

جای بعضی از آدم‌ها
در زندگی پُر نمی‌شود

" زخم می‌شود "

و تا ابد می‌ماند ...!

۱#

دلم از حرفش می‌گیرد،

نمی‌دانم چرا ؟

موهایم را از روی زمین جمع می‌کنم و توی سطل
آشغال می‌ریزم

اولین برخوردمان بعد محرمیت خیلی تلخ بود....
کاش هیچ وقت آن جمله را ننوشته بودم

روی دفترم نامش را نوشتم و یک دوستت دارم زیبا
هم تنگش زدم
"رهام فتاحی دوستت دارم"

و جمله‌ی خبری که نوشته‌بودم را به قلبم چسباندم
و دلم از ذوق ضعف رفت ، این‌روزها زیاد با علی به
خانه‌مان می‌آمد ، سعی داشتند با هم کارگاهی
هرچند کوچک بزنند و من ناخواسته عاشقش شده
بودم ، مهربان بود ، آقا بود ، چشم پاک بود ، و

صدای خنده‌هایش که از اتاق علی می‌آمد دل و
دینم را برده بود...

هر روز سر یک ساعت خاص منتظرشان بودم که
بیایند و دورهمی‌شان شروع شود

برایشان چای و کیک ببرم و از پشت در صدایش را
بشنوم و گاهی با هم چشم در چشم شویم و او
بگوید

- باران ؟ خوبی ؟

و من در دلم صدها پروانه به پرواز درآیند...

یا صدایم بزن

- خواهرِ علی !

و من توی دلم پایکوبی راه بیندازم که چقدر
صدایش زیباست حالا با هر لقبی که صدایم بزند...

نوشته‌ام را مقابل چشمانم گرفتم و لبانم را به

اسمش مهر کردم و چشم بستم ،

از کی اینهمه واله و عاشقش شده بودم؟

دفترم را به قلبم چسباندم و نمی‌دانم کی با آن دفتر

در دستم خوابم برد

با صدای زیر و خشن علی از خواب پریدم

یا خدا چرا اینقدر عصبانی بود؟

چشمهایش سرخ شده و رگ گردنش بیرون زده بود،

تا به حال این روی علی را ندیده بودم...

گیج و خواب آلود بلند شدم و چشمانم را مالیدم و

ترسیده پرسیدم

- چی شده علی؟

سرم داد کشید

- کوفتِ علی؟

و دفترم را جلوی رویم گرفت

یا خدا دفترم دست علی چکار می کرد

- کثافت اینا چیه تو دفترت نوشتی ؟

آب دهانم را قورت دادم و حق به جانب گفتم

- تو حق نداشتی دفترم رو بخونی ؟

دفترم را توی سرم کوبید

- باران این معنیه اعتمادیه که بهت داشتم ، رفیقم

رو آوردم تو خونه که تو دلت براش بسُرِه

دستانم را روی سرم گرفتم و نفسم بند رفت

- علی من...

وسط حرفم پرید

- زهرمار علی! به خدا باران اینقدر می‌زنمت که
دهنت پر خون بشه... رهام خودش کم بدبختی داره
که تو هم بشی قوز بالا قوزش...

اشکم چکید

- من چکار رهام دارم

به سمتم هجوم آورد که من در خودم جمع شدم

- تو از زندگیش چی می‌دونی دختری سبک مغز!

با گریه نالیدم

- من...

- لا الله الا الله...این چرندیات رو از دفترت پاک
کن... از ذهنت هم خط بزن ! احمق تو نفهمیدی
رهام خودش دلش پی کسیه؟!
و با جمله‌ی آخرش ضربه‌ی نهایی را به ضربان قلبم
زد و از حرکت انداختش....

رهام دلش پی کسی بود و من خبر نداشتم؟

لعنت به شانسم !

پس چطور آدم‌های توی رمان‌ها عاشق هر که

می‌شدند او هم عاشقشان می‌شد؟

یعنی رهام هیچ حسی به من نداشت ؟

یعنی این یک عشق یکطرفه بود؟

او که رفت جیغ کشیدم ، گریه کردم ، دفترم را
تکه تکه کردم ، شام نخوردم ، بی حال روی تخت

افتادم ، امتحان فردایش را نمره نیاوردم ولی فقط
وانمود کردم که دیگر هیچ حسی به رهام ندارم
در اصل عشقش را لابه لای روزمرگی ها پنهان کردم.
علی دیگر رهام را به خانه مان نیاورد و من به یکباره
ترک اعتیاد دیدنش را کردم.

استخوان درد بدی داشت !

و نشئگی پدرم را درآورد....

و له له می زدم برای یک ثانیه دیدن یا شنیدن

صدایش...

لعنت به دلی که نفهمد پی که می دود!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۶:۳۳]

۲#

چند ثانیه از احوالپرسی و معرفی‌ام گذشت تا مرا
شناخت و نگاه خیره‌اش را از من برداشت و راه
خودش را گرفت .

من پشت سرش راه افتادم

- آقای فتاحی همونطور که گفتم دنبال کار هستم
، خواهش می‌کنم یک کاری برای من ، تو
کارخونه تون جور کنید!

بی‌اعتنا به حضور من پرونده‌هایی را از روی میز
منشی‌اش برداشت و ورق زد

- من ؟...چه کاری تو این کارخونه می‌تونم به یک

زن که بچه‌ی کوچیک هم همراهشه بدم؟

وهمراه نگاهش ، تای ابرویش را بالا انداخت و سوالی

به صورتم چشم دوخت

راست می‌گفت ولی او تنها آشنایم در این شهر
دراندشت و گرگ صفت بود
و خودش ادامه داد

- من که کانون کاریابی ندارم ...برو یک سالن
خیاطی ، آرایشگری ، چیزی ! اونجاها بیشتر به
دردت می خوره!

به طرف اتاقش رفت و من دست آیدین را گرفته
دنبالش پا تند کردم

- رفتم به خدا... ولی بهم انگ زدن اصلا هر جا
می رم به یک چشم دیگه نگام می کنن ...زنکه فکر
کرد می خوام شوهر شیرگیش رو از چنگش در
بیارم....

پرونده‌ها را بی‌حوصله روی میزش انداخت و چند
قطعه‌ی موتور ماشین که فکر کنم ساخت کارخانه‌ی
خودش بود را در دست گرفت و با دقت زیر و رویش
کرد و همانطور که نگاه و توجهش گیر خم و پیچ
قطعه‌ها بود ، گفت

- من چه میدونم برو فروشندگی کن !

به دستهایش که از تماس قطعه‌ها رنگ سیاه
برداشت خیره شدم

- به پیر به پیغمبر رفتم... اما تا می‌فهمن من
مطلقه‌ام دندون برام تیز می‌کنن

کمی نزدیک تر شدم و سر کج کردم

- آقای فتاحی شما تنها آشنا تو این دنیا هستید ،

همیشه علی می گفت اگه یک مسلمون تو این شهر

باشه اون آقای فتاحیه !

قطعه‌ی دستش را عصبی روی میزش گذاشت و به
طرفم برگشت و دودستش را به میز پشت سرش
ستون کرد و تکیه‌اش را هم به میز داد
- من دیگه اون فتاحی که می‌شناختین نیستم!
سر به زیر انداختم و زیر لب زمزمه کردم

- ذات آدما که عوض نمی‌شه !

گوشه‌ی لب زیرینش را به دندان گرفت وبا تفکر
نگاهمان کرد

- آخه من چه کاری می‌تونم بهت بدم تو این
کارخونه‌ای که همه‌شون مردای سبیل کلفتن ؟

داشت نرم می‌شد ، فرصت را غنیمت دانستم و با
عجله گفتم

- نمی‌دونم ، میکسی ، مونتاژِ قطعاتی !....

با شتاب بیشتری بقیه‌ی کلماتم را ادا کردم

- آقای فتاحی من آدم زیرکار در رویی نیستم اصلا
هم اشکال نداره کار سخت باشه فقط کار باشه !
سری تکان داد، و نفس صدادارش رادر حالی که
لبه‌هایش را روی هم می‌فشرد از بینی‌اش خارج کرد

- همچین می‌گه میکس فکر می‌کنی اینجا آبمیوه و
معجون درست می‌کنیم! اینجا کارخونه‌ی ساخت
قطعات ماشینه! خواهرِ علی! اینو می‌فهمی؟
مثل قدیم‌ها صدایم کرد، با همان لحن با همان
آهنگ، خواهرِ علی!

نفس وامانده‌ام جایی میان راه تنفسی‌ام گیر کرد ،
خاطرات داشتند به پرده‌ی چشمم هجوم می‌آوردند
و تصویر مرد روبرویم را نمناک می‌کردند ، اما الان
وقت خاطره بازی نبود ، اگر به هم نمی‌جنبیدم
صاحبخانه‌ی بی‌رحمم چند صباحی دیگر وسایلم را
وسط خیابان پخش می‌کرد....

آیدین را که از خستگی بی‌قراری می‌کرد از زمین
برداشتیم و به آغوش کشیدیم و با التماس نگاهش
کردم

- خواهش می‌کنم!

دست درون موهایش که تک و توک موهای سفید
درویشان خودنمایی می کرد و جذبه اش را بیشتر ؛
فرو برد و کلافه ذکری را به زبان آورد
- لا اله الا الله....

و به طرف میزش برگشت ، با دستمال کاغذی ،
کثیفیِ دستانش را گرفت و روی میز خم شد و
برگهی کوچکی را از بین برگه‌های روی میزش
برداشت و به خودکاری که روی میز بود اشاره زد

- آدرس و تلفن رو اینجا بنویس ...زنگ می‌زنم به
چندتا از بچه‌ها اگه کار مناسبِ حالت برات پیدا
کردم که می‌فرستم دم خونت وگرنه هم بهت زنگ
می‌زنم و خدا حافظ والسلام

با لب ولوچه‌ی افتاده به میزش نزدیک شدم که
ناغافل آیدین را از آغوشم کشید و با اشاره‌ی
چشمانش فهماند که بچه را گرفته تا برای نوشتن
مشکلی نداشته باشم ، آیدین ابتدا نگاهی به صورت
به ظاهر بی‌احساس رهام انداخت و بعد در حین
ناباوری من ، از اینکه غریبگی نکرد، سرش را روی

شانه‌اش گذاشت و من آدرس و شماره تلفنم را روی
برگه نوشتم که با لحنی که آرام‌تر شده بود گفت

- شبیه علی!

متوجه منظورش نشدم و با استفهام نگاهش کردم ،
به آیدین اشاره کرد و گفت

- بچه‌ات رو می‌گم

و من زیر لب خدایا مرزی برای برادر جوانمرگم
گفتم ، راست می‌گفت خدا رو شکر فتوکی علی
شده بود و از پدر نامردش هیچ نشانی نداشت ،
دست دراز کردم تا آیدین را به آغوشم برگرداند و او

پسرکم را در آغوشم گذاشت و از جیب داخلی کتش
کارتی را با خودکارش بیرون کشید و و با دست
چپش روی کارت چیزی کشید و به طرف من
گرفت

- این شماره‌ای که دورش خط کشیدم ، شماره‌ی
منه ، اگه کاری داشتی به حرمت دوستی با داداشت
دریغ نمی‌کنم

کارت را گرفتم و با غرور گفتم

- من صدقه نمی‌خواهم!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۶:۳۳]

۳#

عزم برگشتن کردم ، جلویم ستون شد، با همان
جذبه‌ی خاصش ، سر بلند کردم تا چشم‌هایش را
ببینم که عطرش تمام بویایی‌ام را تسخیر کرد
- نگفتم می‌خوام بهت صدقه بدم ، گفتم کار داشتی
به حرمت دوستی با علی ازت دریغ نمی‌کنم

نامروت ! کمی رحم داشته باش !

حداقل فاصله مجاز را رعایت کن !

روح رفته از بدنم را با هر زحمتی بود به جسم

بی‌جانم برگرداندم و زیر لب تشکری کردم وبا عجله

قبل از اینکه قبض روح شوم از اتاقش بیرون زدم ،

لعنت به خاطره‌هایی که خفتم کرده بودند...

چند قدم تا اواسط سالن دفترش رفتم که صدایش
متوقفم کرد

- باران واستا.... برات تاکسی گرفتم
باران...

باران....

باران....

اسمم را یادش بود ، لعنتی چقدر تن صدایش وقت

ادای اسمم خاص بود....

ایستادم ،

تو هم نمی‌گفتی بایست با لحن کشنده‌ات دیگر
توان راه رفتن نداشتم....

آیدین را روی دوشم جابه‌جا کردم و توی ذهنم
پول‌های داخل کیفم را شمردم ، هر چند که بعدش
در مذیقه قرار می‌گرفتم ولی الان قادر به پرداخت

کرایه‌ی تاکسی بودم ، از اینجا با هیچ وسیله‌ای غیر

تاکسی نمی‌توانستم به خانه برگردم، آن هم اگر

تاکسی پیدا می‌کردم

با چند قدم بلند نزدیکم شد و با اخم و تشر مخاطب

قرارم داد

- صبح با سرویس کارگرا اومدی تو شهرک صنعتی ،

الان چطوری می خواستی برگردی؟

خسته بودم تا بالاخره پیدایش کرده بودم

بی‌رمق شده بودم از دشمنی خاطرات که یکی یکی
بر پیکر روحم فرو می‌آمدند و سر سری جوابش را
دادم تا دوباره درگیر گذشته‌ها نشوم
- درست می‌گید ، حواسم نبود

دوباره به طرفم دست دراز کرد، ناخواسته یک قدم

عقب برداشتم

لب وا کرد

- بده بچه رو تا جلوی در بیارمش!

این دفعه از عمد خودم را عقب کشیدم

- نه ! ممنون خسته نمی شم... عادت دارم

بدون توجه به حرفهای من دستهای کوچک آیدین
را بین دستهای مردانه اش گرفت و او را توی بغل
خودش کشید

لحظه‌ای خیره‌اش شدم ، دست خودم نبود ، هنوز
زیادی آقا بود....

نگاهم به نگاهش برخورد کرد و او با نگاه تلخ و
بی تفاوتش با قدم‌های بلند به طرف در خروجی

حرکت کرد، به خودم آمدم و پشت سرش قدم تند
کردم

از در سالن که خارج شدیم آفتاب توی سرم زد و
خاک و ماسه‌های درشت زیر پایم قل خوردن ...

پشت درهای بلند آهنی و بی‌رنگ و رو ، سرویسی
ایستاده بود که راننده‌اش پیرمرد عبوسی بود.
رهام با پیرمرد که ظاهراً برایش شناخته شده بود
سلام علیکی کرد و آرام گفت

- خواهرم رو تا خونه‌اش برسونید ، امانت دست شما
می‌سپرمشون...

و چند اسکناس داخل مشتمت راننده گذاشت
من ، خواهر رهام فتاحی ؟

در عقب را باز کرد و آیدین را روی صندلی عقب
خواباند و نگاهش تا صورت من بالا آمد
- آدرس بده به راننده تا در خونهات می‌بردت ،
کرایه رو هم حساب کردم
شرمنده سر به زیر انداختم

- پول دارم!

یک نگاه صاف در مردمکم انداخت و در را تا آخر باز
کرد

یعنی حرف اضافه نزّم

-سوارشو راننده منتظره!

توی حجم گرم ماشین نشستم و لبم را با دندان به
بازی گرفتم.

رهام فتاحی ! ما با هم این همه غریبه نبودیم که
الان نگاهت این همه غریبگی می کند...

دستم را بین موهای به هم ریخته‌ی آیدین فرو بردم
و با سر انگشتانم موهایش را شانه زدم
صدای راننده درون کابین پیچید
- خانم فتاحی آدرستون رو می‌گید؟
چیزی درون دلم لرزید

ناخودآگاه گفتم

- چی؟

- می‌گم خانم فتاحی آدرستون رو بدید...

من؟

خانم فتاحی؟

نفسم را ثانیهای توی سینه حبس کردم و بزاق
دهانم را بی صدا قورت دادم و آدرس را برایش گفتم
اشکی که از گوشه‌ی چشمم به گونه‌ام نم زده بود را
آرام پاک کردم و چشم به جاده‌ای دوختم که از
درخت و گیاه خالی بود....

انگار همین نزدیکی بود

۱۳۸۹■

علی زنگ خانه را پشت سر هم می زد و دستش را از
روی زنگ بر نمی داشت ، با عجله به طرف آیفون
دویدم و دگمه اش را زدم ولی زنگ زدنش را قطع
نکرد ، با دلهره از سه پله ای که به حیاط ختم
می شد پایین آمدم و طول حیاط را دویدم و در

بزرگ حیاط را به رویش گشودم و او هم بی‌درنگ
سوار ماشینش پرید و آن را درون حیاط آورد
بلافاصله بعد از پارک کردن از در ماشین بیرون پرید
صدا بلند کردم
- چیه ؟ مگه سر آوردی ؟

به طرفم برگشت ، رنگ به صورت نداشت و لبهایش

به سفیدی می زد

ترسیدم به طرفش پا تند کردم

- علی .. علی چی شده ؟

حرکاتش هستریک و عصبی بود، چشمهایش دو دو
می زد و نمی دانست چه می خواهد بکند ، دستهایش
توجهم را جلب کرد، رد خون روی دستهایش
خشک شده بود

ترسیده و بریده بریده لب زدم

- علی... دستات !

نگاه ترسیده‌ی خودش هم میخ‌دستانش شد

-باران...

صدایش از ته چاه می‌آمد

نگاهم قفل لب‌های لرزانش شده بود لحظه‌ای هیچ

نگفت و بعد در عقب پاترولش را باز کرد و لب زد

- بیا کمکم کن...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۳۳:۱۶]

۴#

با تردید یک قدم جلو رفتم و توی کابین ماشین
سرک کشیدم ، جسم پر خون مردی روی صندلی
عقب افتاده بود ، یک آن دنیا دور سرم چرخید و
نفسم رفت و قلبم نزد... نزدیک واژگون شدنم بود
که علی دست زیر بازویم انداخت

- باران ! باران ! تو رو خدا غش نکن ! من دارم
سکته می کنم تو هم از حال بری دیگه راهی
قبرستون شدم!

با هر جان‌کندنی بود روی پای خودم ایستادم و با
بی‌حالی نشات گرفته از شوکی که به روانم وارد شده
بود لب‌زدم

- تو چکار کردی علی؟

با دست توی سرش کوبید

- خاک تو سرم فقط سرعتم زیاد بود ، دیدمش ،
اونم ماشینم رو دید ولی خودش رو پرت کرد جلو
ماشین...

به علی قسم باران خودش رو پرت کرد جلو
ماشینم.....

دستانش را گرفتم ، با حال بدی گفت

- باران دعا کن نمیره

انگار نمی توانستم روی پاهایم بایستم ، خریدم

- دیوونه چرا آوردیش خونه ؟ باید می بردیش

بیمارستان ! اگه بمیره چه خاکی به سرمون کنیم؟

اینار او دستانم را بین دستان یخ کرده‌اش گرفت و
التماس کرد

- باران نمی‌میره ! زنده‌است ، برو یک پتو بیار
ببریمیش توی خونه زنگ زدم دکتر فراهانی بیاد
بالا سرش....

با اسم دکتر فراهانی خون درون رگ‌هایم به جوشش
آمد

- وای علی تو چکار کردی؟ چرا به دکتر فراهانی
خبر دادی؟

صبرش تمام شد ، داد کشید

- باران ! برو پتو بیار الان وقت بازپرسی از منه !

با صدایش از جا پریدم و به سمت خانه دویدم...

با پتو که آمدم ، پتو را از دستم کشید و روی زمین

پهنش کرد و آن جسم نیمه جانِ توی ماشینش را با

سختی و مشقت بغل کرد و آهسته و با احتیاط ،

طوری که صدای هِنِ هِنَش بلند شده بود، روی پتو
خواباندهش....

یک طرف پتو را بین دو مشتش گرفت و به من
چشم دوخت

- یاالله بگیر اونطرفش رو تا ببریمش تو خونه

با من بود ؟

زار زدم و التماس گونه نامش را صدا زدم

-علی....

داد کشید

- بگیر دیگه!

پا زمین کوبیدم و ناله زدم

- لامصب من می ترسم!

سر پتو را آرام روی زمین گذاشت و به طرفم آمد،

در آغوش کشیدم و روی موهایم را بوسه زد

- نترس باران جان!... عزیزم کمکم کن ...دلت
نمی‌خواد که داداشت رو پشت میله‌های زندان
بینی؟

نه دلم نمی‌خواست ، تنها کس و کارم در این دنیا
بود ، با چشمان پرآب تماشایش کردم ، نقطه ضعفم
را فهمیده بود، من از دنیای بدون او می‌ترسیدم
از بغلش بیرون آمدم و قبل از او سر پتو را بین
مشت‌هایم جا دادم

جُسه‌ی مرد از علی درشت‌تر بود و برای همین علی
نتوانست به تنهایی جابه‌جایش کند ، موهایش غرق
خون بود و توی صورتش پخش شده بود و
چهره‌اش واضح دیده نمی‌شد...

لبه‌هایم را گاز می‌گرفتم و نگاه می‌دزدیدم تا بالا
نیاورم

به اتاق پدر و مادرم که رسیدیم و او را روی تخت
گذاشتیم ، دستانم را جلوی دهانم گرفتم و تا در

سرویس بهداشتی دویدم و محتویات دل و روده‌ام را
عق زدم و بالا آوردم.

علی از پشت در صدایم می‌زد ولی من فقط عق
می‌زدم و اشک می‌ریختم و حق می‌زدم...

با صدای زمخت راننده به امروزم برگشتم

- خانم رسیدیم

آیدین را به آغوش کشیدم و با تشکر و خداحافظی
از ماشین آژانس پیاده شدم...

هوا رو به تاریکی می‌زد ، تا کلید توی در انداختم و
یک پایم را داخل حیاط گذاشتم ، صدای نفیسه
خانم مو به تنم راست کرد

- حداقل بچه‌رو نبر هر کثافت‌خونه‌ای که می‌ری!

بغض کردم و سر به زیر انداختم و آرام فقط یک

کلام گفتم

- سلام

- تو خجالت هم می‌کشی که سرت رو پایین

می‌ندازی ؟

پوستم کلفت شده بود ، دیگر از نیش و کنایه‌ی

اطرافیانم نمی‌شکستم ، نگاهش کردم ، روی پله‌های

منتهی به خانه‌شان طلبکار ایستاده بود، دست به

کمر زده بود و ابرو در هم پیچانده بود

- چی نصیبت می‌شه نفیسه خانم که چپ و راست

به هم متلک می‌ندازی؟

نیشخند صداداری می‌زند

- متلک؟! حرف راست تلخه؟

دستم زیر سنگش بود ، تنها صاحبخانه‌ای بود که با
وجود بی‌همسر بودنم اجازه داده بود که مستاجر
خانه‌اش شوم ، باید با نرمش جوابش را می‌دادم

- نفیسه خانم شما زن مومنی هستید ، اهل مجلس
روضه و قرآنید ...خدایی گناه نداره این همه به من
تهمت می زنید؟ شما از من چه کار خطایی دیدید؟...
- تهمت ؟ تمام اهل محل دارن در مورد تو حرف
می زنند ...

ابرو کج کرد و چهره‌اش را در هم تاباند

- تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها !

صدای همسرش مکالمه‌مان را قطع کرد

- نفیسه ؟ بیا غذات سوخت!

نفیسه روی گونه‌اش زد و پله‌ها را دوتا یکی کرد

- خدا مرگم بده ...این دختره همه جوره برای من
نحسی داره....

سری به افسوس تکان دادم و آیدین را روی دوشم
بالا کشیدم و به طرف زیرزمین خانه‌ی نفیسه که

خانه‌ام بود قدم تند کردم تا دوباره با او که زبانش
نیش داشت رودر رو نشوم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]
[۱۶:۳۳]

۵#

تا با کلید ، قفل در را گشودم و در را باز کردم بوی
تندِ نمِ بینی‌ام را پر کرد ، دوپله‌ی باریک را طی
کردم و آیدین را روی تختش گذاشتم

خدا رو شکر که آیدین تخت داشت و نمِ زمین به
استخوانش رسوخ نمی‌کرد تا مثل من استخوان درد
شود...

گونه‌اش را بوسیدم ، کیفم را روی تخت گذاشتم و
مقنعه‌ام را از سر کردم ... دگمه‌های مانتوام را باز
کردم و نفس راحتی کشیدم.

صدای اذان که از گوشی‌ام بلند شد ، به طرف قبله
رو کردم

- خدا جون شکایت نمی‌کنم ولی دلم تنگه! بهم یک
نظری بکن! نه به خاطر خودم به خاطر این طفل
معصوم!

روزهای سختم ، سخت تر می شد و خبری از تماس
رهام فتاحی نبود ، انگار نه انگار که من در این
بدبختی داشتم دست و پا می زدم .

نفیسه خانه نبود و دل من از جا کنده شده بود ،
شوهرش را گذاشته بود و نمی دانم تا نصف شب کجا
رفته بود .

از هر مردی می ترسیدم و از مردهایی که نزدیکم
بودند بیشتر ، مخصوصا از مراد که با تمام احترامی

که برایم قائل می‌شد ، ته چشمانش یک چیزی
داشت که می‌آزردم.

در را قفل کرده بودم تا کمی فکرم آرامش بگیرد

دوتا سیب زمینی توی قابلمه گذاشته بودم تا آبپز
شود و با آیدینم بخوریم که صدای ضربه زدن به در
آمد.

قلبم توی دهانم شروع به زدن کرد ، چادر به سر
کردم و خدا می‌داند تا به در رسیدم چندتا ذکر را
پشت سر هم خواندم.

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که کلفت کرده
بودم تا هوسی را درگیر خودش نکند پرسیدم

- کیه ؟

خودش بود مراد ، شوهر نفیسه!

- خانم جواهری ...یک لحظه در رو باز کنید

خدایا چگونه دست به سرش کنم ، چه بگویم که
برود ، فکرم به جایی نرسید و با ترس ولرز و اعوذو
بالله گفتن ، قفل در را گشودم

- سلام

نگاهم کرد و ظرف غذای دستش را به طرفم دراز
کرد

- سلام....بیاین اینو بگیرین ...نفیسه هنوز نیومده
منم گشتم بود واسه خودم غذا گرفتم گفتم یکی
هم برای آیدین بگیرم

همیشه از این محبت‌های زیر پوستی داشت

- خیلی ممنون ...خودم غذا درست کردم

ظرف غذا را جلوتر آورد

- تعارف نکنید واسه شما نگرفتم ، واسه آیدین

گرفتم

ماندن را جائز نمی‌دیدم ،تشکری کردم و دست جلو
بردم که ظرف را بگیرم که دستش به دستم خورد
یا نه دستش را به دستم رساند و شاید از قصد بود
لمس کردن دستم

دیگر نفهمیدم چه گفتم و چه کردم فقط نگاه راضی
مراد را دیدم وبا سرعت داخل رفتم و در را به رویش
قفل کردم.

پشت در سُر خودم و از حال رفتم ، ظرف غذا روی
زمین افتاد و درش باز شد ، آیدین به طرف چلو

کباب توی ظرف آمد و مشغول خوردن شد و من
اشک ریختم و الهی مدد گفتم .

بوی سوختن سیب زمینی هایم آمد ولی پاهایم رمقی
نداشت تا بلند شوم و زیرش را خاموش کنم .

آیدینم بعد از چند شب سیر شد و سرش را روی
پاهایم گذاشت و برعکس هرشب راحت به خواب
رفت و من بالاخره با صدای در حیات که نشان از
آمدن نفیسه داشت از جا بلند شدم و پسر را روی
تختش گذاشتم و زیر سیب زمینی های سوخته را
خاموش کردم.

اشتهایی برای غذا خوردن نداشتم ولی معده‌ام از
گشنگی درد گرفته بود ، سیب‌زمینی‌ها را که تا
نصفه سوخته بود را با چاقو پوست کردم و دو لقمه
برای اینکه نمیرم به شکم فرستادم....

شب از نیمه گذشته بود و خواب بر چشمانم حرام
شده بود....

گوشی‌ام زنگ می‌خورد و پلک‌های سنگینم از هم
باز نمی‌شد، تا نیمه‌های شب خواب به چشمم
نیامده بود و حالا که خوابم سنگین شده بود،
گوشی‌ام بی‌وقفه زنگ می‌خورد.

خسته از صدایش که قطع نمی شد با چشمهای
بسته دستم را دراز و دور تا دور رختخوابم به حرکت
درآوردم تا بالاخره پیدایش کردم ، لای چشمهایم را
گشودم و نقش تلفن سبز رنگ را لمس کردم و با
صدای گرفته و خواب آلودم لب زدم

- الو...-

لحظه‌ای سکوت حجم فضای گوش‌ی را پر کرد

ایندفعه شکایت هم به لحنم اضافه شو

- الو!....-

- خواب بودی ؟

صدایش که از گوشی تا گوشم رسید مثل جن زده ها

از جا کنده شدم

- نه... یعنی... سلام...

- سلام ... فکر کردم مثل قدیم سحر خیزی! و گرنه

زنگ نمی زدم!

از قدیم و خصلت‌هایم چیزی باقی نمانده بود...
آب دهانم را بلعیدم و کمی خودم را آرام کردم
- دیشب فکر و خیال به سرم زده بود تا صبح خوابم
نبرد...یکی دو ساعته که خوابیدم

- پس ولش کن یه فرصت دیگه میام

دستپاچه و هول پرسیدم

- چی واسه یه فرصت دیگه؟

اما او آرام بود و با همان آرامش سخن گفت

- برات یک کار پیدا کردم...ولی امروز که حال نداری
باشه یک روز دیگه میام دنبالت!

از جا برخاستم ، وقت دست دست کردن نبود

- نه آقای فتاحی ، به تعویق نندازید ، من به کار
احتیاج دارم ، الان حاضر می شم ، کجا باید برم؟

صدای دم عمیقش توی گوشی پژواک شد

- من سر خیابونتونم ، حاضر شو بیا بیرون....

و تماس قطع شد

نفهمیدم چطور صورتم را شستم ، آیدین و خودم را
حاضر کردم و چگونه خودم را به سر کوچه رساندم.

طفلک آیدینم که مات و مبهوت مانده بود و فقط
نگاهم می کرد.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴، ۰]
[۱۶:۳۳]

#۶

تا به نزدیکی سر خیابان رسیدم از شانس بدم نفیسه
روبرویم سبز شد و سرتا پایم را با چشمهایش اسکن
کرد

- باز که کفش و کلاه کردی؟

بزاق تلخ دهانم را قورت دادم

- به خدا دارم می‌رم دنبال کار!

نیشخندی زد

- با این بچه؟

دست دراز کرد تا از آغوشم جدایش کند

- بده به من پسر من رو برات تا وقتی بیای نگهش
می دارم

محکم تر گرفتمش ، از نفیسه می ترسیدم ، بچه
نداشت و عقایدش هم مالیخولیایی بود ، می ترسیدم

بچه‌ام را بگیرد و با خودش بگوید این مادر لیاقت
این بچه را ندارد و بچه‌ام را جایی پنهان کند تا
دستم به جگر گوشه‌ام نرسد...

در این چند وقت به این یقین رسیده بودم که هر
کاری از هر کسی بر می‌آید

وقتی دید حلقه‌ی دستان من محکم‌تر شده ،

تلاشش را بیشتر کرد

- خب آیدین رو بده من ...بعد برو هر کثافت‌خونه‌ای

که می‌خوای بری....

آیدین بیشتر به من چسبید و گریه کرد و من دلم
زیر رو شد ، این زن از زندگی ام چه می خواست
- احترام خودتون رو نگه دارید نفیسه خانم ، من با
پول حلال به بچه ام نون می دم.
پوزخند صدا داری می زند

- نون حلال هههه ده ده من بچه رو هلاک شد

اشک توی حدقه‌ی چشمانم جمع شد امروز پایش را
از گلیمش فراتر گذاشته

- بچه‌ام رو ول کن نفیسه دستت رو بکش....

و وسط جدالمان صدای مردی آشنا عرق به جانم
می اندازد

- خانم چکار می کنی؟ به اینا چکار داری؟

کاش جلو نمی آمد ...

کاش حرف نمی زد....

ای وای من ، باز حرفم نقل دهان عروسان شیطان
می شود!

با التماس نگاهش می کنم شاید برای کلامی دیگر
لب از لب وا نکند ولی بدبختانه او کوتاه نمی آید

نفیسه دست آیدین را رها نمی کند ولی به طرف
رهام برمی گردد

جذبه و ابهت رهام می گیردش
چند ثانیه به قد و بالایش خیره می شود
و بعد شاکی به من زل می زند

- کیس امروزته ! چه کسایی رو هم انتخاب می کنی
! خب زنکه من که ذات خرابت رو می شناسم می گم
این طفل معصوم رو تو وادی گناهت نبر!
دیگر طاقتم طاق شده و تحملم تمام!

با دست ضربه‌ی محکمی به سینه‌اش می‌زنم که
دستش از دست آیدینم رها می‌شود و چند قدم به
عقب پرت می‌شود و از بخت خوب یا بدم پخش
زمین نمی‌شود و می‌غرم،

- چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

ولی چشمانش حیا ندارد دوباره به طرفم حمله
می کند که وسط راه متوقف می شود ، سر که بلند
می کنم می بینم رهام بازویش را گرفته و با عصبانیت
به صورتش زل زده

صدای نفیسه‌ی بی‌حیا به هوا می‌رود و خدا را شکر
می‌کنم که صبح زود است و محله خلوت و گرنه
کوس بی‌آبرویم در تمام خانه‌ها و دهان‌های
همسایه‌ها می‌پیچد

- ولم کن مرتیکه ! تو نامحرمی !

دلہ می گیرد ، یک جای دین پیغمبر مہربانمان را
گرفته‌اند و باقی زاویہ‌هایش را رہا کرده‌اند
مگر همان پیغمبری کہ حکم محرم و نامحرم را داد
، نگفت آبروی مسلمان از کعبہ بالاتر است!
لعنت بہ دینی کہ گزینشی باشد

#رهام

اگر دستش را نگرفته بودم ، حتما باران را با بچه‌ی
بغل روی زمین پرت کرده بود...

چقدر بعضی‌ها بی‌مروتن!

با اشاره‌ی چشم به باران فهماندم سوار ماشین شود
پا تند کرد ولی یکباره ایستاد ، فهمیدم که نمی‌داند
کدام ماشین من است

دست زن بی حیا که با کلامش مستفیضم می کرد، را
تابی دادم و دم گوشش خریدم

- اگه از خدا نمی ترسی و آزارش می دی ، حالا از
من بترس ! اشکش رو دربیاری با من طرفی!
دستش را رها کردم و داد کشید

- تو چکارشی؟

چشم ریز کردم و سرتاپایش را از نظر گذراندم

- فکر کن داداشش!

و به طرف باران رفتم ،

وسط راه دوباره دهان باز کرد

- داداش یا....

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند و با اخم به طرفش
برگشتم ، شکر خدا از جذبه‌ام ترسید ولی این زن
کم نمی‌آورد

- آقای داداش ! برادر! اجاره‌خونش چند ماهه مونده
، خیلی برایش یقه چاک میدی بیا اجاره خونهایش
رو حساب کن...

حالم بد شد اخمم پررنگ‌تر و رفتن رماندن ترجیح
دادم

چه برسر خواهر علی آمده بود

دزدگیر ماشین را فشردم و او ماشین را شناخت ،
قبل از اینکه برسم در عقب را باز کرد و خودش را
داخل کابین انداخت.

پشت رل که نشستم ، قبل از اینکه حرکت کنم از
توی آینه نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش کردم.
خون توی صورتش نمانده بود و بدنش می‌لرزید و
آیدین را محکم در آغوش کشیده بود
- باران ؟

با صدایم از جا پرید ، نمی دانم چه در صدایم بود که
اول رنگ نگاهش حسرت شد و بعد بارید ، حتی
لبهایش هم می لرزید

- صاحبخونه مه...از فردا نقل دهندشون می شم...
سری به افسوس تکان دادم و سویچ را چرخاندم

- تو که پیش خدا سربلندی بزار هر چی دلشون
میخواد بگن...

چشم بست و آب دهان قورت داد

- خیلی سخته آقای فتاحی ، خیلی!

نفسم را از بین لبهایم بیرون دادم و شنیدن
دردهایش برایم سنگین بود، سری تکان دادم و
دیگر حرفی برای گفتن نداشتم...

وسط راه جلوی سوپری ترمز کردم و برای خودش و
پسرش شیر و کیکی خریدم و به داخل ماشین
اوردم

- باران یک چیزی بخورین رنگ دوتاتون پریده

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۷:۴۳]

۷#

تشکر کرد ولی خودش لب به چیزی نزد ولی برای
پسرش کیک را تکه تکه کرد و با شیر به خوردش
داد...

تا رسیدن به در کارگاه چرم سازی خواهر سامان ،
داخل ماشین دیگر نه او حرف زد و نه من !

البته اگر اشک‌هایش را فاکتور بگیرم...

با خاموش شدن ماشین نگاهش جستجوگرانه به

منظره‌ی بیرون ماشین چرخید

برایش توضیح دادم

- خواهر یکی از دوستانه ! کارآفرینه! دیروز ناغافل
به یادش افتادم

از ماشین پیاده شدم و او هم به تبعیت من پیاده
شد و پشت سرم حرکت کرد.

با کلیدم به در نیمه‌باز کارگاه تقه‌ای زدم و با صدای
ظریف سامانتا که بفرما می‌گفت ، به باران اشاره زدم
که اول داخل شود.

بدون چون و چرا وارد کارگاه شد...

چرا اینقدر آرام و افسرده بود؛ انگار نه انگار او همان
دختر شر و پرهیاهوی آن سال‌های دور است....

۱۳۸۹ ■

گوش‌هایم صدای دختری را می‌شنید که رمانی که
نوشته‌ی خودم بود را با صدای بلند مرور می‌کرد ،
صدایش آشنا نبود ولی گرمای خاصی درون صدایش

موج می‌زد ، نمی‌دانم چند مرتبه صدایش را شنیده
بودم ولی برایم تکراری و گوش‌نواز بود
مثل لالایی مادرانه بود...

آنقدر حس‌های خوبی به وجودم تزریق کرد که
عزمم را جزم کردم تا با هر سختی هست چشمانم را
بگشایم...

پلک‌هایم را از هم گشودم ...تار می‌دیدم و تمام
اعضای بدنم از مهره‌های گردن تا انگشت پایم درد
می‌کرد....

حس مزخرفی داشتم...

یادم آمد که با چه حال بدی تصادف کرده بودم یا
بهتر بگویم انقدر حالم خراب بود که نتوانستم از
جلوی ماشینی که به طرفم می آمد بگریزم...
طفلک راننده ی آن پاترول ، قیافه ی ترسیده اش
هنوز در خاطرم هست...

صدای دختر با ذوق بلندتر از حد معمولش شد

- وای لعنتی اصلا به قیافهات نمی‌خوره اینقدر

قشنگ نوشته باشی!

با من بود ؟

مگر مرا می‌شناخت...

اصلا مگر خوب نوشتن به قیافه بود؟

یا مگر قیافه‌ام چکارش بود؟

و از نو و با شوق شروع به خواندن دیالوگ‌ها کرد

و من دوباره بیهوش شدم...

و این بار هم با صدای همان دختر چشم باز کردم

- علی ...نکنه به هوش نیاد...بیا ببریمش بیمارستان!

من خیلی می ترسم نکنه بلایی سرش بیاد؟

- دکتر فراهانی گفت علائم حیاتیش رو به بهبوده

امروز یا فردا به هوش میاد

با خنده گفت

- علی می‌خوای جفت‌پا بریم رو سینه‌اش به هوش
بیاد

و ریز خندید ، من هم خنده‌ام گرفت ولی درد
صورت‌م باعث شد فقط در دل بخندم
صدای او که علی خطابش می‌کرد بلند شد

- باران!...الان وقت شوخیه ؟

باران ! اسمش باران بود چه اسم قشنگی آدم را یاد
بهار می انداخت...

و حضورش را حس کردم که نزدیکم شد ،

- حالا چرا می‌زنی ... گفتم یک چیزی بگم
بخندی... بداخلاق!

کنجکاو بودم ببینمش آرام لای چشمه‌هایم را باز
کردم ، صورتش را دیدم ، صورت گرد و سفیدی
داشت و چشم و ابرویی قهوه‌ای که به هم می‌آمد ،

می‌شد گفت قیافه‌ای معمولی دارد ولی چیزی در
چشمانش بود که متمایزش می‌کرد، یک برق
خاص...

تا چشمان باز مرا دید ، جیغ کشید
- وای علی....

و دستانش را جلوی دهانش گذاشت و یک قدم
عقب رفت

علی به طرفم دوید ، علی را هم دیدم ، همان
راننده‌ای بود که با من تصادف کرده بود
با دیدن چشمان باز من دهانش باز ماند و گفت

- خدایا شکرت... بالاخره به هوش اومد

و بلافاصله گوشیش را در آورد و شماره‌ای را گرفت و
من نگاهم به دختری ماند که با ذوق و ترس نگاهش
بین من و برادرش تقسیم می‌شد....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴۰]

[۴۳:۱۷]

۸#

۱۳۹۷■

به تعارفِ رهام زودتر از او به درون کارگاه پا
گذاشتم

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد ، بوی تند چرم
بود که شامهام را نوازش داد ، من از فعالیت‌هایی که
با طبیعت سروکار داشت لذت می‌بردم...

صدای آن زن که پشت در کارگاه شنیده بودم ، حالا
با همان ظرافت در گوشم نشست و نگاهم تا صورت
آرایش کرده و خواستنی‌اش بالا رفت ، اصلا مرا
ندیده بود و مردمک چشمانش قفل صورت رهام بود

- سلام آقای فتاحی ! مگه کار داشته باشید که ما

موفق به دیدارتون بشیم

تاب چشمانم ناخواسته دنبال واکنش رهام گشت و

او خیلی عادی جواب داد

- سلام....خیلی ممنون راستش خانم جواهری
دنبال کار می گشتن ، من شما رو معرفی کردم
و تازه چشم های زنِ زیبای روبرویم به تصویر من گره
خورد ، دست دراز کرد و با هم دست دادیم
- سامانتا هستم ، صاحب این کارگاه چرم دوزی!

تنها یک کلمه لب زدم

- باران!

لبخند زد

- چه اسم قشنگی، آدم یاد بهار می‌افته....

و من ناخودآگاه چشم‌هایم به سمت رهام چرخید

کاش خاطره‌ها همراه گذر زمان فراموش می‌شدند ،
یک روز یک نفر دیگر هم به من گفته بود که نامم
او را یاد بهار می‌اندازد...

رهام نگاه ممتد من را که دید ، آیدین را از آغوشم
گرفت

- من بچه‌ات رو نگه می‌دارم تو برو هرچی برای
امروز لازمه یاد بگیر...

لحظه‌ای مکث کرد و بعد سرش را نزدیک گوشم
آورد و زمزمه کرد

- راستی اسم پسرت چیه؟

عطر تلخش در بینی‌ام پیچید و من اسم پسر
فراموشم شد

دست روبروی صورتم تکان داد
- باران؟

هول شدم و تند گفتم

- ها...آیدین !

لبخند زد

- حواست رو جمع کن زود یاد بگیری ! باشه؟

مثل کودک‌های دبستانی سر تکان دادم

- باشه

رهام خدا حافظی کرد و رفت .

من سامانتا را دیدم که چشم ریز کرده و مرا رصد
می کند

خودم را جمع جور کردم و با صدای محکمی گفتم
- من آماده ام!

او هم نفس عمیقی کشید و به داخل کارگاه هدایت
کرد

- شانس است امروز کارگاه خلوتی... و گرنه روزی ده
بیست نفر اینجا نشستند و سر و صداشون به هوا
رفته....

لبخندی زدم و روی صندلی که نشانم داد نشستم

کارگاه پر بود از وسایلی که من نه اسمشان را

می دانستم و نه طرز کارشان را...

تکه چرمی به دست گرفت و گفت

- چه نسبتی با رهام داری؟

از اینکه رهام را به اسم کوچک و اینقدر راحت به
زبان آورد بدم آمد

کیفم را از سرشانهام پایین پایم گذاشتم و گرفته
جواب دادم

- آقای فتاحی یک آشنای قدیمی هستند

فهمید زود خودمانی شده ، اوهومی گفت و پرسید

- تا حالا با چرم کار کردی؟

سر تکان دادم

- نه

- بدت نمیاد از چرم؟

- نه بوی چرم رو دوست دارم پراز انرژی می‌شم

لبخندی زد و گفت

- عالیہ...این برای کارت یک پوئن مثبتہ...خیلی‌ها

ازاینکہ با پوست یک حیوون مرده کار کنن بدشون

میاد...

و وسیله‌ای میخ مانند را نشانم داد

- به این می‌گن سُنْبه ...

و ایندفعه وسیله‌ای مثل گوشت کوب را با قد

کوتاهتر و شکلی متفاوت‌تر به دست گرفت

- اینم اسمش مُشته است

من عاشق یادگرفتن بودم و از تعاریفش لذت

می بردم

تکه چرمی که به حالت کیف در آمده بود را نشانم

داد و گفت

- اول از کارهای آسون شروع می‌کنم و چون برای
اینکه وارد بازار کار بشی عجله داری انواع کیف رو
بهت یاد می‌دم...خوبه؟

لبخند بلند بالایی زدم ، الهی شکر که رهام همه
چیز را گفته بود و لازم نبود من چیزی بگویم

خیلی خوب و با آرامش مراحل کار را یادم داد و
بعد از دوسه ساعتی با یک بغل چرم و وسایل کار
مرخصم کرد.

از در کارگاه که بیرون زدم ، تازه یادم افتاد
مسئولیت آیدین هم گردن رهام افتاده ، با عجله به

طرف ماشینش که چند متر جلوتر از در کارگاه
پارک بود، دویدم .

صورتم را به شیشه‌ی ماشین چسباندم و داخل
کابین را از نظر گذراندم و دهانم باز ماند .

صندلی کنار دست راننده را خوابانیده بود و آیدین
روی آن خوابش برده بود .

خودش هم سر بر پشتی صندلی ، چشمهایش را
بسته بود و دستهایش را روی سینه‌اش قلاب کرده
بود.

دلم به حالش سوخت ، می دانستم چه کار سخت و
پر تکاپویی دارد ، اما حالا به خاطر من پرستار بچه‌ام
هم شده بود...

لعنت به این زندگی کوفتی من که با آن ، همه‌ی
اطرافیانم را آزار می‌دادم.

در آهسته‌ترین حالت ممکن در عقبِ ماشین را باز
کردم و بی‌سروصدا روی صندلی نشستم.
شکر خدا تلاشم بی‌ثمر نبود و هیچ‌کدام از خواب
بیدار نشدند...

صدای نفس‌های آرام و ریتمیک رهام با دل
واماندهام بازی می‌کرد ، برای پرت شدن حواسم
گوشیم را از کیفم بیرون کشیدم و بی‌هدف تلگرامم
را بالا و پایین کردم و یکدفعه صفحه‌ی رهام زیر
انگشتانم رخ نشان داد...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۷:۴۴]

۹#

دست دلم برای دیدزدن عکس‌هایش لرزید ولی
بالاخره سرانگشتانم یاغی روی دایره‌ی عکسش را
لمس کرد و با نت ضعیف گوش‌ی‌ام کم‌کم عکسش
باز شد...

یک استایل ساده ولی در عین حال دلبر !

به ماشینش تکیه داده بود و با همان اخم همیشگی
بین ابروهای مردانه‌اش به لنز دوربین زل زده بود
وسط دیدزدنم بودم که صدای زنگ گوشی‌اش بلند
شد، هول شده زود گوشی‌ام را خاموش کردم

و او با همان حالت خواب‌آلود موبایلش را کنار
گوشش گرفت

صدایش بم و خشدار شده بود

- جانم...

و یکدفعه صدایش عصبی و بلند شد

- مگه هنوز قالب نریختین...

- پس تو و مسعود اونجاچه کاره‌اید... تو مسئول

ریخته‌گری مگه نیستی؟

- مجید گند زدی ، فردا سفارش دارم ...یعنی یک

روز بالاسرتون نبودم...

دست روی پیشانی‌اش کشید

- لطفا خفه ! چه فرقی داره قالب نزده باشین یا

اینکه قالبا همه ناقص در اومده باشن...

-مجید با من بحث نکن ...من که وِرِد نمی‌خونم که

قالبا درست در بیان ... باید میذاشتین خوب سرد

بشه بعد از قالب جداشون می کردین ...شاید
ماسه هاش خوب نبوده....حرف مفت نزن ! فقط ادعا
دارین ، دریغ از بهره وری!
- نه! دوباره نریزین خودم میام ببینم چه گندی
زدین

- باشه ... باشه خداحافظ

گوشی را روی داشبورد پرت کرد

- آه یعنی نمی شه نصف روز اون کارخونه ی کوفتی

رو ول کنی ، یک عده کودن گند میزنن به همه چی

!

آرام لب زدم

- سلام

با شتاب به طرف عقب برگشت

- تو اینجا بودی؟

سر به زیر انداختم

- ببخشید اومدم دیدم خوابتون برده ، دلم نیومد
بیدارتون کنم...

لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد دست پشت گردنش
کشید

- خوب کاری کردی ، از خستگی داشتم هلاک

می شدم ، خوابش خیلی به موقع بود

و سر جایش برگشت ، خجالت زده لب زدم

- آقای فتاحی ببخشید شما رو هم تو زحمت

انداختم

موهایش را با انگشتانش شانه زد

- بی خیال خواهرِ علی ! آگه دلم نمی خواست

نمی اومدم

و من درون لحن خواهرِ علی گفتنش غوطه ور شدم

که به خورده نان های روی داشبورد اشاره کرد

- جات خالی با آیدین رفتیم نون سنگگ گرفتیم با

پنیر تبریز زدیم به بدن...

و به نایلونی که کنارم روی صندلی عقب گذاشته بود

اشاره کرد

- سهم شما رو هم کنار گذاشتیم....

نفس عمیقی کشیدم ، خدا کند نفهمیده باشد که
چند روز است غذای درست و حسابی نخورده‌ایم ،
هرچه هم که بوده سعی کردم به آیدین بدهم مبادا
توی رشدش اختلال ایجاد شود

زیر لب تشکری کردم ، نمی خواستم باز هم به
حضورش تاکید کنم که صدقه نمی خواهم.

سرکوجه مان نگه داشت

- ببخش تا در خونه ات نمی برمت ، نمی خوام بیشتر
از این برات حرف و حدیث در بیاد...

- ممنون ، کار خوبی می کنید

به اصرارش نان و پنیری که سهمم بود را با کیک و
شیری که صبح خریده بود را توی کیفم جا دادم و
در جلو را باز کردم و آیدین غرق خواب را به آغوش
کشیدم ، با آنهمه وسایل و وزن آیدین کمی راه

رفتن برایم مشکل بود ولی از سختی‌های زندگی که
مشکل‌تر نبود...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴، ۰]
[۱۷:۴۴]

با عجله خودم را توی زیرزمینی که خانه‌ام بود
انداختم تا هدف تیر شوم صاحب‌خانه‌ام نشوم ، اما
همینکه صدای در خانه‌ام را شنید پشت درهای قفل

خانه‌ام دوید و با مشت و لگد به جان در افتاد و
حرفهای زشت و رکیک بارم کرد.

حرصش از صبح در دلش باقی مانده بود و حالا که
آمده بودم داشت دق دلی‌اش را سرم خالی می‌کرد ،
آیدین از خواب پریده بود و ترسیده به گردنم

چسبیده بود و سخت نفس می کشید و من هم او را
در آغوشم می فشردم و بی صدا اشک می ریختم.
طفلک پسرکم او چه گناهی داشت که پایه پای من
می سوخت.

صدای مراد آمد که نفیسه را کشان کشان به
طبقه‌ی بالا برد و من تازه روی زمین آوار شدم.
طاقتم طاق شده بود...

دلم می‌خواست خودم را از بند این دنیا رها کنم....

زیاد شنیده بودم مادرانی که اول بچه‌هایشان را
کشته‌اند و بعد خودشان و نامه‌ای از خودشان جا
گذاشته بودند که قصدشان نجات فرزندشان از این
دنیای سیاه بوده است و حالا به همان جا رسیده
بودم.

چه روزگار غریبی....

شیطان و وسوسه‌هایش را لعنت کردم و خودم را
موعظه کردم

مگر تا سختی فِشُرْدَت باید جا بزنی!

مگر تو فردای فرزندت را رقم می‌زنی!

مگر فرود و فراز دنیا حدس زدن است؟

خدایی دارم در این نزدیکی که نگاهم می کند ، او
می بیند که سختی روی گردهام سنگینی می کند ...
خدایم مهربان است امروز یا فردا نجاتم می دهد.

نفس عمیقی کشیدم ، انگار دست خدا روی قلبم
قرار گرفته بود ، کمی آرام شدم.

لبخند زدم تا دنیایم آفتابی شود ، سخت بود ولی
خدا بود !

او که می دیدم دردها کمتر درد بودند...

چند اسباب بازی برای آیدین ریختم تا بازی کند و
خودم وسایل کارم را از کیفم در آوردم و فکرم را
جمع کردم تا ببینم سامانتا چطور کیفها را سرهم
کرده بود و بالاخره ذهنم متمرکز شد و شروع به
مونتاژ ، چسب زدن و دوختن کیفها کردم.

با صدای نق نق آیدین سر از روی تکه‌های کیف بلند
کردم وبه ساعت خیره شدم ، باورم نمی‌شد که گذر
زمان را حس نکرده بودم و ساعت چهارعصر شده
بود.

صدای قارو قور شکمم یادم انداخت که گرسنه‌ام ،
پلاستیک نان و پنیری که رهام داده بود را باز کردم.
چه سفره‌ی رنگینی ، فقط نان و پنیر که نبود ،
گردو و خرما و سبزی هم بین نان‌ها بود

آیدین هم با شوق روبرویم نشست و لبخند زیبایش
را به نمایش گذاشت و آ..آ..آ... کرد و دستش را به
جایی فرضی اشاره کرد تا به من بفهماند این‌ها را
رهام تهیه کرده ...

لبخند زدم ، و حرفهایش را که فقط من می‌فهمیدم
را تایید کردم و او جلوتر نشست ، تقریبا پایش روی
پلاستیک آمد

یک لقمه برایش درست کردم و در دهانش گذاشتم
، ذوق زد و لقمه را جوید .

لقمه‌ی بعدی برای خودم بود ، طعم سبزی توی
دهانم مزه داد ، یادم نمی‌آمد از کی سبزیِ خوردن،
نخورده بودم ، همراه با طعم نعنا اشک هم درون
حلقه‌ی چشمانم نم زد و طعم نعنا را با بغضی که
مزه‌ی گلویم را زهر کرده بود ، قورت دادم...

هنوز هوا گرگ و میش بود که از در خانه بیرون زدم
، کیف‌ها را آماده کرده بودم ، کارگاه سامانتا هنوز

شروع به کار نکرده بود ولی طاقت روبرو شدن با
نفیسه را نداشتم برای همین قبل از اینکه چشمانش
را از خواب باز کند من خودم را وسط کوچه انداخته
بودم...

تا ساعت نه صبح خودم را با بچه‌ی بغل توی
خیابان‌ها علاف کردم و ساعت که به نه رسید به
طرف کارگاه رفتم و کیف‌ها را تحویل سامانتا دادم ،
خدا رو شکر هم از کارم راضی بود و هم از سرعت
عملم ...

کیف جدیدی را برایم آموزش و وساییش را توی
نایلونی به دستم داد ولی حرفی از مزد کارم نزد ،
آخر از شکم گشنه‌ی من و پسرم خبر نداشت ، من
هم چیزی نگفتم ، خجالت کشیدم ده هزار تومان
مزد کارم را طلب کنم.

با سفارش جدید در دستم ، باز هم خانه نرفتم و تا
ساعت سه بعدازظهر توی پارکی خودم را با آیدین
سرگرم کردم و بعد با پول ته جیبم از یک مغازه‌ی
ناشناس دوتا تخم‌مرغ خریدم و بی‌سرو صدا به خانه
رفتیم....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴۰]

[۱۷:۴۵]

۱۱#

روزهای سختی شده بود ،

هر روز سخت‌تر از دیروز...

سامانتا از شکم سیر خودش خبر داشت و هنوز پول

کارکردم را نداده بود ، از رهام هم که دیگر خبری

نبود احتمالا خیالش بابت کار داشتن من راحت
شده بود

لعنت به دل ناسورم ، برایش تنگ شده بود!

دلم برای مردی که نمی خواستم خار زندگی اش شوم
تنگ شده بود...

حتما زن داشت و من نمی خواستم زندگی ای را
ویران کنم تا خودم به خواسته ی دلم برسم...
بخت است دیگر ، آن که را دوست داری از تو دریغ
می کند و آن که را از او متنفری درست وسط
آرزوهایت ستون می کند...

آرش فراهانی ! خدا از افکار نصحت نگذرد که مرا به
اینجای زندگی رساندی!

پول‌هایم تمام شده بود و شکم کودکم گشنه !

تنها چیزی که برایم مانده بود زنجیر ریزی بود که از
علی به یادگار مانده بود ؛ آرام از دور گردنم بازش
کردم و در کف دستم به آن زل زدم.
خودم به درک بچه‌ام گشنه بود ، نمی‌توانستم دیگر
دست دست کنم ، اگر ضعیف می‌شد بیماری در

کمینش بود ، بوسه‌ای روی زنجیر تنها یادگار برادرم
زدم و توی کیفم انداختمش...

از جا بلند شدم و تا مانتو به تن کشیدم ، آیدین با
خوشحالی دنبال جورابش گشت و با ذوق گفت

- دَر ... دَر ...

خوشبحال دنیای کوچک بچه‌ها !

آماده که شدیم آرام از خانه بیرون زدیم و به طرف
نزدیک‌ترین مغازه‌ی طلا فروشی محله قدم برداشتم.

داخل مغازه شدم و زنجیر را روی پیشخوان مغازه
گذاشتم

- می‌خوام بفروشمش

مرد قد کوتاهِ طلا فروش ، زنجیر را برداشت و روی
وزنه‌ی کوچک روبرویش گذاشت و با ماشین
حسابش ، حساب کرد

- پونصد و هفتاد و سه تومن...کاغذ خریدش رو لطف
می‌کنید

- ندارم....این هدیه است ...مال خیلی وقت پیش هم هست

زنجیر را مِشت کرد و روی میز طرف من گذاشت

- شرمنده خانم اجازه نداریم بدون کاغذ خرید ، بفروشیم....

با حرف ناامید کننده‌ی مغازه دار ، صدای باز شدن
در آمد و بوی عطری آشنا که دل می‌برد از منِ
دل‌تنگ....

#رهام

آمده بودم تا از اوضاع کارش بپرسم که دیدم دست
در دست آیدین از خانه بیرون زد ، حس کنجکاویم
و ادارم کرد بدون اینکه بفهمد از ماشینم پیاده شوم
و تعقیبش کنم

خیلی دور نشد ، وقتی داخل مغازه‌ی طلا فروشی
شد تعجب کردم و کمی منتظر شدم و بعد خیلی
آهسته پا به داخل مغازه گذاشتم ، به محض وارد
شدنم سرش به طرف من برگشت

برق خاصی توی نگاهش نشست و زیر لب طوری که
فقط لب‌هایش تکان مختصری خورد ، لب زد

- رهام

چرا درخلوتش به نام کوچک صدایم می‌کرد و
هنگامی که صدایم می‌کرد فتاحی بودم؟

دو قدم که جلو رفتم، دستپاچه شد و سلام کرد،

بدون مقدمه پرسیدم

- اینجا چکار می‌کنی؟

سرش را به زیر انداخت و قبل از او مغازه‌دار به حرف

آمد

- این زنجیر رو برای فروش آورده بودند ولی ما طلا
بدون کاغذ خرید نمی‌خریم

زنجیری بود که علی برای تولدش خریده بود ، من
همان روز همراه علی بودم و کلی سرکوفت زدمش
که این زنجیر نازک هم شد کادوی تولد..

دست جلو بردم و زنجیر را از روی میز چنگ زدم و
با کلامم توبیخش کردم

- یادگاری علی رو می‌خوای بفروشی؟ بیا بیرون
کارت دارم!

و آیدین را بغل کردم و از مغازه بیرون زدم ، چقدر
خوب بود که آیدین بوی علی را می‌داد و صورتش
طرح کوچک صورت علی بود ، دلم برای علی تنگ
شده بود و او کمی این دلتنگی را درمان می‌کرد ،
آرام بوسیدمش تا باران به ما رسید

گوشه‌ی خیابان مقابلش ایستادم

- باران ! چیزی شده ؟

سرش را بلند نمی‌کرد

- مگه کار نمی‌کنی ؟ پس چرا باید اینو بفروشی ؟

و زنجیر توی دستم تاب خورد

برای گفتن مردد بود ، کلی این پا و آن پا کرد تا
بالاخره آوایی از دهانش خارج شد

- سامانتا هنوز پول کار کردم رو نداده!

سامانتای بی عقل ! خوب شد گفته بودم عزت نفس
این دختر را خدشه دار نکند

- چرا بهش نگفتی ؟

آب دهانش را قورت داد

- خجالت کشیدم ، هنوز پولش خیلی نشده !

نفسم را با صدا فوت کردم و چند قدم از حضورش

دور شدم و سپس برگشتم ، آیدین را روی زمین

گذاشتم ، دست توی جیبم بردم و کیفم را بیرون
آورددم .

مقداری پول شمردم و روبرویش گرفتم
با بغض و دلخوری نگاهم کرد
- آقای فتاحی؟....

با استفهام به صورتش چشم دوختم

- چندبار بگم من صدقه نمی‌خوام!

اخمم ناخواسته بیشتر در هم فرو رفت

- چرا من هرچی می‌گم و هر کار می‌کنم تو خیال

می‌کنی صدقه‌است

کسی که عزت نفس داشته باشد هیچ‌جا کوتاه
نمی‌آید ، حرفهای باران اعتقادم را تایید می‌کرد
- واسه اینکه پولِ بی‌کار کردن و محبتِ بی‌علت
صدقه‌است ... یا ..

باقی حرفش را خورد ، مثل برادرش بود، هر دو

سخت و سفت !

لبه‌هایم را روی هم فشار دادم

- مگه کار نکردی ؟ مگه از سامانتا طلبکار نیستی؟
خب قرض بهت می‌دم ، پولت رو که داد قرضم رو
صاف کن!

کمی التهاب چشمانش آرام گرفت ولی هنوز دستش
برای گرفتن پول‌ها یاری‌اش نمی‌کرد

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۴، ۰۵، ۱۹]

[۴۵:۱۷]

۱۲#

زنجیر و پول‌ها را به طرفش گرفتم

- من آیدین رو نگه می‌دارم تو برو خرید کن

هنوز به زمین زل زده بود ، دستم را جلوی دیدش

تکان دادم

- یاالله دیگه !

عرق‌هایش که از زیر مقنعه روی صورتش راه کشیده
بود را با کنار دستش پاک کرد و با لرزش دست
پول‌ها را از دستم گرفت

لعنت به این دنیا که دختری مثل باران را به این
روز نشانده!

بلافاصله بعد گرفتن پول‌ها از روبروی دیدم گم شد

...

انگار فرار کرد!

آیدین را که می‌خواست دنبالش برود و بهانه

می‌گرفت را بغل کردم و به سوپری چند متر دورتر

بردمش و روی هرچه دست گذاشت را برایش
خریدم ، از ته دل می‌خندید ، ذوق کودکانه‌اش مرا
هم بعد مدتها وادار به لبخند زدن کرده بود...
کاش علی زنده بود تا این‌ها اینطور میان این شهر
پر از گرگ تنها نمی‌ماندند....

پول‌ها را که از دستش گرفتم دنیايم تيره وتار شد ،
تف به اين دنيا که آدم را از عرش به فرش
می‌انداخت ...

اگر علی سرطان نمی‌گرفت ، اگر تمام دارایی‌مان را

خرج بهبودش نمی‌کردیم ، اگر آرش زن دیگر

نداشت ، اگر زنش مرا نمی‌دید

اگر طلاق نمی‌داد

اگر سردادن مهریه‌ام سرم را کلاه نمی‌گذاشت

اگر گشنگی فرزندم بیخ خرخره‌ی احساس مادریم را
نگرفته بود....

تمام این اگرهای لعنتی اگر اتفاق نمی‌افتاد الان لازم
نبود من صدقه بگیرم هرچند که اسمش را گذاشته
بود قرض!

بعد از پشت گرداندن از رهام و فرار از شکستن

غرورم روبرویش ، اشکم بی دریغ بارید....

بارانی شده بودم به تمام معنا !

گوشت خریدم ، میوه خریدم ، حبوبات و برنج

خریدم ولی اشکم بند نیامد و فروشنده‌ها با حیرت و

تعجب نظاره‌ام می‌کردند و حتما فکر می‌کردند
دیوانه شده‌ام....

خریده‌هایم که تمام شد ، ناگزیر اشک‌هایم را پاک
کردم ، کمی آرام شده بودم و درهر صورت آرام شده

بودم یا نه ، صلاح نبود جلوی رهام فتاحی اشک
بریزم

به اندازه‌ی کافی در چشمش خار شده بودم
شاگرد فروشگاه خریدهایم را تا بیرون مغازه برایم
آورد ، رهام خودش را زود به ما رساند و با تشکر

خریدها را از دست او گرفت و من هم دست آیدین
را گرفتم.

تا شاگرد مغازه از کنارمان دور شد ، نگاهش در
چشمهای ورم کرده‌ام قفل شد ، باز هم اخم کرد ،
آخر چرا اینهمه بداخلاق بود

- گریه کردی؟

جوابی برایش نداشتم که سوال بعد را با اخمی به
مراتب پررنگ تر پرسید

- چرا گریه کردی؟

- باران؟

لعنتی نگو باران !

بغض کردم

- می‌شه چیزی ازم نپرسید؟

سنگینی نگاه خیره‌اش کم نشد فقط سری تکان داد

، نفسش را کلافه فوت کرد.

وبعد از چند دقیقه ، جلوتر از من به راه افتاد
و من دنبالش راه گرفتم ولی ذهنم به طرز عجیب و
غریب آمدنش در زندگی ام گیر کرد

من داخل دستشویی عق می‌زم و گریه می‌کردم و
علی با التماس صدایم می‌کرد

-باران بیا بیرون دارم دق می‌کنم، بیا ببینم چه گلی
باید به سرم بگیرم...

صورت‌م را چند باره و چند باره شستم و با ضعیفی که
پاهایم را می‌لرزاند در را باز کردم و تکیه داده به

چارچوب در به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کردم و
زار می زنم

- علی ...چه خاکی به سرمون شده...اگه بلایی سرتو
بیاد من دیگه می میرم...بعد مامان و بابا من جز تو
کیو تو این دنیا دارم؟

دستانش را باز می‌کند و با نگاه خسته‌اش تشویقم
می‌کند که به آغوشش پناه ببرم ، من هم آنقدر
ترسیده‌ام که بی‌درنگ خودم را توی بغلش پرت
می‌کنم

دقایقی موهایم را می‌بوسد و با دستان لرزانش
نوازشم می‌کند و بعد در گوشم زمزمه می‌کند
- کمکم کن ! باید حالش خوب بشه و گرنه معلوم
نیست چه بلایی سرمون بیاد

با صدای بی‌موقع زنگ هردو از جا می‌پریم و او هول

کرده به طرف در می‌دود

- دکتر فراهانیه !

و من به اتاقم پناه می‌برم ، حوصله‌ی این دکتر
سریش و پسر نچسبش را ندارم و طبق حدسم آرش
فراهانی را هم همراه خودش آورده....

نمی‌دانم چقدر گذشته تا در اتاقم به آرامی باز
می‌شود ، میان تاریکی اتاق ، روی تختم کز کردم و
زانو در بغل چپاندم

صدای آرامش با نوری که به داخل سرک کشیده
همراه می‌شود

- خوابیدی؟

صدای من هم گرفته

- نه !

- فراهانی رفت ، بیا کارت دارم

و خودش می‌رود ، دلم مادرم را می‌خواهد یا شاید
حمایت‌های پدرم را....

ولی هیچ کدام نیستند ، یک تصادف وحشتناک
هر دو را از من و علی گرفت....

حس‌هایم با پاهایم سر ناسازگاری دارند ، دلشان
نمی‌خواهد من را بالای سر آن مرد که در خون
دست و پا زده ، ببرند ولی برادرم تنه‌است ، باید
پیشش باشم...

به در اتاق فشاری می‌دهم و در با صدای ناهنجاری
باز می‌شود ، باز هم یادم رفته به در روغن بزنم ،
کاش علی مثل همیشه این کار را کرده بود...
قدم داخل می‌گذارم و می‌بینمش ، همان را که
هنوز صورتش غرق خون است و دور سرش

باندپیچی شده و سرمی از دستش به میخی که روی
دیوار به تازگی زده شده ، وصل است ...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴۰

[۱۷:۴۵

لباس‌هایش خاکی و خونی و پاره است ، روی
دستش زخم نسبتاً عمیقی دیده می‌شود و رنگ

لبه‌هایش بی‌رنگ شده ، دلم برایش می‌سوزد که علی
صدایم می‌کند

- دکتر گفت ضربه مغزی نشده ، گفت به عکس و
آزمایش احتیاج داره ولی واکنش بدنش نشون از
ضربه‌ی مغزی نمی‌ده!

نفس آسوده‌ام با صدا وسط فضای اتاق پیچید

- چرا اونجا ایستادی ، بیا تا من تو کیفش دنبال
یک مدرکی چیزی می‌گردم ، تو هم با این پنبه و
مواد شوینده که فراهانی آورده ، خون‌های روی
صورتش رو پاک و ضد عفونی کن اوم ...دکتر

گفت زخم دستش رو هم ضد عفونی و باندپیچی
کنیم...

ترسیدم و با التماس صدایش کردم

- علی!

از واریسی سروشکلِ کیف دست کشید و نگاهم کرد
و ترس چشمانم را خواند

- باشه ... تو بیا تو کیفش رو بگرد ببین اسمی ،
آدرسی ، شماره تلفنی ازش پیدا می کنی ، من به
سر و وضعش سامون می دم...

این کار بهتری بود ، او بلند شد و من سرجایش ،
پایین تختِ مردی که بیهوش رویش افتاده بود ،
نشستم

بوی خون و بوی عطر مردانه‌اش درهم آمیخته بود و
دل و روده‌ی تحریک‌پذیرم را زیر و رو می‌کرد ، ولی
چشم بسته‌م و عزمم را جزم کردم قوی باشم.
قفل فلوکسی کیف چرمش را فشار دادم و در کیفِ
دیپلمات و قهوه‌ای رنگش را باز کردم ، درون کیفش

پر بود از ورق‌هایی که معلوم بود با شتاب و
بی‌حوصله درون کیف چپانده شده بود ، یکی از
برگه‌ها را بیرون کشیدم ، برگه با دستخط از اول تا
آخر پر بود از نوشته‌هایی ، که کنجکاویم را جلب
کرد...

تیترا کاغذها نوشته بود

"یلدای هرشبم"

و ادامه‌ی مطالب را زمزمه‌وار خواندم ، متن نوشته‌ها

شبیه رمان بود ، درگیرش شده بودم که علی

صدایم زد

- چی شد ، چیزی پیدا کردی؟

و من تازه متوجه موقعیت شدم و داستانم را رها

کردم و بقیه‌ی برگه‌ها را بیرون کشیدم

زیپ‌ها و قسمت‌های دیگر کیف را گشتم و کارت

دانشجویی‌اش را پیدا کردم

-رہام فتاحی! اسمش رہام فتاحیہ!

از میان کوچهی خاطره‌ها که سربلند کردم و به
خودم آمدم ، دیدم رهام وسایلم را تا در خانه آورده
، ترسیده به طرفش دویدم
روبرویش ایستادم ، با تعجب نگاهم کرد ، ترسیده
لب زدم

- ممنون ! تا همینجا کافیه ! نفیسه بینه باز دهنش
رو باز می کنه !

با همان ابروهای گره زده اش غرید

- در رو باز کن !

التماس را با چشم و زبان برایش به نقش کشیدم

- آقای فتاحی ! خواهش می‌کنم !

چشم‌هایش بزرخ شد و صدا بلند کرد

- غلط کرده دهنش رو باز کنه! سرویس می‌کنم اون

دهنی رو که برای ناموس علی حرف بزنه !

از لحن حرف زدنش هم ترسیدم و هم احساس
امنیت کردم ولی از محکمی صدایش، دلم برای
مخالفت دیگر یاری‌ام نکرد ، سر به زیر کلید را درون
قفل چرخاندم و در باز شد.

با نگاهش وادارم کرد اول داخل شوم

ببخشیدی گفتم و پا درون خانه گذاشتم ، از پشت
پرده‌ی خانه‌اش دیدم که دارد زاغ سیاهم را چوب
می‌زند ، در دل بسم‌اللهی زمزمه کردم و وارد حیاط
شدم.

خدا خودش باید به خیر می‌گذراند امروز را !

به محض ورودِ رهام ، نفیسه خودش را از پشت

پنجره به روی ایوان خانه‌اش رساند

دست به کمر زده بود و گردن تاب داد

- به به ! دیگه طرف رو تو خونه‌ات هم میاری ؟

غریدم

- نفیسه خانم !

بی حیا رهام را مخاطب قرار داد

- هی یارو اینجا فاحشه خانه نیست ، من نمی دارم

هر غلطی دلتون خواست بکنید

رهام آنچنان نگاهی به صورتش کرد که زبانش از
ترس بند آمد ولی کم نیاورد و با تته پته گفت
- اگه... خیلی مردی... کرایه‌خانه‌ی عقب... افتاده‌اش
رو بده !

با خشم اسمش را صدا زدم

- نفیسه خانم ! من خودم کرایه خونتون رو می‌دم!

می‌خواست بیشتر از این مرا مدیون رهام کند....

این دفعه من هدف نگاه رهام شدم

- برو تو !

چرا اینقدر تلخ رفتار می کرد ، بغضم را قورت دادم و
آنقدر حرفش با صلابت بود که بدون چون و چرا پا
درون خانه گذاشتم.

درون خانه لب به نفرین باز کردم

- خدا ازت نگذره زن که منو مدیون این مرد
می کنی ! آخه من چطوری قرض هاش رو بدم
....خدایا داره چه خاکی به سرم می شه....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۷:۴۶]

۱۴#

#رهام

باران که با بغض پا درون خانه گذاشت به طرف این
زن گستاخ قدم برداشتم

- کرایه عقب افتاده‌ات رو می‌دم...

انگشت اشاره برایش بالا آوردم و از بین دندان‌های

کلید شده‌ام تهدیدش کردم

- اما به خداوندی خدا اگه دیگه این دختر رو اذیت

کنی با من طرفی ! فهمیدی ؟...

و از در باز حیاط مردی داخل شد و هاج و واج به

من و نفیسه نگاه کرد

نفیسه هول شده گفت

- از آشناهای خانم جواهری ان.... اومدن بدیهیش رو

صاف کنن!

مرد که هنوز صورتش در بهت فرو رفته بود جلو آمد
و دست داد

- سلام...من صاحب این خونه‌ام!

- علیک سلام....یک لحظه صبر کنید می‌رم دسته

چکم رو از تو ماشین میارم....

و خریدهای باران را داخل خانه‌اش گذاشتم و از در
حیاط به مقصد ماشینم حرکت کردم.

دسته‌چکم را روی پله‌ای گذاشتم

- خب چقدر بنویسم ؟

نفیسه با ذوق گفت

- دو ماه آینده رو هم اگه بدید می شه یک میلیون و

چهار صد!

شوهرش صدا بالا برد

- نفیسه!

بهانه‌وار صدا نازک کرد

- خب چیه ؟ حالا که آقا دارن زحمت می‌کشن ،

خوبش رو انجام بدن باران که از این به بعد

نمی‌خواد ارث گیرش بیاد و پولدار بشه!

چقدر این زن طماع بود ، سری به افسوس تکان
دادم و مبلغ را روی چک نوشتم.
خواست چک را از دستم بکشد که دستم را عقب
کشیدم

- رسید بدید که پولو پرداخت کردم ، فردا باز از
مستاجرتون همین پولو طلب نکنید...

شوهرش که شنیدم مراد صدایش کرد ، از روی
پله‌ای که نشسته بود بلند شد و به طرف خانه‌شان
راه افتاد

- بله درسته ! اصلش هم همینه

و با چند قدم پشت در ناپدید شد...

و زمزمه‌ی این زن بی‌حیا خون در رگ‌هایم را به

جوشش انداخت

- حتما خوب حال داده که حاضری براش هرکاری
بکنی !

به خداوندی خدا اگر مرد بودم شتم را با تمام قدرت
توی دهان کثیفش فرود می آوردم تا یک دندان
سالم توی دهانش نماند !

جویدن خرخره‌اش کمترین آرزویم بود ولی حیف

که از دستم برنمی‌آمد...

زنِ بی‌حیا آفت دنیا است!

با تغیر نگاهش کردم ، آنقدر در چشمانم آتش خشم
بود که با ترس به خانه‌اش فرار کرد و تا بعد رسید
دادنِ مراد هم نیامد....

دل‌م نمی‌خواست شرمندگی باران را ببینم از همان
پشت در با صدای بلند خدا حافظی کردم و رفتم.

باید حساب سامانتهای بی عقل را هم می رسیدم.

کارش عمد یا سهو ، داشت با عزت نفس این دختر
بازی می کرد.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۷:۴۶]

۱۵#

روی خاک سرد نشسته بودم و آرام اشک می ریختم

، بعد از اتفاق های چند روز گذشته هیچ چیز جز

بودن کنار علی آرام نمی کرد.

چه ناگهانی همه چی زندگی ام به هم ریخته بود ،

پدر و مادرم ، عشقی که به رهام داشتم ، ازدواجی
که میلی به آن نداشتم ، بیماری علی ، داغ رفتنش
و آخر سر هم طلاقم !

- علی پاشو ببین چی به سر خواهرت اومده ؟ علی
ببین اونی که براش یقه پاره می کردی اسیر دست
چه آدم‌های رذل و پستی شده ...

با دستمالم اشک‌هایم را گرفتم و ادامه دادم

-علی خدا به دادم رسید که یاد رهام افتادم ،
همونجور که می گفتمی اگه یک مرد تو این دنیا باشه
، اون رهامه !

نگاهم را بالا کشیدم ، آیدین روبرویم بازی می کرد و
از این ور به آن ور می رفت که چشمم به مردی افتاد

که با لباسِ مشکِ غرقِ خاکش روی قبری که هنوز
رویش گل بود دراز کشیده بود .

بغضم گرفت و با حسرت نگاهش کردم ، طرز
خوابیدنش طوری بود انگار قبر را در آغوش گرفته...

به مرد بودنش حسرت خوردم ، منم دلم می‌خواست
کنار علی دراز بکشم و او دست نوازش به سرم
بکشد.

لوس نیستم ، سنم هم مهم نیست !

گاهی یک زن سی‌ساله هم به آغوش و نوازش
احتیاج دارد.

دقیقه‌های نگاهم محو مرد درازکش روی قبر شد که
صدای شیونی از سمت خیابان آمد با کنجکاوی به
سمت خیابان سر کج کردم .

زنی ناله کنان در سرش می‌زد و به طرف قبرها
می‌آمد اول متوجه نشدم چرا اینگونه می‌کند ولی با
چشم‌هایم که تعقیبش کردم دیدم به طرف آن مرد
روی زمین می‌دود

- تو منو می کشی آخر ! فدات بشم تو اینجا چکار

می کنی ؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم....

و کنار جسم بی رmq مرد روی زمین آوار شد

سر مرد را روی پاهایش گذاشت، دست داخل
موهایش برد و بغض هر دو ترکید و شروع به گریه
کردند

دل من هم نازک شده بود و همراهشان اشک
ریختم ، کاش یک نفر هم سر مرا روی پاهایش
می گذاشت تا سیر گریه کنم !

صندلی های مراسمشان دور قبر عزیزشان هنوز
برداشته نشده بود ، حتما مهمان ها را که برای نهار

برده بودند او که روی زمین بود، بقیه را جا گذاشته
بود و کنار عزیزش اتراق کرده بود و حالا این زن که
جانش برای مرد می‌رفت جای خالی‌اش را حس
کرده بود و دنبالش تا سر خاک‌ها برگشته بود....

آنها با هم راز دل می کردند و من نگاهم را به
خطهای قرانم دوختم و باقی یس را برای برادرم
خواندم

- علی جان ! جایت میان حمایت‌های زندگی‌ام
خالی است ، علی جان ! جای خالیت بین روزهایم
عجیب توی ذوق می‌زند زود بود رفتنت...
صدای زنگ گوشی‌ام میان درددل‌هایم فاصله
انداخت.

از کیفم بیرون کشیدمش و صفحهاش را نگاه کردم ،

رهام فتاحی بود که تماس گرفته بود ، تماس را

وصل کردم

- بله ؟

-سلام باران! خوبی؟

- سلام....الهی شکر !

- چرا صدات گرفته ؟ طوری شده ؟ کجایی؟

- خوبم... طوری نیست ...اومدم پیش علی!

نفس بلندش توی گوشی پژواک شد

- کاش می‌گفتی منم میومدم خیلی دلم براش تنگ
شده !

آب دهانم را قورت دادم و در دل گفتم هر چه از تو
دورتر باشم به نفعم هست ، من طاقتِ بیشتر از این
، زیر بار دین رفتن را ندارم.

ولی لب زدم

- ان شاء الله دفعه بعد...

هرچی می خواستم از حضورش دور شوم ، انگار

برعکس می شد

- نه ! صبر کن ...من پیش سامان بودم ،سامانتا هم

اونجا بود ،برات کار جدید داشت ، گفتم من بهت

می‌رسونم ، شما همونجا بمونید هم میام کارها رو

بهت بدم هم از اونجا میارمتون خونه!

- آقای فتاحی مزاحم نمی‌شم

- مزاحم چی؟ خودم دلتنگ علی شدم به خاطر تو
نیست...فعلا...

و صدای بوق توی شنوایی ام پخش می شود.

نفس پلکانی می کشم تا اکسیژن به ریه هایم برسد

خدایا راهی جلوی پایم بگذار که آخرش پشیمانی
نباشه !

خدایا من باعث زندگی خرابی رهام نشوم !

حیف خوبی‌های این مرد است که به خاطر من به
آتش تهمت تبدیل شود ! خدایا به من و به او رحم
کن ...

پسر بچه‌ای شکلات جلوی آیدین می‌گیرد و او
برمی‌دارد و به طرف من می‌دود

- مامانی ... پوست...مامانی....پوست!

چشم می گویم و شکلات را از دستش می گیرم و
برایش از بسته بیرون می کشم .

او خوشحال داخل دهانش می گذارد و دوباره
می دود....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۷:۴۶]

۱۶#

آمده بود پیشِ علی دل وا کند یا با آیدین بازی
کند؟

این را نفهمیدم ...

جز فاتحه‌ای سر مزار علی بیشتر ننشست و تمام
نیم ساعتی که آنجا بود را با آیدین بازی کرد و تمام

آن دور و اطراف را دویدند و دنبال هم کردند و

آیدین سرخوشانه ذوق زد و جیغ کشید....

بالاخره بعد از چند وقت پسر به دور از دغدغه‌های

مادرش، از ته دل می‌خندید...

اگر یتیم بود دلم اینهمه غصه دار نبود که پدر

داشت و از داشتن مهر پدر بی نصیب!

آرش فراهانی داغی بر دلم گذاشته بود که با گذر

زمان هم سرد نمی شد.

بازی رهام و آیدین دست به دست هم می‌داد تا من
در خاطره‌ها غوطه‌ور شوم...

کاش رهام در آن تصادفی که پایش به خانه‌مان باز
شد ، حافظه‌اش را از دست می‌داد و یادش می‌رفت

کسی در زندگیش هست ، آنوقت شاید الان پدر
آیدین به جای آرش ، رهام بود....
- لااله الا الله...هوف..

از جا برخاستم ، شیطان قلقلکم می داد.
روزی صدمبار باید برای خودم تکرار می کردم

- رهام زن دارد ! پایت را از رویاهایی که ساخته‌ای
بیرون بگذار! وجودت را از زندگی رهام فتاحی خارج
کن ! این خودخواهی ظلم به هم‌نوعت است! ظلم به
زنِ رهام....

از جا برخاستم ، بلند شدن مرا که دید آیدین را از
روی زمین جدا کرد و روی دوشش قرار داد
- بریم؟

به آسمان نگاه کردم

- آره دیگه داره غروب می‌شه

و آیدین را مخاطب قرار داد

- آیدین خوشکله می‌خوایم از مامان جلو بزنیم ،
مواظب خودت باش...

و با قدم‌های بلند خودش را به پڑوی دویست و شش
مشکی‌اش رساند.

من هم آهسته تعقیبشان کردم .

باز هم عقب ماشین نشستم و به خودم تاکید کردم،

کنارِ دستِ راننده سهم همسرش است.

و مشتی بر دهان دلم کوفتم تا خفه‌خوان بگیرد.

به محض سوار شدنم، آیدین همانطور که کنارم
نشسته بود به خواب رفت و من روی صندلی طوری
که سرش روی پایم باشد ، خواباندمش..
رهام از آینه نگاهی به عقب انداخت و با همان
صدای بم و گرفته‌اش گفت

- خوابید؟

- آره...اینقدر بازی کرده بیهوش شده!

بالاخره لبخند محوی زد ، با آیدین می خندید و با

من اخم تحویل می داد.

شاید او هم برای دلش ذکر تعهد برداشته بود که
خنده‌اش را از یک زنِ نامحرم دریغ می‌کرد
- دستتون درد نکنه ...تا حالا اینقدر بازی نکرده بود
و صدای ضعیفی مبنی بر خواهش می‌کنمش به
گوشم رسید..

ساعتی که از راندن ماشینش گذشت و سکوت در
فضا حکمفرما بود، به اطراف خیره شدم اما نشانی از
محیط اطراف خانه مان نبود....

کمی بیشتر توجه کردم اصلا به سمت یک طرف
دیگر شهر می رفتیم....

دلم شورافتاد و با استرس نگاهی به نیمرخ آرامش
کردم

با تردید صدایش کردم

- آقای فتاحی؟..

چشم به جاده صدایی از حنجره‌اش خارج شد

- هوم

با تعجب از طرز جواب دادنش با هولی که سعی
داشتم پنهانش کنم ، گفتم

- فکر کنم حواستون پرت شده ، دارید راه رو اشتباه
می‌رید....

از توی آینه نگاهِ محسوسی به صورتم انداخت و با
انحنای لب‌هایش که با خساست خرجم می‌کرد ،
لب زد

- نه ! اشتباه نمی‌رم...

دوباره با استرس دوروبرم را که در تاریکی فرو رفته
بود زل زدم و مردد بین گفتن و نگفتن زمزمه کردم
- ولی....

دنده را عوض کرد

- ترسیدی؟

مات نگاهش کردم

دوباره از آینه به چشم‌هایم زل زد

- از من می‌ترسی؟

و من زبانم قفل شده بود از جواب دادن و فقط

نگاهش می‌کردم

هرچه باشد رهام هم مرد بود ، با تمام اعتمادی که
به وجودش داشتم ولی بی اراده دست و پایم شروع
به لرز کرد و قلبم به تپش افتاد ...
- فکر می کنی کجا می خوام ببرمت...

دستانم را در هم گره دادم تا به خودم مسلط شوم و
به معنی نمی‌دانم ، سر تکان دادم

طولی نکشید که پایش را روی ترمز گذاشت و
دستی را کشید و نیم‌تنه‌اش را به سمت من چرخاند

- خوبه که از مردا بترسی ! هیچ مردی قابل اعتماد
نیست ! ولی امشب نترس

به آیدین اشاره کرد

- بیدارش کن ! می‌خوام ببرمش شهربازی!

نگاهم از چشمانش کنده نمی‌شد ، نه که حیا را
قورت داده باشم ، نه ! من حل شده بودم ، غرق
شده بودم درون عمق چشمانش....باز هم داشت
شرمنده‌مان می‌کرد

کاش می‌شد طوری از محبت‌هایش فرار کنم...

روبروی صورتم دست تکان داد

- خواهر علی ! چرا ماتت برده ؟

سریع مردمک چشمانم را غلاف کردم و نفس حبس

شده توی سینه‌ام را آهسته آهسته آزاد کردم.

-بیدارش کن دیگه

- آخه مزاحم نمی‌شیم

اخم‌هایش باز هم گره کور شدند

- یک دفعه شد اینقدر با من بحث نکنی؟ اینو تو

گوشت کن آیدین برای من یاد علی رو زنده

می‌کنه....من برای تو کاری نمی‌کنم من واسه

دلتنگیم به علی با آیدین وقت می‌گذرونم....

و با رفتنش از کابین نفسم به یکباره درون فضا رها

شد....

با که طرف بودم ؟

نکند روح علی است که در جسم رهام نقش ایفا
می کند

هم محبت می کرد و هم می گفت که به خاطر
خودش این کارها را می کند....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴۰]

[۱۷:۴۷]

۱۷#

مرد بودن و مسلمان بودن به شب‌ها نماز خواندن و
روزها روزه گرفتن، نیست !

چیزهای دیگری هم هست که مسلمانی را زنده نگه
می‌دارد ، نماز بدون توجه به یتیم‌ها روح ندارد ،

روزه بدون مراقبت از کسانی که سر گشنه بر بالین
می‌گذارند فقط معنی ریا می‌دهد....

در کنار دستم باز شد

- باران؟ بیدارش نکردی که!

با دستپاچگی دست درون موهای بور آیدین کردم و

با صدای آهسته صدایش زدم

- آیدین جان ! پسرم پاشو گلم...

با گنگی چشمانش را درون چشمانم باز کرد و کم

کم لبخندش وسیع شد

- پاشو خوشکلم اومدیم پارک ...

او هم با روش خودش صدایش کرد

- آقا آیدین!... بیا بغل عمو

آیدین با صدای رهام سرش را به سمت مردِ مرد

روبرویمان کج کرد اول کمی نگاهش کرد و بعد با

کمال تعجبم با سرعت از جا برخاست و خودش را
در بغل رهام انداخت.

چه زود در دل پسرکم جا باز کرده بود، فکر کنم زن
عشق از وجودم به نسلم منتقل شده بود!

آیدین را به سرویس بهداشتی بردم و موقعی که
برگشتیم رهام را دیدم که روی چند تکه روزنامه
ایستاده و نماز می‌خواند

آیدین با ذوق دست مرا می کشید به طرفش و من با
خودم درگیر بودم که نماز او با نماز نفیسه چه فرقی
داشت.

نزدیکش که رسیدیم ، صدای ذکرهایی را هم که
می گفت می شنیدم ، هیچ کدام غلیظ و پرکشش

نبود ، اصلا اصراری در رکوع و سجود طولانی و
درآوردن صدای سوت از صاد گفتنش هم ، نداشت
ولی ارتباطش با پرودگارش پر بود از خلوص و
خواستن !

بالاخره آیدین دستش را از اسارت دستم رها کرد و
روی پاهای رهام که داشت سلام نمازش را می‌داد،
پرید و دسته‌های کوچکش را دور گردنش گره زد.
قلبم تیر کشید ، چقدر جای یک مرد در زندگی
پسرم خالی بود!

رهام سلام نمازش را داد و آیدین را به آغوش
کشید.

از جا برخاست و مَهرش را به طرف من گرفت

- اگه می‌خوای نماز بخونی اونطرف نمازخونه
داره....تا منو آیدین می‌ریم یک دوری بزنیم، وقت
داری نمازت رو بخونی !
نماز بخوانم ؟

چند وقتی می‌شد وعده‌های نمازم یکی بود، یکی نبود
شده بود

اما با حرف رهام در رودربایستی قرار گرفتم و دست
دراز کردم.

مهر را کف دستم گذاشت و با بزرگ‌مردِ کوچک من
رفتند...

وضو گرفتم و پا داخل مسجدِ پارک گذاشتم ،
قسمت مردانه در حال تعمیر بود ، پس برای همین
رهام در فضای باز ، قامت بسته بود....

#رهام

نگاهش یک چیزی داشت ، نمی دانم ولی یک چیزی
در عمق نگاهش شعله می کشید

اصولا در خواندن نگاهها بی سواد بودم ، یادم می آید
نگاه یلدا را هم که عاشق و واله بیان کردم علی
پوزخند محترمانه‌ای به صورتم زد و گفت

- والله من تو نگاهِ اون دختر ، جز فخر فروشی و غرور
چیزی ندیدم....

علی خیلی بهتر از من مردم شناس بود ، شخصیت و
قصدِ پدر یلدا را هم خیلی موشکافانه تفسیر کرد....

ولی چشم‌های من از عشق یلدا کور شده بود و آن‌ها
را با چشم باز نمی‌دیدم.

واقعیتش اگر علی ترقیبم نمی‌کرد که آن زمان ،
برای خودم یک کارگاه کوچک بزنم ، باید اعتراف

کنم که الان یک شکست خورده بودم و این کارخانه
را نداشتم

۱۳۸۹ ■

-علی دیدیش چقدر دوستم داشت

علی با تعجب نگاهم کرد

- کی؟ دختره؟

با اخم به چشמהایش زل زدم

- بی‌فرهنگ دختره چیه ؟ یلدا خانم !

خنده‌اش را کم کم خورد

- والله اونی که من دیدم جز آتیش غرور و فخر

فروشی تو چشماش هیچی نبود...

کلافه از توضیحات علی بحث را عوض کردم

- نظرت در مورد پیشنهاد پدرش چیه ؟

کتابی را از قفسه‌ی کتاب‌هایش برداشت و به طرفم
آمد

- جانِ علی اون چیزی را که فکر می‌کنم بهت بگم
باز گارد نمی‌گیری که من دارم با کینه نظر می‌دم؟

کتابش را گرفتم و نگاهی به تیتزش کردم

- نه بگو ! اگه امین نمی‌دونستم و بهت اعتماد

نداشتم که نظرت رو نمی‌پرسیدم

کنارم نشست

- رهام جان ! این مردی که من دیدم فقط به فکر
بالا کشیدن کیفیت محصولاتِ کارخونه‌اشه! رهام تو
توی قالب ریختن و ریخته‌گری یک نابغه‌ای ! یعنی
من کسی رو ندیدم با یکبار دیدن قطعه بتونه قالبش
رو بدون عیب و نقص و با تمام جزئیات درست
کنه...ولی تو درست می‌کنی ! دستات جادو می‌کنه !

با لبخند نگاهم کرد

- این آقای فرهودی فقط می‌خواد ازعلاقات به

دخترش سوء استفاده کنه و خودش و سهام

کارخونه‌اش رو بالا بکشه ! رهام باور کن اینقدر که

این دستگاه‌ها و قالب‌ها رو با عشق نگاه می‌کرد یک
نگاه محبت‌آمیز به دخترش نکرد...

وسط حرفش پریدم

- یعنی تو می‌گی می‌خواه دخترش رو فدای
پیشرفتش کنه ؟ ول کن بابا ... کی بچه‌اش رو قربونی
اهدافش می‌کنه ؟

نفسش را کلافه فوت کرد

- گفתי به حرفم اعتماد داری

شرمنده دستش را گرفتم

- ببخش ! الان چی می‌گی ؟ می‌گی پیشنهادش رو

قبول نکنم ؟

چشم ریز کرد

- من نمی‌دونم اون دختر چی داره که عقل تو رو
زائل کرده ...

غریدم

- علی!!

دست چپش را بالا برد

- باشه ! باشه ! اصلا خانم لیلی تشریف دارن و شما
مجنون....این بحث بی فایده است تو عاشق شدی و
چشمات هم کور....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۷:۴۷]

۱۸#

-باشه ! باشه ! اصلا خانم لیلی تشریف دارن و شما

مجنون....این بحث بی فایده است تو عاشق شدی و

چشمات هم کور....

توی نگاهم زل زد

- ولی رهام جان ریسک نکن! همه‌ی زندگیت رو
پای این دختر و پدرش قمار نکن...هم واسه‌ی
خودت یک کارگاه کوچولو بزن هم مشاور و مهندس
کارخونه‌ی فرهودی بشو!...اینجوری هم دخترش رو
بهت می‌ده ، هم می‌تونی از کار کردن تو کارخونه‌ی
اون ، تجربه‌ات بالا بره و هم اگه یک روز زد زیر

لنگت و بیرونِت کرد وسط زمین و هوا معلق
نمی‌مونی ! خب نظرت...

لبم را به دندان گرفتم و کمی فکر کنم
پُربی‌راه نمی‌گفت ! احتیاط شرط عقل است و او
تمام جوانب احتیاط را لحاظ کرده بود...

دستم را در هوا بالا بردم تا کف دستش بکوبم

- اگه قول می‌دی پشتم بمونی و تنهام نذاری ...بزن
قدش...

او هم دستش را بالا آوردو محکم در هم کوبیدیم

- یا علی

و همدیگر را در آغوش کشیدیم

- عمو ...

با صدای آیدین به پارک پرت شدم
جوابش را از عمق جانم دادم ولی ذهنم هنوز گیر
آن روزها بود...

اگر به حرف علی گوش نمی‌کردم و کارگاه نمی‌زدم
بعد مرگ پدر یلدا بدبخت می‌شدم

پیرمرد بی‌صفت بعد آن‌همه سگ‌دو زدن برای بالا
بردن کیفیت و فروش محصولات کارخانه‌اش ، تمام

ارثیه‌اش را برای دخترش وصیت کرده بود و حتی
حق و حقوقی برای من قائل نشده بود....

یلدا هم از خدا خواسته تا پدرش مُرد تمام زحمات
من و پدرش را فروخت و خانه و مغازه خرید و اجاره
داد تا با اجاره‌ای که می‌گیرد پولِ مهمانی و

دوره‌می‌ها و کوفت و زهرمارش را فراهم کند و من
ماندم با کارگاهی که علی سرسختانه و بی‌ریا کمکم
کرده بود تا کارخانه شود....نور به قبرش ببارد ...

دوباره صدایم زد

- عمو پُپُ...

متعجب نگاهش کردم ، از کلماتش سر در نمی‌آوردم
، مترجمش را هم که به اجبار فرستادم نماز بخواند
از نیت خودم خنده‌ام گرفت ...
آیدین را از روی زمین بلندش کردم و به لب‌هایش
چشم دوختم

- چی عمو؟

ابرو بالا انداخت و لب‌هایش را جمع کرد

- پُپُ!

- پُپُ چیه؟

و به طرف خوراکی‌های مغازه بردمش

- کدوم رو می‌خوای ؟

و او با دستان تپل و کوچکش یک بسته پفک را
برداشت

با لبخند نگاهش کردم

- این پُپُ اِ؟ هر چند واسه بچه‌ها ضرر داره ولی
اینبار رو به خاطر آقا آیدین می‌خریم.

یک حصیر خریدم و از چند متر آنطرف‌ترش ، چند
سیخ کباب و نان داغ و مخلفات با خریدهای آیدین
به طرف محل اولمان برگشتیم .

قصد داشتم امشب از حال و هوای این‌روزهایشان
کمی دورشان کنم

هرچند می دانستم باران باز هم خجالت می کشد و
احساس می کند تحقیرش می کنم....ولی باید عادت
می کرد عذاب وجدان نمی گذاشت آرام و بی خیال
باشم

علی زندگی‌ام را از این رو به آن رو کرده بود ، حالا
که نبود باید کمی خانوادهاش را حمایت می‌کردم.
آیدین هم یکی از نایلون‌ها را با سختی گرفته بود و
خیلی غیرتمندانه همراه من می‌آوردش....

بیرون نمازخانه با چشم‌هایی که ما را جستجو

می‌کرد ، ایستاده بود

تا ما را دید قدم تند کرد و من قبل او لب به سخن

باز کردم

- باران بیا بریم یک جا پیدا کنیم بشینیم

و او با دست یک فضای سبز و خلوت را نشان داد

- اونجا خوبه ؟

- عالییه...این حصیر رو بگیر پهن کن من دستام پره

نمی تونم

نگاهی به دستهایم کرد و با غم گفت

- آقای فتاحی این کارا واسه چیه ؟ شما گفتید

آیدین رو می‌خوااین ببرین پارک ! چرا غذا گرفتین ؟

جلوتر از او حرکت کردم

- خب گشتمه ! می‌گی از گشنگی بمیرم

ایستادن قدم‌هایش را فهمیدم و خدانکنه‌ای که زیر
لب گفت

به طرفش برگشتم

- چرا کپ کردی بیا دیگه حصیر رو بنداز اینا
سنگینه ، دستم درد گرفت!

پیازداغش را زیاد می‌کردم و گرنه برای منی که
اجسام به آن سنگینی را در کارخانه جابه‌جا
می‌کردم ، این چند پلاستیک دستم ، وزنه‌ای نبود!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۰۵، ۰۴]

[۱۷:۴۸]

۱۹#

ترس وارد شد به خانه‌ام آن هم در ساعات آخر شب

و احساس دین و شرمندگی نسبت به رهام ، اصلا

نگذاشت هیچ لذتی از آن گردش اجباری ببرم ،
برعکس من ، آیدین بازی کرد و خندید و خوراکی
خورد و خلاصه حسابی خوش گذراند...
خدا می‌داند با چه فلاکتی در خانه را با آهستگی باز
کردم و پاورچین از حیاط رد و به خانه‌ام رسیدم.

همینکه در را پشت سرم بستم تازه نفسم بالا آمد...
فقط همینم مانده بود که یک تهمت با مدل جدید
نصیبم شود...

صدای نفیسه در گوشم اگو می شد

- تا این موقع شب در حال بی آبرویی بودی...

آیدین را روی تخت گذاشتم و کارهایی که سامانتا
به رهام داده بود را جلوی رویم گذاشتم
آستری بریدم و چسب زدم ، تلق‌های مربوط به
قسمت جای عکس را چسباندم و نمی‌دانم کجای
کار بودم که از خستگی بیهوش شدم.

صبح با صدای حرف زدن‌های بلندی داخل حیاط از
خواب بیدار شدم ، هنوز منگ بودم که صدایی به
صداهایی که می‌شنیدم اضافه شد کسی به در می‌زد
و نامم را صدا می‌کرد.

یکدفعه انگار برق سه فاز به مغزم وصل کردند از جا
پریدم و مثل کسی که اولین بار است در جایی پا
گذاشته و از هیچ چیز خبر ندارد ، دنبال چادرم
گشتم و بالاخره روی جالباسی پیدایش کردم.

روی سرم که انداختم ، در را باز کردم ، سامانتا بود
که داشت با نفیسه حرف می زد و چانه زدن های
نفیسه را با بی رغبتی گوش می کرد.

به محض باز کردن در ، صورت هر دو به طرفم
برگشت

- سلام

- اِ؟ باران تو خونه‌ای؟ من به این خانم گفتم علکی

در نزنه تو خونه نیستی!

نفیسه بود که با ابروهای بالا پریده و حیرت برآیم
جمله‌هایش را ردیف می‌کرد ، شکر خدا آمدن
دیشبمان را متوجه نشده بود.

سامانتا لبخند عجیبی کرد و سلام گرمی گفت
به طرفم آمد تا ببوسدم که مانعش شدم

- شرمنده سامانتا جان ، تازه از خواب پا شدم دست

و صورتم رو نشستم

با ذوق خندید

- اشکال نداره گلم ، برو دست و صورتت رو بشور که

یک نفر دیگه هم قراره بیاد تو خونهات...

متعجب اخم‌هایم در هم شد و لحنم سوالی

- کی عزیزم؟

نفیسه هم مثلاً خودش را گوشه‌ای از حیات مشغول
جارو کردن نشان می‌داد ولی من که می‌دانستم دارد
به حرف‌هایمان گوش می‌کند

سامانتا نمایشی خندید

- غریبه نیست ، برو یک دستی به صورتت بکش ،

الان صداش می‌کنم بیاد

و قبل از اینکه پرسشی بکنم به طرف در حیات رفت

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و به خیال اینکه
حتما رهام همراهش است ، سریع صورتم را شستم
و اوضاع درهم وسط خانه را کمی رونق دادم
آیدین انقدر دیشب خسته شده بود که با تمام این
سر و صداها از خواب بیدار نشده بود...

هنوز نیامده بودند که داخل آشپزخانه‌ی کوچکم

شدم و زیر کتری را هم روشن کردم.

با صدای یالله یالله مردی ، چادرم را روی سرم

درست کردم ، اینکه صدای رهام نیست

- باران جان کجایی ؟

سامانتا صدایم می کرد

امروز به طرز فاحشی مهربان و لوس نشده بود؟

خودم را داخل هال کوچک اتاقم رساندم

با همان لحن کشیده اش رو به مرد کنار دستش

اشاره کرد

-باران جان ! برادرم سامان جان!

و من را اشاره کرد

- سامان جان ! خانم خانما باران خانم!

هنگ کردم ، الان باید می گفتم خوشبختم ؟

ولی نبودم تمام وجودم سیر و سرکه شده بود و در
هم می جوشید ، من ! با این صاحبخانه ی تهمت زن
!

سامانتا چرا برادرش را به خانه ام آورده بود؟
قبل من سامان به خودش آمد و سلام داد

آب دهانم را قورت دادم و با لحن بی‌جانی لب زدم

- سلام بفرمایید

و خودم به آشپزخانه پناه بردم تا تجدید قوا کنم

چرا که رمق در دست و پاهاى یخ‌کرده‌ام باقى نمانده

بود

- باران جان چیزی نمی‌خوریم بیا ...

در دل ، کوفتی نثارِ لحنِ پر کشش‌اش کردم که
ادامه داد

- بیا کارهایی که آماده کردی رو نشونم بده باید
جایی برم کار دارم

- الان میام

خدا را شکر کردم که به برکت پولی که رهام قرض داده بود ، چای گرفته بودم و آبرویم حفظ می شد ، یک پیمانه چای در قوری ریختم و روی تک کابینت موجود در آشپزخانه گذاشتم و بیرون رفتم

سامان کنار تخت آیدین نشسته بودو با پشت
انگشت اشاره‌اش آرام صورت پسر م را نوازش می‌داد
توی صورتش امواج حسرت موج می‌زد ، با دیدن
من ، نگاهش تا صورتم تغییر مسیر داد
نگاهش یک‌جوری بود ، یک نگاه خریدارانه ، شاید !

تنم لرزید ، چادرم را محکم‌تر گرفتم و به طرف
سامانتا برگشتم

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴، ۰]
[۱۷:۴۸]

#۲۰

او خودش دست به کار شده بود و از نایلون کنار
اتاق یکی یکی تکه‌های کیف را در می‌آورد و
نگاهشان می‌کرد .

تا حضور مرا حس کرد ، لبخندش دوباره پهن شد

- عزیزم دست و پنجهات هم مثل خودت نامبر ،

وانه !

چرا اینقدر غیر طبیعی تعریف می کرد ، داشت عقم

می گرفت ولی با بی حالی گفتم

- شما لطف دارین..

-بیا بشین کارت دارم گلم

نگاه سنگین سامان را حس می کردم و معذب بودم ،

کنار خواهرش نشستم

- چطوری بگم ، من خیلی سرم شلوغ شده باید
سریع تر کار تحویل مشتری بدم ،....خب....دیگه
نمی تونم کار برات بیارم و ببرم...
مگر چند بار کار برایم آورده بود؟
به باقی حرفهایش گوش دادم

- برای همین زحمت این کار رو سامان جان از این

به بعد می کشن!

چه می گفت؟

سریع و دستپاچه گفتم

- نه لازم نیست! هر وقت بگی خودم میام می برم

چرم‌های دستش را توی نایلون گذاشت و سیاهی
اندکی که دستانش را کثیف کرده بود را با دستمال
درون دستش پاک کرد و ایندفعه جدی شد
- تعارف که نکردم ! منو سامان با هم تو کار
شریکیم ، تو هم تنها کسی نیستی که سامان برات

کار میاره و میبره ، باید برای همه‌ی کسایی که مثل
شما برامون تو خونه کار می‌کنن ، این زحمت رو
بکشه ! یعنی در حقیقت یک سری کارها گردن منه
یک سریش گردن برادر گلم!

باز هم برایم قابل هضم نبود ، شرایطم واقعا سخت
بود

- ولی...

نگذاشت جمله‌ام را بگویم ؛ اخم کوچکی بین
ابروهایش راه داد

- باران جان ، ولی و اما نداره ...این جزء شرایط
کارمونه ! اگه راضی نیستی کارها رو ببریم واسه
کس دیگه...

و از جایش برخاست

ترسیده از نداشتن کار گفتم

- نه اشکال نداره برام کار بیارید

برادرش هم به تبعیت او از گوشه‌ی تخت بلند شد و

لبخند سامانتا روی صورتش گسترده...

ولی توی دلم خالی بود ، خدا به دادم برسد و

خودش به آبرویم رحم کند...

نگاه برادرش دوباره مرا زیر و رو کرد ، نگاهش هیز
نبود ولی انگار می خواست چیزی بخرد آنگونه
سیاحتم می کرد...

بالاخره رفتند و من ماندم یک دنیا فکر و خیال....

اما تنها ماندنم طولی نکشید ، داشتم موهایم را شانه
می کشیدم که نفیسه خودش را داخل خانه انداخت
لعنت به من که فراموش کرده بودم چفت در را
بیندازم.

با چشم‌هایی گشاد شده به طرفم آمد و بدون هیچ

سلام و علیک و ببخشید و عذرخواهی گفت

- وای چه موهای قشنگی داری؟ چه‌طور شوهرت

تونسته از این موها بگذره و طلاق بده؟

مات نگاهش کردم ، مگر موهای زیبا مانع طلاق
می شد ؟

- وقتی یکی رو دوست نداشته باشی داشته‌هاش هم
برات مهم نیست !

تازه به خودش آمد و دوباره در جلد همان نفیسه‌ی
فضول رفت

- اینا کی بودن صبح اومدن خونه‌ات
موهایم را بالای سرم جمع کردم
- صاحب‌کارم !

و به چرم‌های کنار خانه اشاره کردم

- کیف چرم برام میاره بدوزم

قیافه‌اش کنجکاوتر شد

- و اون آقا؟

نفس عمیقی کشیدم تا قاطی نکنم و حرص دلم را
سر نفیسه تخلیه نکنم

- برادرشه ، با هم شریکن ! شاید اون از این به بعد
کارهارو بیاره و ببره....

ابرو بالا داد

- چه اینطور ؟ خدا کنه فقط هدفشون کار آوردن و
کار بردن باشه!

این دفعه طاقتم طاق شد و توی صورتش غریدم
- منظورت چیه ؟

یک قدم عقب پرید

- هیچی دیوونه ! ترسیدم ...مثل شیر زیان حمله
می‌کنه

و قبل از اینکه دیگر چیزی بگویم ایندفعه قائله را
ختم کرد و از همان راهی که آمده بود برگشت.

من هم سریع خودم را به پشت در رساندم و شب‌بند
در را نداختم.

در خانه‌ی خودم هم امنیت نداشتم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۴,۰۵,۱۹]

[۱۷:۴۹]

۲۱#

واقعا عرصه برایم تنگ شده بود ، از گشنگی و شکم

گشنه سر بر بالین گذاشتن این همه زجر نکشیده

بودم که از موقعیت حالم در حال عذاب کشیدن
بودم.

فکر و خیال به اهداف سامانتا دمار از روزگار مغزم
کشیده بود

واقعا چه قصدی داشت از اینکه سرو کار مرا با
برادرش انداخته بود

میخواست مرا برای برادرش لقمه بگیرد یا قصد
داشت مرا از سر راه رسیدنش به رهام بردارد...

اصلا مگر من سر راهش بود ، رهام زن داشت و یک
سد قبل من جلوی راهش بود....

برادرش هم

من که نگفته بودم دنبال شوهر می‌گردم که او
کیس مناسب برایم ردیف می‌کرد

از همه‌ی اینها گذشته نفیسه و دهن بازش را چه
می‌کردم ؟

هر دفعه که سامان پا درون خانه‌ام بگذارد حسابم با
کرام‌الکاتبین است!

لعنت به این زندگی که هر لحظه‌اش به مشقتی
آمیخته است

انگار قرار نیست آب خوش از گلویمان پایین برود !
آیدین هم که قوز بالا قوز شده بود از لحظه‌ای که
بیدار شده بود بهانه‌ی رهام را می‌گرفت و با تمام

ترفندهای مادرانه دقایقی بیش نمی‌توانستم رهام را
از یادش ببرم.

آستری‌ها را به اندازه‌ی الگو خط‌کشی کرده بودم و
روی تکه شیشه‌ای روی زمین گذاشته بودم و با
کاتر و خط‌کش از روی خط‌های نقره‌ای می‌بریدم.

آیدین کنار در اتاق نشسته بود و ریز ریز اشک

می ریخت و ذکر عمو عمو گرفته بود

دلم برایش خون شده بود ، بیرون برده بودمش ،

برایش خوراکی خریده بودم ولی آرام نگرفته بود که

نگرفته بود.

مثل بچه‌یتیم‌ها کنج در زانو زده بود

- ماما عمو... ماما... عمو

دلجو یانه صدایش کردم

- بیا پیش مامان آیدینم

داد کشید

- نع...عمو...

نفسم را با حرص فوت کردم

- تو بیا پیش من ، عمو هم میاد

اشک‌هایش به قلبم نیشتر می‌زد

- نه...الو...عمو

می‌گفت زنگ بزنم تا بیاید

رهام خدا چکارت کند که مه‌رت بزرگ و کوچک

نمی‌شناسد از همه دل می‌برد !

توی دل گفتم منم بی اجازه دلم برایش تنگ
می شود ولی خوشبحال تو که می توانی راحت به
زبان بیاوری !

گریه کنی و طلبش کنی !

برای من این عشق گناه و غیر مجاز است...

غذا برایش درست کرده بودم و او لب به غذا نزده
بود

- باشه عزیزم... تو بیا یک لقمه غذا بخور من می‌گم
عمو بیاد

ایندفعه دیگر جوابم را هم نداد و مثل مادر مرده‌ها
اشک ریخت و به در آویزان شد ،
- عمو.....عمو....پارک....تاپ تاپ....

از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم و سعی کردم
در آغوش بگیرمش شاید کمی آرام شود ولی

همینکه نزدیکش رسیدم پشت سر هم جیغ کشید و
از میان دستانم خودش را بیرون کشید
فهمیده بود که دارم سرش را کلاه می گذاشتم
اعصابم به هم ریخته بود ، چشم توی حدقه گرداندم
و پوفی کشیدم

بهتر بود به حال خودش و می گذاشتمش قبل از
اینکه نفیسه دایه‌ی مهربانتر از مادر شود و خودش
را به پایین برساند

به طرف استری‌ها رفتم ، کاتر را برداشتم و با حرص
به جانشان افتادم و با خودم هم غریدم

- به درک که بغلم نمیای ! دیوونه‌ام کردی با اون
عموت ! احمق نمی‌گه اینهمه بهت محبت می‌کنه
بعدا من باید با توی دلتنگ چکار کنم
خسته شدم ... از دست همه‌تون خسته شدم دیگه
کم آوردم

چشمانم کمی مرطوب شده بود ، دیدم تار شد و
کاتر از روی خطِ آستری به روی انگشتم کشیده
شد و تمام آستری‌ها غرق خون شد، زود انگشتم را
در مشت گرفتم تا خانه غرق خون نشود

صدای من و آیدین هردو با هین من قطع شده بود ،
هرچه انگشتم را گرفتم و فشار دادم ولی خورش بند
نیامد

آیدین ترسیده نگاهم می کرد به صورتش لبخند کم
جانی زدم تا ترسش کم شود ، آهسته بدون اینکه

حساسش کنم به پای دستشور رفتم و روی بریدگی
انگشتم آب سرد ریختم تا خونش بند بیاید ولی
لعنتی افاقه نکرد ، وقتی که آب ، خون‌ها رو می‌برد
عمقِ بریدگی دیده می‌شد و دلم از حال
می‌رفت...احتمالا به بخیه احتیاج داشت.

با دستمالی محکم بستمش ولی باز هم خورش بند

نیامد ؛ همین را فقط کم داشتم

آیدین توی چارچوب آشپزخانه ایستاده بود و با

دهان باز نگاهم می کرد

دوباره لبخند زدم

- خوبی خوشکلم

با رقت کلمات را بر زبان آورد

- دست...اوف

قربان جمله‌های بی فعلت بشوم ، باید خون می‌دادم

تا آرام بگیری ؟

- آره مامان اوف شده

باز هم خون از لای پارچه بیرون می‌زد ، انگار با
شمشیر بریده بود...

چند دستمال روی هم بستم و دستم را داخل
پلاستیکی فرو کردم و به سختی و با یک دست
پلاستیک را دور دستم مهار کردم.

باید به یک درمانگاهی چیزی می‌رفتم ، داشت رمقم
را این خونریزی می‌گرفت.

یک دستی مانتو و مقنعه به سر کشیدم و کیفم را
روی دوشم انداختم .

دست آیدین را گرفتم و از خانه بیرون زدم.

وسط خیابان که رسیدیم دست بلند کردم و یک
شخصی گرفتم و گفتم

- لطفا برید به اولین درمانگاه یا بیمارستانی که
می‌شناسید

آیدین به من چسبیده بود و کلامی حرف نمی‌زد ،
طفلک بچه‌ام خیلی ترسیده بود....

بعد از ده دقیقه به نزدیک‌ترین درمانگاه آن اطراف
رسیدیم ، در طول مسیر پول را از کیفم بیرون
کشیده بودم تا موقع پیاده شدم به مشکل بر نخورم
.

خونریزی‌اش کم شده بود

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۷:۴۹]

۲۲#

وسط خیابان که رسیدیم دست بلند کردم و یک

شخصی گرفتم و گفتم

- لطفا برید به اولین درمانگاه یا بیمارستانی که

می شناسید

آیدین به من چسبیده بود و کلامی حرف نمی‌زد ،
طفلك بچه‌ام خیلی ترسیده بود....

بعد از ده دقیقه به نزدیک‌ترین درمانگاه آن اطراف
رسیدیم ، در طول مسیر پول را از کیفم بیرون

کشیده بودم تا موقع پیاده شدم به مشکل بر نخورم

.

خونریزی اش کم شده بود ولی هنوز متوقف نشده

بود و تمام دستمال یکدست سرخ شده بود.

به ایستگاه پرستاری داخل درمانگاه رفتم و موضوع
را گفتم ، شماره‌ای داد و اورژانسی به اتاق دکتر
فرستادم....

روی صندلی‌های انتظار بی‌رمق نشسته بودم و
آیدین آرام به تنهام تکیه داده بود و دست سالمم را
هم محکم چسبیده بود.

تمام مدتی که دکتر دستم را شستشو داد و
بی‌حسی زد و بخیه کرد همانطور دستم را در دست

گرفته بود و کنارم ایستاده بود ، هرچند سعی
می کردم حواسش را پرت یا جلوی چشمانش را
بگیرم تا این صحنه ها را نبیند.

حتی پرستاری با دلسوزی جلو آمد تا به بیرون از
اتاق ببردش ولی آنقدر جیغ زد و گریه کرد و مامان

مامان گفت که دلم طاقت نیاورد پرستار ببردش و

دکتر هم گفت بگذارد داخل اتاق بماند

و او بیشتر به من چسبید...

و حالا ضعف کرده بودم و نای بلند شدن و رفتن به

خانه را نداشتم.

شاید با کمی نشستن فشارم بالا می‌رفت.

درِ کیفم را باز کردم و دوتا شکلات از داخلش بیرون
آورددم و با کمک آیدین جلدش را باز کردیم و هر دو
خوردیم.

هنوز طعم شیرین شکلات توی دهانم بود که قامت

مردی روی جسم بی‌جانم سایه انداخت

سر بلند کردم و به صورت صاف و ابروهای پهنش

نگاه کردم

انگار هیچ تغییری نکرده بود همانقدر با کلاس و
خوشتیپ! ولی هنوز دیدنش کامم را تلخ می‌کرد
حتی با وجود شکلات داخل دهانم...
هنوز هم وجودش، پُرم می‌کرد از حس‌های دوست
نداشتنی!

با انزجار نگاهش کردم و آیدینم را بیشتر در آغوش کشیدم ، حالا من احساس خطر می کردم .

چشم‌هایم را با نفرت از دیدنش باز داشتم و سرم را به سمتی که در قاب دیدم نباشد ، چرخاندم.

زحمتش یک قدم شد تا دوباره روبرویم شاخ شود ،
لبخند حرص درآوری روی لب‌هایش بود
-خودتی باران؟

با نفرت نفسم را بازدم کردم و مردمک‌های
چشم‌هایم را دوباره به سمتی که او نباشد گرداندم

- لطفا آقا مزاحم نشید

دست روی شانهام گذاشت ، تمام وجودم غیظ شد

- منو نگاه کن باران ! من مزاحمم ؟

شانهام را با ضرب از زیر دستش کشیدم ، این دیگر

از کجا توی روز گندَم سبز شده بود؟

با تحقیر گفتم

- هر چی هستید ! هر کی هستید ! من

نمی شناسمتون ! لطفا برید !

خم شد و روی باند انگشتم دست کشید و صورتش

در هم شد

- دست چی شده؟

چشم گرد کردم و با تمام تنفیری که در وجودم
قلیان پیدا کرده بود دستم را از زیر دستش کشیدم
و غریدم

- دکترِ مملکت ! نمی‌فهمی می‌گم مزاحم نشو!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴، ۰
[۱۷:۵۰

۲۳#

دستم را از زیر دستش کشیدم و غریدم

- دکتړ مملکت ! نمی فهمی می گم مزاحم نشو!
هاج و واج مردمکش قفل چشمان پر انزجارم شد ،
لحظاتی هر دو به هم زل زدیم خاطرات آن
چشمهای رنگی به مغزم هجوم آورده بود
لعنت به چشمها و دروغ چشمانش!

لعنت به آن دو گوی سبز رنگش که هیچوقت عطر
صداقت برایم نداشت

- اگه باران پدر ندارى، مادر ندارى ، من كار به آرش
ندارم ولى خودم مى شم پدرت ! مى شم همه كست !

اگه هر درد و ناراحتی داشتی لب تر کنی برات جون
می دم ! من خودم حامی و پشتت می شم...

لب هایم را از داخل جویدم

چرا حرفهایش را باور نمی کردم

چرا اینقدر ظاهرشان پاک و صاف و ساده بود ولی به
دل نمی‌نشستند؟

و نگاهش به صورت در فکر علی چرخید
- خب علی آقا ! بهمون جواب نمی‌دین ؟

علی از آن حالتش بیرون آمد و تکیه داده روی یک
دسته‌ی مبل و محکم نشست

- والله ، من چی بگم ! من از شما بدی ندیدم ولی
نظر اصلی رو باید باران جان و آقا آرش بدن...

نگاهم روی آرشی که اینروزها عجب سربه‌زیر شده
بود، نشست

هرچه گشته بودم تا مورد منفی در وجودش پیدا
کنم و دلیلی شود برای نپذیرفتنش ، پیدا نکرده
بودم.

علی هم که انگار بعد داماد شدن رهام فقط
می‌خواست من را از سرش باز کند ، نمی‌دانم چرا
ولی عجله‌ی وافری داشت تا مرا شوهر دهد !

شاید می‌فهمید که عشق رهام در وجودم خاموش
نشده و هنوز زیر خاکسترهای دلم دارد سو سو
می‌زند

شاید می‌ترسید من با عشق اسطوره‌ایم زندگی‌اش را
خراب کنم

یا شاید وهم داشت که نکند بادی بوزد و آتش زیر
خاکستر دل باران الو بگیرد و شعله به زندگیمان
بکشد....

آه

رهام فتاحی !

طفلك عشقِ نوپای من که ناکام ماند....

فراهانی سرمستانه خندید

- ترشِ من که صد در صد راضیه ، می‌مونه باران

جانم که انگار اونم زیر لفظی می‌خواد

و از جایش برخاست و جعبه‌ی زیبایی را از
جیبش در آورد و به طرف من آمد .

معذب شدم و جمع و جورتر نشستم

جعبه‌ی مخملی را مقابل صورتم گرفت

- دختر قشنگم عروس من می‌شی ؟

لب گزیدم ، دوست نداشتم حالا که عروس رهام

نشدم ، عروس هیچ کس دیگری بشوم

ولی چاره چه بود

رهام کس دیگری داشت و من هم باید پی زندگی ام

می رفتم

مردمک‌های لرزانم دنبال چشمهای برادرم گشت ،
نگاهش پر از دلواپسی و استرس بود
کاش اینهمه به پایم نمی‌پیچید تا برای همیشه
کنارش می‌ماندم

پلک روی هم گذاشت و من آب دهان قورت دادم و
آرام زمزمه کردم

- هرچی خان داداشم بگن

فرهانی خندید و با صدای رسا و پر ذوقی گفت

- مبارکه !

و روبه آرش کرد

- آرش جان خودت بیا این هدیه رو به عروست بده
!

به همین سادگی شدم عروس آرش فراهانی
بی لیاقت و دغل باز....

نگاهش روی آیدین نشست

- پسره آرشه؟

ایندفعه من دست آیدین را سفت چسبیدم ، از روی
صندلی کنده شدم ، سینه به سینه‌ی مرد روبرویم
ایستادم و مثل ماده شیری توی صورتش غرش
کردم

- نخير آقا ! اشتباه به عرضتون رسوندن ، اين بچه
پسر منه ...

با همان انگشت زخمى ام به سينهام زدم ، درد
انگشتم در برابر درد دلم ، آنقدر كوچك بود كه
دردش را احساس نكنم

- پسر باران جواهری ! این جز یک فامیلی لعنتی و
یک ژنِ بد ، هیچ چیزی از شما فراهانی‌ها به ارث
نبرده ...

سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌رفت و نفس داغ و
ملتهبم تمام وجودم را می‌سوزاند

دستهایش را تا کنار گوشش بالا برد

- هیش....باشه باشه اینجا بیمارستانه ! داد نکش !

دست آیدین را کشیدم و از کنار جسم این به ظاهر

مرد راه کج کردم و به طرف درِ درمانگاه قدم تند

کردم.

در وجودم زلزله‌ی هفت ریشتری آمده بود و
گسل‌هایش به آرامش نمی‌رسیدند ، این مدت زمان
لرزش خسارت زیادی به جای می‌گذاشت !
خدا کند تلفات ندهد...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴۰

۵۰:۱۷]

۲۴#

کاش رهایم می کرد

کاش مرا با همین حجم فراوان دردهایم تنها
می گذاشت

ولی افسوس که از من و پسرم دست نکشید
از در درمانگاه که پایم را بیرون گذاشتم ، بازویم را
در دست گرفت

هینی از ترس کشیدم و به طرفش برگشتم

- باران من پدرشوهرت بودم ، حتی بعد طلاق هم

بهت محرمم!

دوباره دستم را ایندفعه با ضرب بیشتری از دستش

بیرون کشیدم

- همون موقع‌ها هم که پدرشوهرم بودی چه تاجی
به سرم گذاشتی که حالا که هفت پشت بیگانه
شدی ؟

با صدای خشن و عصبانی نامم را به زبان آورد
- باران!

من از او خشن تر و عصبانی تر و زخمی تر بود و
صدایم ولومش بیشتر

- اسم منو به دهن نجست نیار آقای فراهانی!
دوباره مهربان شد

- دخترم من از اولم دوست داشتم!

تلخ‌خندی زدم ، چطور می‌توانست اینهمه اراجیف
سر هم کند؟

- هه...واسه همین بهم نگفتی پسرت یک زن دیگه
داره و واسه دومیش اومدی خواستگاری من ؟
هول شده کلمات را جوید

- نه باران اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست من از
بس دوست داشتم دلم نمی‌خواست دست کسِ
دیگه‌ای بیفتی!

با دست وسط سینه‌اش زدم

- از جلوی چشمام گمشو!

یک قدم عقب رفت ، یک قدم جلو رفتم قدم از آن
قد و هیکل متناسب خیلی کوتاهتر بود ، از پایین
تیز در چشمانش دشنه کشیدم

- چرا دوست داری اینهنه دروغ بگی؟ چرا؟

دو یقه‌ی کتِ مارک و خوش دواختش را در مشت
گرفتم و در حالی که از حرص تمام وجودم به رعشه
افتاده بود لب زدم

- نخیر آقا! دیدی باران بی کس و کاره! گفتی چه
اشکال داره پسرم اینم بچشه

صدایم خش برداشته بود

- گفتم اینک پدر مادر نداره که فردا بیان برامون
شاخ بشن ، پسرم چند روزی باهاش خوش باش ،
بعد هم که دلت رو زد خیلی راحت بندازش بیرون...
دست آیدین را گرفت و کشید

- بیا بریم تو ماشینِ من حرف بزنیم اینجا آبروریزی

نکن

دست پسر را کشیدم

- من با تو هیچ قبرستونی نمیام

- باران می‌دونی که برام کار نداره به هوای ملاقاتِ
بچه با پدرش آرش رو بفرستم آیدین رو ازت بگیره!
نفسم در همان بین راه قطع شد
لعنت به این سرنوشتی که به نام آرش و فراهانی‌ها
گره خورده بود

پاهایم سست شده بود و آیدین ترسیده به پاهایم

چسبیده بود ، با فشار دست پدر آرش به طرف

ماشینش قدم برداشتم

آیدین را عقب گذاشت و در جلو را برایم باز کرد

- بشین دخترم

با غیظ و نفرت نگاهش کردم

بیزار بودم دختر همچین شخصیت منفوری باشم

ظاهرش یک مرد جنتلمن ولی درونش پر از

کرم خوردگی !

درست مثل یک سیب خوش بر و رو !

بالاخره روی صندلی نشستم ، اول صندلی عقب را
که آیدین گوشه‌اش کز کرده بود را رصد کردم ،
کنارش چند ظرف یکبار مصرف غذا هم بود و با
وجود بوی عطر کباب و برنج توی چهاردیواری
ماشین ولی بوی نا و عذاب شامه‌ام را می‌سوزاند

لبخندی به صورت معصوم و ترسیده‌اش زدم ،
شکلات دیگری به دستش دادم تا حواسش پرت
خوراکی دستش شود.

ولی او که پشت رل نشست انگار هوای موجود توی
کابین قحطش زد و تمام شد

مثل ماهی که در خشکی افتاده با سختی نفسم
راست می‌شد.

اول به عقب برگشت و درِ یک ظرف غذا را برای
آیدین باز کرد و کنارش گذاشت
- خوشکل بابا دوست داشتی بخور!

تمام محبت رگ و ریشه‌اش همینقدر بود!
خنده‌ی تمسخر آمیزی روی لبم نقش بست که او
بی‌مقدمه دوباره حرفش را از سر گرفت

- ببین باران ! آرش زن اولش رو دوست نداشت ولی
عاشق تو بود واسه همین نخواستم پسرم عُقده به
دل بمونه!

عذر بدتر از گناه می‌آورد ، زندگی دو زن را خراب
می‌کرد که پسر عقده‌ایش ، عقده‌ای نشود؟

خدایا اندکی آرامش و صبر به دلِ بی‌تابم بده!

سر به افسوس تکان دادم

- لعنت بهت فراهانی! اون عقده به دل نمونه ولی

من بدبخت و بیچاره بشم! ها! اون عقده به دل نشه

ولی این بچه با داشتن پدر یتیم بشه؟ آخه شما

آدمین؟... به درک که عقده به دل می‌موند اون
احساسی که پسر ت داشت عشق نبود جناب ، هوس
بود! هوس!....

بغض‌هایم را که با چنگال تیزشان حنجره‌ام را
می‌دریدند ، پس زدم

- تو هم کمکش کردی به هوشش برسه... خدا
جزای هردو تون رو بده که هردو تون رو به خودش
سپردم!

چرا بهانه‌هایش را تمام نمی‌کرد

- باور کن باران عاشقت بود!

نیشخندی زدم

- معلومه که عاشقمه ! الان پیشِ کیه ؟ پیش من یا

اون زن وحشیش!

واقعا نفس کشیدن سخت شده بود ، شیشه‌ی
ماشینش را تا آخر پایین دادم تا اکسیژن به خفقان
بینمان وارد شود
صدایش به ظاهر پشیمان شده بود

- می فهمم خیلی زجر کشیدی اما می خوام برات
جبران کنم!

به روبرو خیره شدم

- من از تو هیچ چیزی نمی خوام

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۰۵، ۰۴]

[۱۷:۵۰]

۲۵#

سرش را کمی جلوتر آورد ، عطر تلخ و فرانسوی‌اش
به حالت تهوع انداختم

-ببین مهریه‌ات چقدر بود من دوبرابرش رو می‌دم...
فقط حلالم کن!

دهان و بینی‌ام را نزدیک هوای آزاد بردم تا دل و
روده‌ام را بالا نیاورم

- همون که پسرت داد واسه هفت پشتم بسه !

یعنی واقعا نمی دانست که لحنش اینقدر متعجب
بود؟

- مگه مهریه‌ات رو نداد؟

لبخند زشتی به صورت متعجبش زدم

- چرا توی دادگاه چک داد ولی وقتی موعد چک
رسید زنگ زد گفت باران تو حسابم پول ندارم بیا
نقدی باهات حساب می‌کنم بعد تا چک رو از دستم
گرفت یک پنجم پول مهریه‌ام رو جلوم انداخت و
گفت اینم از سرت زیادیه...اگه واسم دردسر بشی

برات دردسر می‌شم ...اگه اذیتم کنی آیدین رو ازت
می‌گیرم...

چشمانم در حدقه نمی‌گنجیدند دلشان می‌خواست
خودشان بیرون بپرند و فرد مقابلم رابا تیر نگاهم به
قتل برسانند ، دندان روی هم ساییدم

- آخرش هم گفت هری ! برو گمشو !

پلک روی هم گذاشتم و دست روی قفسه‌ی پر
تپش قلبم

- با همین ادبیات ! با همین لحن ! آقای دکتر !

آقای دکترش را جوری گفتم تا بفهمد پسرش حقِ
آقای دکتری او را هم به جا آورده....

-واقعا من نمی‌دونستم ! متاسفم دخترم

متاسف نبود

به خداوندی خدا که متاسف نبود

در لحن صدایش هیچ اثری از ندامت و پشیمانی
یافت نمی‌شد

- خب حالا چکار کنم حلالم کنی؟

این مرد که اهل این حرفها نبود چه شده بود که
دنبال حلالیت افتاده بود؟

آن هم دنبالم که نگشته بود تصادفی مرا دیده بود!

حتما گوشه کنار وجدانِ نداشته‌اش درد می‌کرد

درون دو گوی رنگی‌اش زل زدم

- آقای دکتر لطفا فقط فراموشم کنید ! لطفا دیگه

به من کار نداشته باشین !

از دور گردنش زنجیر ضخیمی را باز کرد و
نیم‌تنه‌اش را به طرف صندلی پشت خم کرد و
زنجیر را دور گردن آیدین انداخت
من هم به پشت برگشتم ، تمام هیکل آیدین پر از
برنج‌هایی شده بود که همانطور که خورده بود به

ماشین و لباس‌هایش هم بذل کرده بود با آن
گردنبد دور گردنش که تا شکمش آویزان شده بود ،
خیلی خنده‌دار به نظر می‌رسید

حیف که آهنگ روی صحنه‌ی لحظاتم محزون بود و
لبم به خنده کش نمی‌آمد و گرنه جا داشت یک دل
سیر به او و قیافه‌ی مضحکش بخندم...
صدای بمش توجهم را از آیدین به فراهانی جلب
کرد

- این یادگاری از طرف من به نوه‌ام!

تنها چیزی که به ذهنم آمد را گفتم

- ولی جناب! طلا برای مرد حرومه!

نگاهش توی نگاهم نشست ، شاید اولین باری بود
که محبت را در سبزی چشمانش می‌دیدم ، من و
اعتقاداتم را به سخره نگرفت و با لحنی پدرانه لب زد
- براش بذار کنار شاید یک روزی به کارش اومد
- ولی...

دست راستش را بالا آورد

- باران خواهش می‌کنم اینو ازم قبول کن ، بذار

یکم این دلِ صاحب‌مردهام آروم بگیره!

بدون پلک زدن نگاهش کردم ، حرفهایش را باور
نمی کردم شاید خیره اش می شدم صحت کلماتش به
دلم ثابت می شد

- آره درسته من بدبخت کردم ، من آتیش به
جوونیت کشیدم...ولی بذار یکم روزها رو پشتیبانی
کنم شاید این وجدانم کمی راحتم بذاره
نگاهش کردم ، او می‌توانست در این اوضاع درهم و
برهمم پدرم باشد اما تجربه به باران نشان داده بود

که این مرد دم‌دمی مزاج است و حرف امروزش از
حرف دیروزش خبر ندارد!

خلاصه نه شیر شتر می‌خواستم و نه دیدار عرب!
آب تلخ دهانم را قورت دادم

- اگه می‌خوااین ببخشمتون ، اگه دوست دارید
حالاتون کنم ، فقط خواهش می‌کنم منو پسر م رو
فراموش کنید... فکر کنید هیچ‌وقت باران و آیدینی
توی زندگیتون نبودن! تنها راهش که حالاتون کنم
همینه !

تمام دلنگرانی‌هایم را به زبان آورده بودم من به جد
از این مرد و پسرش می‌ترسیدم
می‌ترسیدم پسرم تنها کسی که در این دنیا برایم
مانده بود را از من بگیرند...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴۰

[۱۷:۵۱

۲۶#

از ماشینش که پیاده شدم ، دست تنها دارایی ام را
گرفتم و بی هدف عرض خیابان ها را متر کردم.
دیگر رمقی برای غصه خوردن هم نداشتم ، فقط
قدم هایم رو به جلو برداشته می شدند و من در

آن سالها غوطه‌ور شدم ، آن سالها که زندگی‌ام روی
غلطک بدبختی افتاده بود....

■ ۱۳۹۵ دوسال پیش....

-آرش این زنیکه آشغال کیه همراهته ؟

یک زن با هیکل درشت و چشمان آهوپی و کشیده

دست به کمر زده بود و این کلمات را می گفت

خشم و غضب در تمام اندام صورتش فریاد می زد

آرش ترسیده دستانش را روبروی صورت او گرفته
بود

-فرحناز جان ! آروم باش برات توضیح می‌دم
زن به طرفش هجوم آورد و توی صورتش توپید

-چی چيرو برام توضيح مې دی ؟ رابطهات با این

زنکه رو؟ یا این شکم براومدهاش رو ؟

و من مبهوت و ترسیده به دیوار آزمایشگاه تکیه

داده بودم و از دلهره نفسم بالا نمی آمد، با آرش برای

آخرین آزمایش دوران بارداری ام آمده بودم که این

زن مچ آرش را گرفته بود ، این زن از کجا پیدایش
شده بود و داشت چه می گفت ، آنقدر مغزم هنگ
کرده بود که اصلا تکه های پازل روبروی چشمم توی
ذهنم کنار هم جا نمی گرفت

- فرحناز جان صدات رو بیار پایین عزیزم ، من

همه چی رو برات تعریف می کنم

فرحناز جان ؟

این زن که بود که جان شوهر من بود؟

فرحناز به تخت سینه ی آرش زد و غرید

- دارم خودم همه چی رو می بینم.... عزیزم ! به جان
دخترمون اگه تا چند روز دیگه این دختره تو
زندگیت باشه ، بدبختت می کنم عزیزم !
عزیزم هایش را با طعنه می گفت و بیشتر مفهوم
تهدید داشت

دخترشان ؟

دختر او و آرش؟

و بعد آرش را با یک حرکت دستش کنار زد و
خودش را به من رساند، ترسیده نگاهش کردم

- هی تو! که خودت رو وسط زندگی من انداختی با
تو هم هستم اگه می‌خوای

دست روی شکمم کشید که با ترس بیشتر خودم را
به دیوار چسباندم و او با نیشخندی ادامه داد

- تو رو به عزای توله‌ی تو شکمت ندارم ، هرچه
زودتر خودت رو از دایره‌ی زندگی من و شوهر من !
نیست و نابود می‌کنی! شیرفهم شد ؟

شوهر او ؟

آرش شوهرش بود ؟

پس نقشش برای من چه بود؟

یک بچه هم داشتند؟

خدایا یعنی من زن دوم بودم !

بچه‌ی داخل شکمم پر قدرت تکان می‌خورد ، شاید
می‌خواست بگوید اگر پدرم مرد نیست ، من هستم
که از مادرم دفاع کنم !

فقط نگاهش کردم حقا که همچین زنی شایسته‌ی
مقام و مرتبه‌ی آرش بود ولی من چه ؟

من هم زنش بودم و الان

الان که چله‌نشین مرگ برادرم بودم و در انتظار

تولد پسرم باید با این واقعیت روبرو می‌شدم؟

به کنار صورتم ضربه زد

- هی با توام سلیطه ! دوزاریت افتاد ؟

آرش دستش را کشید

- فرح من! بیا بریم اینو ولش کن! من همه چی رو

برات جبران می کنم عشقم!

این زن عشقش بود و عزیزش! پس من این وسط

چکاره بودم؟

این همان آرشی نبود که چند سال پشت در
خانه‌مان برای جواب مثبت من منتظر مانده بود؟
همان نبود که حاضر بود جان‌ش را بدهد فقط من
مال او شوم؟

قلبم تکه تکه شد و روی زمین رها شد صدای خورد
شدنش در گوش‌هایم اگو شد...

عاشق آرش نبودم ولی شوهرم که بود،
پدر بچه‌ی داخل شکمم که وحشتناک بی‌تابی
می‌کرد!

خدایا کسی به اندازه‌ی من بی‌کس هم در این دنیا
آفریده‌ای؟

چشم‌هایم ابر بهار شده بودند و با رعد و برق دلم
بی‌دریغ می‌باریدند

لعنت به سرنوشت‌م که پاییز و خزان بود....

آرش حداقل مرا به خانه برسان!
پاهایم دیگر جانی برای راه رفتن ندارد

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]
[۱۷:۵۱]

زن با ناز قهر کرد و آرش دنبالش راه افتاد حتی نیم
نگاهی خرج من ترسیده و بی حالِ وسط راهروی
آزمایشگاه نکرد....

دلہ می خواست بہ برادرہ زنگ بزئم یا گوشہی
خانہی پدرہ پناہ بگیری و دادم را پیش آنها ببرم
ولی افسوس کہ جز خدا هیچ پناہی نداشتم.
تنہا ماندہ بودم و تنہا مرد زندگیم دنبال زنی دیگر
بہ منت کشی رفتہ بود

دستم را به دیوار کنار دستم گرفتم و با دردی که
در شکمم پیچیده بود به طرف درِ آن سالنی که
انگار قصد پایان یافتن نداشت ؛ قدم برداشتم.

درد بیشتر شد و مجبورم کرد در خودم جمع شوم ،
باز هم درد اوج گرفت ، انگار دردها دست به دست

هم داده بودند تا مرا از پا در بیاوند، ناخواسته جیغ
کشیدم و روی زمین نشستم ، عرق سرد روی
پیشانی و پشتم نشسته بود .

زنی صدایم کرد

-خانم خوبی ؟

و من دلم یک محرم می خواست تا دستم را بگیرد و
آرامم کند ، جسم یخ کرده ی مرا به آغوش بکشد و
دردم التیام پیدا کند ولی انگار محارم را قحطی
زده بود !

اشک‌هایم بی‌دریغ می‌چکید و زن ترسیده صدا بلند
کرد

- یکی بیاد کمک این خانم حالش خوب نیست
خجالت و ترس و بهت هر سه دوره‌ام کرده بودند و
من بیشتر در خودم مچاله می‌شدم

من یک زن باردار بودم که ناموقع ، موقع وضع
حلم رسیده بود اما شوهرم دنبال زن اولش رفته
بود...

از ترس و خجالت از هوش رفتم و از هرچه بدبختی
بود فرار کردم....

چشم‌هایم را که باز کردم ، دوباره دنیا با پنجه‌های
پردردش برایم رخ نشان داد ، مردی بالای سرم
نشسته بود که محرمم بود ولی نه پدرم بود و نه
برادر و نه شوهرم !

یک خائن بود!

بچه‌ی اولم پسر بود و پدرش به جای شیرینی
آوردن و هدیه دادن نمی‌دانم سرش در کدام آخور
گرم بود ؟

اشکم چکید و پدرشوهرم هول کرده از جایش بلند

شد و به طرفم خم شد

- باران ؟ خوبی ؟

خوب ؟

باید خوب می بودم ؟

فقط نالیدم

- بچه‌ام ؟

هول گفت

- نگاه کن تو تخت کنار دستته ! سالم و سلامت !

کمی چرخیدم درد از شکمم در کل وجودم پیچید ،
اما مهم نبود !

- میخوای من بدم بغلت ؟

جیغ زدم

- نه ! دستای نجستون رو به بچه‌ی من زنید ! اینو

به اون پسر قالتاقت هم بگو اقای حقه باز!

- باران گوش کن

نمی‌خواستم گوش کنم ، مرا قربانی کرده بودند

دیگر برایم توضیحاتشان ذره‌ای اهمیت نداشت

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و انگشت اشاره‌ام را

به طرف در گرفتم و داد کشیدم

- برو بیرون ! فقط برو بیرون!

آنقدر درد داشتم که درد جسمم به چشم نیاید....

او رفت و من زار زدم ، آنقدر که پرستاری از سر
دلسوزی مرا در آغوشش کشید...

باز این اتفاق‌ها هم قابل تحمل بود اما وقتی پا درون
خانه‌ام گذاشتم و از وسایل خانه‌ام جز اسباب
سیسمونی آیدین چیز دیگری ندیدم دیگر به اوج
درد رسیدم

نامه‌ی چسبیده به شیشه‌ی کمد نوزادم را زمزمه
کردم

- دختر خوشکله ! از اثاثیه‌ات خوشم اومد برداشتم
برای خودم ، اسباب من کهنه شده بود ! آرش
کارهای طلاق رو کرده ، چندتا امضا مونده لطفا

بی‌دردسر امضاها ت رو بده و پات رو از زندگی
عاشقانه‌ی ما بیرون بذار....

زندگی عاشقانه !

زندگی عاشقانه!

زندگی عاشقانه!

کلماتش توی سرم اکو شد و من از داخل فرو
ریختم.

آن زن را به خانه‌ی من آورده بود ، به آشپزخانه و
اتاق خوابم ؟

به چه حقی او را به خلوت زندگیم راه داده بود؟

و وسایل خانه‌ام را به غنیمت برده بود

چه جنگ نابرابری !

غنیمت گرفتنش هم غیر منصفانه بود!

آن زن حق نداشت تمام دارایی مرا اعم از وسایل و

شوهرم را بدزدد...

پس حرفه‌هایی که آرش می‌گفت که دوستم دارد و

عاشقم است کذبی بیش نبود؟

حتما همینطور بود و من در خواب خرگوشی، عمرم

را به آتش کشیده بودم!

پسرم را در بغل می فشردم و مظلومانه بو کشیدمش

و اشک می ریختم

لعنت به تو آرش !

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴۰

[۱۷:۵۲

۲۸#

- خانم فالتو ببینم؟ فال می فروشم!

با صدای دختر فال فروش از فکرهای مخرب داخل
سرم بیرون آمدم

لبخند تلخی به صورت معصومش زدم و سر به نفی
تکان دادم

- نه عزیزم ...خدا فال منو دیده

صدایش رنگ التماس گرفت

- خب حداقل یک آدامس بخر!

دلم به حالش سوخت ، دست داخل کیفم کردم و
یک اسکناس پنج هزار تومانی درآوردم و به طرفش
گرفتم

- بیا گل دختر یک بسته آدامس بده

- ولی پولتون زیاده منم پول خورد ندارم بقیه.اش

رو بدم

- اشکال نداره گلم بقیه.اش مال خودت

همراهِ آدامس یک فال هم توی دستم گذاشت و با
لبخند از کنارم دور شد

صدایش با صدای زنگ گوشی‌ام که برای چندمین
بار به صدا درآمده بود ، توی پارک پیچید
- فال می‌گیرم ، فال....

دلم نمی‌خواست با هیچ‌کس حرف بزنم ، حتی
کسانی که پشت خطِ تلفن منتظر پاسخ من بودند
آیدین گوشه‌ی لباسم را کشید
- مامان...سُر سُر...

به سرسره‌ها که بچه‌ها با شادی از آن بالا و پایین
می‌رفتند نگاه کردم

و دوباره آیدین صدایم کرد

-مامان ! پارک سُر سُر تاب تاب

پسرم چه گناهی داشت که با غم من بسوزد

از غمی که دوره‌ام کرده بود با یک قدم بزرگ خارج
شدم

گذشته‌ام را نمی‌توانستم تغییر دهم آینده‌ام را که
می‌شد آنطور که دوست داشتم رقم بزنم

حداقل بر روال شادی بچهام که تنها کس من بود و
من تنها کسش بودم !

فال و آدامس را توی کیفم جا دادم و دست تک
پسرم را در دست فشردم و از روی نیمکت آهنی
پارک بلند شدم

- آیدین بدو بریم سُرُسُر!

درد و سوزش دستم آزارم می‌داد ولی عشق به
آیدین و انرژی گرفتن از خنده‌هایش همه‌ی
زهرهای وجودم را پادزهر می‌کرد...

نمی‌دانم چقدر تابش دادم و او روی سرسره‌ها بالا و
پایین رفت تا بالاخره رضایت داد نفسی تازه کنیم.
تا روی نیمکتی ولو شدیم دوباره صدای زنگ گوشیم
ریتم گرفت ، حال و احوالم کمی آفتابی شده و
می‌توانستم جوابگوی فرد پشت خط باشم

گوشی‌ام را از داخل کیفم پیدا کردم ، سامانتا بود

- الو سلام

- علیک سلام دختر ، تو کجایی ؟ بیست مرتبه زنگ

زدم بهت!

صدایم هیچ حسی را منتقل نمی‌کرد یک لحنِ
خنثی!

- چرا اینهمه زنگ زدید؟

انگار داشت حرص می‌خورد

- والله این رهام مارو کشت بس که زنگ زد و

پرسید که من خبر ازت دارم یا نه ؟

لحنش را دوست نداشتم

نه لحنش را نه رهام گفتنش را و نه اینکه رهام حال

مرا از او پرسیده بود!

- چرا باید آقای فتاحی حال منو بدونن ؟ اصلا چرا

باید حال منو از شما پرسن ؟

لحظه‌ای سکوت کرد و انگار حرفه‌ایم با تمام

تندی‌اش برایش خوشایند آمده بود ، با تم شادی که

در صدایش موج می‌زد ، گفت

- تو خودت رو اذیت نکن عزیزم ، من خودم بهش

می‌گم مزاحمت نشه !

پلک روی هم گذاشتم و نفسم را از بینی‌ام بیرون

دادم

انگار دنبال فرصت بود تا بین من و رهام را شکراب
کند

ولی اشکال نداشت ، دیدن رهام دیگر برایمان جایز
نبود

آیدینم اگر به او عادت می کرد ،در نبودش، زندگی را
برایم دوبرابر سخت تر می کرد.

قطره اشکی بی اجازه از گوشه ی چشمم چکید و
برعکس دلم که به همین دیدارهای نصفه و نیمه
راضی بود لب زدم

- لطف می کنید

دیگر کاری با من نداشت می خواست برود و با دماش
گردو بشکند

- باران جونم کاری با من نداری؟

- نه ، خدا نگهدار...

یکدفعه یادم از وضعیتم افتاد

- یک دقیقه سامانتا جان !

- جانم چیزی شده ؟

- آره ، لطفا بیاین کارهایی که بهم دادید رو ببرید،

نمی‌تونم تکمیلشون کنم

- چرا عزیزم ؟

- راستش دستم بریده ، تا چند روز نمی تونم کار
کنم

- آخی ! باشه گلم میام میبرمشون، دیگه کار
نداری؟

- نه خداحافظ

و بعد شنیدن خداحافظی او تماس را قطع کردم
نگاهم به صفحه‌ی گوشییم قفل شد ، ده تماس از
رهام داشتم که بی‌پاسخ گذاشته بودمشان و یک
پیام !

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴۰

[۱۷:۵۲

۲۹#

لب گزیدم و دستم را مِشت کردم تا پیام را باز نکنم
و گوشه‌ی را توی کیفم سر دادم.

دوتا بستنی خریدم و با آیدین در راه خوردیم.

نزدیک غروب به خانه رسیدیم و شکر خدا نفیسه
نامی را سد راهمان ندیدیم.

تا در را باز کردم ، صحنه‌ی خون‌های ریخته شده
روی آستری‌ها دلم را به هم پیچاند ، قبل از اینکه
آیدین سراغ آن‌ها برود ، زود خودم را به آن ابزار
خونی و خطرناک رساندم و از وسط اتاق جمعشان
کردم.

شکر خدا جنس آستری‌ها طوری بود که خون از
تاروپودشان رد نمی‌شد و لکه‌ها و قطره‌های قرمز
روی آستری خشک شده بودند و فرش اتاقمان را
نجنس نکرده بود.

بعد از سر جمع کردنِ وسایل نگاهم به آیدین افتاد
که با لگوهایش سر خودش را گرم کرده بود.
صدای معهدی بیچاره‌ام در آمده بود .

به آشپزخانه رفتم ، حوصله‌ی غذا درست کردن
نداشتم ، ماهی تابه گذاشتم و روغن درونش ریختم و
دوتا تخم مرغ داخلش شکستم.
بعضی مواقع از جوجه هم بیشتر می چسبد این غذای
ضربتی!

سفره پهن کردم و آیدین هم با خنده کنار سفره

نشست و با ذوق گفت

- تو تو ! ...توتو!

و فقط من می دانستم در دایره المعارف آیدین توتو

یعنی تخم مرغ!

با ذوقی که از حرف زدنش در دلم نشسته بود لقمه
گرفتم و یکی دهان او دادم و یکی خودم خوردم
کف ظرف خالی را هم که نان کشیدیم بالاخره
رضایت دادیم که بگوییم الهی شکر !

امروز یک روز از سخت‌ترین روزهای عمرم بود ،
بالاخره شب آمده و چتر آسایش خدا روی زمین
پهن شده بود...

روی رختخوابم که ولو شدم ، آیدین هنوز خوابش
نبرده بود .

از روی تختش خودش را در بغل من انداخت ، با
مهربانی روی بازویم جایش دادم ، گوشیه ام را
برداشتم و همراه آیدین به صفحهاش و تعداد
تماس‌هایی که رهام گرفته بود خیره شدیم.
یک پیام دیگر هم فرستاده بود

آخ که چقدر یک عاشق خیالپرداز است از گاه‌ترین
چیزها برای خودش کوه‌ها می‌سازد...

از ایز تایپینگ یک نفر قلبش به تپش می‌افتند و از
تعداد تماس و پیام دیگری دلتنگش می‌شود...

چرا از خاطرم محو نمی‌شد ؟

آیدین فراموشش کرد ولی من چه ؟

دلم ممنوعه برایش تنگ می‌شد!

قلبم بی‌دلیل برایش ضربان می‌گرفت...

لب‌هایم را با زبان تر کردم و انگشتم روی صندوق

پیام‌ها لغزید و پیام اولش را باز کردم

"خواهرِ علی ! چرا زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟

خوبی؟

من کاری کردم که ناراحت کرده ؟"

همان لبهای خیس را به دندان گرفتم ، نگرانم شده
بود!

رهام فتاحی نگران من شده!

کاش زنی در زندگیش نبود تا به دلنگرانی‌هایش
دامن می‌زدم...

نفرین بر این سرنوشت تیره...

لبه‌های لرزانم را بین دندان‌هایم فشار می‌دهم تا
بغضی که تا پشت دهانم رسوخ کرده بیرون نیپرد.

ولی قطره‌های اشک تحمل اسارت ندارند و از
چشمانم سقوط می‌کنند و آیدین به صورتم زل
می‌زند

- مامانی....مامانی

تار نگاهش می‌کنم و سعی می‌کنم صدایم نلرزد

- جان مامانی

با همان فرهنگ لغت ناقصش لب می زند

- چشم...آب...

بینی ام را بالا می کشم ، می گوید چشمهایم آب

می آید یعنی دارم گریه می کنم و من لبخند بی جانی

می زنم تا پاسخش را بدهم که صورتش را به صورتم
نزدیک می کند و لبهایش را روی گونه هایم
می گذارد.

می بوسدم ، همان کاری که وقتی او درد دارد من
انجام می دهم.

او می‌فهمد من درد دارم و برای التیام دردم مرا

می‌بوسد !

پسر مهربان من !

گوشی را کنارم رها می‌کنم و با سرعت به آغوش
می‌کشمش و در بغلم می‌چلانمش و پشت سر هم
می‌گویم

- الهی شکر که تو هستی ! خدا رو شکر که خدا تو

رو به من داده ! مهربون من ! هدیه‌ی خدا ، جگر

مامان...

و او که از برخورد سرم با شکمش قلقلکش می‌آید از

خنده ریشه می‌رود...

او را که شاد است با لالایی که در گوشش زمزمه
می‌کنم؛ می‌خوابانم .

روی تخت می‌گذارمش و گونه‌اش را با لبهایم مهر
می‌زنم

- فدات بشم

رد بخیه‌ی دستم گزگز می‌کند و می‌سوزد .

دوباره دراز می‌کشم و سراغ گوشیم می‌روم

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۷:۵۲]

#۳۰

دوباره دراز می کشم و سراغ گوشیم می روم
صفحه ی سیاهش را باز می کنم و پیام دومش را
می خوانم
"باران؟"

سامانتا چی می گه؟

اگه مزاحمت شدم چرا به خودم نگفتی؟

هر وقت پیامم رو دیدی زنگ بزن می خوام باهات
حرف بزنم"

این پیام را بعد تماس من به سامانتا داده است

سامانتهای لعنتی معلوم نیست چه به رهام گفته...

دلم می‌خواد چیزی بگویم تا سوءتفاهمات حل شود

ولی نمی‌خواهم صدایش را بشنوم ،

ارتعاشات صدایش برای حال دلم مضر است!

برای همین تایپ می‌کنم

"شما مزاحمت نداشتید ، آیدین بهتون عادت کرده

بود و از صبح بی‌قراری می‌کرد

بهتره این ارتباط قطع بشه هم خدای نکرده به

زندگی شما آسیب نرسه هم آیدینِ من هوایی نشه"

و پیام را می‌فرستم

بلافاصله تیک می خورد انگار منتظر پیامم نشسته
بوده

بلافاصله جواب می آید

"زنگ می زنم ، می خوام حرف بزنم ، جواب بده!"

آنقدر پیامش دستوری است که حتی در ذهنم هم
جرات مخالفت پیدا نمی‌کنم.

صدای زنگ گوشیم را روی بی‌صدا می‌گذارم و به
ثانیه نکشیده ، گوشی در دستم می‌لرزد ، لحظاتی
به اسمش که روی صفحه دلبری می‌کند خیره

می شوم و بعد انگشتم روی تلفن سبز رنگ می لغزد

آرام و خفه یک کلمه را به زبان می آورم

- سلام

سکوت جوابم می‌شود مگر نگفت می‌خواهد حرف
بزند پس چرا فقط صدای نفس‌هایش سهمم شده
بود؟

صدای نفس‌هایی که حاضرم تنها همین‌ها مال من
باشد تا من تا آخر دنیا زنده بمانم !

بالاخره به حرف آمد ، تصور کردنش با آن اخمی که

همیشه نصیب من می شد زیاد سخت نبود

- باران این مسخره بازی ها چیه از خودت در میاری؟

زبانم لال شده بود و او به جایم کلمات را در دهان

می چرخاند

- به سامانتا چه ربطی داره در مورد رابطه‌ی ما

می‌پرسه و تکلیف برای من روشن می‌کنه ؟

صدای عصبی نفس‌هایش در عمق جانم نفوذ می‌کرد

- دختری احمق به من می‌گه موقعیت باران یک

جوریه که مردا نباید نزدیکش بشن !

بغض کردم و فرکانس صدایش را گوش دادم
- اگه به منه دیگه دوست ندارم با این دختره ی
بی حیا کار کنی ، ...
پوف عصبی می کشد و با لحنی زخمی می غرد
- به من می گه

کمی مکث می کند انگار حرف سامانتا آنقدر برایش
سنگین بوده که به لب آوردنش برای رهام به مزه
مزه کردن کلمات احتیاج دارد

- می گه مزاحم باران نشو ! اگه کسی رو می خوای
بگو خودم برات جور کنم!

نفسم در سینه حبس می‌شود ، لب می‌گزم و چشم
می‌بندم ، عملاً به شخصیت رهام توهین کرده است
و من بی‌تقصیر نیستم.

صدایش توبیخی است ، سرد و تلخ !

- خواهر علی ! از من بی‌حیایی دیدی ؟

اذیت کردم ؟ نگاه بد بهت انداختم ؟

اشکم می‌ریزد ولی نطقم باز نمی‌شود

در عوض او صدا بلند می‌کند

- دِ لعنتی حرف بزن دیگه ! من چه هرزگی کردم ؟

مگر در خانه‌اش نیست ؟

مکر همسر ندارد ؟

چطور اینقدر بلند و بی پروا با من حرف می زند و مرا

آسان محاکمه می کند ؟

لب هایم می لرزد ، با سختی خودم را کنترل می کنم

و با همان صدای گرفته از گریه ام می گویم

- هنوزم می‌گم اگه یک مرد تو دنیا باشه ، شماپیدا!

سکوت می‌کند ، انگار حرفم آبی روی آتش شعله‌ور

وجودش می‌شود

و من راحت اشک می‌ریزم تا دوباره انعکاس صدایش

که حالا تم دل‌رحمی دارد توی شنوایی‌ام می‌پیچد

- حالا چرا گریه می کنی ؟

غده‌ای که در گلویم جمع شده را قورت می‌دهم و
لب می‌زنم

- من به سامانتا حرفی نزد

نفسش را با صدا فوت می‌کند و عصبی می‌گوید

- می دونم ، می شناسمت!

نمی شناسدم !

دروغ می گوید!

اگر می شناختم که می فهمید چگونه دلم برایش

پرپر می زند

می‌فهمید خواهر علی سالیان پیش دلش را جایی
حوالی دلش جا گذاشته !

می‌فهمید که می‌خواهم کنارش بگذارم تا
خوشبختی‌اش به خاطر من خدشه‌دار نشود...

اگر می‌شناختم می‌فهمید به یک عاشق ناکام نباید
عشقش را که مال دیگری شده ، هر روز و هر ساعت
نشان داد!

می‌شناختم و باز هم به قلبم نیشتر می‌زد؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴۰]

[۵۳:۱۷]

۳۱#

تماس که قطع شد گوشی را در آغوش گرفتم و باز

هم اشک ریختم ، خسته بودم ، به جایی نزدیکی

یک انتها رسیده بودم.

نمی دانم انتهای چه!

ولی احساسهای خوبی نداشتم ، انگار هدفی برای
زندگی نداری و وسط یک خیابان پر تردد ایستاده‌ای
!

حس خوبی نیست و این احساس مرا دم به دم
می‌گزید....

با صدای در زدن از خواب پریدم بلافاصله نگاهم
روی عقربه‌های ساعت چرخید ، ساعت نزدیک ده
بود.

صدا بلند کردم

- بله ؟ کیه ؟

نفیسه جوابم را داد

- باران بیا آقا اونروزی باهات کار داره !

آقا اونروزی ؟

منظورش چه کسی بود ؟

آه بدم می‌آید که از توی رختخواب جوابگوی کسی
باشم

- یک لحظه صبر کنید الان میام

با کرختی بلند شدم و به آشپزخانه رفتم ، صورتم را
شستم و توی آینه به چشمهای سرخ و ورم کرده‌ام
خیره شدم.

قیافه‌ام روز به روز زردتر و بی‌روح‌تر می‌شد...

آهی کشیدم و چادر به سر کردم و به طرف در رفتم

آیدین هم بیدار شده بود و دنبالم آمد.

تا دید دارم در را باز می‌کنم ذوق زد و پشت سر هم
گفت

- عمو! پارک!

فکر کردم فراموشش کرده ولی زهی خیال باطل!

از رهام حرف می‌زد !

با باز شدن در ، چهره‌ی نفیسه و سامان در ویوی
نگاهم قرار گرفت .

این مرد ؟

اینجا چه می‌خواست ؟

رو گرفتم و سلام کردم

یک قدم جلو آمد

- سلام ، سامانتا گفت پیام کارها رو ازتون بگیرم

سامانتای

هرچه در ذهنم گشتم یک فحش درست و درمان
مناسب موقعیت این زن پیدا نکردم و لاجرم از
خیرفحش دادن گذشتم.

نفیسه که دید حرف کار است از پله‌های منتهی به
خانه‌اش بالا رفت ، به اندازه‌ی کافی از ماجرا خبردار

شده بود ولی زیر لب داشت با خودش چیزی
می گفت....

حتما باز کله پاچه‌ی مرا بار می گذاشت !

نفیسه را فراموش کردم و در جواب به مرد روبرویم
آرام لب زدم

- چشم الان میارم !

و او بی پروا با صدای آهسته‌ای زمزمه کرد

- قوربون چشمای قشنگت!

چشمان درشت شده و عصبی‌ام روی صورتش سیلی

زد ولی او بدون خجالت کشیدن چشمکی زد

از شدت عصبانیت سرم داشت سوت می کشید ،
دست ایدین را کشیدم و داخل خانه برگشتم ،در را
محکم به هم کوبیدم، لعنت به مردهای منافع طلب!
بادِ ایدین هم خوابیده بود ،منتظر رهام بود و به
جایش سامان را دیده بود....

دسته‌هایش را روی هوا تکان می‌داد و با اخم قشنگی
هی تکرار می‌کرد

- مامان ، عمو کو ؟ ...مامان ؟ عمو کو ؟

و من که از عصبانیت آمپر ترکانده بودم جوابی برای
سوال‌های پشت سر همش نداشتم ، فقط پشت سر

هم ریه‌هایم را پر اکسیژن می‌کردم تا بر سرش فریاد
نکشم...

با سرعت وسایل کار سامانتا را جمع و درون
مشمایی جا دادم و به طرف در رفتم .

از پله‌ها بالا رفتم و نایلون وسایل را به جای اینکه
به دست سامان بدهم با ضرب توی بغلش کوبیدم .
هول شده وسط زمین و هوا گرفتشان و متعجب
نگاهم کرد

- چرا اینجوری می‌کنی ؟

صدایم را با ولوم پایین اما معترض و شاکی به
گوشش رساندم

- با خواهرت همکار شدی که با هر زنی که بی کس
و کاره لاس بزنی مرتیکه ؟

به جای اینکه ناراحت شود لبخند زد یک قدم جلو
آمد با وقاحت در چشمانم زل زد و با لحن مشمئز
کننده‌ای گفت

- اِ!... یک خانم متشخص که اینجوری حرف
نمی‌زنه!... لاس چیه عزیزم؟ نیتم خیره!

دو دستم را بالا آوردم و به نشان خاک توی سرت
نمادین حرکت دادم و غریدم

- خاک تو سرت با نیت خیرت!.... گمشو از خونه‌ی
من بیرون دیگه هم پات رو اینجا نذار...

خم شد و گونه‌ی آیدین را کشید و شیطانی خندید

...دوباره روبرویم قد علم کرد ، کمی نزدیکتر !

مردمک چشمان پر هوشش را وصل نگاه پرخشم

من کرد، بوی عطر گرانقیمتش توی مشامم پیچید و

انزجارم را بیشتر کرد

- اِ! این حرفها چیه می‌زنی باران خانم ؟ قراره
با هم قوم و خویش بشیم ! اوم....بهت قول نمی‌دم
دیگه اینجا نیام.... عزیزم!

و قبل از اینکه عکس‌العمل مرا ببیند رو گرداند و
پشت به من کرد.

و با قدم‌هایی که اعتماد به نفسش از همه بیشتر
عیان بود ، از در بیرون رفت.

الهی شکر که رفت تضمین نمی‌کردم اگر ثانیه‌ای
دیگر اینجا می‌ماند بلایی سرش نیاورم .

مردک پررو !

بازدم عصبی‌ام مثل نفس اژدها از بینی‌ام بیرون
می‌زد، قفسه‌ی سینه‌ام محکم بالا و پایین می‌رفت و
دلم داشت از شدت آتشِ حرص خوردن گُر
می‌گرفت .

سر رو به آسمان بلند و چشم ریز کردم ، عاجزانه
نالیدم

- خدایا این بدبختی‌ها کی قصد داره تموم بشه ؟ به
خودت قسم دیگه خسته شدم ...خسته !
روزگارم شده بود روز بیم و شب امید !

دلم فرار می‌خواست

می‌شد از خودم و زندگی‌ام فرار کنم ؟

- مامان ؟ عمو کو ؟

آیدین هم که *صفحه‌اش خط انداخته بود، ولم
نمی‌کرد....

این فسقل بچه را کجای دلم بگذارم !

با آن عموی بی معرفتش !

چند نفس عمیق کشیدم تا خشمم از آن مردک

بی ادب را سر آیدین بی گناهم خالی نکنم .

* صفحه‌ی گرامافون اگر خط می‌افتاد مدام یک
جمله را یا کلمه را تکرار می‌کرد

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۷:۵۳]

۳۲#

چند نفس عمیق کشیدم تا خشمم از آن مردک
بی ادب را سر آیدین بی گناهم خالی نکنم .
دوباره در حیاط باز می شود و اینبار مراد در
چارچوب در قرار می گیرد ، عاقل اندر سفیه نگاهم
می کند

این دیگر چه مرگش است؟

آرام و با خشم و کینه سلام می‌کنم

جواب سلامم را می‌دهد و می‌پرسد

- این آقا که از در خونه رفت بیرون مهمون تو بود؟

ابروانم بی اختیار گره می خورد ، چرا به من تو
می گوید از کی اینقدر با من صمیمی شده ؟
خدایا مدد!

من هم ظرفیتی دارم!
دیگر در اوج کلافگی هستم

- نخیر مهمون من نبودند ! صاحب کارم
بودند!....اومده بودند سفارشاتشون رو ببرند....اگه به
دستشون نگاه می کردید متوجه می شدید!
اوهومی می گوید و من دیگر طاقت تحمل هیچ کس
را ندارم

مخصوصا مردهای اطرافم را....

دست آیدین را می گیرم و تا درون خانه
می کشانمش

پشت در می ایستم ، چادرم زیر پاهایم رها می شود و
من دقیقه ای پشت در آهنی زنگ زده و سرد تکیه

می‌دهم و مغزم انقدر درگیر هست که حتی
نمی‌توانم فکر کنم ، سرم به شدت درد گرفته و
رگ‌های پیشانی‌ام ذوق ذوق می‌کند.
این بوی گندِ نم هم سر دردم را تحریک و حس
حالت تهوع به وجودم سرازیر می‌کند ، باسر

انگشتانم شقیقه‌هایم را ماساژ می‌دهم تا کمی

ناخوشی‌ام التیام یابد...

اما دریغ از آرام گرفتن....

آیدین فقط با چشمهای درشت شده‌اش نگاهم
می‌کند انگار الحمدلله ورد عمو عمویش را کنار
گذاشته

بغلش می‌کنم و در حالی که درون آغوشم تقلا
می‌کند جلوی روشویی می‌برمش، صورتش را
می‌شویم ،

به دستشویی می‌برمش ،

کنار سفرهی گل‌گلیمان می‌نشانمش، چای و
صبحانه به خوردش می‌دهم و اسباب‌بازیهایش را
روبرویش می‌گذارم ولی او ذهنش از عمویش خالی
نشده و دوباره سوال تکراری‌اش را به زبان می‌آورد و
جمله‌اش را مثل مته توی سرِ داغانِ من فرو می‌کند

- مامان ؟ عمو کو ؟

و آنقدر این جمله را قشنگ ادا می کند که با آنکه
دلم می خواهد وسط اتاق بنشینم و خودم را بزنم و
گریه کنم تا شاید ولم کند ؛ ولی در دلم برایش
ضعف می کنم و قربان صدقه اش هم می روم....

آخر در اوج استیصال ، خدا یاریم می کند و فکری به
ذهنم می رسد و به سراغ گوشیم می روم.

تلگرامم را باز می کنم و دنبال پی وی رهام می گردم،
وقتی پیدایش می کنم عکس پروفایلش را باز و به
دست آیدین می دهم و نامید می گویم

- بیا اینم عموت!

گوشی را از دستم می گیرد، خیره ی چهره ی رهام
می شود و شکر ، گل از گلش می شکفتد و ترفندم
جواب می دهد...

ومقابل چشمهای من تند تند عکس رهام را

می بوسد...

نفس عمیقی می کشم و خیره ی احوالاتش می شوم .

به حالش غبطه خوردم ، چقدر راحت می تواند رفع

دلتنگی کند....

چیزی تمام دلم را خراش می‌دهد ، دلم برای خودم
می‌سوزد و آرام کنار دیوار جسمم را سر می‌دهم .
سرم را تکیه به همان دیوار می‌دهم و پلک روی هم
می‌گذارم....

خدایا کمی آرامش !

فکر ها به سرم هجوم آوردند و محتویات مغزم را
می‌جویند....

دلم زنگ زدن به سامانتا را می‌خواهد و هرچه که از
دهانم بیرون می‌آید را نثارش کردن ولی چه

می‌گفتم از برادر بی‌حیایش وقتی با هم همدست
بودند!

کاش جوری تربیت شده بودم که می‌توانستم راحت
احساساتم را به زبان بیاورم و از خودم دفاع کنم

ولی حالا احساس می‌کنم هر کس می‌تواند سنگی
به روح خسته‌ام بزند ، زن و مردش فرقی نمی‌کند !
همه‌شان یک بی‌پناه که می‌بینند به جای اینکه
دستش را بگیرند به درون دره و چاه هلش
می‌دهند...

ای وای و هزار افسوس...

کاش به پول کارش احتیاج نداشتم ، آنوقت دیگر
اصلا فراموششان می کردم.

اصلا تمام آدم‌های دنیا را به فراموشی می سپردم...

نیت سامان هم به یک نیت خیر شباهت ندارد ،

اصلاً نیت خیری در کار نیست! نگاه‌هایش طوری

بود انگار می‌خواست مرا بخرد!

مثل یک برده!

تازگی‌ها خیلی از خودم و زن بودنم متنفر شده

بودم....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۷:۵۴]

۳۳#

#رهام

تمام شب خواب به چشمم نیامد ، یلدا هم دوباره به
مسافرتهاى دوستانه‌اش رفته بود و محیط سرد
خانه را سردتر کرده بود....

نمی‌دانم کی می‌خواست از این رفتارهای زننده‌اش
دست بردارد ، دیگر طاقتم را طاق کرده بود.....
دیگر تحمل چهاردیواری خانه را ندارم ، هوفی
می‌کشم و درون حیاط بزرگ و سرسبز خانه‌ام قدم
می‌زنم...

طراوت دارد ولی روح نه!

از کنار درخت گیلاسی که شاخه‌هایش پر از
میوه‌های سرخ و آبدار است رد می‌شوم و دوباره
ذهنم درگیر دختر آشفته‌ای می‌شود که سکوتش
تنهایی را فریاد می‌کشد

بعد گریه‌هایش پشت گوشی تلفن دیگر قرارم را
بی‌قرار کرده بود...

چرا اینهمه مظلوم بود...

چرا پسم می‌زد ، من که نیت بدی نداشتم فقط
می‌خواستم کمک حالی برای خودش و پسرش
باشم...

می‌دیدم ته چشمانش ترس دارد ، اما حالا که دیده
بودمش نمی‌شد بی‌پشت و پناه وسط این شهر گرگ
صفت که قصد دریدن یک زن تنها را دارند ؛ بگذارم
و بروم....

کاش می‌فهمیدم چه این دختر را اینگونه به ترس
واداشته و محتاطش کرده ؟

شاید لازم باشد از دور مواظبشان باشم و نزدیکش
نشوم !

نمی‌دانم شاید اینطور بهتر باشد !

روی تاب آهنی وسط حیات می‌نشینم و با پاهایم
کمی به حرکت در می‌آورم....

حرکت آرام تاپ کمی به روح خسته‌ام سکون
می‌دهد...

تاریکی شب را دوست دارم و ندارم...

آنجایی‌اش که آرامش‌بخش است را ستایش می‌کنم
و آن‌قسمتش را که مرا به یاد خاطرات تلخم با یلدا
می‌اندازد؛ سخت ذهنم را می‌آزارد...

از تلخی‌های رابطه‌ام با یلدا فرار می‌کنم و دوباره
فکرم حول و حوش باران به پرواز در می‌آید...

هر چه شب پیشش با آیدین خندیده بودم و از
شادی لبریز شده بودم از صبح با تلفن جواب

ندادنش و دلواپسی که به جانم بیشتر زده بود ، به
روزم گند کشیده بود و سامانتا هم با آن لحن
پرکرشمه و طنازش و حرفهایش در مورد باران،
نحسی روزم را به اتمام رسانده بود...

اخم‌هایم ناخودآگاه در هم می‌رود

سامانتا !

دختره‌ی سبک مغز!

فکر می‌کرد من امروز باران را شناخته‌ام که ندانم

شخصیتش چه‌طور است و چه در چننه دارد...

هر چه لایق خودش و شخصیتش بود ، به باران
پاک‌تر از برگ گلم نسبت داده بود....

باران برای من قابل ستایش بود چه الان و چه
آن روزها که بالاجبار مهمان خانه‌شان شده بودم...

انگشتانم را بین موهایم فرو کردم و تارهای مویم را
به بازی گرفتم

خدا رو شکر که جواب دندان شکنی به این دختر
گستاخ دادم و کمی دلم خنک شد...

دوستان یلدا هم مثل خودش بی خاصیت و نجسب
بودند، این خواهر و برادر هم مستثنی نبودند و
چنگی به دل نمی زدند...

وسط راهی گیر کرده بودم و نمی دانستم کدام
حرکت را بزنم تا به یک هدف مناسب برسم ، اصلا
همه‌ی آدم‌های داخل اینبازی را که به گوشه‌ی
ذهنم تبعید می کردم از آیدین که نمی توانستم
بگذرم .

به غیر از اینکه مرا یاد علی و روزهای خوب بودنش
می انداخت

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۴,۰۵,۱۹]

[۱۷:۵۴]

۳۴#

به غیر از اینکه مرا یاد علی و روزهای خوب بودنش
می‌اندازد ، آنقدر درون چشمان شفافش عشق و

محبت موج می زند که دلم دائم برایش تنگ
می شود...

مخصوصا عمو گفتنش یا نه اینکه به پفک می گوید
پُپ!

بعضی چیزها غیرارادی است مثل همین لبخندِ
شیرینی که از تکرار خاطره‌هایم با آن پسر جذاب
روی لبهایم جاری می‌شود...

به باران حسودی‌ام می‌شود ، او یک فرزند دارد که
برایش دلبری می‌کند اما من !

من هم دلم بدجور داشتن فرزند می خواهد ولی

یلدا زنی نیست که دوست داشته باشد مادر بشود و
مادری بکند...

حتی دوست ندارد نقش یک همسر را هم بازی کند!

من را که روزی چند بار مجبور به دوش گرفتن و
شستن و ضد عفونی بدن و دستهایم می کند؛ را به
زور تحمل می کند بعدا چطور می خواهد با آن همه
ایش ایش و پیف پیفش پوشک بچه عوض کند؟

اگر یک ساعت دستهای خودش را نمی‌شوید از
خودش هم چندشش می‌شود !

لعنت به روزهایی که به عشق چشمان سیاه و
کشیده‌ی این دختر آینده‌ام را حرام کردم.

نفرین بر گوش و چشمی که از عشق کور و کر شده
بود و نفهمید عشقم یکطرفه است و یلدا فقط برای
به دست آوردن ثروت پدرش تن به این ازدواج داد...
و این روزها دیگر اندازه‌ی سگ زشت و بی‌خاصیتش
هم به من توجه ندارد...

سگش تمیز است و من کثیف !

او روی تختش جا دارد و از من چندشش می‌آید!

دیگر نه محبتی ، نه یک کلام حرف مشترک ، نه

یک نگاه محبت آمیز

دو دقیقه هم که نزدیکش می شوم آنقدر از بوی بدن
و عطر بد می گوید که حس می کنم یک آشغال
هستم و او دارد به زور تحمل می کند...
و زود از کنارش دور می شوم تا بلایی سر او و خودم
نیارم....

حجم هوای سنگین داخل ریه‌هایم را محکم بیرون
می‌دهم ولی دلم سبک نمی‌شود که نمی‌شود...
یلدا مثل یک غده شده که درست جلوی راه
تنفسی‌ام سبز شده و در حال رشد است !

هر روز بیشتر به خفگی می کشاندم....

به پستی تاب تکیه می دهم و در آن سال ها غرق

می شوم....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۴,۰۵,۱۹]

[۱۷:۵۵]

۳۵#

به پستی تاب تکیه می‌دهم و در آن سال‌ها غرق
می‌شوم...

■ سال ۱۳۸۹ هشت سال پیش

-وای رهام چه قدر با احساس نوشتی!

یلدا با لحن طناز و پرعشوه‌اش از نوشته‌هایم تعریف
می‌کرد و حال من عجیب و غریب می‌شد...

سردی کوهستان برایم چون بهشت مطبوع می‌شود
چشمهای مشکی‌اش که برق می‌زد ضربان قلبم را به
تلاطم می‌انداخت

باز هم برگه‌هایم را ورق زد و صفحه‌ی بعدی را با
اشتیاق خواند...

یک‌سال‌ی می‌شد که دیده بودمش...

همان موقع‌ها که با خودکار و برگه‌هایم گوشه‌ی
کنج کوه می‌نشستم و تراوشات مغزیم را می‌نوشتیم و
او کشفم کرده بود...

بی‌مقدمه آمده بود و به چینی نازک تنهایی‌ام ترک
انداخته بود...

آمده بود و به من که بی تفاوت به آمدنش بودم ،
تلنگر زده بود

برگه‌هایم را بی‌پروا از زیر دستم کشیده بود و من با
چشم‌های مبهوتم نظاره‌اش کردم ، دیدم که کنارم
نشست و خط به خط خواند و لذت برد....

آن روزها فکر نمی کردم که دلم برایش بلرزد ، اما این
کوه آمدن ها و کوهنوردی ها که با همراهی او ادامه
پیدا کرد ، مرا نسبت به چشمها و لبخندهایش
معتاد کرد...

یلدای فرهودی شده بود همه‌ی دلخوشی روزها و
شب‌هایم...

زندگی را می‌گذراندم تا تعطیلات آخر هفته برسد و
جایی بین صخره‌ها و تکه سنگ‌های سرد ، احساسم
گرم شود...

آه.... فکر می کردم خودم هم مثل نوشته‌هایم برایش
جذاب است...

ولی ...

برگه‌ها را از زیر نگاه مشتاقش کشیدم و به قلب پر
تپش تشر زدم که کمی آرام بگیرد ...

می‌خواستم خواسته‌ی قلبی‌ام را با دختری که از
احساسم دلبرده بود در میان بگذارم

اخم جذابی بین ابروان کمانی‌اش انداخت

- اِ! رهام لوس نشو... چرا نمی‌ذاری بقیه‌اش رو

بخونم؟

عرقی که روی پیشانی‌ام نشسته بود را با دستمال
کاغذی پاک کردم

- راستش....راستش می‌خوام باهات حرف بزنم...
دستهایش را روی سینه گره زد و با ذوق به صورتم
زل زد

با صدای ظریف و شیرینش لب زد

- در خدمتم آقای نویسنده ! در مورد چی می‌خوای

باهام حرف بزنی؟

اینگونه که نگاهم می کرد نوشتن فراموشم می شد

چه برسد به حرف زدن!

هوای جمع شده در سینه‌ام را بیرون دادم و با
صدایی که سعی داشتم لرزشش را مخفی کنم
شروع به صحبت کردم

- یلدا بهم زل نزن نمی‌تونم حرف بزنم
مستانه خندید و دلم از دست رفت

- وای رهام خیلی پاستوریزه‌ای!

لب به دندان گرفتم

- خانم فرهودی حرفم جدیه!

دست‌هایش را در هوا تکان داد و ادایم را در آورد

- خانم فرهودی حرفم جدیه ! بگو بابا ببینم

حرفهای جدی‌ات چیه ؟

دوباره عرقهای روی پیشانی‌ام را که به ابروهایم

رسیده بود را پاک کردم

- ببین یلدا الان یک ساله که همو می‌شناسیم...

سرش را جلو آورد و نگاه دزد مرا گیر انداخت و
میان حرفم پرید

- خب آقای ماخوذ به حیا؟

هوف کلافه‌ای کشیدم

- نمی‌داری که حرف بزنم...

لبخند زد ، به صخره‌ی پشت‌سرش تکیه داد و به
علامت زیپ دهان بستن انگشت روی لب‌های
قلوهای و سرخش کشید

- اوم بیا دهن بسته ! نطق بفرما آقای فتاحی!

همانطور که مثلا منتظر نشسته بود برگه‌هایم را هم
از زیر دستم کشید و دوباره مردمک چشمانش به
دنبال خطی که گم کرده بود گشت

گوشت داخلی لبم را به دندان گرفتم و بعد کمی
مکث گفتم

- راستش....می خواستم به این رابطه مون یکم
جنبه ی رسمی تر بدم.

ناگهان نگاه کردن به نوشته‌های رمانم را ول کرد و با

جدیت در صورت من دقیق شد

بالاخره جدی شد و با ابهام پرسید

- منظورت چیه؟

ترس به دلم چنگ انداخت ، نکند مرا نخواهد

با احتیاط گفتم

-منظورم اینه که

یک نفس عمیق کشیدم و بالاخره عزمم را جزم
کردم تا حرف دلم را بگویم ، توی سیاه چشمانش
که منتظر بود ، زل زدم

- می‌خواهم پیام تو رو از بابات خواستگاری کنم!
مات نگاهم کرد، صورت در هم کشید و متعجب
انگار به یک زبان غریبه حرف زده بودم ، پرسید
- چی گفتی ؟ خواستگاری؟

آب دهانم را قورت دادم و سر تکان دادم

- آره...خواستگاری ! مشککش چیه؟

برگه‌هایم از دستش رها شد و همه‌اش روی زمین
سُر خورد ، شک زده شده بود ، ولی نمی‌فهمیدم از
سر خوشحالی یا ناراحتی به این حالت دچار شده
است...

چشم‌هایش ریزش برگه‌ها و سقوطشان را دنبال
کرد

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴۰
[۵۵:۱۷]

ثانیه‌هایی به کندی قرن می‌گذشت تا بالاخره نگاهم
کرد ، حالش عوض شده بود ، این را خوب فهمیدم

ولی هیچ حس خوشایندی نمی توانستم بین
احوالاتش بیابم.

پلک بست و باز کرد و با صدایی که دیگر تم دلبری
نداشت ، لب زد

-رهام فتاحی تو با خودت چی فکر می کنی ؟....

حرفش را ناتمام گذاشت و از جا برخاست ، دو قدم
دور شد و برگشت ، بخار هوا از دهانش بیرون می‌زد
و انگار تازه یادش آمده بود سرمای هوا را ، لبه‌های
یقه‌ی پالتویش را بالا کشید چشمان آشفته‌اش از
همیشه زیباتر بود !

با لحن سردی گفت

- چون از نوشته‌ها تعریف کردم هوا برت داشت ؟

مات نگاهش می‌کردم ، با من بود ؟

یکی دوبار عصبی پا به زمین کوبید و تمام سعیش را

کرد تا خشمش را قورت دهد ...

چرا درکی از عکس‌العمل هایش نداشتم ؟

ادامه داد

- رهام ببین ! برات احترام قائلم چیزی بهت

نمی‌گم....ولی من و تو به درد هم نمی‌خوریم اصلا

به طرز زندگی منو و خودت فکر کردی؟
....خواسته‌های من با تو برابر نمی‌کنه!
از روی سنگ سردی که نشسته بودم برخاستم ،
قصد داشتم برایش واگویه‌های دلم را شرح دهم

- یلدا من از چی حرف می‌زنم تو از چی حرف
می‌زنی ؟

نفسی گرفتم تا این احساس سرکشم خفهام نکند ،
قلبم وحشیانه به دیوارهای قفسه‌ی سینه‌ام
می‌کوبید وقتی در ادامه‌ی حرفم گفتم

- دختر من عاشقتم!

این را گفتم و دوست داشتم تنگ در آغوش

بگیرمش!

اما او مستانه خندید ، او به سخره گرفته بودم و من
محو تماشای این شاهکار خدا شده بودم ،
یکدفعه سکوت کرد، تمام کوهستان به تبعیتش
سکوت پیشه کردند

کلماتش را با یک تایی ابرویش که بالا داده بود ،

برایم هجی کرد

- عشق ؟

نیشخندی زد

- من اصلا آدم عاشق پیشه‌ای نیستم ! من منطقم و
علايقم زندگيم را جلو مي‌بره ! تازه اينروزا اگه
جيبت پر پول نباشه عشق به چه دردی مي‌خوره ؟...
مستقيم نگاهم کرد ، شايد هم با نگاهش براندازم
کرد و انگار معلم مدرسه‌ام است ادامه داد

- عاقل باش پسر ! پول یک جفت کفش من
اندازه‌ی درآمد تو تو یک ماهه ! چه طوری
می‌خواهی خواسته‌های منو برآورده کنی ؟ به این
چیزا فکر کردی؟ با عشقت کدوم خواسته‌ی من
برطرف می‌شه....

روبروی صورتش ایستادم ، اگر این حرفها یعنی
جوابش منفی بود من این جواب منفی را تاب
نمی‌آوردم

- یلدا!...نمی‌خوای بگی که منو نمی‌خوای ؟ آره ؟...

آب خشک شده‌ی دهانم را بلعیدم

- ببین اینروزم رو نسنج ، من نفر اول دانشگاه تو
رشته‌ی خودم هستم ، تمام طرح‌هام مدل شده و
قراره از رو طرح‌هایی که من زدم قالب بزنن...
درون چشمانش که به شدت بی‌حس شده بود زل
زد

- این می‌دونی یعنی چی؟...

نگذاشت حرفم تمام شود، نگذاشت برایش توضیح
دهم ، دستش را به علامت سکوت بالا برد وبا سردی
گفت

- اینایی رو که تو می‌گی من نمی‌دونم یعنی چی و
نمی‌خوامم بدونم یعنی چی ! ، اصلا به کار منم
نمیاد که بفهمم معنیش چیه اینا فقط به درد
بابام می‌خوره که باهاشون ذوق بزنه و ازت تعریف
کنه و دعوت کنه بشی مهندس کارخونه‌اش، بشی
دست راستش ، بشی همه کاره‌اش...

هوای سرد کوهستان را به ریه‌هایش کشید انگار هوا
برای تنفس کم آورده بود... صورتش با وجود سرما
سرخ شده بود ، دستی روی گونه‌های گر گرفته‌اش
کشید،

داشت عصبانیتش را می‌خورد؟

- رهام فتاحی! ازت خواهش می‌کنم از محبوبیتی
که پیش بابام داری سوء استفاده نکن و این
خواستگاری که توی ذهنت پرورش دادی...
انگشتش را روی شقشقه‌ام کوباند

- رو توی همون مغزت خفه کن ! لطفا به بابام نگو
منو می‌خوای....

با نگاه تیزش درون چشمانم خش انداخت و با
حروف تاکیدی لب زد

- لطفا !

یک قدم نزدیکتر شدم تا رخ در رخس شوم و نامش
را که ذکر این شبها و روزهایم شده بود را بر زبان
آورد

- یلدا

یکدفعه انگار مهار رفتارش از دستش در برود داد
کشید

-دیگه اسم منو صدا نکن تمومش کن رهام !

عصبی نگاهم کرد ، راهش را کج کرد ، بند کیفش
را از روی زمین چنگ زد و با قدم‌های سریع و
عصبی من و احساسم را ول کرد و رفت...
به همین راحتی.... مرا شکست !

دنیا روی سرم خراب شد ، این همان یلدای من بود
که یکسال همدم شده و مرا از تنهایی خودم جدا
کرده بود؟

این یلدایی بود که من شناخته و با وجودش برای
خودم رویا ساخته بودم؟

چیزی درون وجودم ویران شد، نه تمام من در یک
لحظه از بن فرو ریخت...

چه آسان می‌شد یک نفر را بدون هیچ سلاحی
کشت!

بی‌انگیزه برگه‌هایم را از روی زمین جمع کردم و
درون کیف چرمم چپاندم و دنیا برایم شد یک دالان
سرد و تاریک و تنگ!
و البته مخوف!

سردی هوا بی رحمانه وارد نسوخ بدنم
می شد، عصبیهایم می زد و در عین حال مختل شده
بود...

یک مشت استخوان و گوشت شده بودم که روحش
همراه آن دختر ظالم از جانش فرار کرده بود...

نمی‌دانم اشکم چکید یا نه

درکی از مکان و زمان و جسم و جان و روحم
نداشتم

لعنتی آتش به جانم کشید و رفت...

دیگر نفهمیدم کجا هستم و کجا می‌روم

گذر زمان از دستم در رفت و ...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۷:۵۶]

۳۷#

گذر زمان از دستم در رفت و نمی دانم کی پاهای
سستم مرا به خیابان رساند ، درست وسط جاده
مثل یک درخت بی جان ، سبز شده بودم
دقیقا جلوی راهِ علی و پاترولش واقع شدم .

ماشینش با صدای بدی ترمز گرفت ولی دیگر دیر
شده بود، ماشین بعد برخورد با جسم بی‌روح من
ایستاد.

ظاهراً زندگی‌ام روی هوا رفت ولی در اصل راهی
جدید برایم باز شد ، راهی که سرنوشت علی و مرا

به هم گره داد تا او رازدار دردهای دلم شود و
باکیاستش یلدا ، که عشق بی چون و چرایم بود را
وارد زندگیم کند

علی !

علی !

علی!

کاش به حرفت گوش کرده بودم و از خیر یلدا
می‌گذشتم.

کاش نصیحتت را با جان دل قبول و کمی صبر
پیشه می‌کردم تا این آتش پر حرارت عشق که به

جانم شعله کشیده بود ، کمی سرد می شد و بعد
متوجه می شدم که چشم زیبا و اندام بی نقص ،
عشق را کامل نمی کند!

اصلا آفت عشق کسی است که به زیبایی و ثروت و
رتبه‌ی خانوادگی اش می نازد...

رابطه مثل الاکلنگ است هرچه قدر هم که عشقت
سنگین باشد اگر طرف مقابل نخواهد و حرکتی نزند
تو تکانی نمی‌خوری و تعادل بین زندگیت راه پیدا
نمی‌کند...

تو می‌مانی که یا بین هوا معلق می‌مانی و یا اصلاً از
روی زمین تکان نمی‌خوری!

تو می‌مانی سرخوردگی و ناراحتی اعصاب!

تو می‌مانی و افسردگی و زنی که همه‌چیز تمام است
ولی دلش برای تو نیست!

چه حسنی دارد زنی داشته باشی بدون یک عیب
ظاهری ولی نه عشقی داشته باشد و نه محبتی و نه
کششی!

اصلا محبت به درک ،

زنی پرعشوه داشته باشی و وقتی نزدیکش می‌شوی
او عق بزند ،

بینی‌اش را بگیرد که بوی تو مشامش را پر نکند...
لمسش که می‌کنی خود را به حمام برساند و رد
انگشتانت را آنقدر بشوید که بدنش پوست شود...

نداشتن این زن به داشتنش ارجحیت دارد ، ندارد؟...

این بنای سست زندگی‌م است که در حال ریزش
است

دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد...

دو دستم را درون موهایم سر می‌دهم و سرم را به
بالای پستی تاپ تکیه می‌دهم، تاب کمی جلو و
عقب می‌شود و خنکی شب با صورتم برخورد
می‌کند.

نفس آه مانندی می کشم و درون آسمانی که مثل
زندگی من دیگر درونش ستاره‌ای نیست زل
می زنم...

فکرم از کجا به کجا کشید...

لبخندی می‌زنم

همه‌اش تقصیر آیدین وروجک بود

دوباره با یادآوری اسمش ، دلم برایش پر می‌کشد ،

برای در آغوش کشیدنش و شنیدن کلماتی که از

نصفش سر در نمی‌آوردم و باید مترجمش باشیم
ترجمه کند...

چقدر باران خوش شانس است که یک فرشته
همراهش دارد!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴]

[۱۷:۵۶]

۳۸#

کلی با آیدین بازی کرده بودم و خندیده بودیم .

با توپ پلاستیکی‌اش فوتبال بازی کرده بودیم و من
هر دفعه توپ را از زیر پاهایش می‌گرفتم و به سوی
زیر تختش که دروازه‌ی بازیمان بود شوت می‌کردم
و با آواهای کشیده فریاد می‌کشیدم

- گل ...

تازه شادی بعد گل هم داشتم

اول آیدین سر جایش می ایستاد و با حیرت نگاهم

می کرد، شاید هم با خودش می گفت مامانم دیوانه

شده ولی، بعد کم کم یک یار خوب برای بازی شده

بود.

همانطور که توپ کم بادش را از زیر پاهاى کوچکش
تکل مى کردم و او فضای کم هال را دنبال مى دويد
توپ را توى دروازه‌ی خیالی مان شوت کردم ، برايش
فوتبالمان را هم با هیجان گزارش مى کردم

- علی دایی توپ رو می گیره پاس می ده به کریم
باقری ، کریم باقری به خداداد عزیزی
.... خداداد عزیزی توی دروازه ! خداداد عزیزی ! گل
گل ! مارک بوسنیچ بیچاره عجب گلی می خوره !

و آیدین که مطمئن بودم از حرفهای من هیچی
نمی‌فهمد از ته دل می‌خندد و غر می‌زند تا توپ را
از من بگیرد.

اول با دست توپ را در بغل می‌گیرد که با دو
انگشتم که داخل دهانم می‌کنم برایش سوت

بی جانی می زنم و او به انگشت‌ها و دهانم زل می زند
، من هم توپ را از توی آغوشش بیرون می کشم و
انگار دارم با یک فوتبالیست حرفه‌ای حرف می زنم
رو به او که می خواهد سوت زدن مرا تقلید کند
می گویم

- کارت زرد می‌گیری ، خطای هند داشتی !

و او با ذوق می‌خندد و با زبان شکسته‌ی کودکانه‌اش

می‌گوید

- زلد...زلد

یعنی زرد و از گرفتن کارت زرد هم ذوق می‌کند و
بالاخره راضی می‌شوم که توپ را به آقای گلم بدهم
و خودم توی دروازه‌ی بازیمان می‌ایستم.

حالت دروازه‌بانان را به خودم می‌گیرم خم می‌شوم
،دستانم را با حالت دفاعی برای مقابله با توپش

می گیرم ، این پا و آن پا می کنم، چشم ریز می کنم

و همزمان به گزارشاتم هم ادامه می دهم

- حالا احمد رضا عابدزاده توی دروازه ایستاده !

عقاب آسیا ! ...بزن بچه ! بزن نمی تونی به عابدزاده

گل بزنی !

کُری هم برایش می‌خواندم...

از گزارشات تاریخ گذشته‌ام خنده‌ام می‌گیرد ، گناه
من نیست تمام حافظه‌ی من به همان سالهای جام
جهانی دو هزار و دو برمی‌گردد و بس !

بقیه‌ی اوقات یا در حال درس خواندن بودم یا درگیر
زندگی کوفتیم !

آنقدر حواسم پی‌آن سالها رفت که آیدین با توپش
تا یک قدمی من و تختش آمد و توپ را با پا زیر

تخت پرت کرد، به همین راحتی از آیدین وروجک
گل خوردم ...

چقدر برایش کری خواندم آخر هم از آن شوت
بی‌رمقش گل خوردم.

طفلک احمد رضا عابدزاده ، زحمات چندین و چند
ساله‌ی او را هم زیر سوال بردم.

از تلاش زیاد نفسم به سختی بالا می‌آمد ، همان‌جا
روی زمین نشستم ، چند نفس عمیق کشیدم و از
بین لبه‌های جمع شده‌ام بیرون فرستادم که همراه با

بوی نم خانه ریه‌هایم را پر کرد و به جای جا آمدن
حالم به سرفه افتادم.

آیدین به طرفم آمد و با آن دست‌های کوچکش به
پشتم کوبید ، فکر کرد چیزی در گلویم افتاده ، با
عشق به آغوش کشیدمش و پشت سر هم

بوسیدمش و با اراده‌ی من هر دو روی زمین دراز
کشیدیم.

من خسته و بی‌رمق شده بودم ولی آیدین بمب
انرژی بود ، هنوز تقاضای ادامه‌ی بازی را داشت .

آستینم را گرفته بود و می کشید و با لحن

کودکانه اش پشت سر هم می گفت

-مامان بازی گل... شوت... مامان

عرق های روی پیشانی ام را پاک کردم و از زیر

ادامه ی ورجه ورجه ها جا خالی کردم

- آی آیدین به خدا دیگه نفسم در نمیاد...برو یکم
بشین ، الان وسط دوتا نیمه‌است باید استراحت
کنیم ، نفسم جا اومد باز باهم بازی می‌کنیم...

بی شعوری حواله‌ی خودم کردم ، آخر بچه‌ی دوساله
از وقت وسط دو نیمه چه می‌فهمید که من برایش
توضیح می‌دادم.

و صد البته که حرفهای مرا نه می شنید و نه
می فهمید و دوباره پشت سر هم با التماس اصرار
می کرد که برخیزم و گل بزنم.

که با صدای زنگ گوشی به روی شکم دراز کشیدم
، دستم را دراز کردم و گوشی را از کنار دیوار
برداشتم و در همان حال هم گفتم
- هیس هیس بزار ببینم کی زنگ زده !

به حُسن خانهِی بزرگمان از هرجا دست دراز
می‌کردم وسیله‌هایی که لازم داشتم را می‌توانستم
به دست بیاورم...

خب این هم یک نعمت بود دیگر !

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴۰]

[۱۷:۵۷]

۳۹#

به واسطه‌ی زنگ خوردن تلفن، آیدین ناچار رهایم
کرد و دنبال ماشینِ اسباب‌باریش رفت و با آوای
"دید دید" مشغول بازی شد...

نگاهم از آیدین کنده شد و به صفحه‌ی گوشی وصل
شد ، شماره ناشناس بود

آیکون سبز رنگ را لمس کردم و با صدایی خالی از

روح لب زدم

- بله بفرمایید

می ترسیدم!

از هرچه شناس و ناشناس می‌ترسیدم باید ضمخت
می‌شدم تا کسی هوس نکند مرا به چشم طعمه
ببیند...

حتی صدایم !

ولی، انگار تمام تلاشم بی‌ثمر بود چرا که صدای فردِ
پشت خط لحنی چندش‌آور داشت

- سلام به اون چشمهای قشنگت باران خانم!

تمام شادی‌ام دود شد و هوا رفت ، یک لحظه

خشکم زد، تا به خودم آمدم و خواستم تماس را

قطع کنم دوباره صدایش درون حلزونی گوشم

پیچید

- نشناختی خوشکل خانم

از بین دندان‌های کلید شده‌ام غریدم

- صد سال سیاه نمی‌خوام بشناسمت.

خندید و صدای قهقهه‌اش را نصفه گذاشت و گفت

- سامانم ، داداش سامانتا !

دیگر نگذاشتم و راجی کند و انگشت سیب‌بهم روی

خط قرمز تماس‌ها اشاره رفت.

حتم داشتم از عصبانیت سرخ شده بودم ، چرا که
گونه‌هایم حرارت ساطع می‌کردند ، کش موهایم را
باز کردم و موهای لخت و عرق کرده‌ام دورم
ریختند.

بلافاصله شماره‌ی سامانتا را گرفتم و در همان حال
با گردش سر و دست دیگرم موهایم را توی هوا تاب
می‌دادم تا کمی خنک شوم.

یک جایی باید این مزاحمت‌ها را قطع می‌کردم.
این‌ها از خود تربیت خانوادگی نشان نمی‌دادند....

از حالت دراز کش به نشسته تغییر حالت دادم که

با شادی صدایش را تحویل شنوایی‌ام داد

- جانم باران جان!

من اما پر بودم از حرص و صدایی گرفته! پلک بستم

و بدون مقدمه گفتم

- سامانتا لطفا به اون برادر بی ادبت بگو مزاحم من
نشه!

داشت مسخره ام می کرد ؟

لحنش که مسخره بود

- اِوا ! چرا اینقدر عصبانی ای تو ؟

کنار دیوار خودم را رساندم و به آن دیوار که
گچه‌هایش بر اثر نم‌زدگی ریخته بود؛ تکیه زدم
- از جنابِ خان داداشتون بپرسید...

وسط حرفم پرید ، تم صدایش بوی نصیحت می‌داد

- باران جان تو یک دختر امروزی هستی فکر
نمی کردم فکرت اینقدر دِ مده باشه! دو کلام حرف
که این ادا اصولاً رو نداره !

ابرو گره دادم و دندان روی هم ساییدم ، این خواهر
هم دست کمی از برادرش نداشت

- فکر من دِمدِه است یا شعور برادر شما مشکل
داره؟

حیا هم نداشت

- خب اینکه قشنگ واضحه که تو مشکل داری ،
سامان فقط می‌خواد باب آشنایی رو باهات باز

کنه...دختر یکم جنبه داشته باش ! اگرم ناز می کنی
یکم ملیح تر

نیشخندی وسط حرفش زد و ادامه داد
- اینجوری که هرچی مردِ ازت فراری می شن !

تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و گوشی را از دست راستم

به دست چپم دادم و کنار گوش چپم گرفتم

- به درک! به جهنم! مگه من دنبال جمع کردن

مردها دور خودمم؟

- خلاصه من می‌گم برادر من قصدش خیره گلم ،
خیلی هم خاطرت رو می‌خواد ، حرف زدنش هم
خیلی شیرینه ! تو وسواس گرفتی !

نفس‌هایم منقطع شده بود، پوف عصبی کشیدم تا
اعصاب خرابم کار دستم ندهد و پرسیدم

- سامانتا اصلا حرف زدنش رو شنیدی؟ با اون
ادبیات سخیفش می‌خواد باب آشنایی باز کنه؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۴، ۰

[۱۷:۵۷

#۴۰

- سامانتا اصلا حرف زدنش رو شنیدی؟ با اون
ادبیات سخیفش می‌خواد باب آشنایی باز کنه؟
نفسی گرفتم

- طرز صحبت کردنش مناسب لاتای چال میدون
هم نیست!

هر چه من اسپنج روی آتش بودم او بی خیال و
خونسرد بود

- اینقدر داغ نکن دختر خوب من کنار دستش
نشسته بودم که بهت زنگ زد ، ادبیات و طرز
صحبت کردنش هیچ ایرادی نداشت، فقط
می‌خواست بپرسه که اگه دستت خوب شده برات
کار بیاره!

اعتقاد داشت برادرش خیلی هم قشنگ صحبت کرده است.

دلم می‌خواست سرم را توی دیوار بکوبم ، اشک جمع شده توی کاسه‌ی چشمانم را پس زدم

- اِ! چه اینطور.... حالا که اینطوره کارهات بخوره تو
سر خودت و اون داداش مزخرفت! من دیگه
نمی‌خوام برات کار کنم

آخرش هم کار دست خودم دادم ، با این اوضاع
نامناسبم تنها کاری که مناسب احوالم هم بود را
پراندم.

عوض من او خونسرد گفت

- باشه ، هر جور صلاح می‌دونی

هنوز حرفش تمام نشده بود که تماس را با
عصبانیت و غیظ قطع کردم.

خواستم گوشی را به طرف دیوار پرت کنم که یادم
آمد پولی برای تعویض و تعمیرش ندارم ، پس

لاجرم آرام کنارم گذاشتمش و اجازه دادم بغضم
بترکد...

دردم که یکی نبود از یک طرف تنها کاری را که به
دست آورده بودم را از دست دادم و از یک طرف به
شخصیتم توهین شده بود...

هر جا پایم به سنگهای سر راهم می خورد ، توی
ذهنم فلش بگ می خورد که یک سر تمام
بدبختی هایم آرش فراهانی بوده و آخر سر بعد هر
زلزله ای با چند دعا و نفرین مستفیضش می کردم تا
کمی آب خنک شود بر روی جگر سوخته ام...

کمی که آرام شدم و نگاه تار و بارانی‌ام را بالا آوردم
صورت بُق کرده‌ی پسرکم توی قاب باران چشمانم
نقش بست و جگرم را آتش زد.

ماشین آبی در دستش ایستاده بود و با غصه نگاهم
می‌کرد.

دستانم را از هم باز کردم و او بلافاصله خودش را در
آغوشم انداخت و در بغلم فشارش دادم ، عطر
کودکانه‌ی بدنش کمی از حال بدم بیرون کشیدم...

صدای کوبش قلبش شیرین‌ترین آوای عمرم بود ،
خدا رو شکر که از تمام دارایی‌هایم همین یکی برایم
مانده بود...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹] ۰

[۱۳:۳۶]

۴۱#

چند روزی می‌شد که تمام آگهی روزنامه‌ها را زیر
رو می‌کردم تا شاید یک کار خوب پیدا کنم
در حال حاضر هم آیدین را روی تختش خوابانده
بودم و خودکار به دست ، روی زمین نشسته و پشتم

را به تخت تکیه داده بودم و دنبال یک کار مناسب
داخل صفحه‌های سیاه و سفید روزنامه‌ها می‌گشتم.

روزهای تابستانم به کندی و سختی می‌گذشت.

حالم اصلا خوش نبود ، سرگیجه و سردرد امانم را
بریده بود و با بی میلی به جست و جوی داخل
کادرهای مشکی و قرمز و آبی ادامه می دادم.

شقیقه‌هایم آنقدر درد می‌کرد که انگار کسی با
قدرت فراوان دارد از دوطرف پیشانی‌ام این نقاط را
فشار می‌دهد...

چند روزنامه را که خریده بودم وسط اتاق و روی
قالی گردویی رنگم پخش کرده و یکی یکی

صفحه‌های آگهی‌اش را زیر و رو می‌کردم تا شاید یک
کار مناسب با موقعیتم را به دست آورم...
اما زهی خیال باطل!

نزدیک غروب می شد و خط‌های تیرهای آگهی
روزنامه برایم دهن کجی می کردند و دریغ از پیدا
کردن مطلبی مناسب اوضاعم...

با ناامیدی و البته غیظ کاغذهای نازک را ورق
می‌زدیم و صدای تکان خوردن کاغذها توی فضای
اتاق می‌پیچید.

چندجا پیدا کرده بودم که برای کار خدماتی و کار
در خانه، برای نگهداری از سالمندان و کودکان بود.
به سرعت زنگ زده بودم ولی هیچجا با بچه قبولم
نمی کردند.

می‌گفتند آیدین مزاحم کار کردنم هست یا پدر
ومادر پیرشان حوصله‌ی صدای بچه‌ها را ندارند...

قیافه‌ام آه شده بود ، آخر من آیدین را کجا
می‌خواستم بگذارم تا به کارم برسم، مادر یا خواهری
که نداشتم یا حتی یک همسایه‌ی مهربان !

اگر هم می‌خواستم مهد بگذارم که باز باید همه‌ی
پول کارکردم را در دهان مدیر مهد می‌ریختم و
دوباره با خرج و مخارجم صفر صفر می‌شدم، شاید
هم دوبه هیچ به نفع مشکلات جلوی راهم !

از شدت سر درد، دیگر حالت تهوع گرفته بودم و
هنوز به ورق زدن کاغذپاره‌ها ادامه می‌دادم.

پولِ قرضِ رهام را نداده بودم و پول کارکرد دوختن
کیف‌های سامانتا هم رو به پایان بود ، همینطور
آذوقه‌ای که یخچال و کابینت خانه‌ام را پر کرده بود.
و اگر اینگونه پیش می‌رفت یخچالمان کویر و
برهوت می‌شد....

یک هفته‌ای می‌شد که بسته‌بندی‌های گوشت را
نصفه کرده بودم و خودم هم گوشت نمی‌خوردم تا
وعده‌های بیشتری داشته باشیم و آن هم برای
آیدین بماند...

حتم داشتم که شقیقه‌هایم قرمز شده ، از بس با سر
انگشتانم نقاط دردناک سرم را ماساژ داده بودم ...

دیگر بی‌هدف و خسته صفحات را ورق می‌زدم که
چشمم به یک آگهی متفاوت خورد.

چشمانم روی کادر قرمز رنگش زوم شد ، هم
فونتش فرق داشت و هم اندازه‌اش ، یک جوری
وسط صفحه خودنمایی می‌کرد!
انگار متفاوت زده بودند تا بهتر دیده شود...
چرا از اول ندیده بودمش؟

کار در منزل بود ظاهراً ولی نوشته بود که درآمد
خوبی دارد ، یک جور کار مردانه به حساب می‌آمد ،
فیلتر سازی !

آن هم در خانه ؟

ولی حرفی از شرایطش را نزده بود...

کمی ته خودکار را بین دندان‌هایم جویدم و فکر
کردم و بعد گوشیم را از روی زمین چنگ زدم و زود
شماره‌ی پایین کادر را گرفتم.

و منتظر پاسخ فرد پشت خط شدم

صدای مردانه و بدون نرمشی توی گوشم پیچید

- بله بفرمایید

کمی هول شده بودم ولی نه آنقدر که رشته‌ی کلام
از دستم در برود

- اِ....ببخشید....اوم.... واسه این آگهی که برای فیلتر
سازی تو روزنامه زدید مزاحم شدم

و نفسی گرفتم

اما آن مرد مسلط به گفتارش بود و قاطعانه کلمات
را ادا کرد

- بله... باید ساعت ۱۱ تا ۱ بیاین به این آدرسی که
می‌گم تا اونجا باهاتون صحبت کنم !

سوالی که در مغزم شکل گرفت را پرسیدم

- یعنی پیام می‌تونم کار رو شروع کنم

انگار دعوا داشت

- نه خانم!...اول باید بیاین شرایطش را بهتون بگن

بعدا چند جلسه آموزش داریم ، بعدش اگه شرایط

رو پذیرفتید و قرارداد رو امضا کردید ، کار رو با

وسایلش می‌دیم ببریم خونه !

کمی مکث کرد

- اگه مایلید آدرس بدم ؟

بلافاصله از فکر بیرون امدم

- بله بله بفرمایید

و با خودکار داخل دستم شروع به نوشتن آدرس ،
گوشه‌ی کاغذ روزنامه کردم.

تماس که قطع شد فکرم روی نشانی منعطف شد....

انتهای خودکار را روی لبم می‌زدم و فکر می‌کردم ،
اصلا تا به حال این منطقه نرفته بودم ، فاصله‌ی
زیادی بین راه خانه‌ام تا آنجا بود.

نگاهم به ساعت گرد روی دیوار کشیده شد ، عقربه
های ساعت هشت شب را نشان می داد.
گذشت زمان را اصلا متوجه نشده بودم ...
با خودم پیچ زدم

- امروز که وقت گذشت ، فردا حتما باید برم تا
بینم چیزی کاسب می‌شم یا نه ! خداکنه کار خوبی
باشه!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹] ۰

[۱۳:۳۶]

۴۲#

مانتوی بلند و قهوه‌ای ام را تنم کرده و برای پیدا
کردن آدرسی که توی مشتم گرفته بودم ، همراه
آیدین از خانه بیرون زدم.

تا یک جایی می‌دانستم کدام اتوبوس را سوار شوم و
احتیاج به پرس و سوال نبود.

شکر خدا اولین اتوبوسی که سوار شدیم خلوت بود و
همراه آیدین روی صندلی‌هایش که رویش پر بود از
دلنوشته ؛ نشستیم.

آیدین انگار طناب نجاتش را چنگ زده ؛ محکم
میله‌ی زرد رنگ روبرویش را سفت گرفته بود و مدام
می‌پرسید

- این چیه ؟

و من هم مرتب به سوال‌های تکراریش جواب
می‌دادم.

خودم را تجسم می‌کردم در بیست ساله آینده که
شبیه آن تبلیغ معروف تلویزیون شده‌ام و دفتر

خاطراتم را برای آیدین می‌آورم و او می‌فهمد که
روزی صد مرتبه به من می‌گفته است

- این چیه ؟

از فکر خودم لبخندی روی لب‌هایم نشست.

از اولین اتوبوس که پیاده شدیم نوبت پرس و سوال
ها شده بود ، هرچند دیشب توی اینترنت دنبال
ایستگاه هایی که به مقصدم منتهی می شد تحقیق
کرده بودم ولی باز هم داخل دنیای واقعی به مشکل
برخورده بودم.

بالاخره بعد از کلی خیابانگردی با خستگی که از به
دنبال کشیدن آیدین به جانم نشسته بود به پلاک
شصت و هفت رسیدیم.

پلاک شصت و هفتی که دوساعت طول کشیده بود
که به آن برسیم.

پلاک روی یک برگه کاغذ نوشته شده بود و روی
سردر با چسب نواری چسبانده بودند.

یک در کوچک آلومنیومی که دو سوم بالایی‌اش از
شیشه‌های بیست سانت در بیست سانت و مشبک

پوشیده شده بود و بعد از در پلکانی تنگ با پله‌های
نامیزان بود.

مچ دست آیدین را محکم گرفتم و از پله‌ها عزم بالا
رفتن کردیم.

تقریبا هفت پله که بالا رفتیم توی پاگرد در اتاقی
بود که از شواهد و قرائن معلوم می شد چشم
پزشکی است و صد البته که مقصد ما آنجا نبود.
هفت پله ی بعدی را هم با گرداندن چشم و سرم
دنبال علامتی از فیلتر سازی گشتم و بالاخره به

دستنوشته‌ی دیگری که فلش قرمزی کشیده بود و
نوشته بود فیلتر سازی رسیدیم.

کمی نفس نفس می‌زدم هنگامی که روبروی در
بزرگی که شیشه‌های بزرگ پوشانده بودش قرار
گرفتم.

به آرامی دسته‌ی در را به طرف پایین کشیدم و در
را باز کردم ، ویوی مقابل دیدم یک سالن مربع
شکل بود که درست در روبرویش یک میز بزرگ و
چوبی گذاشته بودند و خانمی پشت آن نشسته بود
و دو در بسته پشت سرش و دو طرف سالن هم چند
صندلی چرمی کنار هم چیده شده بود.

با صدای نازک زن از دید زدن دست برداشتم و
همراه آیدین که داشت خودش را داخل سالن پرت
می کرد؛ وارد شدیم و ابتدا سلام دادم و بعد پرسیدم
- ببخشید واسه آگهی روزنامه اومدم
- برای فیلتر سازی ؟

- بله ، یک آقای گفتن ساعت یازده تا یک پذیرش
دارین

برگه‌ای را به طرفم گرفت

- بفرمایید اینو مطالعه کنید

چند قدم جلو رفتم و کاغذ A4 دستش را گرفتم و

به آن چشم دوختم

-می‌تونید بشینید

با صدای آن زن دست ایدین را به طرف صندلی‌ها
کشاندم و او دستش را از دستم بیرون کشید تا
خودش به تنهایی روی صندلی بنشیند.
من هم خیره‌ی بندهای قرارداد دستم شدم

۱- قیمت هر فیلتر که درست بدون عیب درست

شود هزار تومان

۲- هر فیلتری که مرجوعی باشد هفتصد تومان باید

پرداخت شود

۳- مبلغ هفتصد و پنجاه هزار تومان باید پرداخت

کنید تا فروش فیلترها هم به عهده‌ی خودمان

باشد...

۴- اگر بعد از کار کردن به هر دلیلی منصرف شدید
فقط مبلغ دویست و پنجاه تومان به شما استرداد
می‌شود

۵- اگر قرارداد را امضا کردید و بعدا از کار منصرف
شدید ، تقاضای برگرداندن پولتان را نکنید ، زیرا

پول به شرکت داده شده و امکان پس گرفتن
نداریم.

و آخرش هم جای اسم و امضا و اثر انگشت گذاشته
بودند...

باید چکار می‌کردم ، هم دنبال کار بودم و هم پولی
نداشتم .

از جایم بلند شدم و نزدیک منشی جوان رفتم
- ببخشید خانم اول می‌تونم آموزشتون رو ببینم
کاغذ را از دستم گرفت

- بله یکم منتظر بشید الان خانم مالکی میان برای آموزش...

تشکری کردم و کنار آیدین که از صندلی بالا و پایین می‌رفت نشستم و از کیفم بیسکویتی در آوردم و به دستش دادم تا کمی آرام بگیرد.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که خانمی با عجله وارد
شد که گوشه‌های شالش رها روی قفسه‌ی سینه‌اش
افتاده بود و گردنش تا یقه‌ی لباسش در دید بود و
آستین‌های مانتویش هم تا ساعدش بیشتر نمی‌آمد و
لبهایش را هم با یک رژ سرخ آذین کرده بود.

به طرف منشی رفت و سلام علیک کردند و منشی
مرا نشان داد

- این خانم برای آموزش اومدند

خانم مالکی لبخند زد و با ادب سلام و خوش
آمدگویی کرد.

از روی صندلی بلند شدم و نزدیکش رفتم.

کیفش را روی میز منشی گذاشت و ...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۵، ۰

[۱۳:۳۶

کیفش را روی میز منشی گذاشت و مرا به یکی از اتاق‌هایی که تا حالا درش بسته بود راهنمایی کرد.

پشت سرش داخل شدم ، یک اتاق سه در چهار بود
که یک میز کهنه و چند صندلی کهنه تر داخلش بود
و یک طاق که رویش کاغذ فیلتر گذاشته بودند.
روی میز هم وسایلی بود که اسم بعضی هایشان را
نمی دانستم.

یک ظرف پر از گیره‌های مشکی و دو ظرف سس
که داخل یکی از آنها مایعی نارنجی و داخل
دیگری مایعی بیرنگ بود.

تعارفم کرد روی صندلی بنشینم و با آیدین که قصد
به هم ریختن آن اتاق را داشت روی صندلی‌های
کنار میز نشستیم .

کارم مشکل بود هم باید دست‌های کنجکاو آیدین را
مه‌ار می‌کردم و هم آموزش‌های خانم مالکی را یاد
می‌گرفتم.

خانم مالکی نگاهم کرد

- اسمتون چیه؟

- جواهری هستم ، باران جواهری !

- خب باران جان کارش سخت نیست فقط باید

سرعت عمل و دقت عمل داشته باشی

و من با دقت نگاهش کردم.

یک ترازوی دیجیتالی کوچک روبروی دستش
گذاشت و دستگاهی که یک پره به آن وصل بود را
نشانم داد.

- عزیزم این دستگاه چسب‌های ما رو میکس
می‌کنه !

یک قالب مستطیلی شکل برداشت و روی میز
گذاشت و کاغذ پلیسه شده‌ی فیلتر را داخل قالب
گذاشت

- ببین ! جایی که چسب خورده باید روبه بیرون
باشد ...

یک توری سیمی هم رویش گذاشت

- اینم روش می‌ذاریم

و بعد دو ظرف سس را نزدیک دستش گذاشت ،

لیوان یکبار مصرفی را در دست گرفت و لبه‌ی آن را

با قیچی برید و روی وزنه گذاشت و دگمه‌اش را زد

- باید وزن لیوان رو صفر کنی

و بعد مایع نارنجی را برداشت

- بیست و چهار گرم از این نارنجی می‌ریزی

و دوباره رقم ترازو را صفر کرد و بطری سس که

مایع بی‌رنگ داشت را توی دست گرفت

- این مایع سفت کننده است ، از این باید یک سوم
مواد قبلی بریزی یعنی هشت گرم ، باید دقت کنی
که این تعادل به هم نخوره ، چون اگه مقدار این
مایع کم بشه چسب خشک نمی شه و اگه زیاد بشه
چسب خیلی خشک می شه

و مایع را داخل مایع قبلی ریخت و با عجله لیوان را
توی دستش گرفت و با سرعت مایع را داخل جاهای
خالی کنار قالب ریخت

- وقتی لیوان رو دستت بگیری می‌بینی که داره داغ
می‌شه این یعنی زمانت داره تموم می‌شه چسب‌ها
به هم واکنش نشون دادند
و بلافاصله در قالب را گذاشت و با گیره دور تا
دورش را محصور کرد.

- چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد که چسب به
کاغذ می‌چسبه و فیلتر ما درسته می‌شه....

وسایل دور و برش را جمع کرد و بعد گیره‌ها را از
دور قالب جدا و جسم مستطیلی را توی دستانش
پیچ و تاب داده و با یک حرکت فیلتر آماده شده را

از درون قالب بیرون کشید و نزدیک صورت من
آوردش

- ببین

با دقت نگاه کردم

- این حباب‌های ریز روش باشه موردی نداره ولی
اگه این حباب‌ها تبدیل به حباب‌های بزرگ یا ترک
باشه ، کارت خرابه و مرجوعی می‌شه!
توی چهره‌ام خیره شد
- حله ؟

به نظر کار آسانی بود ، فقط سختی‌اش جور کردن
آن هفتصد و پنجاه تومان بود!

- اینجور که شما انجام دادید که خیلی راحت بود
خندید

- برای شما هم راحتی ! مطمئن باش!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵, ۵, ۱۹, ۰]

[۱۳:۳۶]

۴۴#

با تفکر پرسیدم

-هر روز چند تا می‌شه زد

لبخندی که از اول روی لبانش بود را گسترش دادو

پاسخ داد

- ما کسی داشتیم که روزی صدتا فیلتر ماشین
می زده ، دیدی که هر کدوم چند دقیقه بیشتر طول
نمی کشه...

پشت سر هم سوال می کردم تا مطمئن شوم که
بیگدار به آب نمی زنم

- من دنبال کسب درآمد ، به نظرتون می‌تونم

درآمدی از این کار داشته باشم ؟

با اطمینان جواب داد

- آره گلم ...

کمی مکث می‌کند و بعد ادامه می‌دهد

- ولی اول ده تا کار بهت می‌دیم اگر ده تا رو سالم
تحویل دادی ، بعد سی تا فیلتر بهت می‌دیم و هر
وقت سی تا رو تونستی سالم بدی صدتا صدتا بهت
کار می‌دیم و لازم هم نیست بیای اینجا ما خودمون
پیک داریم ، میاد هم وسایل براتون میاره هم
فیلترهای آماده شده تون رو می‌بره...

آیدین را به آغوش کشیدم تا دستش را که داشت به
وسایل روی میز می‌رسید را از میز دور کنم.
خب اینطور که این خانم تعریف می‌کرد که
سودآوری خوبی داشت و می‌شد به عنوان یک کار
خوب رویش حساب کرد ، هم توی خانه و کنار

آیدین بودم و هم می توانستم روی پای خودم
بایستم و متکی به کسی نباشم ، فقط...

فقط باید این پول را از کسی قرض می کردم و تنها
کسی که به فکرم می رسید رهام بود.

کار خیلی سختی بود ولی دلم را به دریا زدم.

از اتاق بیرون آمدم و آیدین را روی زمین گذاشتم.

گوشی‌ام را از کیفم بیرون کشیدم و صفحه‌اش را

باز کردم و به صفحه‌ی مخاطبین رفتم و خیره‌ی

اسمش شدم.

کار سختی بود زنگ زدن به او ، حتی شاید به

سختی کار کردن در معدن !

چند نفس عمیق کشیدم و اشمش را لمس کردم و

گوشی را نزدیک گوشم گرفتم.

دقیقه‌ای نگذشته بود که جواب داد، صدای به هم
خوردن آهن‌ها و چند مرد که با هم صحبت
می‌کردند هم پشت زمینه‌ی صدایش بود
- باران تویی؟

آنقدر از زنگ زدنم تعجب کرده بود که به جای
سلام و احوال پرسى مى پرسید خودم هستم یا نه؟
سکوتى که طولانى شد ، هول شده پرسید
- باران ؟ خوبى ؟ اتفاقى افتاده؟
نگذاشتم صبرش تمام شود بلافاصله پاسخ دادم

- سلام ... دلواپس نشید ،خوبم ...

صدای نفس بلندش توی گوشی پخش شد

- اوف دختر تو که منو کشتی ! کارم داری؟

و به کسی که سوالی از او پرسیده بود، گفت

- نه اینجوری سر الماس می‌شکنه ، باز باید الماس
رو باز کنیم و بدیم سر بگننش...

و دوباره من مخاطبش شدم

- ببخش ...خب بگو ببینم کارم داشتی؟

مِن مِّن کَنان گفتم

- بله... یعنی... چه جوری بگم

- حرف بزن دختر خوب ، سرم شلوغه وقت ندارم

پشیمان شده بودم، هول شده گفتم

- پس برید یک وقت دیگه مزاحم می شم

بلافاصله گفت

- نگفتم که مزاحمی ، تا نگی که نمی‌رم.

سعی کردم خجالت را کنار بگذارم

- یکم پول احتیاج داشتم

بدون هدر کردن وقت گفتم

- خب شماره کارتت رو با مبلغی که می‌خوای رو
برام پیامک کن الان برات می‌فرستم.

حتی نپرسید برای چه پول را می‌خواهم ، خدا کند
حس ترحم نسبت به من نداشته باشد.
چه قدر فکرها احاطه‌ام کرده‌اند...

یک نفر صدایش کرد

- آقای فتاحی قلاویز کار ، کارتون داره..

کار داشت و نمی توانست وقت تلف کند ، برای
همین با لحن بلندی که صدایش را از ازدحام آن
جایی که هست جدا کند ، گفت

- باشه باران ، خداحافظی می کنم شماره کارتت رو
بفرست

چشمی گفتم و تماس راقطع کرد.

انگشتانم روی کیبورد گوشی نمی رفت تا شماره
کارت بفرستم که همانجا پیامی برایم آمد.

از رهام بود.

پیام را باز کردم

" خجالت نکش ! شماره کارتت رو بفرست "

انگار روانشناسی ام می کرد، قبل از اینکه منصرف
شوم مبلغ و شماره کارت را نوشتم و آخرش هم
نوشتم

"ممنون آقای فتاحی ، قول می دم زود قرضتون رو
بدم."

بلافاصله پیامم تیک خورد و چند دقیقه بیشتر طول
نکشید که پول به حسابم واریز شد و آهنگ پیامک
گوشیم دوبار به صدا درآمد.

اولی از بانک بود و دومی از رهام ، بلافاصله پیام را
باز کردم

"واریز کردم

خودت رو اذیت نکن که زود برگردونی ، فعلا

لازمش ندارم

فقط خودت رو متمرکز کن رو هدفی که داری"

حروفی هم که تایپ کرده بود پر بود از حمایت و
پشت و پناه بودن...

گوشی را روی قلبم چسباندم.

چه می شد این مرد به سرنوشت من گره می خورد،
یک گره کور و باز نشدنی...

خدایا من که از اول دلم را به او باخته بودم ، حقم
نبود که پشتبندش متحمل اینهمه باخت شوم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹]

[۱۳:۳۶]

۴۵#

■ سال ۱۳۹۱ شش سال پیش

تقریباً یک سال می‌شد که علی رهام را به خانه‌مان
نمی‌آورد ، شاید ظاهراً به نیامدنش عادت کرده بودم
ولی بعد او هیچ مردی در نظرم متشخص و آقا نیامد
، کلاً رهام فتاحی شده بود شاقول ارزیابی مردهایی
که می‌دیدم و همه در برابرش صفر بودند ، نه اینکه
خوشگل و خوشتیپ نباشند ، نه !

بودند ولی چشم‌های من تک پسند شده بود و بقیه
از نظرم به او نمی‌رسیدند...

تنها کاری که با وجود عذاب وجدانی که بیخ
خرخره‌ی وجدانم را می‌گرفت ؛ باز هم اشتیاق به
انجامش را داشتم این بود که گاهی وقتی علی

خواب بود ،گوشی اش را یواشکی برمی داشتم و
عکس های رهام را از گالریِ گوشی اش نگاه می کردم
و اشک می ریختم.

عشقم به فنا رفته بود به همین سادگی ، یک دختر
قبل از من دلش را دزدیده بود...

لعنت به این شانس!

شبِ چهارشنبه سوری بود و کلی چوب و کاغذ توی
حیاط جمع کرده بودم تا هوا که تاریک شد با علی
یک آتش بازی کوچک راه بندازیم.

برای فرار از فکرهای مخرب راه خوبی بود.
به ساعت مچی‌ام خیره شدم ، نزدیک آمدنش بود ،
چای را دم کردم.

اشارپ بافتم را روی شانه‌ام انداختم و قدم توی
حیات خانه‌مان که بوی بهار گرفته بود ، گذاشتم.

بعضی درختان هنوز خشک بودند و بعضی
جوانه‌های سبزی لابه‌لای شاخه‌هایشان دیده می‌شد.
چندتایی هم برای دلخوشی دلِ گرفته‌ی باران
پربودند از شکوفه‌های سفید و صورتی که من

عاشقشان بودم و تنها چیزی بود که اینروزها لبخند
به لبم می آورد.

آخر رهام گفته بود اسمم او را یاد بهار می اندازد...

قدم‌های آهسته‌ام را تا کنار چوب‌هایی که توی
استانبولی زنگ زده‌ی کنار حیاط جمع کرده بودم؛
کشاندم.

روی چهارپایه کوتاه و چوبی داخل حیاط نشستم و
به آتشی که هنوز روشن نشده بود زل زدم.

صدای بلند و گاهی وحشتناکِ ترقه‌ها از توی کوچه
می‌آمد و هنوز غروب نشده بود ، بچه‌های محل ،
کار خطیر ترقه انداختن را آغاز کرده بودند.

هنوز هوا کمی سوز داشت ، اشاریم را دور شانه‌هایم
محکم کردم که صدای ماشین علی از پشت در

شنیده شد ، قلاب بافیِ دور شانه‌هایم را روی سرم
کشیدم و آن را زیر گلویم با دست گرفتم که برادرم
در را باز کرد.

با لبخند سلام کردم ، نگاهی به سرووضعم کرد و
سلام داد و گفت

- از جلوی در برو اونور ، می‌خوام ماشین رو بیارم
تو!

خودم را لوس کردم

- اِ... داداشی موهام رو پوشوندم که!

اخمی ظاهری در هم کشید

- چونه نزن ...دو قدم برو اونورتر...

در دل ، قربان صدقه‌ی غیرت قلمبه‌اش شدم.

ظرف چوب‌ها را روی زمین کشیدم و با لبخند به

جایی رفتم که وقتی در باز شد از بیرون دیده نشوم.

علی درها را باز کرد و ماشین را داخل آورد ، درها را
پشت سرش بستم و از ماشین پیاده شد.

با قدم‌های آهسته نزدیکم شد ، درون دستش یک
کارت عروسی بود.

کف دستانم را به هم کوبیدم و با ذوق گفتم

- وای علی تو دستات کارت عروسیه ؟ آخ جون
عروسی دعوتیم!

چند ثانیه فقط در مردمک چشمانم زل زد، قصد
داشت چه در چشمانم کشف کند؟
دستم را بالا آوردم و گفتم

- عروسیه کیه علی ،زود بده کارت رو ببینم !
همچنان نگاهم می کرد ، چرا توی دستش کارت
عروسی و در چشمانش غم لانه کرده بود.
با تن صدای گرفته اش قبل از روشن کردن چوب ها
جهانم را به آتش کشید

- دامادی رهامه ! اینم کارت عروسیشه !

آهسته پلک بر هم نهادم

لحظه‌ای درک نکردم چه می‌گوید

طول کشید تا معنی جگله‌اش را فهمیدم

یکدفعه یک مرده شدم در جسم یک انسان زنده ...

خبر خوشی، که رخت دامادی تنِ یک نفر می‌کرد و
لباس عزا تنِ دیگری!

دستم که برای گرفتن کارت به هوا رفته بود ،
همانجا روی هوا خشک و ذوقم جایش را به بغض
داد.

بلافاصله دستِ در هوا مانده‌ام را پشتم پنهان کردم
و نگاه دزدیدم

صدایم هم مثل ذوقم تحلیل رفته بود
-خب.... مبارک باشه

و خواستم از علی رد بشوم ، شانه‌ام به شانه‌اش
خورد و تعادل‌م را داشتم از دست می‌دادم که علی
بازویم را چسبید
- باران خوبی؟

برادرم از حس قلبی من آگاه و برای دلم دلوایس
بود.

لبخند زدم ، لبخندی به تلخی زهر و در چشمان
قهوه‌اش زل زدم
- چرا بد باشم ؟

و دستم را از چنگش بیرون کشیدم ، کمی قدرت
می خواستم ، فقط تا جایی که از تیرس نگاه علی
دور شوم.

خدایا تمنای کمی نیرو دارم ، فقط تا درِ اتاقم !

نیروی باقیمانده در وجودم را در پاهایم ریختم و با
قدم‌های محکم علی و آن کارت کذایی را پشت سر
گذاشتم و بالاخره به اتاقم رسیدم و پشت درِ اتاقم
ویران شدم.

کارت عروسی رهام!

عروسیِ رهام با یک زن دیگر !

برای دختری که در این دنیا هیچ چیزی جز یک
عشق یکطرفه ندارد و در یک لحظه همان امید
پوسیده‌اش هم دود می‌شود و هوا می‌رود ، اکسیژن
طعم سم می‌دهد....

و به همین سادگی از این به بعد ، با مسمویت
زندگی می‌کنم!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹]
[۱۳:۳۶]

نه گریه کردم و نه زجه زدم ، فقط چند نفس عمیق
کشیدم از همان اکسیژنِ مسموم هوا و بلند شدم.

من قبلا ماتم مردنِ امیدِ قلبم را گرفته بودم و حالا
شُکی به جانم زده و رفته بود...

نباید زمین گیر می شدم.

از جا برخاستم ، از اتاق بیرون زدم و به طرف
آشپزخانه رفتم.

داخلِ لیوان دسته‌دارش برایش چای ریختم و با

سینی حاوی چای و قند وارد هال شدم.

روی مبل خودش را رها کرده بود و ساعد دستش را

روی چشم‌هایش چتر کرده بود.

سینی را روی میز روبرویش گذاشتم

- داداشی ، چاییت رو بخور خستگیت در بره...

دستش را کمی بالا آورد و از زیر دستش نگاهم کرد.

می‌خواست ببیند خوبم یا نه ؟

می‌خواست نظاره کند آیا چشمانم مرطوب شده یا

نه ؟

می‌خواست ببیند خواهرش از این غم مرده یا
زنده‌است

وقتی دید ظاهراً اوضاع آرام است ، صاف روی مبل
نشست و به چشم‌هایم زل زد

- شب سال تحویل تالار گرفتن ، اگه لباسی ،

وسایله‌ای چیزی لازم داری بریم بگیریم.

من برای چه باید به دامادی رهام فتاحی می‌رفتم ؟

می‌رفتم که برق نگاه عاشقانه‌اش را به زنی غیر

خودم ، شکار کنم ؟

می‌رفتم تا نابود شده برگردم ؟

می‌رفتم تا در جشن ازدواج عشقم برای ناکام شدنم

می‌رقصیدم؟

نه ! من به این عروسی نمی‌رفتم.

آب دهانم را قورت دادم و آهسته کلام را در دهانم

چرخاندم

- من نمیام

و از روبرویش دور شدم.

شکر خدا علی دیگر نه پرس و جو کرد و نه توضیح
خواست، بعد نهار علی به اتاقش رفت تا استراحت
کند و من آن کارت را که به جگرم خال انداخته بود
را از روی میز برداشتم.

باید چهارشنبه سوری راه می‌انداختم، بدون اینکه
حتی به طرح و شکل کارت یا اسمی که کنار اسم
قشنگش نشسته بود نگاه بیدازم ، با خودم همراهش
کردم.

لعنتی حتی کاغذی کہ اسمش روی آن حک شده
بود ہم ضربان قلبم را نامیزان می کرد.

بسته‌ی کبریت را برداشتم و به حیاط رفتم.

چهارپایه را با یک دستم ، روی موزاییک های حیاط
، به نزدیک ظرف هیزم‌ها کشیدم

صدای کشیده شدن پایه‌هایش روی زمین، مثل
ملودی غم‌انگیز صفحه‌ی زندگیِ من ، حیات را پر
کرده بود.

رویش نشستم ، روی چوب‌ها کمی نفت ریختم
، کارت را توی هوا معلق گرفتم و خوب نگاهش
کردم.

یک آه عمیق ، اختتام نگاه کردم بود و بعد بسته‌ی
کبریت را باز کردم و یک چوب نازک ایزه‌دار بیرون
کشیدم و روی قسمتِ زبرِ کنار کبریت کشیدم...

آتش گرفت ، به کاغذهای داخل استانبولی نزدیکش
کردم و خیلی طول نکشید که کل چوب‌ها گُر
گرفت.

کارت را با وسواس وسط سرخی آتش انداختم و
کارت شعله کشید

دقیقا مثل دل من!

ناگهان حسی مرا در برگرفت ، بدون فکر دست
داخل آتش بردم و کارت را بیرون کشیدم ، با کدام
عقلم داشتم کارت را آتش می‌زدم ، اسم رهام هم

توی همان کارت بود ، اسم کسی که قلبم با آن
ضربان می گرفت ، نام مقدسات را که آتش نمی زنند.
با شعله ها اسم او هم می سوخت و من این را
نمی خواستم ، بلافاصله کارت نیم سوخته را روی

زمین انداختم و با چوبی آتشش را خاموش کردم ،
نصف بیشتر کارت سوخته و سیاه شده بود.

آرام صفحه‌ی کارت را باز کردم ، قسمت نامِ عروس
سوخته بود و من از این اتفاق لبخندی کنج دلم جا

خوش کرده بود، خبیث شده بودم. ولی شکر خدا نام
شاه داماد ، رهام فتاحی سالم مانده بود.

اسمش را با احتیاط از کارت جدا کردم ، روی قلبم
گذاشتم و تازه اشک‌هایم راه خودشان را پیدا کردند
و تمام صورتم را فتح کردند.

یکدفعه شعری که پدرم وقتی زنده بود؛ گاهی اوقات

زمزمه می کرد روی لب هایم راه گرفت

این بازیه طبیعت

به خدا حقیقت

که دل عاشق باید ناکام بمیره

ناکام بمیره

مثل لیلی و مجنون

مثل شیرین و فرهاد

مثل من مثل من مثل من

و های های خفه‌ی گریه‌ام به عرش رسید.

خدایا این دوست داشتن ، گناه است ؟

من با این کوله‌بار گناهم چه کنم؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹]

[۱۳:۳۶]

۴۷#

پلک که به هم زدم ، از آن روزها کنده شدم.
ته قلبم می سوخت.

پول را به حساب آقای افروز واریز و قرارداد را امضا کرده بودم.

با کمک خانم مالکی وسایل را توی تاکسی گذاشتم و به طرف خانه حرکت کردم.

شکر خدا مقابلِ در خانه راننده تاکسی کمکم کرد و
وسایل را تا داخل حیات آورد و گرنه با وجود آیدین
و وسایل ، آوردنشان به حیات برایم واقعا سخت
می شد.

وقتی راننده از حیاط بیرون آمد ، کرایه‌اش را
حساب کردم و دست در دست آیدین پا داخل
حیاط گذاشتیم.

روی پله‌ها ، مراد نشسته بود و نگاهش وصلِ
چیزهایی بود که راننده روبروی در اتاقمان گذاشته
بود.

سرم را پایین انداختم ، سلام کردم و آیدین را به
طرف در اتاقمان کشاندم.

سنگینی نگاهِ مراد معلوم می‌کرد که به من زل زده
و مرا معذب می‌کرد.

زیر لب زمزمه کرد

- چرا سرو کار تو همش با مردهاست؟

به‌هم زد ، چه می‌گفت؟

من چه سرو کاری با مرد جماعت داشتم؟

نشیده گرفتم و با عجله قفلِ درِ زنگ زده‌مان را باز

کردم و خودم و آیدین را به داخل انداختم و خیلی

سریع برگشتم و وسایل را توی خانه کشاندم.

مراد لعنتی چشم‌هایش زومِ حرکات من بود.

حرفهای نفیسه روی رفتارِ مراد هم بی تاثیر نبوده!

یادم می‌آید همیشه مادرم می‌گفت

- بعضی زن‌ها از مردها نامحرم‌تر هستند.

می‌گفت

- خدانکند که زنی از زنِ دیگر پیش شوهرش
تعریف کند ، آن وقت خودش با زبانِ خودش آتش
به فکرِ شوهرش کشیده و او را وسوسه کرده که
کاش می‌شد آن زن که همسرم از او تعریف می‌کند
را ببینم و براندازش کنم.

چرا بعضی از زن‌ها حرمت خود را می‌شکنند و برای
حریم دیگران ارزش قائل نمی‌شوند.

و من می‌ترسیدم از مراد و از نفیسه که دائم من نُقل
دهانش بودم.

سعی کردم فکرهای مخربم را پشت در بگذارم و
افکارم را جمع کارم کنم ولی قبلش باید آیدین را
شارژ می‌کردم تا وسط دست و بالم نباشد.
غذایش را دادم و با بدبختی راضیش کردم که روی
پاهایم بگذارمش تا بخوابد.

خستگی زیادش باعث شد زیاد مقاومت نکند و زود
به خواب برود ، گونه اش را بوسیدم و روی تخت
گذاشتمش و به طرف وسایل روی زمین رفتم.
استرس گرفته بودم ، یعنی می توانستم مثل خانم
مالکی فیلترها را آماده کنم.

دستگاه مونتاز را روی کابینت آشپزخانه گذاشتم و
تمام کارهایی که او انجام داده بود را انجام دادم ولی
نمی‌دانم چسب‌ها چرا به جای اینکه صاف به کاغذ
فیلتر بچسبند و نمای جالبی داشته باشد به نظر
می‌رسید تاویل زده‌اند و قُبَلَه قُبَلَه روی کاغذ به طور
نامنظمی جا خوش کردند.

استرسم بیشتر شد ، قلبم می لرزید و سرم داغ شده بود.

این که اصلا آسان نبود.

کار فیزیکی مشکلی نداشت ولی تمام رشته‌های اعصابم را درگیر کرده بود.

نفس هایم عصبی دم و بازدم می شد.

الان یکی از ده فیلتر خراب شده بود.

خلاصه با تمام تلاشم دو سه تا از فیلترها درست به

نظرم آمد.

و با ناامیدی روی زمین پخش شدم ، خدایا من که
گند زده بودم.

اشکم از اختیارم خارج شده بود ، این قوز بالای قوز
نفسم را میان ریه‌هایم گره زده بود.

وای اگر موفق نمی‌شدم چگونه باید قرض رهام را
پس می‌دادم.

فکر کنم از چاله در آمدم و در چاهی عمیق افتاده‌ام.
خدا هیچ کدام از بنده هایش را دچار حال خراب
من نکند.

صبح بیدار شدم و کارها را بعد ساعت‌ها خیابان
گردی و خستگی به آن پلاک شصت و هفتِ لعنتی
رساندم.

ایندفعه خانم مالکی نبود و خانم منشی گفت کارها
را باید نشان آقای افروز بدهم.
در اتاقش باز بود

سلام کردم و وارد شدم ، یک مرد جوان تقریباً سی
ساله پا روی پا انداخته بود و سر و چشمش با دقت
داخل گوشیش بود.

نیم نگاهی به طرفم انداخت و سلامی آرام و بی
توجهی زمزمه کرد و دوباره جذب گوشیش شد.

چشم های درشتی داشت و موهای پریشانش را
انگلیسی زده بود و خوشتیپ و خوش لباس به نظر
می آمد.

چند قدم نزدیک تر شدم و گفتم

- واسه ی این فیلترها اومدم.

گوشی‌اش را خاموش کرد ، روی میز کنار دستش گذاشت و به طرفم برگشت.

پلاستیکِ حاوی فیلترها را از دستم گرفت و یکی یکی فیلترها را بیرون کشید و نگاه سرسری به هر کدام کرد و خیلی راحت انگار نه انگار زحمتی

برایش کشیده شده ؛ آن‌ها را به کناری می‌انداخت و

بی‌روح می‌گفت

- این خراب...

برخلاف تصورم همان دوسه فیلتر هم

مردود محسوب شد.

نامم را پرسید و داخل یکی از برگه‌های سررسیدش

ثبت کرد و ذیل اسمم هم نوشت

"هر ده کارها خراب بود"

و صدا بلند کرد

- خانم دلیری ده تا کار دیگه به خانم جواهری بدید

و دوباره انگار من اصلا آن جا حضور ندارم ،
گوشی‌اش را به دست گرفتم.

دم عمیقی گرفتم و به طرف منشی که خانم دلیری
نام داشت رفتم و او دوباره ده کاغذ فیلتر و ده

سیمی و دو ظرف سس که حاوی چسبِ فیلتر بود
را به دستم داد و مرا به خدا سپرد.

من با بغضی که گریبانِ عالم را سفت چسبیده بود
از کارگاهشان بیرون زدم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹] ۰

[۱۳:۳۶]

۴۸#

یک هفته حال و روزم همین شده بود ، مرتب فیلتر
می زدم و پیش آقای افروز می بردم و او نهایت هفت
عدد از فیلترها را سالم قبول می کرد.

یعنی هر دفعه با مواجه شدن با آقای افروز دلم
می‌خواست با دو دستم گردنش را بچسم و مهره‌های
گردنش را خورد کنم.

اصلا درک از شرایطم نداشت ، تمام پس اندازم
داشت صرف کرایه اتوبوس و مترو و تاکسی می شد و
هنوز ده عدد فیلترم به صدا نرسیده بود.
تازه به علاوه ی فیلتر پرایدی ، فیلتر پژویی هم برای
درست کردن ؛ داده بودند...

به قول شاعر گل بود و به سبزه نیز آراسته شد ،
فقط امتیازش این بود که آن ورق سیمی را
نمیخواست روی کاغذِ پلیسه شده بگذارم و شکل
هندسی‌اش هم به جای مستطیل ، دایره بود...

خلاصه آخرین جلسه که هفت فیلتر را اُکی کرد ،
همینکه از درِ ساختمان بیرون آمدم ، پسر جوانِ
هجده ، نونزده ساله‌ای جلوی راهم را گرفت و سلام
کرد.

با تردید نگاهش کردم و جوابِ سلامش را دادم.

بی معطلی پرسید

- خانم شما هم برای این فیلتر سازی اومدید

با احتیاط پاسخ دادم

- خب آره...مشکلی داره؟

برای حرف زدن کمی این پا و آن پا کرد و دور
وبرش را پایید

- اگه می‌تونید دیگه نیاین آبجی !

سوالی نگاهش کردم

- چرا؟

گوشه‌ی لبش را جوید

- آبجی اینا کلاهبردارن ، شش ماهه من و دوستم

داریم براشون کار می‌کنیم ، هنوز ده تا کار ما به

سی تا نرسیده ، هر روز یک عیبی رو کارهامون

می‌ذارن ، یک روز می‌گن ترک خورده ، یک روز
می‌گن خوب به کاغذ نچسبیده

نگاهش تا درِ آلومنیومی پشت سرش رفت و برگشت
- فقط می‌خوام بگم الان بعد شش ماه اومدیم اگه
پولمون رو بهمون بده تسویه کنیم

صاف درون چشمانم زل زد ، نگاهش یک جور غم و

نامیدی و دلسوزی داشت

- اگه بتونید پولتون رو بگیرید و دیگه نیاین به

صلاحتونه!

قلبم فرو ریخت ، من ریسک کرده بودم ، یک
ریسک خطرناک...

خدایا نه !

نباید محکوم به شکست می شدم

دوباره نگاهش به پله‌ها کشیده شد و از من فاصله گرفت.

آقای افروز و دوستش از پله‌ها پایین می‌آمدند و او از همان چند متر انطرف تر نگاهم می‌کرد ، نگاهش

آنقدر درد داشت که حتم داشتم تا عمر دارم
دلسوزیِ این نگاه را فراموش نمی‌کنم.
قیافه‌اش آنقدر موجه بود که حرف‌هایش را باور
کردم.
ته دلم خالی شد...

حالا باید چه کار می‌کردم ؟

جا می‌زدم یا به خودم امید می‌دادم که شاید آنها

نمی‌توانند و من بالاخره از عهد‌هاش بر می‌آیم؟

وای خدایا میان یک برزخ وحشتناک گیر کرده‌ام

بالاخره نگاهم را از چشمانش کردم و با آیدین
خسته و نق نقو به طرف خانه راه افتادم.

اوضاع وقتی بدتر می شد که آیدین وسط راه خوابش
می برد و من مجبور بودم هم وسایل را با یک دست
بگیرم و هم آیدین را روی شانه ام حمل کنم.

به نزدیکیِ خانه که می‌رسیدم دیگر نفسم بالا
نمی‌آمد و صد بار از خدا کمک می‌خواستم تا سالم
به خانه برسم.

خلاصه درون سیاه چاله‌ای که ناامیدی فضایش را پر
کرده بود دست و پا می‌زددم و دنبال یک روزنه‌ی
امید می‌گشتم.

به نظر خودم که همه‌ی فیلترها را خوب می‌زددم ،
برای دقایقی که چسب‌ها را میکس می‌کردم و درون

قالب می‌ریختم ذهنم را از همه چی خالی می‌کردم
و حتی شاید این ده ثانیه میکس را نفس هم
نمی‌کشیدم تا فیلترها عالی از کار در بیایند.

و حالا نوبت فیلتر آخر بود ، هنوز در حال ریختن
چسب‌ها داخل لیوان یکبار مصرف بودم که آیدین از
خواب بیدار شد و با گریه به طرفم آمد.

لعنتی این چسب‌ها را نمی‌توانستم رها کنم تا به
پسرم برسم زیرا همانجا درون لیوان خشک و بی
مصرف می‌شد.

فقط با ارتعاشات صدا سعی در آرام کردنش کردم
- جانِ دلم ... گریه نکن مامان

ولی او از گوشه‌ی پیراهنم گرفته بود و گریه می‌کرد،
آخر هم لیوان در دستانم لغزید و نصف چسب به
جای اینکه داخل قالب بریزد روی دستم ریخت و
دستم به مفتضح‌ترین حالت ممکن نارنجی رنگ
شد.

قالب را رها کردم و جوری که دستانم با آیدین
برخورد نکند در آغوش گرفتمش و آرامش کردم.
نفس پری کشیدم ، لعنتی باز هم ده تا را نتوانستم
کامل کنم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹] ۰

[۱۳:۳۶]

۴۹#

یک هفته‌ای بعد از قرض گرفتن آن پول می‌گذشت
و خبری ازشان نداشتم ، حتی نپرسیده بودم این
پول را برای چه می‌خواهد ولی حدسم این بود که
فقط به خاطر کار ، باران راضی می‌شود پول قرض
بگیرد و دعا دعا می‌کردم که همان کار چرم را در
پیش بگیرد تا ریسکِ خطرش برایش کمتر باشد.

این روزها خیلی دلوایشان بودم ، باید به دیدنشان
می رفتم.

داخل ماشین بودم و فکرشان بدجور ذهنم را درگیر
کرده بود ، دیگر طاقت نیاوردم وبدون فوت وقت
راهنما زدم و راهم را به طرف خانه ی باران عوض

کردم، شاید حداقل دیدنشان از دور نصیبم می‌شد
وگرنه به یک بهانه‌ای مهمان ناخوانده شان می‌شدم.
همانطور که خیابان‌ها را رد می‌کردم یکدفعه توی
پیاده روی نزدیک خانه‌شان زن و بچه‌ای به شباهت
باران و آیدین را دیدم.

سرعتم را کم کردم و آرام از کنارشان رد شدم.

از شانس و بخت خوبم دیدم که بله خودشان
هستند.

لبخندم روی صورتم گسترده شد ، از آینده ی جلو
خیره ی قامتشان شدم و باز با خودم تکرار کردم که

نباید خط و مشی زندگی‌اش را به هم بزنم ولی
دیگر نمی‌توانستم رهایش کنم.

چه خوب بود که امروز از صبح کارهایم را به بچه‌ها
سپرده بودم.

تقریباً دو هفته پیش سامانتا زنگ زده بود و گفته بود که باران دیگر نخواسته با او همراهی کند ،
دلیلش را نگفته بود ولی راضی بودم از اینکه باران از این زنِ خودشیفته خود را دور کرده بود.

ریموت پخش را زدم و آهنگ ملایمی داخل ماشین
را پر کرد.

به صندلی تکیه دادم تا کمی از من و ماشینم دور
شوند و بعد تعقیبشان کنم که با چشمان خودم
بینم که خدای نکرده خطری تهدیدشان نکند.

یک مشمای بزرگ در یو دستش و دست آیدین
داخل دستِ دیگرش بود.

سوار تاکسی که شد تعقیبشان کردم و تقریباً یک
ساعتی طول کشید تا به مقصدشان رسیدند.

به محض اینکه پیاده شدند وارد یک ساختمانِ بلندِ
دو طبقه و قدیمی ساز با نمای آجری شدند.
ظاهرش به محلِ کسب و کاسبی نمی‌خورد ولی
ظاهراً محلِ کارشان همینجا بود.

نیم ساعتی داخل ماشین انتظارشان را کشیدم تا از
آن درهای کهنه بیرون آمدند.

دوباره یک مشمای بزرگ که داخلش پر از چیزهایی
بود که محتویاتش دیده نمی‌شد؛ در دست گرفته
بود.

و آیدین را که نق می‌زد و قصد آمدن نداشت را
دنبال خودش می‌کشید.

گاهی با نرمش با او برخورد می‌کرد و گاهی با
عصبانیت دنبال خودش می‌کشاندش...

سر ایستگاه اتوبوس ایستاد و تا اتوبوس آمد با
زحمت خودش و آیدین را از پله‌ی اتوبوس بالا
کشید و سوار شد.

دیگر نمی خواستم تعقیبشان کنم ، باید محل کارش
را بازرسی می کردم، شاید اگر خطری در کمینش
بود می توانستم سپری در برابر بشوم.
ترمز دستی را کشیدم و از ماشین پیاده شدم ،
ریموت را زدم.

از پله‌های موزاییکی بالا رفتم ، هوای خنکی محوطه
را پر کرده بود ، دو طبقه بالا رفتم تا به اسم فیلتر
سازی رسیدم.

یعنی باران اینجا آمده بود .

داخل شدم ، و با نگاهم اطرافم را کنکاش کردم.

خانم منشی سلام کرد و پرسید

- می‌تونم کمکتون کنم؟

مانده بودم چه بگویم که یکدفعه چیزی به ذهنم

رسید

- برای کار در منزل مزاحمتون شدم

برگه‌ای را به طرفم گرفت،

- اینو بخونید اگر کار رو پسندیدید که امضاش کنید
وگرنه برگردونیدش...

از دستش گرفتم و روی یکی از صندلی‌های کنار
سالن انتظار نشستم.

شروع کردم به مطالعه کردنش...

تمام مفادش عقلانی بود جز آن پولی که می‌گرفتند
و برگشتش که نصفه‌ی کل پول هم نمی‌شد.

پس باران پول را برای همین جا می‌خواست ،
خدا کند که کاسه‌ای زیر نیم کاسه شان نباشد و گرنه
این شکست دیگر این دختر را حتما داغان می‌کند.
درون کاغذ گم شده بودم که منشی صدایم کرد

- آقا اگه خوندنتون تموم شد ، قرارداد رو بی زحمت
بدید

چرا اینقدر اصرار داشت این برگه کاغذ را پس بگیرد
، مشکوک نگاهش کردم.

- شرایطتون واسه همه یک جوره

- بله

- اگه کسی یک هفته بگذره و پشیمون بشه بازم
تمام پول را پس نمی‌دید؟

- نه ...شرایطمون برای همه یکسانه ، فرقی نمی کنه
یک روز بگذره یا یک سال وقتی نخوان کار کنن
همون دویست و پنجاه تومن برمی گرده...

پوف کلافه‌ای کشیدم ، یک جای کارشان می‌لنگید ،
ولی ظاهراً نمی‌شد اعتراضی کرد ، با این قرارداد که
امضا می‌کردی دیگر حق اعتراض نداشتی...
برگه را به دست منشی دادم و چپ چپ نگاهش
کردم.

او اما کم نیاورد و با اخم به صورتم زل زد.

دلم می خواست تهدیدشان کنم که سر هر کس کلاه

می گذارند حق ندارند سر آن دختر بی گناهی که

برای یک لقمه نان حلال دست به هر کاری می زند ،

کلاه بگذارند.

ولی حیف که ظاهراً کارهایشان قانونی و بی ایراد
بود.

بالاخره با فکری مشوش از آنجا خارج شدم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵،۰۵،۱۹] .

[۱۳:۳۶]

۵۰#

دیگر خسته شده بودم ،روزها در پس هم
می گذشتند و من نه کشش مالی داشتم و نه روح و
جسمم دیگر همراهی ام می کردند.
مگر یک انسان چه قدر می تواند تحمل کند و کم
نیاورد.

این آقای افروز لعنتی دنیايم را به گند کشیده بود ،
طبق محاسباتِ او ،دراین دو هفته فقط ضرر داده
بودم.

آمده بودم راه بروم ، دویده بودم.

هر دفعه هم که می رفتم اصلا نمی گفت ده تا فیلتر
دستم بدون عیب است و حداقل از یکی شان عیب
در میاورد و پرسه ی ده تایی من به سی عدد
نمی رسید.

آن جوانک مظلوم راست گفته بود ، اصلا روش
کارشان این بود که توی سرت بزنند و ناامیدت کنند
و آخر سر خدا حافظی کنی و مولها را با آنها
ببخشی!

افسردگی گرفته بودم و سردرد و حال‌های بد رفیق
شب و روزهایم شده بود.

آخرت‌حلم طاق شد و دلم را یک دله کردم و پیش
خانم مالکی که حالا فهمیده بودم همسرِ افروزِ
مغرور و بی‌رحم است؛ رفتم و شرایطم را گفتم

- خانم مالکی من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم ، راه
خونه‌ام دوره ، یک مبلغ قابل توجهی باید پولِ کرایه
راه بدم، این کار هم که هیچ درآمدی واسه‌م نداشته
.... دیگه پشتوانه‌ی مالی ندارم که ادامه بدم...

وسط حرفم پرید

- باشه خودت رو اذیت نکن ، صدات رو هم
آهسته تر کن ، خب بیا تسویه حساب کنیم
مگه با چه ولوم صدایی حرف می زدم که خودم
نمی فهمیدم؟

این دفعه نفس عمیقی کشیدم و آرام تر لب زدم

- خانم مالکی امکانش هست تمام پول منو پس

بدید؟... به خدا قرض کردم الان هم برای پس

دادنش باید از شکم بچه‌ام بکشم

به نظرم واقعا سیستم عصبی‌ام به هم ریخته بود که

خانم مالکی دائما مرا به آرامش دعوت می‌کرد

- عزیزم آروم باش...من با افروز صحبت می‌کنم

برگهی کارهایم ، درون سررسید را باز کرد و روی
پاهایش گذاشت

- خب من تمام کارهایی که زدی را با کارهایی که
خراب کردی رو هی به هی می‌کنم

و من خوب گوش می‌دادم و او ادامه می‌داد

- ببین ما هر کدوممون صد تومن برای آموزش بر

می‌داریم ، من صدتومن خودم رو برنمی‌دارم و بهت

پس می‌دم

یعنی می‌شد سیصد و پنجاه تومن!

نالیدم

- بازم خیلی کمه که ! من همش دو هفته برای
اینجا کار زدم...باور کنید...

باز هم جفت پا وسط حرفهایم آمد

- یک کاریش می‌کنم دیگه...فقط شماره کارت رو
بده تا صдат رو افروز نشنیده.

خب بشنود ، مثلاً چه کار می‌شود؟

التماس کردم

- خانم مالکی خودتون بچه دارید می‌دونید...

باز هم نگذاشت بقیه‌ی حرفم را بزنم با عجله از جا
بلند شد و دفترش را روی میز گذاشت و دستش را
دور شانه‌هایم قرار داد و به بیرون هدایت‌م کرد.
و با صدای آرامی در گوشم زمزمه کرد

- هيس...باشه باشه...من با افروز صحبت مي كنم

پولت رو برات واريژ مي كنم

من ساده هم حرفه‌هايش را باور كردم، يعني فكر

كردم حداقل پونصد تومان براي من مي ريزند و با

خدا حافظی و شوق به دست آوردن پول‌های رهام ،
از آن جا خارج شدم.

یک نفس عمیق کشیدم و تازه پایم را از در کارگاه
بیرون گذاشتم که صدای پیامک گوشیم بلند شد ،

با سختی از بین وسایل داخل کیفم بیرون
کشیدمش و نگاهی به پیام کردم.

از بانک بود ، فقط سیصد و پنجاه تومان از پولم را به
حسابم ریخته بودند.

اشکهایم پشت سد چشمانم جمع شدند.

نگاهم به این ساختمان نحس برگشت و ناامید با

خدایم خلوت کردم

یا خدا !

چگونه می خواستم پول رهام را پس بدهم ، من که

به خرج و مخارجِ زندگی خودم هم ماندم.

گوشه‌ای از ذهنم می‌گفت برگرد و داد و فریاد راه
بنداز ، شاید پولت را کامل پس دادند...

یک قسمت دیگر می‌گفت شکایت کن و یک قسمت
محتاط مغزم هم می‌گفت برای آخرین بار یک
تماس بگیر!

و من به آخریم پیشنهاد فکر می کردم.
نمی دانم چرا به طرز وحشتناکی اعتقاد به نفسم
ترک برداشته بود و دنبال راه حل های پشت
خاکریزی می گشتم.

قدم از قدم برنداشته بودم و فکرم مشغول همین
انداز براندازها بود که گوشی در دستم لرزید و زنگ
خورد.

با عجله به صفحه‌اش زل زدم...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹]

[۱۴:۰۷]

۵۱#

با عجله به صفحه‌اش زل زدم ، نه آقای افروز بود نه

خانم مالکی !

سامانتا بود !

امروز روی دورِ بدبختی بودم، این با من چکار

داشت؟

آن هم در این اوضاع و احوالِ خرابم...

یک درصد هم دلم نمی‌خواست جواب تماسش را
بدهم ولی فکرهایی که به سرم هجوم آورده بودند
اجازه نمی‌دادند تماسش را رد کنم.

شاید دوباره می‌خواست برایم کار بیاورد.

خب فعلا برای پول در آوردن ، آن هم از نوع
حلالش ، باز هم به این زن احتیاج داشتم.

لعنت به احتیاج!

ناراضی تماس را وصل کردم

- بله بفرمایید

باز هم صدایش سرخوشانه بود

- باران جان ، منم سامانتا!

و لحن من سرد و بی روح

- بله متوجه شدم ، کاری با من داشتید؟

- باران خوبی ، اوضاع و احوالت خوبه؟

به او ربطی داشت ؟

نکند هر چه آدم بدبخت کن ، در این دنیا وجود

دارد با هم رابطه دارند!

نکند افروز و سامانتا از یک خون هستند که سرِ آدم

آوار می‌شوند؟

- شکر

- ببین باران می‌خواهم بی مقدمه برم سر اصل
مطلب!

اصل مطلب؟

کدام اصل مطلب را می‌گفت؟

خدا کند اصل مطلبش ربطی به برادر نچسبش

نداشته باشد

نفسی گرفت

- من درک می‌کنم الان تو چه اوضاع و احوالی
هستی ، اوضاع خراب اقتصادی با وجود یک بچه...
خیلی سخته!

او از سختی چه می‌دانست؟

او از گشنگی ، از نگاه‌های هیز و رفتارهای پرترحم
کدام را تجربه کرده بود؟

و من نه ترحمش را می‌خواستم نه همدردی‌اش را...
و صد البته که حال من و اوضاع و احوال مرا درک
نمی‌کرد.

روی پله‌ی روبروی یک مغازه با آیدین نشستیم که

صدایش به روحم خنجر کشید

- عزیز دلم ! سامان خیلی دوستت داره ، گفته از

طرفش باهات صحبت کنم

نه ! امروز کشش این یکی را ندارم

بلافاصله خریدم

- سامانتا جان... من هیچ اشتیاقی به شنیدن
موضوعی که شما می‌گید ندارم...اگه کار دیگه‌ای
ندارید خدا حافظی می‌کنم

چرا قطع نکردم تا جملاتش را نشنوم؟

چرا توان ایستادگیِ ار عروقِ جانم رفته بودند؟
چرا به حرفهای صدمن یک غازش گوش می‌دادم
- باران جان قطع نکن ، ببین دختر خوب اینقدر
کله شق نباش ! فکر امروز نباش ! فکرِ چهار روز
دیگه باش که یک تیکه نون هم نداری بدی به

بچه‌ات ...چشم روی هم بزاری موقع مدرسه رفتنشه
! تو می‌خوای بچه‌ات مثل گداها عمرش رو بگذرونه
و چشمش به دست بچه‌های دیگه باشه....

بغض خفتم کرده بود، نگاهم به صورت معصوم
آیدین که کنجکاو به من خیره شده بود ، افتاد

مچ دستش را با انگشتانم لمس کردم نه من
نمی خواستم برای بچه ام چیزی کم بگذارم
حیف این بچه بود که از همسالانش کم و کسر
دادشته باشد.

سامانتا بعد از سکوت اندکی ادامه داد

- گوش کن تا بهت بگم چی ازت می‌خوام

بیچاره بودم و خفه شدم تا حرفهایش را بزند

- چطوری بگم اوم....می‌دونی...برادرم زن داره

ولی... زنش بچه‌دار نمی‌شه ، اگه تو صیغه‌اش بشی و

براش بچه بیاری هم خرج تو رو می‌ده هم خرج

پسرت رو ...اصلا گفته يك حساب مادام العمر براتون
باز می‌کنه كه هر ماه يك مبلغی به حسابتون ریخته
بشه...

فقط تو باید پا بدی...والله برادرم از تیپ و فیافه هم
که چیزی کم نداره ، تو رو هم که پسندیده ، بده
هم پول گیرت میاد هم یک بغل گرم و نرم...
و مستانه خندید

لبه‌ایم لرزید ، بغضم ترکید و اشکم بی‌دریغ ریخت.

یعنی اینقدر به خفت افتاده بودم؟

بدون لحظه‌ای تعلل انگشتم روی صفحه‌ی گوشی را
لمس کرد و تماس را قطع کردم.

خدایا تو برایم حقارت نخواه!

خدایا می‌خواهند از ناداریم سوء استفاده کنند..

من به درک به حالِ این طفلِ معصوم رحم
نمی‌کنی؟

ایستادم و پیاده رو را دوباره گز کردم
شده بودم ویرانه‌ای سرپا ، ویرانه‌ای در حالِ راه رفتن
!

تا به حال چنین چیزی دیده اید؟

من آن ویرانه بودم.

نمی دانم چقدرتا چقدرتا باید بر سرم می بارید ولی به

خدا که کم آورده بودم.

به خدا که شانه هایم دیگر طاقت نمی آورد.

به خدا که ظالم‌ها زیاد شده بودند...

وای خدای من !

باز یادم آمد ،

من و این همه بدهکاری !

باید آخرین تلاشم را می‌کردم.

شماره‌ی افروز را گرفتم ، حتی صد تومان هم بیشتر
می‌داد ، صد تومان از قرض من کم می‌شد .
باید تمام زورم را می‌زدم تا اسیر دست و هوس و
خودخواهی یک نفر دیگر نشوم.

اگر هم حقم را نداد ، حداقل پیش خودم می‌گویم
که من تا آخرِ راه پیگیری کردم.
گوشی را به گوشم چسباندم و تقلاها و غرغره‌های
پسرِ خسته‌ام را نادید گرفتم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹] ۰

[۱۴:۰۷]

۵۲#

رهام

این روزها خیلی دلوایشان بودم ، برای همین سر
ساعتِ هفت‌ه‌ی پیش که دیده بودمشان ، رفتم و
روبروی ساختمانی که آنجا کار می‌کرد؛ ماشین را
پارک کردم.

خیلی طول نکشید که دیدم از پیچ خیابان ظاهر
شدند ، قهوه‌ای چشمانش به سرخی می‌زد.
آنقدر گریه کرده بود که صورتش ورم کرده بود و
انحنای لب‌هایش رو به پایین خم خورده بود.

قلبم از دیدنش مچاله شد ، از پله‌ها بالا رفت و نگاه
من تا اینکه از قاب در ناپدید شدند ؛ تعقیبشان کرد.
دقایقِ سنگینی گذشت که دوباره پیدایشان شد .
حالش عجیب بود ، یک قدم جلو می‌رفت دوباره
برمی‌گشت و به ساختمان پشت سرش خیره می‌شد.

گوشیش زنگ خورد و اخم‌هایش در هم فرو رفت و
نمی‌دانم با چه کسی حرف می‌زد که صورتش لحظه
به لحظه سرخ تر می‌شد و رو به کبودی می‌رفت.
تماسش که تمام شد دوباره گوشی به دست شد و
شماره‌ای را گرفت.

مچ دست آیدین را هم سفت چسبیده بود و او هم
آرام و قرار نداشت و باران را به تلاطم انداخته بود
ولی زن روبرویم آنقدر مستاصل و داغان بود که از
ورجه وورجه های پسرش هیچ نمی فهمید.

موضوع برایم مهم شد ، با چه کسی صحبت می کرد
که اینچنین در خود می پیچید؟
از ماشین پیاده شدم ، ریموت را زدم و به طرفشان
قدم برداشتم.

البته از پشت سرشان نزدیکشان رفتم و آنها مرا
نمی‌دیدند ، نزدیکش که رسیدم صدایش با گریه
آغشته شده بود

- به خدا آقای افروز این پولو قرض کرده بودم ، حالا
باید از گلوی بچه یتیمم بکشم و قرضم رو پس بدم

اخمم در هم فرو رفت ، برای که اینچنین مظلومانه

اشک می ریخت و صحبت می کرد؟

- می دونم از همه بیشتر به من پول برگردوندید

ولی....

بغضش را بین صدایش پنهان می کرد

- من که نگفتم کارتون غیر قانونیه ، من فکر کردم
این کار درآمد داره واسه همین پول قرض کردم ولی
اینجوری درآمدی که نداشتم هیچ یک قرض هم
افتاد گردنم...

یکدفعه سر جایش توقف کرد ، من هم آرام جسمش
را دور زدم و روبرویش ایستادم.

چشم بسته بود و اشک می ریخت و گوشه ی لبش را
می جوید.

نمی‌دانم مردِ پشتِ خطِ چه گفت که فقط مظلومانه
گفت

- خدا حافظ

و یک لحظه مراعات زمان و مکان را از دست داد و
وسط پیاده رو هق زد.

چند نفری که رد می‌شدند نگاهشان سمتش کشیده
شد که با نگاه غصبناک من بلافاصله نگاه گرفتند
ورد شدند.

چندثانیه بیشتر طول نکشید که پلک گشود و دقیقا
چشمهایش را درون مردمک عصبی و حیران من باز
کرد.

یک آن هین بلندی کشید و دستش را روی قلبش
گذاشت.

طفلی دختر مردم را سگته دادم.

دوباره چشمهایش را بست و نفسش را بیرون
فرستاد

- وای ! قلبم واستاد...

آیدین که تازه متوجه من شده بود اول خوب نگاهم
کرد و بعد با ذوق گفت

- عمو...عمو

اما وقت لبخند و بازی نبود با همان سگرمه‌های در
هم غریدم

- با کی صحبت می کردی ؟

آب دهانش را قورت داد و متعجب نگاهم کرد

- چی؟

- بهت می گم واسه کی اینقدر زار می زدی ؟

با بهت پلک به هم زد و دوباره نگاهم کرد، اشکش
در جا خشک شده بود. و توان جواب دادن نداشت

- بهت می‌گم این آقای افروز کیه ؟

سر به زیر انداخت

- باران؟ چرا حرف نمی‌زنی تا الان که خوب داشتی

بدبختیات رو برای اون مرتیکه لیست می‌کردی...

چشمانش اندازه‌ی یک گردو شد و با سرزنش اسمم

را صدا زد

- آقای فتاحی!

دست به کمر زدم

- بله ، منتظرم...قضیه از چه قراره ؟

دوباره چشمه ی اشکش جوشید ، آینه ی چشمانش

تار شد

- فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه!

هوای داخل ریه‌هایم را از بینی‌ام خارج کردم

- ببین ! از روزی که اومدی کارخونه‌ام و منو گرفتار

سرنوشت خواهر بهترین دوستم کردی دیگه به من

ربط داره!

دنیا دنیا بغض توی گلویش جمع شده بود ، هی
قورتشان می داد و هی یکی دیگر متولد می شد و این
بغضهایش مرا عصبانی تر می کرد.

- باران !

هنوز همانطور صامت و ناباور نگاهم می کرد ،

گوشی اش را از دستش چنگ زدم

- چرا ماتت برده ؟ حرف بزن !...می گی یا خودم

زنگ بزنم به اون مرتیکه ببینم قضیه چیه؟

لرزش صدایش را داشت با تحکمِ لحنش پنهان
می کرد

-این کارها یعنی چی؟... شما حق این کار رو ندارید
...لطفا گوشیم رو پس بدید...

به صفحه‌ی گوشی‌اش زل زدم ...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹]

[۱۴:۰۷]

۵۳#

به صفحه‌ی گوشی‌اش زل زدم و انگشتم را روی
دگمه‌ی کنارش فشار دادم ، اصلا گوشیش قفل
نداشت ، دخترک صاف و ساده!

با حرکت انگشت روی صفحه ، قفلش باز شد و
درست روی تماس‌های اخیر آمد

- می‌گی یا زنگ بزنم؟

مستاصل ناله کرد

- چرا اینجوری می‌کنید... مگه دزد گرفتید؟

- نمی‌تونم ببینم ناموس دوستم برای یک نامرد

اینطوری زار بزنه !

انگار کمی آرام شد

-آخه اینجوری؟....مربوط به اون پولیه که ازتون

قرض کردم

- خب اینو که خودم فهمیدم ، ربطش به این نامرد

پشت خط چی بود؟

آب دهانش را قورت داد

- همه‌ی هفتصد و پنجاه تومن رو گرفتن تا بهم یک
کار بدن ولی در اصل کارشون کلاهبرداری بود ،
کارشون فیلتر سازی بود ، هرچی فیلتر می‌زدیم
می‌گفتن خرابه ! چند نفر دیگه که اینجا اومده

بودند بهم گفتن که اینا کارشون همینه ، هدفشون
کار دادن به کسی نیست فقط میخوان سرمایهای
مردم رو بچاپن...

چشم ریز کردم

- یعنی الان همه ی پول دود شد رفت هوا

- به خدا...به خدا.... قرضتون رو می‌دم

داد کشیدم

- جواب منو بده بهت می‌گم الان همه‌ی پولتو

خوردن ؟

دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و جیغ کشید

- سرِ من داد نکشید

سرم را جلو بردم

- چرا تحقیق نکردی ؟ چرا وقتی پولو گرفتی نگفتی

منم پیام ببینم با کیا طرفی؟

لبش را زیر دندان کشید و نگاهش را به زمین
دوخت

- می خواستم رو پای خودم واستم...

اعصابم خراب شده بود ، دو قدم عقب رفتم ، با
اینکه خودم هم چیزی از آن دم و دستگاه مبنی بر
کلاهبرداری فهمیده بودم ولی او را به سخره گرفتم
- هه ... الان رو پای خودت واستادی؟ یا گند زدی به
زندگیت...

یکدفعه عصبی شد و از آن حالت همیشگی‌اش
بیرون زد و به طرفم خیز برداشت و با کف دو
دستش روی قفسه‌ی سینه‌ام کوباند

- مسخره‌ام نکنید ! مسخره‌ام... نکنید! پولتون رو که
نمی‌خوام بخورم ، از هر راهی شده پولتونو جور
می‌کنم و می‌دم

دختره‌ی احمق فکر می‌کرد درد من چندرغاز پولمه
!

نمی‌دانست که این حال خرابش مرا خورد می‌کند !

مچ دستش را گرفتم و به طرف ماشین کشیدم

- تو غلط می‌کنی از هر راهی که شده پول منو بدی

! اصلا مگه من پولمو خواستم؟

اول از برخورد شوکه شد و ماتش برد ولی خیلی
سریع به خودش آمد و سعی کرد دستش را از
دستم بیرون بکشد

- آقای فتاحی...آی...دستم و ول کنید... یک لحظه
برگشتم و با خشم درون چشمان ترسیده‌اش زل
زدم .

انگار نگاهم تیر بود و خلاصش کرد ، از حرکت
ایستاد ، حتی نفس کشیدنش هم مسکوت شد.

مچ دست دختر روبرویم را رها نکردم ، مردمک‌هایم
جذب دو تیلای کوچکی شد که معصومانه به نزاعِ
من و باران خیره شده بود.

روی زانو نشستم ، بغل باز کردم و آیدینِ ترسیده را
به آغوش کشیدم و او هم انگار دنبال یک حامی

می‌گشت استقبال کرد ، بلافاصله درون آغوشم پرید
و سفت به شانه‌هایم چسبید.

دوباره برخاستم و مادرش را پشت سر خودم
کشاندم.

آیدین را بوسیدم و صندلی عقب نشاندمش ، در جلو
را برای باران باز کردم و غریدم

- بشین!

با سرتقی درون چشمه‌هایم نگاه کرد ، پاهایش را
روی زمین کوبید و لب زد

- من سوار نمی‌شم !

آتش خشم چشمانم را درون گوی‌های قهوه‌ایش
پاشیدم

- بله؟...نشیدم ؟...سوار نمی‌شی ؟...دوست داری به
زور متوسل بشم ؟

ترسید ، در صدم ثانیه فانوس نگاهش خاموش شد ،
چقدر این دختر پاک و بی تجربه بود.
از سکوتش استفاده کردم و با اخم تشر زدم
- یالله سوار شو !

و ایندفعه دستش را کشیدم تا تقریبا درون ماشین
پرت شد

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹]
[۱۴:۰۷]

با قدم‌های تند و عصبی ماشین را دور زدم و کنار
دستش نشستم و بلافاصله ماشین را روشن کردم.

لبه‌هایش را روی هم فشار می‌داد و به روبرو زل زده
بود ، مظلومیتش داشت آتشم می‌زد و اعصابم را
بیشتر به هم می‌ریخت .

به محض اینکه به اولین چهارراه و پشت چراغ قرمز
رسیدم ، ترمز زدم . دستش را داخل کیفش کرد و
گوشی‌اش را بیرون کشید و مقابلم گرفت
چشمانم دستش را دنبال می‌کرد که با صدای
لرزانش نگاهم تا صورت بی‌رنگ و رویش بالا رفت

- سیصد و پنجاه تومن پولتون رو ریخته به حسابم
، شماره حساب بدید تا براتون بریزم ، بقیه‌اش رو
هم کار می‌کنم بهتون می‌دم

اخم‌هایم غلیظ‌تر به هم تنید و نگاهم دوباره به
دستانش کشیده شد که هم مثل دستان کارگران

پوست پوست و کدر و نارنجی رنگ شده بود وهم رد
بخیه روی انگشتش خودنمایی می کرد.

این دست‌ها دست‌های یک زن جوان بود؟

با خودش چه کار کرده بود؟

رد بخیه چه بود؟

نکند قصد کرده بوده بلایی سرِ خودش بیاورد؟

نه امکان ندارد

یعنی آرزو می‌کردم که همچین چیزی واقعیت

نداشته باشد...

باران قوی‌تر از این چیزهاست که ظاهرش نشان
می‌دهد...

گرمای هوا و فکر و خیال روح و روانم را طوفانی
کرده بود، همانطور که دستانش نقطه‌ی عطف نگاهم

بود شیشه‌ها را تا آخر پایین دادم و دگمه‌ی بیخ
گردنِ پیراهنم را باز کردم...

وقتی دید نگاهم زوم انگشتانش که مثالِ دستانِ
کارگران شده بود ، با عجله سعی کرد گوشی‌اش را
درون کیفش فرو کند و قصد کرد دستش را عقب

بکشد و از روبروی من پنهان کند که دوباره مچ
دستش را وسط هوا و زمین قاپیدم.
ترسیده نگاهم کرد ، رهام امروز را تا به حال ندیده
بود

به پوست خراب دستانش اشاره زدم

- دستات چرا اینطوری شده ؟ رد بخیه چیه رو
انگشت؟

تقلا کرد که دستش را از مشتم بیرون بکشد ،
زورش نرسید

از درد صورتش جمع شد که بی ملایمت گفتم

- بگو تا ولت کنم

صدای بوق‌های ممتد ماشین‌های پشت سرمان
حکایت از سبز شدن چراغ راهنما داشت.
چشم‌هایش وحشی و ترسیده می‌گریخت .

نگاهش را بین ماشین‌های پشت سرمان و صورت

من گرداند و نالان گفت

- چراغ سبز شده...

داد زدم

- مهم نیست ! بگو !

جیغ کشید

- بهتون گفتم سرم داد نکشید...دزد که نگرفتید،
دستم رو ول کنید...

شاید زیاده روی کرده بودم ، مچ دستِ یخ کرده و
لرزان داخل پنجه‌ام را رها کردم و به جایش دنده را

با تمام قدرتم جابه جا کردم و پایم را روی پدال گاز
فشردم.

کمی سکوت کرد و بعد با لب‌هایی که می‌لرزید ، لب
زد

- من عرضه ندارم هیچ غلطی بکنم....دستم با کاتر
بریده!

منظورم را گرفته بود و دقیق جواب ذهنیاتم را
می داد...

نگاه از خیابان گرفتم و نیم نگاهی به صورت رنگ
پریده‌اش کردم که ادامه داد

- داشتم آستری کیفهای سامانتا رو می‌بریدم
فرمان بین موشم فشرده شد و گوشه‌ی لبم را
جویدم

- چرا به من نگفتی؟

نیشخندی زد

- هه...چرا باید به شما می گفتم؟

راست می گفت به من چه ربطی داشت

جلوی رویم ماشینی سبز شده بود که به آرامی
رانندگی می کرد و انگار روی اعصاب خط خطی من
رژه می رفت

دستم را روی بوق گذاشتم و پشت سر هم بوق زدم
تا بالاخره از صدای ممتد و گوشخراشِ ایجاد شده ،
آقا لطف کرد و به لاین کناری کشید.

باران خیره ی صورتم شده بود ، برگشتم و مستقیم
نگاهش کردم ، از ضرب نگاهم هول شد و با تته پته
گفت

- این...این...رنگهای رو دستم هم مال این فیلتر
سازیه که رفتم

گرما داشت دیوانه‌ام می‌کرد ، نمی‌دانستم از حالِ
بدم نشات می‌گیرد یا واقعا هوا جهنم شده بود ،
اینبار شیشه‌ها را بالا دادم و کولر ماشین را زدم و با
صدای دورگه شده‌ام گفتم
- قضیه‌ی این فیلتر سازی چیه ؟

بدون تعلل گفت

- کلاهبرداری بود نصف پولم رو خوردن

هوف کلافه‌ای کشیدم و زیر لب غر زدم

- نمی‌دونم چرا اینقدر بی‌عقلمی ! کسی خواهر علی

باشه اونوقت این همه گند بزنه به زندگیش...

به نیم‌رخش نگاهی انداختم

- تو نمی‌تونستی به من بگی که یک تحقیقی بکنم!

حداقل یکم از اون داداشت عقل و سیاست رو به

ارث می‌بردی!

صورتش به طرفم برگشت اول مات و ناامید نگاهم
کرد و بعد

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹]
[۱۴:۰۷]

صورتش به طرفم برگشت اول مات و ناامید نگاهم
کرد و بعد لبهایی که به سختی کنترلشان می کرد تا
لرزند را از هم گشود و تلخ گفت

- علی با سیاست بود ؟ علی عاقل بود؟...اگه سیاست
داشت که منو به مردِ زن دار نمی‌داد ! اگه عقل
داشت که در مورد اون دکتر نامرد وپسرش یک
تحقیق می‌کرد تا الان این حال و روز من نباشه !...
با حالت چشمانش به من اشاره زد

- تا هرکی از راه می‌رسه منو با خاک کوچه یکسان
نکنه!

داشت چه می‌گفت آرش فراهانی زن داشت؟
آن مرد موجه و با کلاس؟

تا به حال دلیل طلاقش را نپرسیده بودم ولی الان
داشت چه می گفت؟

حرفهایش ذهنِ گر گرفته‌ام را در هم ریخت
بلافاصله ماشین را به کنار خیابان هدایت کردم و
پایم را روی پدال ترمز فشردم.

باران با ضرب به جلو پرت شد و با عجله نگاهی به
صندلی عقب برگشت.

من هم که آیدین را فراموش کرده بودم با هول به
پشت برگشتم که دیدم پسرک بامزه روی صندلی

عقب دراز کشیده و خوابش برده و شکر خدا با ترمز
به کف ماشین نیفتاده است.

هر دو با هم نفس آسوده‌ای کشیدیم.

خیلی فوری سوال ذهنم را به زبان آوردم

- آرش زن داشت؟ آرش فراهانی؟... با شناسنامه‌ی

سفید زن داشت ؟

گردنش رو به پایین خم شد و اشک هایش دانه دانه

چکید

- هم زن داشت هم بچه !

دستمالی از کیفش بیرون کشید و اشک هایش را
پاک کرد.

با دقت محو صورتش شدم

- ولی باران ، علی تحقیق کرد، من شاهددم ، من
همراهش بودم ، اصلا خبری از زن و بچه نبود...

دستمالش را جلوی بینی‌اش گرفت

- ولش کنید آقای فتاحی... اینقدر حالم خرابه که

تنِ برادرم رو زیر خاک می‌لرزونم...

هق زد

- دیگه کاریه که شده

نفسش تکه تکه بالا می‌آمد

- لطفا نگه دارید.... بزارید برم خونه‌م...به خدا اصلا

حالم خوب نیست...

حالش را می‌فهمیدم و محال بود بگذارم با این حال

و احوالش تنها بماند

سوال دیگری پرسیدم

- چرا با سامانتا به هم زدی؟

با کینه از بین دندان‌های کلیدشده‌اش کلمات را یا

غیظ گفت

- چون... بی شعور... بود

لبه‌ایم به خنده کش آمد

این را راست می‌گفت من هم قبول داشتم

- اشکالی نداره که براش کار نمی‌کنی ولی من فکر

کردم پول رو می‌خوای چرم بخری برای خودت کار

بزنی ! اصلا دلیل اینی که سامانتا رو بهت معرفی

کردم همین بود....یادته بهت گفتم با دقت کارهاش
رو یاد بگیر؟

دوباره پوزخند زد

- هه...اونوقت با این بچه راه میفتادم تو خیابونا
...تورو خدا یکی از من کیف بخره؟

لازم نبود خودش دنبال مشتری بگردد ، من خودم
برایش بازار کار پیدا می کردم ولی حق داشت من
که چیزی از حمایتی که قصد انجامش داشتم را
برایش نگفته بودم.

تعلل لازم نبود ، بلافاصله فرمان را توی دستانم
گرداندم و به طرف منطقه‌ای که محل فروش چرم
وملزوماتش بود راه کج کردم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹]

[۱۴:۰۷]

۵۶#

دو ساعتی توی خیابان‌ها راندم تا بالاخره از این سرِ
شهر به آن سر شهر و محل فروش چرم و لوازم و
ملزوماتش رسیدیم.

تمام راهمان سکوت بود و فقط صدای نفس‌هایمان
که بی‌رمق دم و بازدم می‌شد.

اول کنار یک آبمیوه فروشی ترمز زدم ، دخترک
رنگ به رو نداشت ، رنگ و روی میت از او بهتر
بود...

حتی نگاهم نمی کرد ، ترمز دستی را کشیدم و از
ماشین پیاده شدم.

سویچ رو دور انگشتم دور دادم و فکرم به غمِ
چهره‌اش گیر کرده بود.

آمیوه‌فروشی خلوت بود ، پسرک فروشنده پشت
میزش لم داده بود و به تلویزیونش که به دیوار نصب
کرده بود ؛ زل زده بود.

با صدای زنگوله‌ای که با باز شدنِ در ، به در برخورد
کرد و صدایش در سکوت دکان پیچید ، سرو
نگاهش به سمت من برگشت .

روپوش سفیدی تنش بود و قیافه‌ی موجهی داشت.
از جا برخاست و خوش‌آمدگویی گرمی کرد.

لذتِ خنکی هوای مغازه را بلعیدم و به کنار میزش
قدم تند کردم، دولیوان شیرموز با کیک سفارش
دادم و تکیه زده به پاچالش منتظر ماندم تا سفارشم
را بیاورد.

تا آمدنش از پشت شیشه‌های قدی مغازه به باران
که دستش را روی پیشانی‌اش چسبانده بود ، خیره
شدم.

زیاده روی نکرده بودم ؟

خودش به اندازه‌ی کافی حالش بد بود ، کاش کمی
مراعاتش را می‌کردم.

ولی خب گاهی باید شدت عمل به خرج داد تا طرف
مقابلت به خودش بیاید.

- بفرمایید جناب ، سفارشتون...

با صدای مرد جوان فروشنده از افکارم دل کشیدم و
به طرفش برگشتم

سینی حاوی دو لیوان شیر موز و کیک‌های اسفنجی
را روی میزش گذاشته بود.

از داخل کیفِ پولم ، کارتم را بیرون کشیدم و با
گفتن رمزش ، حسابم را تسویه کردم و از مغازه با
سینی داخل دستم بیرون زدم.

کنار ماشین که رسیدم ، گردنم را کج کردم و در
چهره‌اش که به ناکجا آباد خیره شده بود ، زل زدم و

هنگامی که متوجه‌ام نشد با سرپنجه‌ی کفشم به در
ضربه زدم.

با صدای ضربه‌ها نگاهش به طرفم چرخید
با چشم ابرو و صدایی آهسته لب زدم

- در رو باز کن

به طرف در خم شد و در را برایم باز کرد ، قبل از
نشستن ، سینی را به طرفش گرفتم

- بگیر تا من بشینم

سینی را گرفت ، نشستم و به طرفش برگشتم

- بردار بخور رنگ به روت نمونده

- ممنون من میل ندارم

سینی را گرفتم و لیوان او را به طرفش گرفتم

- نگفتم میل داری یا نه گفتم بخور!

کلافه نگاهم کرد

- آقای فتاحی ممنون ، از گلوم پایین نمی‌ره ، حالم
خوش نیست

نفسم را با صدا پوف کردم

- بهت تعارف نکردم ، به زور هم شده باید بخوری

عاصی شده بود و کامل به طرفم برگشت

- چرا زور می‌گید ؟ می‌گم نمی‌تونم چیزی بخورم

لبخندی زدم

- همین‌ه که هست یا می‌خوری یا دستات رو

می‌گیرم می‌ریزم تو حلقت!

ابروهایش از تعجب به پیشانی‌اش چسبید و آوایی

مثل چی از دهانم خارج شد.

لیوان را بیشتر نزدیکش کردم

- شوخی ندارم یا لا!

مردد و ترسیده دستش را جلو آورد و لیوان را با

احتیاط از بین انگشتانم گرفت

- آفرین دختر خوب! حرف گوش کن تا اون روی

رهام رو نبینی

لبه‌هایش را به نیِ داخل لیوان چسباند و فقط مقدار خیلی کمی از محتویات ظرف دستش را نوشید.
ظرف کیکش را مقابلش، روی داشبورد گذاشتم.
به طرف روبرو برگشتم و مشغول خوردن شیر و کیک خودم شدم.

زیر چشمی که می‌پایدمش ، دیدم دیگر نمی‌خورد،
همانطور که نگاهم به روبرو بود او را مخاطب قرار
دادم

- باران شوخی ندارم ، اگه نخوری خودم به خوردت
می‌دم !

سنگینی نگاهش را حس کردم ، به طرفش برگشتم

- آره ! زورگو و قلدر هم هستم ! عجله کن بخور...

و نگاه گرفتم تا برای نوشیدن مایع داخلِ لیوانش

راحت باشد .

بالاخره با هر زور و بدبختی بود تمام محتویات لیوان
را سر کشید و هنگامی که به کیکش که دست
نخورده مانده بود نگاه کردم بلافاصله و با عجله
گفت

- اونو گذاشتم واسه آیدین !

صورتش را از نظر گذراندم و لبخندی زدم .

جذبه‌ام گرفته بودش... از ترس ، قبل از سوال

کردن جوابگو بود

شانه بالا انداختم

- من که چیزی نگفتم

و ظرف‌های کثیف را داخل پلاستیکی گذاشتم و از ماشین بیرون زدم.

سینی را پس دادم و برگشتم و تمام مدت قیافه‌ی ترسیده‌ی باران در ذهنم حک شد و لبخندم محو نشد.

داخل ماشین که نشستم به طرف عقب برگشتم و
قیافه‌ی غرق خوابِ آیدین را از نظر گذراندم
- چقدر ارزش کار کشیدی که بچه اینقدر خسته
است؟

دوباره مات و متعجب نگاهم کرد

قیافه‌اش واقعاً دیدنی بود ، چشمکی زدم و به طرف
رل برگشتم

- شوخی کردم بابا ! چرا اونجوری بهم زل می‌زنی !
صدای نفس حرصی‌اش دوباره لبخندِ محو روی
لبهایم را پررنگ کرد.

آرام فرمان را می‌چرخانم و از پارک بیرون می‌آیم.
هدفم چند خیابان بالاتر و عمده فروشان چرم است

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹]

[۱۴:۰۷]

روبروی فروشگاه چرم ، که نامِ کالج را بزرگ و زیبا
سردرش نوشته بود؛ ماشین را بین دو ماشین پارک
می‌کنم و به صورت کنجکاو باران خیره می‌شوم

- باران ؟

از نگاه کردن به اطرافش چشم می گیرد و نگاهش را
به من می دهد

- بله

به مغازه اشاره زدم و گفتم

- پاشو برو تو این مغازه و هرچی چرم احتیاج داری
رو بخر

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارد و ناباور لب
می‌زند

- من ؟

دست روی سینه گره می‌زنم

- پس نه بابای من ... بدو برو هرچی وسایل لازمه
برای درست کردن کیف چرمی که از همه تو درست
کردنش مهارت داری ، بخر...

باز هم ترسیده ! خدای من چه کسی اعتماد به نفس
این دختر را به تاراج برده...

نگاهش به فرش‌های کفِ ماشین قفل می‌شود

- ولی من نمی‌دونم چی بخرم

کاملاً به طرفش بر می‌گردم

- خب باید از یک جایی شروع کنی ، همه اولش
اطلاعات نداشتن، تجربه نداشتن...

آب دهانش را قورت داد و کلمات را توی دهانش
مزه مزه کرد

- می شه... یعنی...

و خط دیدش وصل چشم‌هایم شد

- شما هم میانین با هم بریم؟

به طرفِ در کنار دستش خم شدم که ترسیده

خودش رو عقب کشید ، لبخندی روی لب‌هایم جا

خوش کرد.

در مورد من چه فکر می کرد؟

در را برایش باز کردم و سر جایم نشستم ، صدای
نفس آسوده اش را به وضوح شنیدم

- برو باران ! نمی‌خوام ماهی بدم دستت ، می‌خوام
ماهیگیری یادت بدم...اولش سخته ، می‌دونم ...
درک می‌کنم...من خیلی از این اولین‌ها داشتم ...
به چشم‌هایش که چندین و چند حس را باهم حمل
می‌کنند خیره می‌شوم

- یک یاعلی بگو و قدم اول رو بردار ، بهت قول
می‌دهم با تمام وجود حس کنی که خدا چطوری
یکی یکی برات شاهراه باز می‌کنه، بهت قول می‌دم
تو تواناییش رو داری ...

پلک بستم و گشودم و ادامه دادم

- دلم می‌خواد اون روزی رو ببینم که امثال
سامان‌ها برای تو کار می‌زنن و نوچه‌ی تو شدند...برو
دختر تو جنمش رو داری!

درون نگاهم انگار غرق شده بود ، لحظاتی مات
نگاهم کرد و اشکی که خواست صفحه‌ی نگاهش را
تار کند را پس زد.

آب دهانش را قورت داد و زیر لب ذکرى گفت و
بالاخره نگاهش را از بين امواج چشمانم بيرون
کشيد و از درِ ماشين بيرون زد
صدایش کردم
- باران؟

برگشت و کمی سرش را خم کرد تا راحت مرا ببیند
و آرام لب زد

- بله؟

- هرچی فکر می‌کنی لازم داری بخر ، پول کم
آوردی کارت رهام فتاحی هم در خدمتته!

بالاخره لبخند زد

ممنونی گفت و دوباره عزم رفتن کرد که دوباره

صدایش کردم

- باران ؟

باز هم راهش را قطع کرد و به طرفم برگشت

- من یکی دو دفعه با سامان و سامانتا اینجا اومدم ،
این آقایی که فروشنده‌ی چرمه ، همونیه که سامانتا
ازش خرید می‌کنه ، خیلی مردِ درسته ! در
مورد محل فروش وسایل و ابزار کارِت هم ازش سوال
کن ، اینا اطلاعات دارن...

چشمی گفت و رو برگرداند و خواست قدم‌هایش را
به طرف فروشگاه چرم بردارد که دوباره صدایش
کردم.

از قدیم گفتند تا سه نشه بازی نشه!

با لبخند به طرفم برگشت

- دیگه چیه ؟

لحظه‌ای مستقیم نگاهش کردم و بعد آرام گفتم

- یادت نره تو خواهرِ علی‌ای !

منقلب شد ، خنده‌اش روی لبهایش ماسید ، قبل از

اینکه غم روح و روانش را تسخیر کند با عجله به

من پشت کرد ومسیرش را به طرف سه پله‌ی
منتهی به چرم فروشی کج کرد.

یک ساعتی طول کشیده بود تا مغازه‌هایی را که
آدرس گرفته بود را پیدا کردیم و تمام خریدمان را
انجام دادیم.

چرم‌هایی که خریده بود را برده بود به لیزرکار تا
برایش برش بزنند و من هم از فرصت استفاده

می‌کردم و به طرف صندلی عقب برگشته بودم و
یک دل سیر عشقم را دید می‌زدم.

صورت در خواب رفته‌اش از او یک برهی بی‌آزار
ساخته بود و اصلاً تشخیص نمی‌دادی که این همان

آیدین پر شر و شور است که وقتی بیدار می‌شود ،
جنگل را بیابان می‌کند.

محو تماشایش بودم که باران را دیدم که با یک
اعتماد به نفس در صورتش از درِ مغازه بیرون زد.

الهی شکر که بالاخره رنگ چشمانش آرامش شده

بود؛ من به برادر این دختر مدیون بودم...

خواستم ماشین را روشن کنم که دیدم به جای

اینکه به طرف ماشین بیاید ، به سمتِ دیگری قدم

تند کرده .

چهره‌اش مضطرب ، و چشم‌هایش از کینه و نفرت
لبریز بود.

خواستم از ماشین پیاده شوم که ماموری به درِ
ماشین زد

- راه بیفت ...پارک ممنوعه اینجا!

تازه نگاهم به علامت پارک ممنوع افتاد ، با حالت
سر و دست به مامور اطمینان دادم که دارم می‌روم
و بلافاصله ماشین را روشن کردم و نگاهم را به
دنبال باران گرداندم.

از کنار خیابان آرام راندم و با کمال تعجب باران را
دیدم که با غیظ به طرف زنی حمله برد.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵, ۰۵, ۱۹]

[۱۴:۰۷]

سرم درد عجیبی می کرد ، خب بی علت هم نبود
 آنهمه اشک و بحث و دعوا بالاخره روی یک عضو

بدن اثر می‌گذارد و سر و مغز من همیشه آماجِ
دردها می‌شود.

نفس عمیقی کشیدم و از پشت شیشه‌ی مغازه به
مردی که توی ماشین منتظر من نشسته ، خیره
می‌شوم.

دردِ سرم به درک ! برای من این لحظات که رهام
فتاحی مثل کوه پشتم ایستاده تا من ، مثلِ یک
جوجه‌ی تازه به دنیا آمده ؛ روی پاهایم بایستم ؛ از
هر دوره‌ای توی عمرم شیرین‌تر است!

حتی با آن اخم‌های درهم و با آن صدایی که تا
آسمان برایم بالا برد!

حتی با تمام نیش و کنایه‌هایش !

درد چیست اصلا وقتی توی کابینِ ماشینی نفس
می‌کشی که عطرِ مردِ رویاهایت آنجا سلطنت
می‌کند؟

قطعاً حاضرم تمام عمرم سرم پر از درد باشد ولی
این مرد برای چند صباحی توی سرنوشت‌م گره
بخورد...

نگاهم به مچِ دستم کشیده می‌شود که امروز چند
بار توسط رهام لمس شد و به جانم آتش کشید

دلہ می خواست فریاد بکشم پوست مرا با لمس
دستہایش نسوزاند ولی خب زبانم ہم از تماس
سرانگشتانش لال می شد.

آخ ...

کسی توی سلول‌های خاکستری مغزم شورش کرده
و شعار می‌دهد

"رهام زن داره ! پاتو از زندگیش بکش کنار"
کاش می‌شد این صدا خفه‌خوان بگیرد...

همیشه وسط رویاهای پنهانی‌ام پیدایش می‌شود و
مرا از عرش به فرش می‌اندازد.

با حسرت به صورتش که ته ریش زینتش داده ،زل
می‌زنم.

کاش حداقل همیشه می‌توانستم اینجا بمانم و از
پشتِ این شیشه‌هایی که نور درونش تلالو کرده و به
آن مرد داخل ماشین اجازه نمی‌دهد مرا ببیند ؛ زل
بزنم و چشمانم را از عطش دیدنش سیراب کنم.
آه ...رهام فتاحی !

چه شد که اینهمه دور و دست نیافتنی شدی؟

- خانم این چرم شتری‌ها مال شما بود دیگه؟

با صدایِ مرد جوان که پشتِ میز نشسته بود و

سفارشاتم را توی دفترش می‌نوشت ؛ به خودم آمدم

- بله؟

نگاهِ خشم آلودش نصیبم شد

- حواست کجاست ؟ این باره سومه که دارم ازت

مشخصات کارت رو می‌پرسم.

به موهایش که کمی تا قسمتی ریخته و یکی بود و
یکی نبود شده ، خیره می شوم ، سنی ندارد که
اینهمه ریزش مو دارد و جدا از افکارم لب می زنم
- درسته دیگه ! فقط کی حاضر می شه که پیام
بگیرم...

آنچنان نگاهم می‌کند که انگار از من طلب دارد یا
یکی از اقوامش را به قتل رسانده‌ام و از توی ظرف
پلاستیکی که کارتهایش را درون آن قرار داده
کارتی بر می‌دارد و به سمتم می‌گیرد و با
بی‌حوصلگی می‌گوید

- زنگ بزن ، بپرس

انگار با دختر خاله‌اش صحبت می‌کند که تمام
فعل‌هایش را مفرد می‌گوید ، مردکِ اضافه وزن دارِ
کم مو !

کارت را می‌گیرم و داخل کیفم می‌چپانم و به این

فکر می‌کنم امروز چقدر آیدین خوابید؟

انگار فهم و شعورش آمپر ترکانده و فهمیده مادرش

امروز اصلاً حالِ بچه‌داری ندارد...

سر به آسمان بالا می‌برم و خدا را برای این نعمت
شکر می‌کنم و توامان از مغازه‌ای که عجیب بوی
سوختگی و چرم سوخته مشامت را پر می‌کند بیرون
می‌زنم.

از چارچوبِ درِ مغازه که بیرون می‌زنم از هوایِ گرمِ
عصرِ تابستان که دارد به خنکی می‌زند یک دم
عمیق می‌گیرم که چشمم به یک زوجِ منفور
می‌افتد.

تمام حال‌های بد دوباره به وجودم حمله‌ور می‌شوند.

آرش فراهانی با آن زنِ سلیطه‌اش!

خدا چرا اینهمه سرنوشت‌م قاطی و پاتی شده است؟

نفس‌هایم عصبی می‌شود وقتی رویِ شانه‌ی زنِ

آرش ، کیف یادگاری مادرم را می‌بینم.

لعنتی ! کیف مادرم را هم همراه جهازم به غارت
برده بوده و من فراموشش کرده بود.

ماده دزد!

هر چند می خواستم زودتر از جلوی دیدشان گم
بشوم ولی حسِ تعلق به کیف مادرم این اجازه را به

پاهایم نمی‌دهد و با قدم‌های سریع به طرفشان قدم
برمی‌دارم ، از این یکی نمی‌توانم بگذرم ، کم چیزی
نیست تنها یادگار کسی است که عاشقانه دوستش
داشتم.

چند قدم مانده به آنها برسم آرش وارد مغازه‌ی
کفش فروشی می‌شود و عشقش را جلوی درِ مغازه
تنها می‌گذارد.

و چه بهتر بدون آرش راحت‌تر می‌توانم کیف ارثیه‌ام
را پس بگیرم.

جلو می‌روم و درون چشمهای وحشی‌اش زل می‌زنم
گنگ نگاهم می‌کند و معلوم است که مرا شناخته
است.

بند کیفِ مادرم را چنگ می‌زنم و می‌غرم

- زنک‌هی دزد به یادگاری‌هام هم رحم نکردی و با
خودت بردی ؟

ثانیه‌هایی می‌گذرد تا مرا یادش بیاید و من دوباره
عصبی کلماتم را ردیف می‌کنم

- وسایل آشغال رو از توی کیف مادر من بریز

بیرون ... نمی دارم این کیف پیش تو بمونه !

کیف را عقب می کشد و اخم می کند

- گمشو عوضی ! این روش جدید دزدیه !

بند کیف را رها نمی کنم و یک قدم جلوتر می روم

- دزد تویی با هفت جد و آبادت با اون شوهر
نامردت!

داد می‌کشد

- آرش به دادم برس این منو کشت

متعجب نگاهش می‌کنم ، من که کاری به او نداشتم
و داد می‌کشم

- هوچی بازی در نیار من که کارت ندارم فقط کیفم
رو پس بده....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹] ۰

[۱۴:۰۷]

۵۹#

یکدفعه لحن صحبتش آرام می شود

- اِ آرش جون بیا ببین این دختره‌ی سلیطه منو
خفت کرده...

سایه‌ای روی سرم می‌افتد و احساس خفگی می‌کنم
، حتما خودش است... چرا به اینجا آمدم ؟

بدنم را که سست شده ، دور می‌زند و مقابلم
می‌ایستد ، هیچ تغییری نکرده و متعجب نگاهم
می‌کند و نامم را روی زبانش می‌چرخاند
- باران ؟

کاش نمی‌آمدم

با اینهمه حجم نفرت که به وجودم سرازیر شده ،
قلبم از حرکت ایستاده ولی از تک و تا نمی‌افتم و از
بین دندان‌های کلید شده‌ام کلمات را جمله می‌کنم
- به عشقت بگو کیف یادگاری مادرم رو پس بده !

بالاخره با سختی نگاهش از من کنده می‌شود و به
کیف روی شانهای زنش کشیده می‌شود و با لحنِ
آرامی می‌گوید

- خب بده بهش مگه چه ارزشی داره این کیف!

با تلاشِ زیاد هوا را درون شش‌هایم به حرکت وا
می‌دارم.

دلم می‌خواهد هر چه زودتر از او و اکسیژنی که
کنارش بالاجبار به ریه‌هایم می‌فرستم ، فرار کنم که
زنش داد می‌کشد

- بی غیرت ! می خواد کیف منو بدزده اونوقت تو
می خوای من راحت تقدیمش کنم؟ اصلا تو طرفِ
کی ای؟ نکنه باز هوای این به سرت زده؟
عرق از تیره‌ی پشتم راه می‌گیرد و من یخ می‌کنم از
حدسیات این زن!

لحظه‌ای سکوت می‌کند و دوباره حرفهایش را با
لحن آرام‌تری ادامه می‌دهد

- آرش جونم ، نذار بهم زور بگه ! ازم دفاع کن
صورتتم در هم کشیده می‌شود از طرز ادا کردنِ
کلمه‌ی آرش جونمَ ش!

و من انگار یک زنِ دیگر شده ام ، تنِ محکمِ صدایم
با استحکام خیابان را فرا می‌گیرد

- بی غیرت که هست من تجربه دارم باهاش!... ولی
تو به خودت نگیر ، من فقط کیفم رو می‌خوام ،

بقیه‌اش رو که دزدیدید حرفی ندارم ولی اینو پسم
بده! برام عزیزه این کیف!

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که آرش چشم تنگ کرده
و نگاهم می‌کند ، لعنتی چرا نگاهش اینقدر سنگین
است ، دارم زیرِ وزنِ نگاهش خفه می‌شوم.

زنک جیغ می‌کشد و خودش را به زمین و آسمان
می‌زند

- آرش به من گفت دزد به تو گفت بی‌غیرت ،
همونطور ماست واستادی ؟ یک کاری بکن تا خودم
خفهاش نکردم...

آرش از زنش رنگ می‌گیرد و صدا بلند می‌کند

- برو گمشو باران شنیدی که گفت کیفِ خودش

...پس برو مزاحم زنم نشو...

درون چشمانِ آرش فراهانی زل می‌زنم و با غیظ

می‌گویم

- کیفِ خودشه ؟ هم دزدید و هم بی‌غیرت ، دروغگو
و نامرد بودن هم به خصلت‌هاتون اضافه شد؟
بلافاصله دستِ سنگین آرش روی پهنای صورتم
فرود می‌آید و صدای برخورد انگشتانش با پوست
صورتم توی گوشم وز وز می‌کند.

چشمانم تار می شود و صورتم می سوزد ، یک لحظه
نمی فهمم چه شده اما همینکه درک می کنم که
دستش را روی من بلند کرده درنگ نمی کنم و
دستم را بالا می برم و با هرچه توان دارم سیلی که
خوردم را پس می دهم .

دستم را با تمام زورم روی صورت آرش می خوابانم.

داد می کشد

- لعنتی....

و دوباره دستش را بالا می‌برد که چَک بعدیش را
حواله‌ام کند که می‌بینم دستش وسط هوا و زمین
می‌ماند.

نگاهم تا جایی می‌رود که دستش قفل شده و رهام
را می‌بینم که مچ دستِ آرش را بین انگشتانش قفل
کرده و با صورت برافروخته زمزمه می‌کند
- چه غلطی کردی؟...زورت به زن جماعت رسیده ،
زور داری بیا منو بزن!

آرش با نگاهش اسکنش می کند و زیر لب چچ می زند

- رهام فتاحی؟

رهام دستش را پایین می آورد و با ضرب رها می کند

- دستت رو می شکنم اگه یک بار دیگه اونو روی

باران بلند کنی!

و رو به زنِ آرش که نامش را فراموش کرده‌ام
می‌کند و با چشم و ابروی پرخشم مخاطب قرارش
می‌دهد

- یالا کیف خانم رو پس بده و معذرت خواهی کن
ازشون...

پشت بندِ حرفش می‌گویم

- معذرت خواهی بخوره تو سرشون فقط کیفم رو

پس بده

چشمهای زنِ روبرویم تا حدِ ممکن درشت می‌شود

و وقتی به شوهرش نگاه می‌کند ، می‌بینم که آرش

با حالت چشم به او اشاره می کند که کیف را پس
بدهد.

زنک پا زمین می کوبد و زیر لب فحش می دهد.

با نارضایتی پلاستیکی از توی کیفش در می‌آورد و
با دلخوری و غیظ وسایل کیفش را درون آن
می‌ریزد و کیفم را جلوی پاهایم پرت می‌کند

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۵,۰۵,۱۹]

[۱۴:۰۷]

۶۰#

لعنتی زیر لب می‌گویم و خم می‌شوم و کیفم را
برمی‌دارم.

چند نفر اطرافمان ایستاده‌اند و تماشايمان می‌کنند
و زیر لب حرف می‌زنند ، بی شک دارند رفتار ما را
به روایت آنچه دیده‌اند داستان می‌کنند...

اصولا مردم کشورم تماما نویسندehاند و از کاه ، کوه
می سازند.

کیف را به آغوش می کشم و جای خالی مادرم دوباره
برایم تداعی می شود.

به جمعشان پشت می‌کنم و صدای قدم‌های رهام
روی سنگفرش‌های پیاده‌رو را هم پشت سرم
می‌شنوم.

صدای بلند و شاکی آرش به گوشم می‌رسد
- نمایش تموم شد ، دیگه چیو نگاه می‌کنید؟

و من می‌فهمم که مخاطبش تماشاگران این تکه از
زندگی‌مان هستند.

افراد حاضر با همه متفرق می‌شوند.

قدم‌هایم به ده نرسیده که آرش دوباره صدایم
می‌کند

- باران؟

متنفرم از صدایش ، تن صدایش تمام روزهای بدم
را جلوی چشمم پدیدار می کند ، می ایستم ، رهام
هم موازی من ایستاده...

مردِ سالهای سیاه زندگی‌ام هنوز به من نرسیده ولی
حرفهایش را شروع می‌کند

- هی دختره! چه زود یکی برای خودت پیدا کردی؟

خونم به جوش می‌آید ، به رهام نگاه می‌کنم ، خشم
و حیرت را در صورتش می‌بینم و دست‌هایش را که
در صدم ثانیه ، با شدت مشت می‌شود.

با انزجار برمی‌گردم و سرتاپایش را از نظر می‌گذرانم
و از بین دندان‌هایی که قصد پاره کردن گوشت
تنش را دارند ، با تمسخر می‌گویم
- حداقل شرف دارم به تو که حریم یک نفر رو نگه
نمی‌داری و پاتو تو حریم یکی دیگه می‌ذاری!

ابرو بالا می اندازد و نزدیک تر می شود ، آنقدر نزدیک
که عطرش به سرم می زند و یادِ آغوشش می افتم و
عقم می گیرد، من چطور با این مرد چندین سال
زندگی می کردم؟

سرش را جلو می‌آورد و نفس من تنگ می‌شود ،

درون چشمانم زل می‌زند

- تو که می‌خواستی زنِ یک مردِ زن دار بشی چرا

زنِ خودم نمودی؟

رگِ گردن رهام باد می‌کند اما لب می‌گزد ، نفس
بینِ گلویم گره می‌خورد و بغض مانند تارهای
عنکبوت توی حنجره‌ام تار می‌ریسد.
مثل ماده شیری نعره می‌زنم

- آرش ! گمشو تا هر چی از دهنم در نیومده ،
نثارت نکردم....دیگه زندگی من به تویِ نامرد هیچ
ربطی نداره!

خواستم بروم که دوباره شروع می کند

- به خاطر دلِ خودت بچه‌ام رو انداختی زیر دست
ناپدری !

نفسم تکه تکه می شود و آتشین از بینی‌هایم بیرون
می‌زند و این دفعه داد می‌کشم

- بچه‌ات ؟ کدوم بچه ؟ چند بار دیدیش ؟ چندبار
بوسیدیش؟

چشمانم پر اشک می‌شود ، دستهایم را روی
گونه‌های داغم می‌گذارم ، قرارم بی‌قرار شده ، بی
هدف قدمی جلو می‌گذارم و باز می‌گردم ، دور

می‌زنم ، گذرا به چهره‌ی افروخته‌ی رهام نگاه

می‌کنم و در آخر به آرش خیره می‌شوم

- فقط برو گمشو از جلوی چشمام تا با دندونام ریز

ریزت نکردم

با تمسخر می‌خندد

- دور بر ندار کوچولو ! می‌دونی که همینکه ازدواج

کنی می‌تونم پیام بچهام رو پس بگیرم ...

قدمی جلو می‌گذارد ، سینه به سینه‌ام می‌ایستد ،

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم می‌گیرد

- پس لطف کنْ خودت رو از سرِ راه زندگیم بکش

کنار... تا زندگیت رو زیر رو نکردم...

از حد خودش خارج شده است ، دیگر نمی‌توانم

تحملش کنم ، آب دهانم را جمع کرده و توی

صورتش تف می‌کنم.

ناگهان افسار پاره می کند و به طرفم حمله ور
می شود ، هینی می کشم و ترسیده چشم می بندم.
در خودم جمع می شوم ولی ضربه ای نوش نمی
کنم.

آرام پلک‌هایم را از هم باز می‌کنم ، و با تعجب
می‌بینم رهام ساعدِ دست این مرد پررو را از پشت
گرفته و با تمام زور و غیظ می‌پیچاند و مثل دو مبارز
درون چشم‌های هم آتش خشم می‌پاشند.

دلم برای جذبه‌اش قنج می‌رود ، جلو می‌روم و
گوشه‌ی آستینش را می‌کشم.

نگاهش را از چشمهای یخی آرش می‌گیرد و به من
زل می‌زند که آرام لب می‌زنم

- بریم آقای فتاحی ، این نامرد ارزش وقت تلف کردن نداره...

رهام به سینه‌ی آرش می‌کوبد و به عقب هلش می‌دهد که کمی تعادلش را از دست می‌دهد و چند

قدم تلو تلو خوران عقب می‌رود ولی زمین
نمی‌خورد.

رهام نگاه از او نمی‌گیرد و می‌غرد

- از سر راهمون گمشو...بزار هوا بیاد...

آرام لباسش را می‌تکاند و زیر لب می‌گوید

- بریم.

من هم سری به تاسف برای آرش فراهانی تکان
می‌دهم و دنبال رهام راه می‌افتم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۵، ۰۶، ۰۹]

[۰۸:۲۴]

۶۱#

از اینکه پشت سرِ رهام می‌روم احساس غرور
می‌کنم و تلخی حادثه‌ی پشت سرم کم می‌شود.
دلم می‌خواهد از پشت سر بغلش کنم و هنگامی که
لبه‌ایم به پیراهنش رسید زمزمه کنم
- خوشحالم که هستی

ولی یکباره عذاب وجدان می‌گیرم و لب می‌گزم.
دارم پایم را از حدِ خودم فراتر می‌گذارم ، حالا او
آقایی می‌کند و از یک زنِ بی‌دفاع حمایت می‌کند
من که نباید جو گیر شوم و برای خرابی زندگی‌اش
نقشه بکشم.

اصلا همه‌ی اینها به کنار ، چه معنا دارد نسبت به
مردِ نامحرم این فکرها را بکنم.

استغفرلله‌ی می‌گویم و می‌بینم رهام سرعتِ راه
رفتنش را زیاد کرده و تقریبا می‌دود ، به طرفِ
مسیری که می‌دود چشم می‌گردانم و ماشینش را

می بینم و بعد آیدین را ، که درون ماشین ایستاده و
زا می زند.

الهی بمیرمی می گویم و از رهام جلو می زنم و خودم
را به ماشین می رسانم ، همین که به ماشین می رسم

رهام ریموت را می‌زند و قفلِ در با صدای تیکی باز
می‌شود.

با عجله در را باز می‌کنم و آیدین را که از بس گریه
کرده سرخ شده و موهایش خیس عرق است را در
آغوش می‌کشم و پشتش را نوازش می‌کنم

- جانِ مادر ، عمرِ مادر؛ مادر فدات شه
و تا به بغلم پناه می‌آورد در جا آرام می‌شود ولی
هنوز حق هقش بند نشده و سفت شانه هایم را
گرفته...

و من هم بی دریغ قربان صدقه اش می روم و نوازشش
می کنم.

معلوم نیست از کی بیدار شده و چقدر گریه کرده
است.

لعنت به پدرش با آن زنِ افریطه اش...

صدای رهام باعث می‌شود سر بلند کنم و گردنم را

برای دیدنش به پشت بگردانم

- بیا یکم آب بهش بده

نگاهم از احمِ صورتش به دستش کشیده می‌شود که

یک بطری آب معدنی را میان مشتش گرفته ،

آیدین هم از درون آغوشم به رهام زل می‌زند و
هق‌هقش هم افول می‌کند.

بطری آب که دورتادورش را بخار گرفته را از دستش
می‌گیرم و خنکی اش پوستم را نوازش می‌دهد.

درش را باز می‌کنم و بطری را جلوی دهانِ آیدین
می‌گیرم و او آهسته آب می‌خورد و چشم‌هایش را از
دیدن رهام محروم نمی‌کند.

سیراب که می‌شود زمزمه می‌کنم

- سلام بر حسین

و آیدین وسط گریه و بغض ذکر مرا تکرار می کند

- حوسین

و لبخند من از طرز تلفظ حسین گفتنش پهن

می شود و به رهام نگاه می کنم که بالاخره اخم هایش

را با خنده جایگزین کرده و برای آیدین آغوش باز کرده.

پسرکِ بابا ندیده‌ام هم بی‌دریغ به سمت رهام پرواز می‌کند و غرق دریای سینه‌ی مرد حامیمان می‌شود و محکم خودش را به او وصل می‌کند.

موهایم از عرق مرطوب شده ، با دست چند
تارخیس موهایم را که قصد دارند از زیر روسری فرار
کنند را به داخل هل می دهیم.

دلتنگی شان را که التیام می‌بخشند ، رهام ، آیدین
را روی صندلی عقب می‌نشانند، و در جلو را برایم باز
می‌کند و زیر لب می‌گوید

- بشین بریم

خدایا از دستِ این لحنِ خانه‌خراب کنِ این مرد و

این واگویه‌های دلم نجاتم بده!

آخر چرا به جمله‌های ساده‌ی رهام هم عکس‌العمل

نشان می‌دهد و تالاپ تالاپ می‌زند.

دستم را زیر روسری می‌برم و گردنم را می‌فشارم و
روی صندلی کنار دست رهام می‌نشینم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۵، ۰۶، ۱۹]

[۰۸:۲۴]

دنده را عوض می کند و همینطور که نگاهش به
روبرو خیره است می گوید
- باران ، جهازت رو بهت ندادن؟

از یادآوری آن روزها غم سنگینی روی دلم

می‌نشیند و آرام زمزمه می‌کنم

- نه...وقتی برگشتم خونم چند تا تیکه از اثاثم با

وسایل آیدین تو خونه مونده بود...

و کیف مادرم را سفت در آغوش می کشم و یادم
می آید این کیف را از سفر مکه ای که رفته بود برای
خودش آورده بود ولی نتوانست یکبار بیشتر از آن
استفاده کند و آن تصادف لعنتی او و پدرم را از من
گرفت .

دستم را نوازش وار روی سطح صافش می کشم ، بعد
گذشت این سالها هنوز آنقدر شیک و زیبا مانده که
زنِ آرش آن را به شانهاش انداخته بود...

- شکایت نکردی؟

نگاهم به سمت صاحبِ صدای بم کنار دستم کشیده
می‌شود

- نتونستم....یعنی حالم خیلی داغون بود...

حجم سینه‌ام را پر از هوای آغشته به عطر رهام
می‌کنم و ادامه می‌دهم

- من یک زنِ تنها بودم ، هنوز داغدار علی بودم و
یکدفعه فهمیده بودم زنِ دوم شوهرم هستم ، وضع
حمل هم که داشتم در حالی که نه مادری کنارم
بود نه شوهرم نه هیچ کس و کاری...

دوباره نفس عمیقی از اعماق جانم می کشم و با
صدایی گرفته می گویم

- هر کدوم از اینا به تنهایی برای زمین زدنِ یک زن
کافیه ! من هر سه تا مورد رو با هم داشتم....به غیر

از اینکه خودِ طلاقِ یک زخمِ بزرگ به روحِ آدم
می‌زنه...

کمی سر کج می‌کنم و به چهره‌اش نگاه می‌اندازم ،
فرمان ماشین را بین پنجه‌هایش محکم گرفته بود و

با ابروان در هم به روبرو زل زده ، من هم به جاده
زل می زنم و توضیح می دهم

- فقط تسلیم شرایط شدم ، فقط برام مهم این بود
که تنها داراییم ، آیدین رو ازم نگیرن...حتما متوجه

می‌شید که یک آدم تنها روی تنها دارايش چقدر
حساسه ؟!

و کيکی را که برای آیدین کنار گذاشته بودم را از
روی داشبورد برمی‌دارم و به طرف صندلی عقب خم
می‌شوم و به طرفش می‌گیرم.

از ور رفتن به درِ قفلِ ماشین دست می‌کشد و با
ذوق از روی صندلی خود را به طرف من می‌اندازد و
با لبخندِ جذابش می‌گوید

- شی شی شی شی!

رهام ، مشتاق می‌پرسد

- چی می گه؟

به رهام که یک چشمش به خیابان و یک چشمش

به تصویر آیدین توی آینه‌ی مقابلش است ، نگاه

می کنم و لب می زنم

- می گه شیرینی

لبخند روی صورت رهام گسترده می‌شود

- فرهنگ لغتِ وسیعی داره وروجک...

و نیم نگاهی به من می‌کند

- البته اگه مترجمش نباشه من نصف بیشتر

حرف‌هاش رو نمی‌فهمم

و من غوطه ور در آرامشی می شوم که از وجودش
ساطع می شود .

سر جایم که می نشینم ، پیچ خیابان را دور می زند
و دوباره می پرسد

- مهریه ، نفقه ی بچه ، اینا رو چی بهت می ده؟

دلم می‌خواست از چیزهایی که درون سینه‌ام مثل
غده‌ای جمع شده ، با کسی صحبت کنم و چه کسی
بهتر از رهام فتاحی ، کسی که حمایت کردن جزئی
از وجودش محسوب می‌شود ، پس جواب می‌دهم

- نه ! یعنی نمی دونم با قاضی چه سر و سری
داشت که برای آیدین نفقه نبرید...در موردِ مهریه‌ام
هم سرم کلاه گذاشت ...

با انگشتانم روی کیفی که در آغوشم جا خوش کرده
خط‌های فرضی می‌کشم و ادمه می‌دهم

- توی دادگاه جلوی قاضی بهم چک داد و توی
پرونده ثبت کردند ولی بعد از چند وقتش که موعد
چک رسیده بود گفت بیا عوض چک بهت پول نقد
بدم ، وقتی رفتم دروغ گفت یک مقدار از پولِ
مهریه‌ام رو داد و گفت اگه حرفِ بقیه پولت رو بزنی
آیدین رو ازت می‌گیرم...

لبه‌هایم را با زبان تر و نفسم رو فوت می‌کنم

- تهدیدم کرد ... منم کنار کشیدم

پشت چراغ قرمز که ترمز می‌زند ، حجمِ نگاهش

روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند، سر بلند می‌کنم و

چشم در چشم می‌شویم ، نگاه نمی‌گیرد و می
گوید

- فاکتوری ، سیاهه‌ای چیزی داری برات پرونده‌ات
رو دوباره رو بیارم؟

قلبم از ترس مردی که روزی محرمم بود و حمایت
مرد روبرویم به تپش می‌افتد و با احتیاط می‌پرسم
- دوباره برم دادگاه؟

لحن کلامم را که می‌شنود ، با آرامش می‌گوید
- هنوز ازش می‌ترسی؟

پلک می‌بندم تا کمی خودم را پیدا کنم

- نه ! یعنی من اصلا هیچ مدرکی ندارم ، خونه رو

که برای خرج بیمارستان علی فروختم

آب دهانم را با طعم تلخ بغض و غم قورت می‌دهم

- همه چی گم و گور شد ، منم که تو اون وضعیت
علی اصلا حال و حوصله‌ی جمع و جور کردن
مدارک رو نداشتم...

دنده را با حرص جا می زند و زیر لب می غرید

- آخه چرا باید درست تو اون دوره‌ی مریضی علی
من ایران نباشم...

و آهی حسنِ ختامِ جمله‌اش می‌کشد و من را درون
چاهِ خاطراتِ آن دوران سختی و تنهایی می‌اندازد.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۶،۰۵،۱۹]

[۰۸:۲۴]

۶۳#

رهام

با یادآوری آن روزها که نتوانستم در بدترین شرایط
علی حاضر باشم ، دلم دوباره برایش پر کشید.
اگر پدر یلدا آن روزها مریضی‌اش اوت نکرده بود و
مجبور به همراهیش تا آلمان نمی‌شدم ، الان شاید
این همه اتفاقات گریبانِ باران را نگرفته بود...

از خاطره‌ها دست می‌کشم و به چهره‌ی مغمومِ باران
خیره می‌شوم ، حداقل الان باید به عوضِ خوبی‌های
علی کمی هوای باران را داشته باشم.

از بحث‌های پیش آمده کناره می‌گیرم و بدون
مقدمه می‌گویم

- چون نمی‌خوام شاهدِ تلفنِ جوابِ ندادنت و
گریه‌هاات باشم ...

باران با چشم‌های درشت شده به صورتم زل زد و
من ادامه دادم

- شهربازی نمی‌ریم

نگاهِ متعجب و پرسانش را که گیر می‌اندازم با

لبخندی کنج لبم می‌گویم

- به جاش می‌ریم پارک

بالای روسری مشکی اش را درست می‌کند و

می‌گوید

- اگه اجازه بدید مزاحم نمی‌شیم ، امروز خیلی
خسته شدم.

ماشین را روبروی پارک بزرگی ، متوقف می‌کنم و
به طرف کودکِ شیرینِ نشسته در صندلی عقب
خودم را خم می‌کنم.

با دیدنش بعد از روزهایی که یادم نمی‌آید کی بوده
، یک خنده‌ی واقعی مهمان دل و لبانم می‌شود
- اینو

باران با شتاب به سمتش بر می‌گردد و از دیدن
آیدین که تمام کیک را خورد و نرم کرده و روی

صندلی و لباس و خودش ریخته ، هینی می کشد و
دستش را محکم روی گونه اش می زند و خجالت زده
می گوید

- خدا مرگم ... ببین ماشین رو چکار کرده

اڄمي تصنعى مي ڪنم و اين مادرِ دلواپس را مخاطب
قرار مي دهم

- ديوونه خدا نڪنه ! الان تو بميري اينجا تميز
مي شه؟

رنگ به رنگ می‌شود و من درکش نمی‌کنم ، حرفِ
من که چیزی نداشت که گونه‌هایش رنگ گرفته و
احتمال می‌دهد که از کارِ آیدین خجالت کشیده...

- بیا پایین

و خودم پیاده می شوم و در صندلی عقب را باز
می کنم و آیدین را که می خندد از بین نرمه های
کیک بیرون می کشم ، لباس هایش را می تکانم و در
آغوش می کشمش و بی دریغ می بوسمش...

نمی‌دانم چه سِری است که این کودک تمام شادی
های فراموش شده را در وجودم زنده می‌کند.
با پایین آمدنِ باران از ماشین ، دگمه‌ی دزدگیر را
می‌زنم و همراه ذوق گلوله‌ی نمکِ داخلِ آغوشم به
طرف ورودی پارک پرواز می‌کنم.

قبل از من اسبابِ بازی را می‌بیند و با اشاره‌ی
انگشت‌های تپلی اش به سمت راستم، می‌گوید
- عمو.. سُر سُر... تاپ تاپ...

پاهایم را روی سنگفرش‌های نامتوازنِ زمینِ پر
انرژی می‌کوبیم و از بینِ درختانِ سر به فلک کشیده
به طرف محوطه‌ی بازی می‌دوم.

انگار اصلاً رهامِ چهل ساله‌ی روزهای پیش نیستم و
نوجوانی‌ام پوستِ ترکانده و بیرون زده ، خدایا چه

درون وجود این هدیه‌های گذاشته‌ای که وجودت را
پر از حس‌های ناب و تازه می‌کنند.

لمسِ تاتامی‌های زمین بازی زیر پاهایم حسِ خوبی
به وجودم تزریق می‌کند.

آیدین تلاش می کند از آغوشم پایین بیاید و من
روی زمین می گذارمش و او به طرف پله های سرسره
می دود و من دنبالش قدم تند می کنم.
بالا می رود و از بلندترین سرسره قصدِ پایین آمدن
دارد.

باران صدا بلند می کند

- نه آیدین اون خیلی بلنده

و من تازه متوجهی باران می شوم و چشمهایم را به

طرف چهره ی دلواپشش تاب می دهم و لب می زنم

- تو برو بشین ، دلواپشش نباش من مواظبشم...

می‌خواهد چیزی بگوید ولی کلماتش را می‌خورد و
به سمتِ نیمکت‌های کنارِ زمینِ بازی می‌رود.
و من به پسر بچه‌ی پشتِ سرِ آیدین می‌غرم
- آروم... هل ندی بچه می‌افته!

و آیدین یک دو سه می گوید و خود را با شتاب روی
سطح صاف سرسره ، سر می دهد و من پایین
می ایستم و او را می گیرم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۵، ۰۶، ۱۹]

[۰۸:۲۴]

۶۴#

هوا رو به تاریکی زده بود که بالاخره راضی شد
دست از بازی بکشد ، صورتِ خسته و چشمهای
سرخِ باران هم علتی شد تا مانع ورجه وورجه‌های
بیشترش شوم.

اکسیژن هوا را با نسیمِ ملایمی که بین درختان
پرسه می‌زد را با آیدین دویدیم تا به ماشین
رسیدیم.

داخل ماشین که نشستیم با چند نفس عمیق ،
نفسِ بریده شده از دویدنم را چاق کردم و بدون

پرسیدن از سرنشینان ماشینم به طرفِ مغازه‌ی
سیرابی فروشی می رانم.
من این مسافرانِ ماشینم را هنوز برای ادامه‌ی
همراهی می خواستم.

تمامِ مدتِ راندنم حرفی نمی‌زنم و فقط به سوال
تکراری آیدین که

- این چیه ؟

و جواب‌های از سرِ حوصله‌ی باران که برایش
دیده‌هایشان را توضیح می‌دهد؛ گوش می‌کنم.

مثل همیشه جلوی مغازه شلوغ است و هر نوع
ماشینی پارک کرده ، تا از سیرابی معروف حاج رضا
بخرند.

نگاه پرسشگر باران به دوروبر می چرخد و بالاخره
می توانم یک جای پارک پیدا کنم

- سیرابی دوست داری؟

معذب می گوید

- آقای فتاحی لطفا از این بیشتر شرمندهمون نکنین

، ما خسته ایم ، شما هم امروز به پای ما خسته

شدید...اگه لطف کنید و ما رو برسونید خونه
ممنونتون می‌شم.

بی توجه به حرفهایش می‌پرسم

- دوست نداری؟

بی اراده لبخند می‌زند

- این یعنی رو حرفتون، حرف نزنم ؟

مثل بچه‌ها دلیل می‌آورم

- هوس کردم خب ، نزن تو ذوقم

شانه بالا می‌دهد و نگاه می‌دزد

- هر طور صلاح می‌دونید ، فقط نمی‌خواستم مزاحم

باشم

فکری می‌کنم و صدایش می‌زنم ، نگاهش که تا

چشم‌هایم بالا می‌آید ، می‌پرسم

- فقط ! مثلِ بعضی از خانما که از سیرابی بدت
نمیاد؟

سرش را به طرفین تکان می‌دهد

- نه بدم نمیاد ، گشت و گذار با علی وادارم می‌کرد
سلیقه‌ام مثل اون بشه...

بشکنی روی هوا می‌زنم

- پس با کله پاچه هم مشکل خاصی نداری؟

خنده‌اش را به زور جمع می‌کند وقتی جوابم را

می‌دهد

- نه... فقط طاقت دیدنِ چشمای مظلومش رو ندارم

از جمله‌اش لبخندم تا چین خوردنِ کنار چشم‌هایم
ادامه پیدا می‌کند

- به جاش من عاشقِ چشمایِ مظلوم‌شم...

و خودم از حرفِ خودم بلند می‌خندم و وسطِ
نگاه‌های خاصِ باران از کابینِ ماشین بیرون می‌زنم.

ظرفهای خالی را درون سطل زباله می اندازم و تا به
طرف ماشین می چرخم ، احساس می کنم کسی مرا
می پاید ، با دقت تر نگاه می کنم ، به حتم یک مرد
را دیدم که لابه لای جمعیت پنهان شد.

دلشوره به دلم چنگ می اندازد و دو ابروی مردانه ام
را در هم قفل می کند.

کمی به طرف آنچه دیده بودم می روم ولی باید
دنبال چه کسی می گشتم؟

راه رفته را برمی‌گردم و به خودم نهیب می‌زنم که
اشتباه کرده‌ام.

وقتی به روبروی در خانه‌شان می‌رسیم ، آیدین
درونِ آغوشِ باران به خواب رفته است.

حق هم داشت ، من تمام عضله‌های پاهایم گرفته و
درد می‌کند او که دیگر جای خود داشت.

درون ماشین منتظر می‌مانم تا درون خانه بروند و
در را پشت سرشان ببندند.

برایشان آرزوی خیر می‌کنم و دقایقی هم پشتِ درِ
بسته می‌ایستم تا از رفتنشان خیالم راحت بشود و

بعد دور می‌زنم به طرف خانه ماشین را حرکت
می‌دهم.

با باز شدنِ در برقی خانه‌ام و دیدن سیاهی مطلق
که حیاط را فرا گرفته و از پنجره‌های قدی

ساختمان به چشم‌هایم دهن کجی می‌کند تمام
شادی‌هایم دود می‌شود و هوا می‌رود و جایش را
چند پوف کلافه و عصبی می‌گیرد.

ماشین را بین ردیف درخت‌های دو طرف حیاط پارک
می‌کنم و زیبایی حیاط به چشم نمی‌آید.

با دلی که نمی‌خواهد پا درونِ عمارتِ غرق در
تاریکی بگذارد ؛ به طرف بنایِ سنگکاری شده‌ی
خانه‌ام قدم برمی‌دارم.

از تابِ بزرگ و آهنی رد می‌شوم و صدای آیدین
توی سرم اگو می‌شود

- عمو تاپ تاپ...

و عجیب دلم می خواهد کاش روز طولانی تر می بود و
من هنوز پیش آیدین و مادرش روزم را سپری
می کردم.

دوباره هوای ریه‌هایم را با هوای تمیزِ حیات چاق
می‌کنم و دستگیره‌ی در را می‌کشم و قدمم را داخل
می‌گذارم و سیاهی بی‌رحمانه مرا در آغوشش
می‌گیرد.

اصلاً چرا امشب اینجا آمدم؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۵، ۰۶، ۱۹]

[۰۸:۲۴]

۶۵#

باز هم یلدا خانه نیست ؛ حتی ، شیرین خانم هم
رفته است.

کف دستم را روی سطحِ دیوار می کشم و کلیدِ
روشنایی های خانه را فشار می دهم و خانه پر از
تلولو انوار نورها که از لوسترها می تابد ؛ می شود.

چه قدر خانه‌ام تمیز و زیباست ولی حیف که روح
زندگی ندارد...

کفش‌ها و جوراب‌هایم را همانجا دم در ، در می‌آورم
، جوراب‌ها را توی سبدی که برای جوراب‌های

کثیف تعبیه شده می‌اندازم و کفش‌هایم را با
دمپایی‌های دم در عوض می‌کنم.

اصلاً همه‌ی گوش و کنارهای این خانه پر شده از
سبد و سطل آشغال‌هایی که یلدا کار گذاشته تا
نکند چیز کثیفی به خانه‌مان راه پیدا کند.

و فدای سرش که ذهنمان پر است از افکار کثیف!
حال ندارم دسته کلیدم را بشورم و بعد روی جا
کلیدی سوار کنم ، لاجرم دسته کلیدم را کنار در
رویِ جاکلیدی چسبیده به دیوار وصل می‌کنم.

این که کسی به استقبالم نمی‌آید باز هم توی ذوق
می‌زند ولی من دیگر عادت کرده‌ام.

تف به این زندگی که من باید از خانمِ خانه‌ام زودتر
به خانه برسم.

لعنت به این غیرت و مردانگی که اصلاً نمی‌دانم
همسرم الان کجا دارد عیش و نوش می‌کند.
بی حوصله از سالنِ بزرگ و پرنور می‌گذرم از
راهروی انتهای سالن به اتاقم قدم می‌گذارم ، لباس
های راحتی‌ام را از توی کمدِ اتاقم بر می‌دارم و

خودم را توی حمام می اندازم ، مثل همیشه همه جا
بوی شوینده ، سفید کننده و ضد عفونی کننده
می دهد نمی دانم چرا هنوز طبقِ سلایقِ یلدا رفتار
می کنم.

این کارهایم نه به خاطر دلم است نه به خاطر عادت
، شاید نمی‌خواهم دوباره مرا زیرِ سرزنش‌هایش له
کند و به من انگِ کثیف بودن بچسباند.

اول دست و پاهایم را با مواد ضد عفونی کننده‌ای
که یلدا تاکید کرده با آن‌ها دست و پاهایم را بشویم
؛ خوب شستشو می‌دهم.

لباس‌های تنم را توی سبد لباس‌ها می‌اندازم و
خودم را زیر دوش می‌رسانم و نمی‌دانم چقدر زیر
آب گرم می‌مانم تا کمی اعصابم آرامش پیدا می‌کند.

لباس پوشیده و با حوله موهایم را خشک می‌کنم ،
از آینه‌های قدی می‌گذرم و رغبتی به دیدنِ
تصویرخودم ندارم.

نگاهم وسط سالنِ خانه دور می‌زند

و حواسم میانِ مبلمان سلطنتی و وسایل لوکس
تزئینی گم می‌شود .

آه می‌کشم ، آه که نه انگار نفس کم می‌آورم.
با حسرت به عقربه‌های ساعت چشم می‌دوزم
، ساعت نزدیک ده شب است و هنوز یلدا نیامده...

البته هنوز برای آمدنش زود است ، زودتر از دوازده
تشریف فرما نمی شود...

حوله را بی حوصله روی دسته‌ی مبل می اندازم و
می دانم یلدا با دیدنش غوغا به پا می کند و در دل
می گویم به درک که عصبانی می شود...

روزهایی که ندیدمش از دستم خارج شده و اصلا
دلنگش نیستم ، دیگر از آن عشق آتشین حتی
جرقه‌ای هم باقی نمانده...

به اتاق خوابم پناه می‌برم ، این مکان را هم در هفته
چند شبی بیشتر نمی‌آیم .

سعی می‌کنم بیشتر شب‌هایم را در آپارتمانم که یلدا
از خریدش خبر ندارد سر می‌کنم و اینطور خودم را
از این حسِ انزجار و خفقان که در این خانه گریبانم
را گرفته ؛ رهایی می‌دهم.

با موهای نمدار خودم را روی تخت پرت می‌کنم و
طولی نمی‌کشد که خوابم می‌برد.

با صدایی از خواب می پریم ، هنوز بین حالت خواب
و بیداری غوطه ورم که صدای غرغره های یلدا را
تشخیص می دهیم.

نیامده فرمایشاتش را شروع کرده...

خوابی که دیده‌ام توی ذهنم به تصویر در می‌آید ،
چهره‌ی معصوم باران از نظرم دور نمی‌شود.
نفس نفس می‌زنم ، علی هم مستاصل در خواب
نگاهم می‌کرد.

باران بین دیوارهایی محصور شده بود و تلاش برای
رهایی می کرد و علی دیوارها را با فشار به عقب هل
می داد تا خواهرش آسیب نبیند...

عرق موها و پیشانی ام را خیس کرده و جو خوابم
هنوز روی تمام وجودم حاکم است ، باران درمانده

بود و علی نگاهش به من رسید و با لحنِ آمرانه‌ای

رو به من توپید

- رهام ! چرا واستادی نگاه می‌کنی ؟ اگه هنوز

دوستم داری به دادِ خواهرم برس!

دستی توی موهایم که روی پیشانی‌ام ریخته

می‌کشم و با کرختی روی تخت می‌نشینم.

صدای غرغره‌های زنِ شبگردِ خانه‌ام که زیاد می‌شود

بر می‌خیزم و آهسته جلو می‌روم و به چهارچوب در

تکیه می‌دهم.

فکرم درگیر خوابی که دیده‌ام ، است و می‌بینمش...

با آن هیکل بی نقصش و خوش تراشش که دیگر

برای من ذره‌ای جذابیت ندارد...

دستکش پلاستیکی به دست کرده و حوله‌ام را مثل

یک موشِ چندی‌آور بین دو انگشتش گرفته و به

طرف حمام حملش می کند ، نگاهش می کنم این
همان یلدایی است که روزی عاشقش بودم؟...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۵، ۰۶، ۰۹]

[۰۸:۲۴]

#۶۶

نگاهش می‌کنم این همان یلدایی است که روزی

عاشقش بودم ؟

صدا بلند می‌کنم

- خوش گذشت ؟

بی احساس چشمهایش را به طرفم می چرخاند

- رهی کی می خوای یاد بگیری این کثافتا رو روی

مبل نندازی؟

بدم می آید اسمم را نصفه و نیمه می گوید

- چهارتا حرفِ اسمِ من اینقدر سخته که همون رو
هم مخفف می‌کنی؟

داخل حمام می‌شود و حدس می‌زنم حوله را درونِ
سبدِ موردِ نظرش پرت کرده و بیرون می‌آید.

دستکش‌های پلاستیکی را از دستش بیرون می‌کشد
و می‌گوید

- باز شروع شد...بابا نمی‌فهمی ازت متنفرم و دلم
نمی‌خواد همون چهارتا حرفِ اِسمت رو هم به زبون
بیارم

نفرت ! از من متنفر است !

به درک من هم حسی به او ندارم

- خب تو که اینهمه شدت تنفرت زیاده چرا توی

جلسه‌ی دادگاه حاضر نمی‌شی تا کلک این به

اصطلاح زندگی رو بکنیم ؟

نیشخندی می‌زند و دستکش‌ها را توی سطل آشغال
می‌اندازد

- منتظرم خونه از رهنِ بانک در بیاد ، بعد...

چند قدم جلو می‌روم و از حرفش عصبی می‌شوم

- این به تو چه ربطی داره ؟

دست به کمر می‌زند

- من تو این خونه سهم دارم ، باید سهمم از این

خونه رو هم بهم بدی !

سینه به سینه‌اش می‌ایستم و می‌تویم

- گفتی مهریه ، گفتی اجره المثل ، گفتی کوفت ،
درد ، زهرمار ...همه‌اش رو برات تو صندوق امانت
بانک گذاشتم تا به محض اینکه صیغه‌ی طلاق رو
خوندن کلیدش رو تحویل بدم ، حالا باز بازی
جدید ! سهمت از این خونه ؟

به دیوار پشت سرش تکیه می‌زند و انگار دارد تفریح
می‌کند ، ناخنِ بلند و زیبای انگشت اشاره اش را
روی لب های خوش فرمش قرار می‌دهد ، مردمک
هایش را درون کاسه‌ی چشمش می‌چرخاند و
خودش را در حال فکر کردن نشان می‌دهد

- اوم....دوتا دیگه از قسطاش مونده تا خونه از رهن
در بیاد...درسته؟

سری برایش تکان می‌دهم

- مگه قراره دنیا گیر بشی که اینقدر حرص
می‌زنی؟...

خونم به جوش آمده ، درون مشکی چشمهایش زل
می زنم و ادامه می دهم

- یلدا ، پدرت زندگیم رو نابود کرد ، هی گفت تو
دست راستمی ، تو دست راستمی منو خر کرد و از
فکر و خونم کار کشید آخرش هم تمام زحمتای منو

به اسم تو کرد و تو هم حاصل کار هر دومیون رو به

باد فنا دادی...

داد می کشد

- من اون کارخونه را به باد فنا ندادم ، فقط مثل
شما دوتا خرچمالی نمی کنم برای دوقرون ده شاهی
!

نیشخند می زنم و دستانم را توی هوا تاب می دهم

- خب آره همه شون رو خونه و ملک کردی و داری
ماه به ماه اجاره شون رو می گیری و مهمونی و
پارتی و گشت و گذار می ری... اصلا هم مهم نیست
که پدرت عمرش رو گذاشت تا اون کارخونه ،
کارخونه بشه...

و روی سینه‌ام می‌کوبم

- و از گُرده‌ی افرادی مثل من بالا رفت تا

کارخونه‌اش بشه یک و بی‌رغیب!

خشم چشمانش را پر می‌کند و می‌خروشد

- بسه رهی ...تمومش کن ! تو هم بی نصیب نبودی
عوض اینکه گذاشتی از گُردهات بالا برن دخترش رو
به اسیری آوردی!

قهقهه می زنم هیستریک عصبی

- هه هه...اسارت ؟ الان تو اسیری ؟

می غرد

- رهام فتاحی تمومش کن ! ما خودمون رو با این
زندگی کوفتی وفق دادیم ، یکم دیگه تحمل کن از
دست هم راحت می شیم...

جدی می شوم

- پس چرا تمومش نمی‌کنی ؟ چرا نمی‌ای دادگاه

که رای آخر رو بدن ؟

هوف کلافه‌ای می‌کشد و رویش را از من بر

می‌گرداند ، پا جلو می‌گذارم و دوبازویش را در دست

می‌گیرم ، عطرش در مشامم می‌پیچد.

او از برخورد انگشت‌هایم با پوست تنش چندشش

می‌شود ، جیغ می‌کشد برمی‌گردد و با کف

دست‌هایش روی سینه‌ام می‌کوبد

- به من دست زن لعنتی ! صدمبار گفتم با اون

دستای کثیف به من دست زن!

رهایش می کنم و دندان روی هم می سایم

- چرا اینقدر به نظرت کثیفم ؟ چرا برات چندان

آورم؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۵، ۰۶، ۱۹]

[۰۸:۳۶]

۶۷#

چشمانش پر آب می شود ، یلدا زنی نیست که گریه
کند، از این حالتش عقب می کشم و دستانم را درون
موهایم فرو می کنم

- رهام خودخواهیِ تو و بابام منو انداخت توی یک
زندگی که ازش بیزار بودم ، من ازت چندشم

می شه...از دوست نداشتن به نفرت رسیدم،

می فهمی؟

نگاهش می کنم و خسته لب می زنم

- ولی من عاشقت بودم ، برات چیزی کم نداشتم ،

سعی کردم به تمام آرزوهات برسونمت...سعی کردم

با دلت راه بیام تا بهم عادت کنی ... چرا ؟ چرا فقط

یکم باهام راه نیومدی تا این زندگی زندگی بشه !

- دوستت نداشتم ، دوستت ندارم ، می فهمی

دوس..تت...ندارم! و حالا تحمل کردنت برام سخته...

من هم صدایم را توی سرم می‌اندازم و دستم را در
هوا می‌چرخانم

- برو بابا! به درک که دوستم نداری! غلط کردی
بله دادی! فکر کرده من هنوز دیوونه‌اشم که یکسره
می‌گه دوستم نداره...

بغضش را می خورد ، انگار تمام این سال ها هم پای
من درد کشیده

- بابام تهدیدم کرد ، گفت اگه زنت نشم از ارث
محرومم می کنه ، گفت اگه زنت نشم اسمم رو از
توی شناسنامه اش خط می زنه ! برام مهم بود توی

پول غرق باشم ، من آدمِ عاشق شدن نبودم ، من
زندگی رو با راحتی و آسایش و پول دوست داشتم
...گفت اگه به حرفش کنم ، اگه بهت جواب مثبت
بدم تمام مال و اموالش رو به اسمم می کنه....

به طرف مبل ها می رود و روی مبل می نشیند و پا
روی پا می اندازد

- از همون موقع ها دکترا گفته بودند سرطان
داره... بهم گفت امروز و فردا رفتنیه... گفت چند

صبحی تحملت کنم ، به جاش هم اون به آرزوش
می رسه هم من آینده ام تامین می شه...
و انگار حسابی خسته است به پستی مبل سرش را
تکیه می دهد و چشم می بندد.

گذشته جلوی چشمانم مثل سواره نظام دشمن ،
رژه می‌رود و برای جوانیم که به دست این پدر و
دختر به فنا داده‌ام افسوس می‌خورم.
به نیم رخش خیره می‌شوم و با کینه می‌گویم
- من از پدرت نمی‌گذرم...

چشم باز می کند و از گوشه‌ی چشم نگاهم می کند

- چرا؟ معامله‌ی خوبی بود که! هم تو به عشقت

رسیدی، هم بابام به آرزوهایش رسید، هم من به

مال و ثروتی که عاشقش بودم رسیدم...

سری به افسوس تکان می دهم

- عشق ؟ شماها حاله رو از هر چی عشق و زندگيه
به هم زدديد... الان هم ديگه حسي بهت ندارم ، نه
به تو نه به اين زندگي كوفتي ... وسواسي بي عاطفه
!

او تلخند می زند ، انگشتش را روی لب‌هایش
می کشد و کمی خنده‌اش با صدا و با تمسخر
می شود.

حرف زدن با او آب در هاون کوبیدن است ، با قدم
های عصبی به اتاقم می‌روم و در را پشت سرم
محکم می‌بندم.

به در تکیه می‌دهم ، و افکار احاطه ام می‌کنند...

دیگر در این زندگی تمام شده ام ، من از این به قولِ
یلدا معامله ، سودی نبردم...

عمر و قلب و احساسم را در این معامله باختم...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۵، ۰۶، ۱۹]

[۰۸:۳۶]

۶۸#

از آن روزی که اولش با بدبیاری و باقی‌اش با رهام
گذشت چند روزی می‌گذشت.

دل آیدین برای عمو رهام جانش تنگ شده بود و
هر از گاهی بهانه‌اش را می‌گرفت.

ولی چاره نبود هر دو باید صبوری می‌کردیم.

شب چادرش را روی زمین پهن کرده بود و آیدینم
بالاخره بعد از ساعت دوازده شب به خواب رفته بود.
من هم یکه و تنها میان تاریکی خانه غوطه ور بودم.

گوشی‌ام را به دست گرفته بودم و زیررویش
می‌کردم و دلِ یاغی‌ام پيله کرده بود که به عکس
پروفایل رهام فتاحی پناه ببرم.
دروغ چرا؟

دل من از دل آیدین بی تاب تر بود برای مردی که
این روزها بی دریغ برایمان مایه می گذاشت.

یعنی می شد عاشق همچین مردی نشد؟

انگشتم پی وی و بعد عکس پروفایلش را لمس کرد.

قلبم به تکاپو افتاد و عکس پر ابهتش ظاهر شد و

من تا جایی که می‌شد عکس را زوم کردم تا

صورتش تمام تصویر را در بر گرفت.

عذاب وجدان بود ولی انگشتم آرام و بی اجازه جای

جای عکسِ صورتش را لمس می‌کرد.

آب دهانم را فرو دادم و لعنت فرستادم به دل و
آرزوهایم !

تا سرحد خواستن می خواستمش ولی چه آرزویی
برای داشتنش می توانستم بکنم؟

آرزو می‌کردم زندگی‌اش خراب شود و بیاید به من
دل ببندد؟

یا خودم را آویز زندگی‌اش می‌کردم؟

نفسم را کلافه فوت می‌کنم و به سقف خانه که چند
نور از چراغ‌های کوچه رویش نقشِ روشنایی

انداخته ، خیره می شوم و البته با خدای آنطرف
سقف حرف دارم.

حتی از خدا هم خجالت می کشم که خواسته ام را
بگویم ولی با تردید لب می زنم

- خدایا...خدایا...من...یعنی...چطوری بگم...

دلم را به دریا میزنم و یکدفعه میگویم

- خدا جون من رهام فتاحی رو دوست دارم ، راهش

رو نمی‌دونم ولی یک جوری منو به اون برسون که

منو و اونو و آیدین هر سه خوشبخت باشیم کنار

هم...

و انگار کوه کندهام تا این کلمات را گفته‌ام ، یک

نفس از ته دل می‌کشم و چشم می‌بندم.

به شکم می‌خوابم و سرم را روی بازوهایم آوار

می‌کنم ، دوباره به عکسش خیره می‌شوم و به

آرزویی که با خدا درمیان گذاشته‌ام ؛ می‌اندیشم که

ناگهان گوشی در دستم می‌لرزد و نام آقای فتاحی
روی صفحه چشمک می‌زند و من مثلِ گناهکارها
هول می‌شوم و گوشی از دستم می‌افتد.

ثانیه‌هایی طول می‌کشد تا به خودم مسلط شوم، اما
بالاخره گوشی را در دست می‌گیرم و به خودم
می‌گویم

"او که نفهمیده من عکسش را دید می‌زدم"

آیکون تماس را که لمس می‌کنم آهسته لب می‌زنم

- الو سلام

روی تشکم می‌نشینم و به این فکر می‌کنم رهام این
وقتِ شب با من چکار دارد؟

- سلام باران ... خواب که نبودی؟ دیدم آن لاینی
زنگ زدم

سرم را به نفی تکان می‌دهم انگار او دارد مرا
می‌بیند

- نه بیدار بودم

- خوبی ؟ آیدین خوبه ؟

نگاهم به طرفِ آیدینِ غرقِ خواب کشیده می‌شود
که نفس‌های منظم سینه‌اش را بالا و پایین می‌کند
- خوبیم ، آیدین خوابه!

ذوق کلامش از راه دور هم لبخند به لبم می‌آورد
- ای جانم دلم برایش تنگ شده...

سکوت می کند و بعد جدی می گوید

- باران راستش منم خوابم نمی برد ، می خواستم

باهات حرف بزنم

قلبم به تپش می افتد ، چه حرفی با من داشت؟

موهای لختم را که توی صورتم ریخته را پشت
گوشم می‌دهم ، آب دهانم خشک شده ، با احتیاط
لب می‌زنم

- در مورد چی ؟

صدای نفس‌هایش می‌آید و انگار دارد در جایش
جابه جا می‌شود که فرکانس صدایش عوض می‌شود
- خب از اون روز فکرم درگیرته...

نفسم بند می‌شود ، فکرش درگیر من است؟

- راستش برام خیلی ثقیله که اون مرتیکه تمام حق
و حقوق رو بالا کشیده...

کمی ذهنم درگیر می‌شود که با صدایی آهسته و بم
ادامه می‌دهد

- آرش فراهانی رو می‌گم

و تازه داخل پیچ و تابِ افکارِ رهام می‌افتم.

آن روز را فراموش نکرده ؟

ولی من دلم نمی‌خواهد رهام درگیر بدبختی‌های

من شود

- آقای فتاحی شما به اندازه‌ی کافی گرفتاری دارید
، دوست ندارم گرفتاری‌های منم روی سرتون هوار
بشه...

اما او لب می‌زنم

- باران

و من برای این لحنِ باران گفتنش جان می‌دهم ،
دلَم می‌خواهد فریاد بکشم جانِ باران ، عمرِ باران ،
باران فدای تُوِ زیبای صدایت... اما به جایش با
صدایی لرزان می‌گویم
- بله...

- تو به فکر گرفتاری‌های من نباش! وکیل‌م رو
می‌فرستم واسه‌ی حرف زدن ، شماره‌ی این آرش
فراهانی رو بده تا بدم بهش باهاش تلفنی حرف بزنه
...شاید راضی شد بدون دردسر و رفتن و اومدن
حقوقات رو بده...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۵، ۰۶، ۱۹]

[۰۸:۳۶]

۶۹#

فقط گوش می‌دهم ، سکوت می‌کنم تا یکبار دیگر
نامم را با تنِ جادویی صدایش بخواند ، برای همه هر
چه از دست داده ام دیگر مهم نیست ، فقط صدای
مردِ پشتِ خط را در حالِ تلفظِ نامم بشنوم مرا
کفایت می‌کند.

و این سعادت دوباره نصیبم می شود وقتی نامم را

سوالی می پرسد

- باران ؟ خوابت برده؟

جواب می دهم

- نه ! فکر می کردم ... من دیگه چیزی از اون نامرد
نمی خوام ، تازه دوست ندارم شما رو تو دردسر
بندازم

- اولاً که هیچ وقت دلواپس من نباش..

و من در دل می‌گویم " مگر می‌شود دلواپست
نشد؟ "

- ثانیاً اگه حقمون رو از نامردا نگیریم ، اونا نامردتر
می‌شن ، بعدش هم من که نمی‌خوام باهاش هم

کلام بشم ، وکیلیم رو می فرستم سراغش...بگو

شماره اش رو می خوام یادداشت کنم

- ممنونی می گویم و شماره را برایش می گویم.

شماره را که می نویسد بعد مرا مخاطب قرار می دهد

- خب برو بگیر بخواب ، چرا تا این موقع شب بیدار
می مونی ؟ نمی دونی شب بیداری چقدر ضرر داره...
و دلم می خواهد بگویم چرا خودت بیداری و به فکر
مضرات شب بیداری نیستی
دستور می دهد

- بگير بخواب!

و من در دلم مي گوييم آمدي و خواب به خواب و

هوايي ام كردي حالا مي گويي بگير بخواب ؟

ولي به زبان ، مثل يك سرباز مطيع مي گوييم

- چشم...

لحنش با خنده آمیخته می‌شود ، انگار چشم گفتم
را انتظار ندارد و برایش شگفتی آفریده ، لب می‌زند
- چشمت بی بلا ، مواظب خودت باش دختر خوب
...شبت بخیر

بی رمق لب‌هایم را وادار می‌کنم تکان بخورند تا
بگویم

- خدا حافظ

و میانِ صدای بوق‌های پشت سر همی که از گوشی
پخش می‌شود ، به بند کشیده می‌شوم.

چه زود قطع کرد ، کاش اعجاز کلامش تا خودِ صبح
ادامه داشت.

گوشی را که روی زمین می‌گذارم دوباره ندای
درونی و عذاب وجدان دوره‌ام می‌کنند که چرا
اینگونه عاشقِ یک مردِ زن دار شده‌ام.

خودم هم می‌دانم اشتباه می‌کنم ، خودم هم
می‌دانم گناه و خطاست.

ولی من برای زنده ماندن و بیرون آمدن از این
جاده‌ی پر سنگلاخ به عشق احتیاج دارم.

عشقش است که وسطِ دریای مشکلات شناور نگهم
می‌دارد و نمی‌گذارد غرق شوم.

کلافه موهایم را به هم می‌ریزم و دهانم را روی
بالشت می‌فشارم و بغضِ ترکیده‌ام را میانِ تار و پودِ
الیافِ روبالشتی زار می‌زنم.

چرا این وجدان لعنتی عذابم می‌دهم بی‌احساس من
عاشق شده‌ام !

این چندمین بار است که شمارهی آن لیزرکارِ چاق
و کم مو را می‌گیرم و هنوز جواب نداده...

بالاخره صدای "بله" اش توی گوشی انعکاس پیدا
می‌کند و من بلافاصله به فامیلی اش روی کارت
خیره می‌شوم و می‌گویم

- آقای دانشور؟

با صدای سردی می‌گوید

- بله خودمم

با عجله و پشت سر هم می‌گوییم

- جواهری ہستم یک تعداد چرم آورده بودم ، برام

کیف بزنید

اما او آرام است

- آمادہ است بیا ببر

- تا کی....

و حرف هنوز توی دهانم است که گوشی را قطع
می‌کند ، به صفحه‌ی گوشی خیره می‌شوم
مردکِ بی ادب ، هنوز داشتم حرف می‌زدم.
لبه‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

با عجله مانتو به تن می‌کنم ، روسری‌ام را روی
موهایم می‌گذارم و لباس‌های آیدین را هم که از
خوشحالی برای بیرون رفتن ؛ بالا و پایین می‌پرد را
تنش می‌کنم.

جلوی آینه می ایستم و گره روسری ام را می بندم و
دو دل می شوم که به رهام هم زنگ بزنم یا نه؟
گوشه ی لبم را می جوم و فکر می کنم و همزمان به
پسرکم که کفش هایش را در دست گرفته زل
می زنم و بی خیالِ اطلاع دادن به رهام می شوم.

کفش‌های آیدین را به پایش می‌کنم و هنوز پاهای
خودم در کفش فرو رفته یا نه ، خودم را پشت سر
آیدین که مرا می‌کشد به پشتِ درِ آهنی خانه‌ام
می‌رسانم.

این روزها نفیسه را کمتر می بینم هم خوشحالم و
هم یک جورایی دلتنگش شده ام.

و از این فکرم به خودم می غرم

- تنت می خاره؟ چند روز هم که اون گُخ نمی ریزه
تو دلتنگش می شی؟

و به ندای درونی‌ام حق می‌دهم و به راهم ادامه
می‌دهم.

هوا گرم است و آفتاب مستقیم به مغز سرمان
می‌تابد ، سعی می‌کنم از کنار دیوارها که کمی سایه
دارند رد بشوم تا آیدین گرمایی نشود.

سایه‌ی درختان هم قحطی‌اش زده و برای یک
مثقال سایه باید به همجواری دیوارها نائل شویم.
با گذشت از کوچه‌ی بزرگ خانه‌مان و چند کوچه‌ی
دیگر سر ایستگاه اتوبوس می‌رسیم.

به محضِ ایستادنِ زیرِ سایه‌بانِ ایستگاه با
شنیدنِ صدای مردی وادار می‌شوم رو برگردانم

زخمِ عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۶, ۰۵, ۱۹]
[۰۸:۳۷]

۷۰#

- جسور شدى ؟ سيلی می زنی ؟ تف تو صورت من
می ندازی ؟

چشم‌های ناباورم تا جایی که حد دارد گشاد می‌شود
، از دیدنِ صاحبِ صدا نفسم می‌رود و دهانم باز
می‌ماند ، لحظه‌ای زمان و مکان از دستم خارج
می‌شود و پشت سر هم و بی اراده پلک می‌زنم.

قدمی که جلو می‌گذارد ، شاخک‌هایم آلازم می‌دهد
و دستِ آیدین را می‌چسبم و ترسیده عقب می‌روم
- اینجا چکار می‌کنی ؟ از کجا آدرسم رو پیدا
کردی؟

سرتاپایم را برانداز می کند و آخر درون چشمانم مثلِ

یک مزاحم جا خوش می کند

- اون روز تعقیبت کردم... می خوام باهات حرف بزنم

؟

چقدر هم تیپ زده !

کت و شلوار طوسی رنگی که بدجور روی تنش
می‌رقصد و نگاه دخترانی که از کنارش رد می‌شوند
را میخ خودش می‌کند...

صحنه‌های آن روز روبرویم به نمایش می‌آید و با
چشمان پر تحیر می‌پرسم

- با زنت بلند شدي اومدي منو تعقيب كردي تا
خونهام رو پيدا كني ؟ براي چي ؟ ما ديگه با هم
حرفي نداريم!

او نزدیک تر می شود ، ولی من سفت و محکم
می ایستم اما ترس درونم را که نمی توانم حاشا کنم ،
دست آیدین را توی مشتم می فشارم.

او با احتیاط دستش را به لبه‌ی روسری‌ام بند
می‌کند و چشمهای هراسانم انگشتانش را تعقیب
می‌کند

- بعدِ نمایشِ تو ، فرحناز قهر کرد و رفت و منم
تعقیبت کردم...

یادم آمد اسمش فرحناز بود با آن چشمهای کشیده
و آهوئی‌اش...

برقِ مردمکش اعضای صورتم را می‌قاپد
- اصلاً اینا رو ولش ...ببین بارانم!

دلم زیر و رو می شود از میم مالکیتی که به آخر
اسمم چسبانده حالت تهوع می گیرم ، روسری ام را با
تنفر از بین انگشتانش می کشم و می غرم
- جواهری هستم آقا!

دستش را به میله‌ی تابلوی ایستگاه اتوبوس می‌گیرد

و به آن تکیه می‌دهد

- جواهری؟

و قهقهه میزند و من با اخم ردیف دندانهایش را
نگاه می کنم ، خنده اش که تمام می شود جدی
می شود

- نه مثل اینکه باید برم سر اصل مطلب ! خب
عزیزم باید بهت بگم اشتباه کردی به خاطر یک
کیف خودتو بهم نشون دادی...

آب دهانم را همراه با ترسی که در جانم نشسته
قورت می‌دهم و او بُرنده در نگاهم زل می‌زند و
بی‌پروا اعتراف می‌کند

- تا دیدمت دوباره دلم خواستت!

بند بند وجودم از اعترافش از هم جدا می‌شود ، این
مرد چه می‌گوید؟

خدایا چه از جانم می‌خواهد؟

دستش آرام به سمت آیدین می‌رود و انگشتش

پوستِ نرمِ صورتِ بچه‌ام را نوازش می‌کند

- خب ، به نظرم هر چقدر هم بد باشم ولی از

ناپدیری به بچه‌ام مهربون‌ترم

به چهره‌ی اخم آلود آیدین خیره می‌شوم.

پسرم هم این پدر را نمی‌خواهد با غضب نگاهش
می‌کند ، آخر این پدری که یک نگاه محبت آمیز
خرج پسرش نمی‌کند به چه دردی می‌خورد؟
مثلا اولین دیدارش با تنها پسرش است ، چه دیدار
با شکوهی هم دارند!

بیچه می‌خواهد چکار؟

فقط می‌خواهد مرا عذاب دهد!

فقط دنبال هوا و هوسش گام برمی‌دارد...

با شتاب او را عقب می‌کشم و پشت سرِ خودم پناه

می‌دهم

از این کارم برمی تابد و با غضب به طرفم خم
می شود و درون مردمک هایم آتش می بارد
- باران منو سگ نکن ! باشه ! دوباره دلم برات
لرزیده ... برام سخته دست یکی دیگه بیفتی

...صیغہات می‌کنم بدون اینکه فرحناز

بفہمہ...می‌فہمی؟!

با گره ابروانش خندہی موزیانیہای ہم می‌زند و آنقدر

صورتش را نزدیک می‌آورد تا حرارت صورت و بوی

دہانش را ہم حس می‌کنم

- اون وقت هم هوای بچه‌ام رو دارم و هم دوباره به
چنگ خودم می‌ای... دلبر!

حالم اصلاً گفتنی نیست ، سونامی میان اجزا و
احشام بدنم در حال رخ دادن است ولی نمی‌گذارم
دیگر به باران مظلوم وجودم ظلم کند.

دست آزادم را بالا می‌برم و برای بار دوم توی
صورتش می‌زنم.

خیره چشم در چشم می‌دوزد ، خم به ابرو
نمی‌آورد ، دستش را روی جای سیلی می‌گذارد و

فقط از بینِ چشمهای ریز شده‌اش به صورتم زل
می‌زند و تهدیدم می‌کند

- شد دفعه‌ی دوم اشکال نداره ... پاچه بگیر ، داد
بزن ، افسار پاره کن ولی باید بدونی فایده نداره
... خوشکله دلم هوسِ یکبار دیگه باهات بودن رو

کرده ... حالا یا بازبون خوش و مثل بچه‌ی آدم به
حرفم می‌کنی ...

و به آیدینِ ترسیده خیره می‌شود
- یا یک جور دیگه بلام رامت کنم
دست آیدین را رها می‌کنم و...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۱:۲۴]

۷۱#

دست آیدین را رها می‌کنم و دو دستی تختِ
سینه‌ی آرش می‌کوبم ، از حرکتِ سریع کمی به
عقب پرت می‌شود ولی زود خودش را جمع و جور
می‌کند و من صدا بالا می‌برم

- گمشو هر غلطی دلت می خواد بکن ! من
...دیگه...اون بارانِ بی عرضه و ترسو نیستم ! بگردی
...می گردم ! تهدید کنی تهدیدت می کنم ! به دادگاه
بکشونیم به دادگاه می کشونمت!

انگشت اشاره‌ام را جلوی صورتش بالا می‌برم ولی

دلم می‌خواد توی چشمهایش فرویش کنم و آن

چشمهای هیزش را از حدقه بیرون بکشم

- آرش فراهانی! الان هم از جلوی روم گمشو تا به

جرم مزاحمت ندادمت دست پلیس!

لبه‌هایش به سمت بالا کش می‌آید و به تمسخر
می‌گیردم

- دلت به اون بچه ژینگول قرص شده؟ وکیلش زنگ
زده بود بهم ، به اون گفتم به تو هم می‌گم...

یکدفعه خنده ی صورتش محو و به جایش خشم و

عصبانیت تمام چهره اش را پر می کند

- نکن باران ! با دم شیر بازی نکن ! برات گرون

تموم می شه !

سرم را به طرفین تاب می‌دهم انگار دنبال دیدن

چیزی هستم و با ابهام می‌پرسم

- دُمِ شیر؟ کجاست شیر؟....

و به سرتاپایش اشاره می‌کنم

- من که جز یک شغال چیزی جلوی خودم
نمی‌بینم ، یک نگاه تو آینه به خودت بنداز بی‌وجود!
توهمِ شیر بودن زدی!

من از حرص نفس نفس می‌زنم ، و او از غیظ
بازدمش را از بینی خارج می‌کند دقایقی با

چشمه‌هایش برایم خط و نشان می‌کشد و من چشم
می‌گیرم و فقط سنگینی نگاهش را حس می‌کنم،
تا تهدیدوار لب می‌زند

- باشه ! پس بگرد تا بگردیم

و تیر آخرش نگاهی به آیدین است و با جمله‌اش
رمقم را می‌گیرد

- غصه نخور پسر میارمت پیش خودم !
به آیدین می‌گوید ولی در اصل مرا تهدید می‌کند.

و با قدم‌های بلند و حرصی دور می‌شود و چند متر
آن طرف تر سوار ماشینش می‌شود و آن وسیله‌ی
بیچاره‌ی زیر پایش را با سرعت و صدای بدی به
حرکت در می‌آورد.

همین که از نظرم محو می شود ، پاهایم سست و
جهان زیر پایم لرزان می شود.

با هر بدبختی که هست دست آیدین را می کشم و
خودم را به صندلی های ایستگاه اتوبوس می رسانم

و...

می‌نشینم و چشم می‌بندم.

می‌نشینم و زنده زنده می‌میرم.

خدا لعنت کند آرش فراهانی!

دیگر حسی برای رفتن ندارم .

بطری آبی را که برای آیدین داخل کیفم گذاشته
بودم را بیرون می کشم و چند جرعه می نوشم تا
شاید بتوانم شعله های برخوردش را خنک کنم.
پسرکم مبهوت نگاهم می کند ، با دیدنِ چهره اش
حدقه ی چشمانم از اشک پر می شود.

من نمی‌خواهم آیدینم را تقدیم او کنم.
زندگی با آن مرد هوسران را هم نمی‌خواهم.
خودم را به تمسخر می‌گیرم ، من خوش خیال در
فکر رهامم و آرش برای من تله پهن می‌کند...
خدایا صبر !

و آیدین را سفت در آغوشم می فشارم.

انگار آفتاب سوزان تر شده ، نمی دانم چرا اینهمه
می سوزم.

اشک هایم را پس می زنم، می ایستم و راه خانه را
پیش می گیرم ، هرچه قدر جلوی آرش خودم را

قوی نشان دادم ولی با خودم که تعارف ندارم این
طوفان روحم را به فرسایش انداخته...

به موزاییک های شکسته و رنگارنگِ پیاده‌روها خیره
می‌شوم تا به در خانه می‌رسم ، همین که کلید توی
قفلِ در می‌چرخانم و در را باز می‌کنم.

نفیسه را وسط حیاط در حالِ جارو کردن با جارو
سیخی می‌بینم.

انگار دلتنگی ذهنم کار دستم داده و حالا در بدترین
شرایط روبرویم سبز شده است.

با دیدنم کمر راست می‌کند و دست به پهلوهایش
می‌گیرد ، ابرو بالا می‌اندازد و با هِن و هِن که از
خستگی‌اش نشات می‌گیرد لب‌ها می‌کند
- به به باران خانم ! همیشه به گردش...
شانس نیاورده ، امروز زیادی پرَم.

کاسه‌ی صبرم با حرف او لبریز می‌شود و با حرص
کلمات را بر سر او آوار می‌کنم

- به خداوندی خدا نفیسه اگه مثل همیشه به پر
و پام بیچی همه‌ی عقده دلی‌هام رو سر تو خالی
می‌کنم ، امروز بدجور سگم!

اخم در هم می کشد

- هوی بابا یواش ! کی با تو کار داشت که پاچه

می گیری؟

و دوباره خم می شود و در حالی که زمزمه وار غر

می زند خودش را مشغول جارو زدن نشان می دهد.

چشم می بندم.

دمی از هوای گرم تابستان که با گرد و غبارِ جارو
کردنِ نفیسه آغشته شده ؛ می گیرم .

نمی دانم چرا اکسیژن به قلبم نمی رسد و نفسم
کامل بالا نمی آید...

در آخر خودم را به داخل خانه‌ی نمناک و مرطوبم
می‌اندازم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]
[۲۴:۱۱]

بی حال و مریض گوشه‌ی اتاق افتاده‌ام و آیدین هم
مثل بچه یتیم‌ها برای خودش بازی می‌کند ، بعد از

آن شوکی که از دیدنِ آرش به وجودم شبیخون زده
، توی جا افتاده‌ام.

شبش تب و لرز کرده و هیچ کس کنارم نبود تا تبم
را پایین بیاورد.

به زور خودم را به آشپزخانه رسانده و قرص مسکنی
خورده بودم.

بعد هم زیر پتو رفته و مثل دختر بچه‌ها زار زده
بودم و مامان مامان گفته بودم.

گاهی سن مهم نیست ، مادرت را می خواهی تا در
دامنش تمام دلنگرانی هایت را گریه کنی...
آنقدر حالم رقت انگیز بود که خودم دلم برای خودم
می سوخت.

امروز کمی بهتر بودم ولی هنوز نای بلند شدن
نداشتم ، فقط به خاطر آیدین ، ساعتی از زمین
کنده می شوم و برایش غذایی آماده می کنم و دوباره
تمام وجودم مانند ویرانه های آوارِ زمین می شود.
دلَم مردن می خواهد ، بریده ام...

مگر یک زن چقدر تحمل دارد که دائم از در و دیوار
برایش ببارد؟

و حدس می‌زنم برای همین ناامیدی‌ام هست که
پاهایم نیرو نمی‌گیرد و ستون بدنم نمی‌شود.
دیروز نفیسه آمده بود و خدا حافظی کرده بود.

می‌گفت " عروسی دخترخاله‌اش در شهرستان است
و تا یک هفته‌ی دیگر بر نمی‌گردد"

حال خرابم را هم که دیده بود به ظاهر کلی تاسف
خورده بود و بعد گفته بود آیا می‌خواهم برایم سوپ
بپزد؟

تعارفش ولی تعارف نبود بیشتر مقصودش این بود
که یک وقت سوپ نخواهم که او از رفتن نماند...
به درک !

از هیچ کس هیچ چیز نمی خواستم.

کاش مردن آسان و دل به خواهی بود ، آنوقت
همینجا سرم را می گذاشتم و می مردم.
صدای زنگ خانه وسط افکارم می دود.

خدایا نفیسه که خانه نیست با من هم کسی کار
ندارد ، من هم حالِ بلند شدن و رفتن تا دمِ در را
ندارم.

زنگ دوم تاکید می کند فرد پشت در قصد رفتن
ندارد ولی من هم نیت باز کردن ندارم ، با هم
مساوی هستیم.

زنگ دوباره و دوباره به صدا در می آید و من فقط به
طرف در خیره می شوم.

ولی آیدین بالا و پایین می‌پرد و پشت سر هم
می‌گوید

- در... کیه؟... منم!

یعنی اگر نمی‌شنوم که در می‌زنند او دارد به من
هشدار می‌دهد که کسی پشت در ایستاده...

ولی یکدفعه با صدای فردِ پشت در از جا می‌پرَم

- باران ؟ خونه نیستی ؟

صدای رهام است ، پشت در خانه‌ی ما چه می‌کند ؟

نمی‌دانم از کجا نیرو می‌آوردم و چگونه از جا برمی

خیزم برای خودم هم معمایی شده...

آیدین هم ذوق می‌زند و عمو عمو می‌گوید و فقط
چند دقیقه بیشتر نمی‌گذرد که چادر به سر پشت
در حیاط ایستاده‌ام.

بالاخره بعد از چند روز هوا به صورتم می‌خورد و
اکسیژن خالص استنشاق می‌کنم.

با بی‌قراری زلفی در را می‌کشم و به بیرون زل
می‌زنم ، کسی پشت در که نه ، داخل کوچه هم
نیست.

یعنی خیال کردم رهام است ؟

باورم نمی‌شود شنیدنِ صدایش خیالات باشد ،
بلافاصله قدمی برمی‌دارم و از حیاط و چهارچوب در
بیرون می‌روم که می‌بینم همزمان رهام وسط
کوچه‌ی پهن و طویل‌مان ایستاده ، انگار با صدای باز
شدن در او هم به طرف در برگشته و متحیر نگاهم
می‌کند و می‌پرسد

- خونه بودی ؟

خجالت زده ، می گویم

- بله

دلخور می گوید

- خب من که خودم رو گشتم دختر پشت در ، چرا
باز نمی کردی؟

و آیدین از کنارم مثل تیری که از چله کشیده شده
با دمپایی های لنگه به لنگه اش به طرف رهام می دود
- عمو...عمو

و درست به نشانه می خورد و وسط آغوش رهام جا
خوش می کند.

رهام با عشق می بوسدش و دست بین موهایش فرو
می کند و موهای لختش را در هم میریزد.

با بچه‌ی در آغوشش نزدیکم می‌شود، لبخندش تلخ

می‌شود و در صورتم دقیق می‌شود

- خوبی؟ چیزی شده؟ چرا رنگ به رو نداری؟

دستم را روی صورت یخ کرده‌ام می‌گذارم و لب

می‌زنم

- یکم حالم خوب نیست

نایلون دستش را بالا می‌آورد و می‌گوید

- واسه همین کارهات رو از لیزرکار نگرفتی؟

و من تازه نایلون دستش را می‌بینم و یادم می‌آید

آن روز برای چه به بیرون رفته بودم.

- خوب شد شمارهی منم بهش داده بودی ، زنگ زد
گفت اگه نیاین کارهاتون رو ببرید اینجا گم می‌شه
ما هم هیچ مسئولیتی در قبالش نداریم.
نگاهم از شرمندگی قفل زمین می‌شود
- همه‌ی زحمت‌های من افتاد گردن شما !

نگاهش از رویم تکان نمی خورد ، چرا نمی فهمد
نفسم از سنگینی نگاهش دارد بند می آید... صدایش
زبر می شود

- چیزی شده ؟ تلفنت هم که خاموشه!

نه چیزی نشده !

فقط دوباره آرش می خواهد نگذارد من به رهام
فتاحی برسم!

فقط دوباره می خواهد زندگی ام مردگی شود...
طفلك تلفنم را هم از بس به شارژ نردم خاموش
شده و من برای ارتباط با جهان بی انگیزه ترینم.

دوباره با صدایش که خون در قلبم پمپاژ می کند ؛

آتش به جانم می کشد

- باران ؟

مهربانترین نگو باران ، من کویرم به باران چه ربطی

دارم ؟

نگو باران !

من یک مکان دورافتاده و خشکم ، من و طراوت با
هم نسبتی نداریم.

نگو باران !

این بارانی که تو می‌گویی از واژه واژه‌اش زندگی
می‌بارد ، اشتباه گرفته‌ای من آن باران نیستم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹، ۰

[۱۱:۲۴

نگاهم تا چشمهای با جذبه‌اش بالا می‌رود و فقط
بدون حرف به هم زل می‌زنیم.
نقطه اتصال چشم‌هایمان را قطع می‌کند.

ضعف ، پاهایم رابه لرز در می آورد ، به در تکیه
می کنم و او با آیدین و نایلون دستش از من
می گذرد و وارد حیاط می شود و بعد از در آهنی و
زنگ زده مان به داخل خانه می رود ولی من سرجایم
طلسم شده ام.

برمی‌گردد و با لحن پر خشمش مخاطبم قرار

می‌دهد ، نمی‌دانم چرا عصبانی است ؟

چرا همیشه اخم‌هایش سهم من است؟

- پا گشا می‌خوای تا بیای تو خونه‌ی خودت ؟

و من آرام خودم را به راهی که آنها رفته‌اند
می‌رسانم ، روی تخت آیدین نشسته ، چندین بسته
بیسکویت و کیک و تنقلات جلوی آیدین گذاشته
که معلوم می‌شود درون پلاستیک دستش جا داده
بوده ، و خودش صورتش درهم و در حال فکر است.

به طرف آشپزخانه می‌روم و کتری پر آب را روی
گاز می‌گذارم و زیرش را روشن می‌کنم.

بیرون که می‌روم می‌گوید

- بیا یکی از این کیف‌ها درست کن می‌خوام ببینم
چه شکلی درست می‌کنی؟

و من بدون چون و چرا نزدیکش می‌شوم و از خانه‌ی
محقرم که بوی خوبی نمی‌دهد و حتی مبلی برای
پذیرایی ندارد خجالت می‌کشم و پایین پایش
می‌نشینم.

تکه‌های کیف را از توی مشما بیرون می‌کشم و
نگاهشان می‌کنم ، ذهنم قفل کرده انگار اولین دفعه
است که این چرم‌ها را می‌بینم.
رهام صدایم می‌کند ، سربلند می‌کنم و درون
قهوه‌ی چشمانش غرق می‌شوم

- چته ؟

دلم می‌خواهد تمام آنچه آزارم داده را بیرون بریزم
ولی دلم به حالش می‌سوزد ، او چه گناهی کرده که
پا به پای من زجر بکشد و فقط مات نگاهش می‌کنم

و بلافاصله از جایم بلند می‌شوم ، چادرم بین دست
و مایم گیر می‌کند و مثلاً اهمیتی نمی‌دهم.
- ! ! وسایلم رو نیاوردم...

و به طرف کمد چوبی ام می روم و روی پنجه
می ایستم و جعبه ی حاوی وسایلم را از بالایش
پایین می آورم.

آیدین با تنقلاتش مشغول است و من با دستان
لرزان و زیر چتر نگاه مردی که آرزوی روزها و

شب‌هایم است ؛ سرگرم برش آستری و چسب زدن
می‌شوم و سنگینی نگاه رهام بی‌تابم می‌کند.
تقریبا نیمی از کارم تمام شده که سوت کتری به
صدا در می‌آید ، نیم خیز می‌شوم که بلند شوم اما
رهام نمی‌گذارد

- بشین ، من چای دم می کنم

لب می گزم ولی لحنش آن قدر محکم هست که
نتوانم مخالفت کنم.

تنها می گویم

-ولی...

- بگو چایی هات کجاست

آهسته می گویم

- تو ظرفای سفید روی کابینت، اولی از سمت

راسته!

سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان می‌دهد و وارد
آشپزخانه می‌شود ، یکدفعه یادم می‌آید ظرف کثیف
توی سینگ دارم و ناراحت لبم را گاز می‌گیرم.
کاش شسته بودمشان....

ساعتی گذشته بود و کیفم بالاخره تمام شد و

روبروی چشمان رهام گرفتمش

- بفرمایید تموم شد

نخندید ولی برق چشمانش چشمم را زد و دست
دراز کرد و کیف را کف دستانش گذاشتم و تمام
زوایایش را بررسی کرد و لب زد

- عالیہ !

درون قلب من پایکوبی و ذوق برپا شد و او مانند
یک پدر تماشا می کرد

- ببین باران ، من دوست ندارم تمام مدت به من
تکیه کنی

و دلِ من از جمله هایش گرفت و او ادامه داد

- بازار کارت با من ولی بقیه‌ی کارهایش با خودته ! از
این به بعد تو یک خانمی هستی که سرپرست
خانواده‌ات هستی ! باران دیگه ضعف و گریه رو باید
کنار بذاری ، از این به بعد باید نه تنها خرج خودت
رو در بیاری بلکه بعد از چند وقت چند نفر رو هم
باید بیاری بهشون کار بدی...

وقتی نگاه خسته‌ام را دید کمی لب‌هایش انحنا پیدا
کرد و لب زد

- خواهر علی ! به خودت اعتماد داشته باش ، من
می‌دونم تو می‌تونی...

هرچند فکر کردم می‌خواهد جدایی را آغاز کند ولی
دلم از حرفش قرص شد ، چیزی برای گفتن نداشتم
، فقط سرم را به تایید تکان دادم و از جا برخاستم
تا دوباره لیوان ها را پر از چای کنم که یکدفعه سرم
گیج رفت و جهان دور سرم به گردش درآمد.

فقط توانستم دستم را به دیوار بند کنم تا جایی
پرت نشوم و کنار دیوار سر خوردم.

صدای دلواپسِ رهام و سایه‌اش که روی جسمِ
بی‌جانم افتاده بود ، یک احساس خوب و رای همه‌ی

احساس‌های بدم به وجودم تزریق کرد، من عاشقِ
توجه خاصِ این مرد بودم...
و متاسفانه دیگر چیزی نفهمیدم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۱:۲۴]

۷۴#

صدای همه‌های در سرم اگو می‌شود، انگار یک
جماعت بیکار در حال بحث و جدل در مورد یک
موضوع بی اهمیت هستند.

و اعضای بدنم گویی بعد از دردی عظیم ، خرفت
شده است.

نورهایی پلک بسته ام را به بازی گرفته ولی آن قدر
این دو تکه پوست روی چشمم سنگینی می کند که
قدرت باز کردنشان را ندارم.

نمی دانم کجا و در چه موقعیتی به سر می برم ولی
این معلق بودن را دوست دارم.

خسته ام ، خسته...

و از اینکه ذهنم کشش فکر به چیزی را ندارد غرق
لذتم...

تمام وجودم به این استراحت احتیاج دارد و من با
تارو پود وجودم این آرامش را لمس می کنم.

در این احوالات شناورم که با صدای ظریف و
زنانه‌ای حواسم به دنیای دوروبرم جمع می‌شود
- آقا شما چه نسبتی باهاشون دارید؟
و صدایی که حتی در این حال هم قلبم را به تکاپو
می‌اندازد ، فضا را عطرآگین می‌کند

- من یکی از آشناهاشونم...

- آقا همسرشون ، مادرشون ، کس و کار دیگه‌ای

ندارند تا من باهاشون صحبت کنم ؟

از این تنهایی بغض گلویم را خراش می‌دهد و رهام

با لحنی غمناک می‌گوید

- متاسفانه کسی رو ندارند ، منم مهمونشون بودم
یکدفعه از حال رفتند ، منم زنگ زدم اوروژانس...
هرچی لازمه به من بگید...

پوف آهسته‌ی زن سرآغاز کلامش می‌شود

- والله چی بگم آقا....این خانم کم خونی حاد

داره...سوء تغذیه و کمبود کلسیم...

رهام وسط حرفش می‌پرد

- همه‌اینا تو اون آزمایش خونی که گرفتید معلوم

شد

دست لطیفی انگشتانم را در دست می گیرد

- ناخن های این خانم رو نگاه کنید ، حالت ناخن ها

کاسه ای شده و شفافیت ناخن از بین رفته ، اینا

فقط ظاهرش ولی من به جز دیدن آزمایش فقط

بایک نگاه ساده تو حدقه ی چشمشون و حالت

انگشتا و ناخن هاشون و هاله‌ی سیاهِ دور چشم‌ها
می‌فهمم چند تا کمبود این بانو رو اذیت می‌کنه...
آهی می‌کشد

- بعضی از خانم‌های این کشور فقط به فکر همسرو
بچه‌هاشونن و اصلا هیچوقت یادشون نمیاد که برای

درد و مریضی خودشون جز مسکن درمان دیگه‌ای
هم هست.... حالا هم براشون چندتا آمپول تقویتی و
قرص قوی فراورده‌های خونی و کلسیم می‌نویسم !
لحنِ نگرانش به فکر وادارم می‌کند که چه مدت
است کسی نگران حال من نشده ؟

- خطری که تهدیدش نمی‌کنه ؟

- چی بگم ؟ اگه مواظب خودش باشه ، نه !... فقط
خواهشا اگه می‌تونید مجبورش کنید یکم حواسش
به خودش باشه ، یکم خودش رو تقویت کنه ،

بعضی بیماری ها وقتی بنیهی آدم کم می شه به
بدن حمله می کنن...

و صدای پاشنه های کفشش و بعد صدای بستن در
نشان می دهد که از اتاق خارج شده و من و رهام
تنه اییم...

یکدفعه یاد آیدین می‌افتم و انگار برق سه فاز به
بدنم وصل کرده‌اند از جا می‌پریم.

رهام که کنار تختم ایستاده ، از حرکت می‌ترسد و
با چشمهای گشاد شده لب می‌زند

- یا خدا چی شدی تو؟ چرا اینجوری می‌کنی ؟

ترسیده لب می‌زنم

- آیدینم کجاست؟

دوباره دو تیغ فنایش را در هم می‌کشد

- بگیر بخواب جاش امنه !

اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند

- آقای فتاحی تو رو خدا بچه‌ام کجاست ؟

ابروهایش را عصبی به پیشانی نزدیک می‌کند

- گریه می‌کنی ؟ بهت می‌گم جاش امن ! این ادا

اصولا چیه از خودت در میاری؟

دوباره بی تاب می‌نالم

- نكنه آرښ بردش؟

مردمک‌هائيش را درون کاسه‌ي چشمانش

مي‌چرخاند و کلافه مي‌گويد

- باران فکر کنم سرت به جايي خورده ، آرښ کجا

بود؟

به میله‌ی انتهای تخت تکیه می‌دهم و نگاهم قفلِ

سرم وصل دستم می‌شود و سکوت می‌کنم.

ای رهام جان ، کجای کاری ؟

آرش مرا به این حال و روز انداخته ، آن مردِ
بی شرف به حیطه‌ی زندگی‌ام سرک کشیده و نابودم
کرده..

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹,۰۵,۱۹]

[۱۱:۲۴]

۷۵#

یک هفته‌ای به اجبار رهام داخل بیمارستان بستری
هستم و نمی‌دانم چه کار کرده که نصف روز اجازه
می‌دهند آیدین کنار من بماند ، رهام می‌گفت
شب‌ها کنار خودش می‌خواباندش و من بهت زده
می‌شدم ازاینکه آیدین که تا به حال با کسی جز من

نبوده ؛ چگونه با رهام اُخت شده و بهانه‌ی مرا
نمی‌گیرد و تکلیف همسرش چیست ؟
آن زنی که هیچگاه نفهمیدم نامش چیست؛ چه
واکنشی دارد وقتی رهام با یک بچه وارد خانه‌اش
شده و شب او را در آغوشش خوابانده....

ولی می فهمیدم راست می گوید ، چرا که هر وقت
آیدین را به آغوش می کشیدم تمام بدنش لبریز بود
از عطر رهام !

آن یک هفته تمام شد و با ماشین رهام به خانه
برگشتیم ولی سرکوچه پیاده مان کرد رفت.

وقتی داخل خانه شدیم اولین چیزی که به
چشممان خورد تلویزیونی بود که به دیوار وصل
شده بود.

می دانستم کار رهام است ، آیدین با ذوق جلو رفت
و کنترل را برداشت و با فشردن دگمه هایش

تلویزیون را روشن کرد و روبرویش نشست و تصاویر
داخل جعبه‌ی جادو را تماشا کرد.

شگفتانه‌های خانه‌ام به همین جا ختم نمی‌شد ، تمام
یخچالم پر شده بود از گوشت و مرغ و میوه و
سبزیجات و هر آنچه که برای پخت و پز لازم بود.

حالم خوب نبود!

من این‌ها را نمی‌خواستم ، من سیری شکمم را به
این قیمت نمی‌خواستم.

غرورم جریحه‌دار شده بود و رویی نداشتم تا زنگ
بزنم و بخواهم که بیاید و همه‌ی اینها را ببرد...

در یخچال باز مانده بود و من با افسوس به
محتویاتش نگاه می کردم.

داشت چه بلایی به سرم می آمد ، اگر عقیده اش این
بود که پول این ها را قرض داده ، مگر من چقدر

درآمد داشتم و چگونه توان داشتم این بدهی را
صاف کنم.

در یخچال را می‌بندم ، درد شقیقه‌هایم دوباره از نو
شروع می‌شود و سرم را میان پنجه‌هایم محصور
می‌کنم.

من این محبت‌ها یا ترحم‌ها را نمی‌خواهم...
از آشپزخانه بیرون می‌زنم و روی تخت آیدین
می‌نشینم ، پسرکم محو تصاویر رقصانِ روبروی
دیدش است و من...

لباس‌هایم را از تنم بیرون می‌کشم و عجیب دلم
حمام گرفتن می‌خواهد ولی کشمکش‌های ذهنم
حالی برایم نگذاشته و زمین‌گیرم می‌کند...

صدای زنگ گوشیم نگاهم را به طرف آوای زنگش
می کشاند ، گوشیم به سیم شارژر وصل است و این
یعنی آن مرد همه چی تمام فکرش به همه جا بوده !
افکارم را پس می زنم و به طرف موبایل لرزانم
نیم تنهام را خم می کنم

نامِ آقای فتاحی روی صفحه نمایش داده می‌شود و

من عجیب از صاحب این اسم دلخورم...

بالاخره قبل از قطع تماس تصویرِ تلفن سبز رنگ را

زیر حسِ لامسه‌ی انگشتم می‌کشم و گوشی را کنار

گوشم می‌گذارم و آزرده خاطر و با بغضی خفه ،

لب‌هایم را تکان می‌دهم

- سلام

سکوت حجم گوشی را فرا می گیرد ، می دانم آنقدر
زرنگ است که فرق آن خدا حافظی پر شور و این
سلام بی رمق را می فهمد

- باران ، به خدا اینا نه صدقه است نه قصد تخریب
شخصیت رو دارم

نگفتم با لحنم می‌فهمد چه روحم را خراشیده !

بغضم می‌ترکد

- نگید که قرضِ ! آخه یک زنِ بیکار چطوری

می‌تونه اینهمه قرض و دین رو ادا کنه؟

درمانده صدایم می‌کند

- باران....تو رو ارواح خاک علی گریه نکن ! می تونی
بدی ، اینقدر حس های بد به خودت تحمیل نکن !
چشم می بندم ، قطره های اشک از دریای چشمانم
جدا شده و روی صورتم می غلظند و می نالم

- نمی‌شه آقای فتاحی ، نمی‌شه! کاش اینقدر بهم
ترحم نمی‌کردید ، کاش...

وسط حرفم می‌پرد

- می‌شه ، فقط باید همت کنی ! یک یاعلی می‌خوام
، هستی ؟

فکر می‌کنم باز هم می‌خواهد فکرم را از اتفاق‌های

دوروبرم دور کند ، ناامید می‌گویم

- خواهش می‌کنم گولم نزنید ، من اونقدرها خنگ

یا محتاج نشدم که معنی ترحم و تصدق رو

نفهمم... کاش اینکار رو باهام نکرده بودید...

و آرام حق می‌زنم

باز هم سکوت و پوف کلافه‌اش قسمتم می‌شود و

ادامه می‌دهم

- کاش نمی‌اومدم ازتون کمک بگیرم ، کاش بهتون

رو نمی‌زدم

می‌غرد

- بسه باران ، یک لحظه زبون به دهن بگیر تا بهت

بگم چطوری می‌تونی جبران کنی ...

قلبم ضربانش در صدم ثانیه به هزار می‌رسد و

افکارم به هر جایی نقب می‌زند ، نکند ، نکند است

که در همین زمان اندک ، ذهنم برایم ردیف
می‌کند و من با نفس‌های پر التهاب و ترسان تمام
وجودم گوش می‌شود تا بشنوم چه راهی برای ادای
دین من در نظر گرفته و خدا می‌داند که با وجود
شناختی که از رهام دارم از پیشنهادش چقدر
می‌ترسم

خب او هم یک مرد است و هر پیشنهادی می‌تواند
بدهد!

لعنت به این زندگی سگی که ذهنیاتم را هم مسموم
کرده!

بالاخره صدایش از گوشی پخش می‌شود و من زیر
لب "الهی و ربی من لی غیرک" می‌گویم

- ببین باران ، من به چندتا از دوستای سرمایه‌دارم
گفتم که یک راه تبلیغ برای کارشون سراغ دارم...
منظورش را نمی‌فهمم و بیشتر گوش می‌دهم

- توی نت سرچ کردم و چندین مدل جاکلیدی
تبلیغاتی که با چرم کار می‌شه رو در آوردم...
نفسم بالا می‌آید ، خدا رو شکر انگار پیشنهادش با
انسانیتش سنخیت دارد نه با مذکر بودنش...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۱:۲۴]

۷۶#

- خب با اجازه‌ات هم چرم خریدم و هم دادم لیزر
کار برام طرح زد و چرم‌ها رو برش داد...
رهام فتاحی کاش می‌فهمیدم تو در واقعیت ریشه
داری یا جزء اساطیر و افسانه‌هایی...

- الان هم اگه کنار کمدت رو نگاه کنی یک کیسه‌ی
بزرگ می‌بینی ، داخلش پره از چرم‌های برش
خورده و جا کلیدی هایی که باید باهاش مونتاژ
بشه...خب دیگه لیست تمام چیزهایی که برات
خریدم اعم از چرم و وساییش و تلویزیون و مواد

غذایی رو هم توی یک کاغذ نوشتم ، گذاشتم روی
تکه چرم ها...

صدایم در نمی آید و با شرمندگی از افکارم دقیق
گوش می دهم که رهام صدایم می کند
- الو ؟ هستی ؟

با عجله می‌گویم

- بله ! دارم گوش می‌کنم

- ساکت شدی فکر کردم قطع کردی ، خب ، هر جا

کلیدی ۲۵۰۰ تومن قیمت نه‌اییشه ، ۲۰۰۰ تومان

وسایل برده و ۵۰۰ تومان هم مزدت می‌شه ، هزارتا

جا کلیدی هم هست ، خب خانم جواهری یا علی رو
می گی یا نه؟

حسِ بغض و ذوق و شرمندگی و سپاسگذاری همه
به حنجره‌ام هجوم می‌آورند و قدرت تکلم را از
وجودم می‌گیرند

رهام دل نگران لب می زند

- باران ؟ چرا حرف نمی زنی ؟ موافق نیستی ؟

بالاخره همه ی حس هایم را قورت می دهم

- ممنون آقای فتاحی !

- قرار شد بگی یا علی...

اشک‌هایم سرازیر می‌شود ، به سقف خیره می‌شوم و

زمزمه می‌کنم

- یا علی

- علی یارت دختر خوب ، حالا هم آبغوره نگیر و برو
سرکارت که قول هفته‌ای دویست تا جا کلیدی رو
دادم...

کمی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد

- راستی عکس کار نهایی رو هم برات تو تلگرام
فرستادم ، نتت رو باز کن ، می بینی...
نمی دانم چقدر حرفهایش به واقعیت نزدیک است
ولی از آن فازِ سنگینِ بدبختی بیرونم می کشد و
دوباره امیدواری درون رگ هایم می جوشد...

فقط زیر لب چ می زنم

- ممنون

- برو به کارت برسه ، منو پیش همکارام بدقول

نکنی....خدا حافظ

لبه‌ایم به سختی حرف‌های کلمه‌ی "خدا حافظ" را
کنار هم می‌چیند و کنار گوشم یک گوشی می‌ماند
که تَنِ صدای مردی هنوز درونش انعکاس دارد.

بالاخره به خودم تکانی می‌دهم و از روی تخت
برمی‌خیزم آیدین کمی نگاهم می‌کند ولی دوباره
جذب تلویزیون می‌شود.

به طرف کیسه می‌روم و کنارش می‌نشینم و داخلش
سرک می‌کشم ، ابتدا بوی چرم سوخته بینی‌ام را

تحریک می کند و بعد کاغذ دستنوشته‌ی رهام را
می بینم با آن خط زیبایش و هزینه‌ها دیگر به روح و
روانم دهن کجی نمی کنند.

کاغذ را روی در کمد می چسبانم و نت گوش‌ام را
روشن می کند و پی‌وی رهام را می آورم و بماند که

لحظه‌ای نگاه چسبناکم به عکسِ پر جذبه‌اش
می‌چسبد.

شیطان را لعنت می‌کنم و صبر می‌کنم عکس
جا کلیدی‌ها باز شود ، داخل صفحه‌اش به جز
عکس‌هایی که فرستاده دیگر هیچ چیز دیگری درج

نکرده و من با احتیاط پوست انگشتم را روی کیبورد

گوشی می کشم و تایپ می کنم

- ممنون

و بلافاصله افکارم را از راهی که می‌رود باز می‌دارم و
به سراغ تکه چرم‌ها و یراق و جاکلیدهایی که قرار
است به آن‌ها وصل شود؛ منعطف می‌کنم.
خیلی طول نمی‌کشد که اولین جاکلیدی را مونتاژ
می‌کنم و یک نفس عمیق می‌کشم.

ساعت‌ها مشغول کار می‌شوم و زمان از دستم در
می‌رود با گریه و بهانه‌گیری آیدین می‌فهمم که
شکمان وحشتناک خالی شده و برای ادامه‌ی
حیات به غذا احتیاج داریم.

وسایلم را جمع و دو تخم مرغ نیمرو می‌کنم و بعد
خوردن شام و خواباندن آیدین به سراغ یخچال
می‌روم ، گوشت‌ها و مرغ‌ها و ماهی‌ها را می‌شویم
و تمیز و تکه می‌کنم ، بعد نوبت هویج و کرفس است
که خوردشان کنم و بعد میوه‌ها را داخل جا میوه‌ای
جا می‌دهم و خلاصه همه چی را نظم می‌دهم و بعد

دست به کمر می‌زنم ، خستگی کمرم را به درد
آورده ، به ساعت نگاه می‌کنم ، از یک دوازده شب
رد شده ولی هنوز انرژی دارم و دوباره سراغ تکه
چرم‌ها می‌روم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹,۰۵,۱۹]

[۱۱:۳۳]

۷۷#

دقیقه‌ها می‌گذرد و من در میان تکه‌ها و بوی تندِ
چرم ، و آهنگ غمناک و ملایمی که از گوشی
پخش می‌شود ، گذر زمان را نمی‌فهمم تا اینکه
گوشیم کنار پایم می‌لرزد.

سر کج می‌کنم و صفحه‌ی گوشی را نظاره می‌کنم ،
رهام است ، نگاهم به ساعت کشیده می‌شود ، این
وقت شب ؟!

او هم خواب ندارد انگار...

بله که می‌گویم صدایش خستگی‌ام را چون نسیم

بهاری به بازی می‌گیرد

- بیدار بودی؟

کش و قوسی به بدنم می‌دهم و با لبخند بی‌رمقی

می‌گویم

- داشتم جاکلیدی‌ها رو می‌زدم

می‌غرد

- گفتم عجله کن نگفتم خودت رو بُکش...

گردنم را به طرفین کج می‌کنم و صدای ترقی از

بین مهره‌هایش برمی‌خیزد

- اذیت نمی‌شم

ثانیه‌هایی سکوت می‌کند و بعد با لحنی خسته
می‌پرسد

- آیدین خوابیده؟

نگاهم به سمت پسرکم خم برمی‌دارد

- آره ، چند ساعتی می شه

تن صدایش دلخور می شود

- بچه ی بی معرفت !

متعجب سوال می کنم

- چطور؟

و بغض ریزِ درون صدایش را حس می‌کنم

- آخه من بدجور بهش عادت کرده بودم ، امشب از

دوریش خوابم نمی‌بره...

دلم برایش می‌گیرد و او ادامه می‌دهد

- یکی از لباساش رو جا گذاشته ، از سر شب
لباسش رو به جای خودش بغل کردم ولی...
دوباره سکوت می کند و آه عمیقی می کشد ، روی
زمین دراز می کشم و بالاخره بعد از سالیان سال ،
یکی از سوال های ذهنم را می پرسم

- خودتون بچه ندارین؟

دوباره آهی پشت بند آه اولش می‌کشد

- نه هیچ وقت خدا نخواست ... یعنی...ولش

کن...خواهرِ علی؟

از ملودی آهنگ صدایش ، پلک روی هم می گذارم
چیزی درون دلم فرو می ریزد ، دلم می خواهد بگویم
" جانِ دلِ خواهرِ علی " ولی خودش قبل از اینکه
من نگفته‌های ممنوعه‌ی احساسم را بگویم ،
می گوید

- قدر آیدین رو بدون....می فهمم مسئولیت یک بچه
بدون پدر خیلی سخته ولی یک خنده اش به تمام
سختی های دنیا می ارزه...

صدایش می لرزید حتم دارم آینده ی نگاهش به اشک،
تار شده است.

بی صدا لب می‌زنم

- آقای فتاحی...

و او قبل از اینکه مشتش پیش من باز شود خیلی
سریع و ضربتی خدا حافظی و گوشه را قطع می‌کند.

یک حجمِ سنگین از غم روی دلم می‌نشیند ،
غصه‌های رهام چیست که دلِ مردانه‌اش را
می‌لرزاند؟

آرنجم را روی چشمه‌هایم سایه‌بان می‌کنم و چیزی
نمی‌گذرد که از تمام افکار و ذهنیات فارغ و به
خواب می‌روم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۱:۳۳]

۷۸#

بالاخره سفارشاتم تمام شد و رهام قسمتی از
قرضش را برداشت و قسمتی از پول‌ها را هم به
حساب من واریز کرد.

تازه داشتم نفس راحتی می کشیدم ولی انگار دنیا
نمی خواست روی پاشنه‌ی خوبی به نفع من بچرخد
، گویی وجودم به حوادث بد جاذبه پیدا کرده بود...
تازه صبحانه‌ی آیدین را داده بودم که زنگ خانه به
صدا در آمد ، و چون اغلب با نفیسه کار داشتند من

سرگرم شستن ظرف‌های صبحانه شدم که تقه‌ای به
در اتاقمان خورد ، دست‌هایم را آب کشیدم و
درحالی که با حوله خشکشان می‌کردم ، پرسیدم
- کیه ؟

نفیسه جواب داد

- باران بیا دم در باهات کار دارن...

کاسه‌ی دلهره توی دلم واژگون شد ، چادرم را روی
سرم انداختم و از در اتاق بیرون زدم ، نفیسه داشت
از پله‌ها بالا می‌رفت و در حیاط باز بود.

آب دهانم را قورت دادم و با ترس از نفیسه پرسیدم

- کی بود نفیسه خانم ؟

ایستاد و نگاهم کرد

- پستچیه ! برات نامه آورده...

نامه ؟

چه کسی برای من نامه داده بود ؟

خدایا خودت به خیر ختمش کن

با قدم‌های بلند خودم را به در می‌رسانم ، به
محض اینکه در را باز می‌کنم پستی را می‌بینم و
سلام می‌کنم ، او هم جواب سلامم را می‌دهد و با
نگاهی درون دفترش می‌پرسد

- باران جواهری؟

آرام لب می زنم

- بله ، خودم هستم

آیدین هم خودش را به من رسانده و گوشه‌ی چادر

را می گیرد و به مرد روبرویمان زل می زند ، مرد

عبوس و بی حوصله‌ی روبرویم پاکتی را به طرفم
می‌گیرد

- احضاریه دادگاه!

مات نگاهش می‌کنم و دستم برای گرفتنش بالا
نمی‌رود ، با هر بدبختی هست پاکت را می‌گیرم و به
زور زبانم را برای سوال کردن تکان می‌دهم
- چرا احضاریه دادگاه؟

خودکارش را به طرفم می‌گیرد

- ازتون شکایت شده...

قسمتی از دفترش را نشانم می‌دهد

- اینجا رو امضا کنید

به جایی که نشانم می‌دهد نگاه می‌کنم و می‌پرسم

- کی؟

مرد بی حوصله جواب می دهد

-چی می دونم خانم ، متن احضاریه رو بخونید

می فهمید ...لطفا امضا کنید دیرم شده...

دفترش را امضا می‌کنم و بی رمق به حیاط
برمی‌گردم ، آیدین قبل من داخل خانه می‌شود و
روبروی تلویزیون می‌نشیند.

چادر از سرم روی زمین سقوط می کند و من روی
تخت آوار می شوم ، در پاکت را باز می کنم و شروع
به خواندن متن مخصوص داخلش می کنم.
جملات نامه رو به زوال می کشاندم...

آرش از من شکایت کرده و خواستار این شده که
حضانت آیدین را از من بگیرند و به او بدهند.
لبه‌ایم می‌لرزید و رگ‌های بینی‌ام تیر می‌کشد و
می‌سوزد.

آیدین از دیدن کارتون با صدای بلند خندید و من
نگاهم به خنده‌اش گیر کرد

می‌خواست پسرکم را از من بگیرد؟

بچه‌ای که با خون دل بزرگش کرده بودم!

همه‌ی دار و ندارم

و بغضم می‌ترکد و بین صدای خنده‌های دلبرانه‌ی او
هق هق زار من به هوا می‌رود
آیدین با تعجب نگاهم می‌کند ، لب می‌گزم و صدای
گریه‌ام را بین گلویم خفه می‌کنم.

به طرفم می‌آید و با پشت دستش اشک‌هایم را پاک
می‌کند و با زبان کودکانه‌اش می‌گوید
- چشم....آب

یعنی از چشم‌هایم اشک می‌آید
خدایا من دیگر طاقت این یکی را ندارم

من طاقت دوری آیدین را ندارم

طفلم را سفت در آغوش می کشم و زار می زنم

- خدایا نذار آیدینم رو ازم بگیره ، خدایا نذار موفق

بشه نقشه های پلیدش رو اجرا کنه...

رهام به سفر کاری رفته و من دست و دلم به کار
نمی‌رود ، روزِ دادگاه رسیده و من حالم خراب است.
آیدینِ شاد و بی‌خبر از همه‌جا را با حال خراب
خودم و اشک دیده حاضر می‌کنم ، و با بی‌میلی به
راه می‌افتیم.

دلم می‌خواهد دنیا راه درو داشت ، یا حداقل یک
مخفیگاه که کسی نتواند میدایت کند...

آیدین ذوق می‌زند و "در در" می‌گوید و من اشک
می‌ریزم.

او بالا و پایین می‌پرد و من دستِ گرم و کوچکش را
محکم‌تر می‌فشارم و قلبم از اتفاق‌هایی که در
انتظارم هست ، مچاله می‌شود.

تا پیچ خیابان قدم‌های سنگینم را روی موزاییک‌ها
می‌کشم، گرمی هوا و شادی و بازی بچه‌ها سوهان
به روحم می‌کشد ،

انگار مسیر جهنم را طی کرده‌ام بالاخره به ایستگاه
اتوبوس می‌رسم و درست در همان لحظه ماشینی
به طرز وحشتناکی جلوی پاهایمان ترمز می‌کند.
برطبق احساس مادران‌هام اول پسرکم را عقب
می‌کشم و بعد به راننده‌ی وحشیِ آن ماشین زل

می‌زنم که در اوجِ حیرت می‌بینم که راننده کسی
جز آرش فراهانی نیست.

منتظر ما بوده و تحت نظرمان داشته!
چشمانم لبریز می‌شود از نفرت و زیر لب هر چه
فحش و ناسزا بلام نثارش می‌کنم.

شیشه‌های ماشینش را پایین می‌دهد و با حسِ

غروری که توی چشمانش زبانه می‌کشد ، توی

صورت‌م زل می‌زند

- بیا بالا !

آیدین را به پشت سرم می‌کشم

- برو گمشو ، من با تو هیچ قبرستونی نمیام...

با آن لبخند زشتِ گوشه‌ی لبش به سخره می‌گیردم

- مسیرمون یکه بیا بالا ناز نکن آهوی وحشی!

داد می‌کشم

- برو گمشو مرتیکه عوضی ، خدا لعنت کنه آرش ،
خدا لعنت کنه!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹,۰۵,۱۹]
[۱۱:۳۴]

هر چه من برآشفته‌ام او آرام است ، نگاهی به
رهگذرانی که نگاهمان می‌کنند می‌اندازد و لب
می‌زند

- کولی بازی درنیار باران ، کارت دارم...

با ناامیدی و بغض سرم را به طرفین تکان می‌دهم و
قدمی به عقب برمی‌دارم

- نمیام....گمشو ...من باهات کاری ندارم ، تو دادگاه
می‌بینمت!

با صدای بلند می‌خندد ، گویی از هراسم لذت
می‌بردو به طرف داشبورد ماشینش خم می‌شود ،
کاغذی از داخل آن بالا می‌کشد و روبروی نگاه من
می‌گیرد ، آنقدر مشوش هستم که حتی نمی‌توانم
یک خط آن را بخوانم که خودش با آن صدای
نحشش می‌گوید

- ببین اینو....می‌دونی چیه ؟

رویم را برمی‌گردانم تا توجهی به گفته‌هایش نکنم
که صدا بلند می‌کند

- باران خانم ، الان دیگه نباید ناز کنی دستت زیر
سنگِ منه!

با غیظ نگاهش می‌کنم و او با برقی که توی
چشمهای شرورش نشسته مطالبش را به زبان
می‌آورد

- استشهاد محلی برات درست کردم که تو لیاقت
نگهداری پسر رو نداری!

پسرش؟

از کی پسرش شده؟

من لیاقت ندارم؟

من که بود و نبودم به خنده‌های او وابسته‌است

بی‌رحمِ بی‌وجدان!

خدایا کمکم کن!

از دست این گرگ انسان نما نجاتم بده

خدایا من جز تو کسی را ندارم ، نگذار آرش مثل

خوناشام خونم را بمکد...

مستاصل می‌نالم

- چی از جونم می‌خوای لعنتی؟

به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و دوباره غرور لعنتی‌اش

درون چشمانش پادشاهی می‌کند ، دستش را به

طرفم می‌گیرد و با حرکت دادن انگشت اشاره‌اش و

با لحنِ بمِ صدایش که در گلو انداخته به من
می‌گوید

- بیا بشین بهت می‌گم

چرا این مرد اینقدر نفهم است ؟

چرا درک نمی‌کند دوست ندارم ریختش را ببینم ،
آنوقت دم به دقیقه به من بفرما می‌زند زیر سقف
ماشینش با او بنشینم.

نفسم حتی از فکر به اینکه کنارش بنشینم تنگی
می‌کند...

تقریبا داد می کشم

- نمی فهمی نمی خوام نزدیکت بشم؟

نمی بینی متنفرم از دیدن قیافه ی نحست؟... چرا

همش می گی سوار ماشین قراضه ات بشم؟

عاصی می شود و اخم در هم می کشد

- زبون دراز خسته‌ام کردی... هر چی می‌خوام با
آرامش راه بیارمت رام نمی‌شی به درک ! نشونت
می‌دم جواب این سرسختی‌هات رو...توی دادگاه
منتظرتم مادر نمونه....

مادر نمونه را با غیظ می گوید و پایش را روی پدال
گاز می فشارد و در طوفان احساسات من به سرعت
برق از روبرویمان دور می شود.

آیدین یکی از پاهایم را سفت چسبیده و کلامی
حرف نمی‌زند ، او هم مثل من احساس خطر
می‌کند...

نمی‌توانم صبر کنم تا اتوبوس بیاید

اصلا طاقتِ این گرما و ماندن بین جمعیت داخل
اتوبوس را هم ندارم.

کلاغی بالای سرم قارقار می کند ، حالِ بدم را با
صدایش بدتر می کند...

مگر کلاغ‌ها نباید در فصل پاییز همه‌جا باشند ، این
کلاغ از کجا پیدایش شده و توی تابستان عمرم
سرک می‌کشد؟

بالاخره تاکسی می‌گیرم و آدرس دادگاه را می‌دهم.

عقب ماشین مثل طفلان مسلم کز می‌کنیم و حتی
آیدین هم از این به قول خودش "در در" لذت
نمی‌برد.

سفت در آغوشم می‌کشمش و او سرش را روی قلبم
می‌گذارد و منتظر می‌شویم تا به وعده‌گاه برسیم.

از تاکسی که پیاده می‌شویم ، خیل جمعیت در حال
رفت و آمد و مراجعه به دادگاه آه از نهادم
برمی‌آورد...

انگار تمام مردم کشورم در حال جنگ و جدال با هم
هستند.

جنگی سرد که گویی از درون دل و جانمان را دارد
مثل موریانه می خورد.

با گام‌هایی سنگین به طرف اتاقکی که از پنجره‌ی
بازش یک خانم دیده می شود ، می روم.

جمعیتی صف بسته‌اند و من پشت سر آخرین نفر
می‌ایستم.

برگه‌ی دادگاه و کارت ملی‌ام را از درون کیفم بیرون
می‌کشم و انتظار می‌کشم تا نوبتم شود.

آیدین نق می زند و من شکلاتی برایش می دهم و
دقایقی درگیرش می کنم.

دوباره صدای قارقار کلاغ می آید و من فکر می کنم
حتما تعقیبم کرده ، با چرخاندن چشمهایم دنبالش
می گردم ولی نمی بینمش ، پوف عصبی می کشم و

بالاخره نوبتم می‌شود و روی کاغذم مهر می‌زند و
این یعنی مجوز رفتن به داخل دادگاه...

از در که وارد می‌شوم خانم محجبه‌ای خودم و کیفم
را می‌گردد تا نمی‌دانم چه چیزی همراهم نباشد.

موبایلم را می‌گیرد و من راهی ساختمان بزرگ و
پراز پله و طبقه‌ی دادگاه می‌شوم.

از بزرگی و عظمت ساختمان سرم گیج می‌رود ، باد
خنکی که بین سالن می‌دود کمی حرارت وجودم را
تسلی می‌بخشد...

برگهی دستم را به مامور اسلحه به دست وسط
سالن که قدم می‌زند ؛ نشان می‌دهم و او به پله‌ها
اشاره می‌زند و می‌گوید
- طبقه‌ی سوم ، اتاق صد و بیست!

و من هنوز پایم را روی پله‌ی اول نگذاشته‌ام که

کسی در گوشم زمزمه می‌کند

- آهوی وحشی ! هنوز می‌تونی برگردی و به

حرفهام فکر کنی

عطرش به اسارت می‌کشد وجودم را و دلم زیرو رو
می‌شود.

کاسه‌ی چشمم پر می‌شود و با ضرب به طرفش
برمی‌گردم و با اطمینان کلماتم را درون صورتش
می‌کوبم

- محاله با دلت راه پیام آرش فراهانی!

نیشخند می زند

- سابقه نداشته به چیزی که می خوام نرسم ،

عطرتنت از الان داره دیوونه ام می کنه!

حالت تهوع می‌گیرم از اینهمه خوی حیوانی‌اش و رو
برمی‌گردانم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹] .
[۱۱:۳۴]

۸۰#

دلم هوای رهام را می‌کند ، معلوم نیست از مسافرت
آمده یا نه؟

کاش جایی در سرنوشتم داشت آنوقت چسبیدن این
مرد به زندگی ام نمی شد جزء ناینحلِ سرگذشتم....
از عطر سمجش می فهمم که هنوز پا به پایم می آید
، از پله ها بالا می روم و درون خاطرات سقوط
می کنم

■ □ سال ۱۳۹۳ چهار سال قبل

- آرش چرا اینقدر شیفت شب برمی داری ، من
تنهایی تو خونه می ترسم

- خب برو پیش علی ، تنها تو خونه نمون...

سیب زمین های خورد شده ی داخل روغن هم می زنم

- خب می خواستی پیش علی بمونم چرا اومدی منو

گرفتی ؟... اصلا نمی شه که تو از هفت شب هفته ،

پنج شبش رو شیفت باشی و منم برم پیش علی ،

دیگه یک جوری نگام می کنه ، برا اونم سواله که چرا
تو اینقدر شیفت شب داری...

روی مبل لم داده و شبکه های تلویزیون را زیر و رو
می کند

- به کسی چه ربطی داره ، من دلم نمی‌خواد یک
زندگی معمولی داشته باشم ، واسه همین خوب کار
می‌کنم تا بعدا توی آسایش باشم، تازه مگه برای تو
کم می‌ذارم ، هرچی می‌خوای بخر ، هرجا می‌خوای
برو ، پولش با من...

دست به کمر می‌زنم و نگاهش می‌کنم

- مگه همه چی پوله ؟ بابا پوسیدم تو این خونه از

تنهایی ، تو هم که همش سرکاری ، خداییش این

چه زندگیه؟

از روی همان مبل گردنش را کج می‌کند و از

گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند

- حرف مفت نزن باران ، همه‌ی زنا دنبال آسایش و

رفاهن ، آرزوشون این زندگیه ، بعدا تو خوشی زیر

دلت زده...

و گوشى‌اش زنگ مى‌خورد و من از آشپزخانه
مى‌بينم كه با ديدن اسمِ مخاطبِ روى گوشى از جا
مى‌پرد و به من اشاره مى‌زند كه حرف نزنم و
خودش از جا بر مى‌خيزد و درحالى كه تماس را
وصل مى‌كند به اتاق خواب مى‌رود.

با خطِ دیدم تعقیبش می‌کنم که با بستن در پشت
سرش ، خطِ دیدم کور می‌شود و سعی می‌کنم شک
به رفتار شک برانگیزش نکنم و بقیه‌ی غذایم را
می‌پزم.

- آهوی وحشی ، داری کجا می‌ری همین
طبقه‌است!

با صدایش از سادگی‌های آن روزهای خودم بیرون
می‌زنم ، از لحن گفتارش و از هر چه آهو در دنیا

وجود دارد متنفر می‌شوم ، کاش دهانش را ببندد و
اظهار فضل نکند.

هنوز هم در اوج فقر و سختی آن زندگی که او
می‌گفت آرزوی خیلی‌هاست ؛ را نمی‌خواهم.

بی توجه به او به طرف اتاقی که شماره‌ی صدو
بیست بالای درش نصب شده قدم برمی دارم و آرش
قدم‌هایش را طوری برمی دارد که شانه به شانه‌ام
باشد.

نفس‌های پر صدا و حرصی‌ام هم نمی‌تواند به او
بفهماند که تحمل این‌همه نزدیکی با او را ندارم.
قبل از من در می‌زند و در را باز نگه می‌دارد تا من
آیدین وارد شویم.

جنتلن می‌شود و در اصل هرکاری می‌کند تا به
امیال نفسانی‌اش برسد...

داخل که می‌شویم ، دوطرف سالن کوچکی که
هستیم ، دو میز گذاشته‌اند و سه خانم پشت میزها

نشسته و در حال انجام امضا و کارهای کامپیوتری
هستند.

برگه‌ام را به یکی از خانم‌ها نشان می‌دهم و او با
صدای آرامش که به زور می‌شنوم می‌گوید

- منتظر بمانید تا کارِ شخصی که در اتاق است تمام شود.

بی توجه به آرش روی صندلی کنار اتاق می نشینم و
ساندویچ نون و پنیر آیدین را از کیفم بیرون
می کشم و به دستش می دهم ، او هم استقبال

می‌کند و پس از درآوردن پلاستیک دورش، با ذوق
شروع به خوردن می‌کند.

سر که بلند می‌کنم می‌بینم آرش نگاهم می‌کند،
فقط تمامِ من چشم‌هایش را پر کرده‌ام حتی
نیم‌نگاهی خرجِ پاره‌ی تنش نمی‌کند.

بیزارم از نگاه و حس و حالش...

چطور می‌گویند پدرها جانشان را برای پسرشان
می‌دهند؟

چرا مردِ نزدیک من فقط به فکر هواهای نفسانی‌اش
است؟

مراجع کننده‌ی قاضی که از اتاق خارج می‌شود با
بفرمای منشی وارد اتاق قاضی می‌شویم ، دوطرف
اتاق صندلی‌های چوبی به هم چسبیده گذاشته‌اند و
یک میز بزرگ وسط سالن است و قسمت بالای اتاق
که با دو پله از باقی اتاق جدا شده میز و صندلی
قاضی قرار گرفته و پشت میز ، مردی حدوداً پنجاه

ساله که صورتش را ریش و سبیل های منظمی
پوشانده ، نشسته و دیوار پشت سر قاضی سراسر
شیشه و پنجره است و نور قابل توجهی را به اتاق
سرازیر کرده...

با ورودمان نگاهِ مردِ موجهِ روبرویمان روی آیدین

می ماند و محزون لب می زند

- بهتر نبود بچه رو نمی آوردید؟

پنجه‌ی کفشم را به زمین می کشم و با سرِ پایین

می گویم

- جایی نداشتم بذارمش آقای قاضی

و او در سکوت به آیدین زل می‌زند و دقایقی بعد
لب می‌زند

- اینکه خجالت نداره ، برگه‌ی احضاریه رو بدین من
و بفرمایید بشینید.

صدای جیر جیر کفش‌هایم سکوتِ محوطه را در هم
می‌شکند و سعی می‌کنم قدم‌هایم را آرام‌تر بردارم تا
انعکاس صدا کمتر شود.

برگه را به دستش که به انگشتر فیروزه مزین است
می‌دهم .

برمی‌گردم ، به آیدین کمک می‌کنم تا روی صندلی
بنشیند و خودم هم کنارش می‌نشینم و آرش یک
صندلی دورتر می‌نشیند.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹] .

[۱۱:۵۶]

۸۱#

- عدم صلاحیت زوجه؟

با صدای قاضی سر بلند می‌کنم و آرش می‌گویم

- بله جناب قاضی ، می‌خواهم حضانت پسر رو پس
بگیرم

ظرف دلم واژگون می‌شود و قاضی با نگاهی به
سرتاپای آرش می‌پرسد

- اونوقت دلايل اينكه مي گيد مادر پسرتون
صلاحيت نداره چيه؟

نيم نگاهي خرج من مي کند و مي گويد
- وضع ماليش خرابه....

وسط حرفش مي پرم و عجولانه مي گويم

- من دارم کار می‌کنم!

دو جفت چشم به طرف من می‌گردند

- خانم لطفا شما سکوت کنید اجازه‌ی دفاع به شما

هم می‌دم

آرام چشم می‌گویم ، و در مقابل تلاش آیدین برای
پایین آمدن از صندلی مقاومت می‌کنم.
آرش ادامه می‌دهد

- خانم جواهری تنها زندگی می‌کنن و وقتی
وقتشون به کار کردن بگذره کسی نیست حواسش
به بچه باشه...

آیدین را بغل می‌کنم و آه می‌کشم.
قاضی چیزی می‌نویسد و سوال می‌کند

- نفقه‌ی بچه رو پرداخت می‌کنید؟

رنگش می‌پرد و با مِیْن می‌گوید

- خودش نخواسته...

و من تیز نگاهش می‌کنم و در دل می‌گویم

- مردک دروغگو!

آیدین در آغوشم بی‌قراری می‌کند ، و به چکش
روی میز قاضی اشاره می‌کند و با زبان شیرینش
پله‌وار آن را می‌خواهد

- گوش...توپ....گوش...توپ

(یعنی گوشت کوپ)

قاضي نگاهمان مي کند و مي گويد

- چي مي خواد؟

خجالت زده کتمان مي کنم

- هيچي ، خسته شده...

به آيدين اشاره مي کند

- راحتش بزار ، بیا پیش من عمو!

و هنگامی که پاهای کوچکش به پارکتهای کف
زمین می‌رسد ، با احتیاط به طرف مردِ پشتِ میز
می‌رود و به بالای میزش اشاره می‌کند

- گوش...توپ

قاضی پرسشی مرا نگاه کرد که خجالت زده لب زدم

- می‌گه گوشت کوب

قاضی ناهوا می‌خندد و چکش روی میزش را به

طرف آیدین می‌گیرد

- اینو می‌خوای؟ بیا عمو بگیر...

و آیدین بدون تردید دست دراز می‌کند و آن را
می‌گیرد و از پله‌ها پایین می‌آید.

قاضی رو به آرش می‌کند

- خب داشتن می‌گفتین دیگه چه دلایلی دارید؟

آرش تک سرفه‌ای می‌کند و پا روی پا می‌اندازد

- دیگه حدس می‌زنم داره ازدواج می‌کنه دوست

ندارم پسرم زیر دست ناپدری بیفته

کمی سکوت می‌کند و با لحنی متفاوت ادامه

می‌دهد

- یک مسائل دیگه‌ای هم هست که اگر کوتاه نیان ،
مجبورم فاششون کنم.

آب تلخ دهانم را قورت می‌دهم ، زبانم به سقف
دهانم چسبیده، آیدین چکش قاضی را به دیوار
می‌کوبد و من صدایش می‌کنم

- آیدین جان ، نزن...

جمله‌ی آخر آرش آتشم می‌زند ، انقدر مغزم داغ
می‌کند که از حرف زدنش فقط تکان دادن دهان و
دستش را می‌بینم و صدایش را نمی‌شنوم تا اینکه

قاضی صدایم می کند ، با حرفش می فهمم که چند

بار صدایم کرده و من متوجه نشده ام

- خانم جواهری صدام رو می شنوید؟ هنوز که

اتفاقی نیفتاده که شما خودتون رو باختید...

بغضم را قورت می‌دهم ، یعنی اینهمه رنگ و رویم
فاحش است که قاضی هم می‌فهمد چه بر من
می‌گذرد؟

- مطلبی داری بگو دخترم

- آقای قاضی من اگه کار می کنم حواسم به بچهام
هم هست ، این آقا که ادعای مهربون بودن می کنن
حتی یک دفعه دیدن پسرش نیومده ، حتی یکدفعه
نبوسیده اش ، اصلا نمی دونه کی دندون در آورده ،
کی قد کشیده ، اولین کلمه ای که گفته ، چیه
؟... حالا برای من مدعی مهربونی و دلوایسی شده

...اصلا آقای قاضی شما ببینید این بچه بهش

احساسی داره که می‌خواد ببرش پیش خودش ؟

لحن کلام قاضی دلدارانه است

- به همین راحتی هم نیست دخترم که این آقا بگه

ما هم بگیم بیا بردار بچه‌ات رو ببر ، وقتی ادعاهاش

رو ثابت کرد ما ارجاعتون می‌دیم پیش مشاور و
روانشناس تا ببینیم این بچه اصلاً می‌تونه پیش
ولیش آرامش و امنیت داشته باشه یا نه...
سکوت می‌کند و چیزی روی برگه می‌نویسد

- آقای فراهانی این برگه رو امضا کنید و بعد ببرید
تمبر بزنن و صورتجلسه کنن...

آرش برگه را می گیرد و از اتاق خارج می شود و
قاضی رو به من می گوید

- شما هم بیا دفترم را امضا کن

نزدیکش که می‌شوم و محل درج امضا را که با
خودکار خط و خطوطی به اسم امضا می‌کشم ،
آهسته می‌گوید

- حدس می‌زنم همسرت قصد رجوع داره....

درون چشمان حیرانم زل می‌زند

- اگه راه داره دوباره باهاش راه بیا ، هرچی باشه پدر
بچه‌اته!....ازدواج مجدد با بچه خیلی سخته ، من
اینجا شاهد مشکلاتش هستم....یک جلسه دیگه
مراجعه براتون نوشتم ،ظاهرا وضع و اوضاع بابای
پسرت خیلی خوبه ، سعی کن کوتاه بیای حداقل به
خاطر آینده‌ی بچه‌ات!

و من زبانم از توضیح قاصر است ، او چه می‌داند که
قصد پلید او از این کارها فقط ارضاء نفسانیتش است
، نه تشکیل یک کانون گرم خانوادگی!

هیچ نمی‌گویم و خودکار را روی دفترش می‌گذارم و
بعد از خدا حافظی همراه آیدین از اتاق بیرون
می‌زنم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹۰۹، ۰۵]

[۱۱:۵۶]

۸۲#

به طرف خروجی سالن راه می‌افتم ، وسط سالن
شلوغ دادگاه به من می‌رسد، می‌خواهم از وجودش
رد شوم که نمی‌گذارد.

آستینم را می‌گیرد و به کنار دیوار می‌کشاندم ،
می‌غرم

- آرش دست از سر من و زندگی کوفتیم بردار...
و با عجله به طرف درِ خروجی می‌روم و بعد پس
گرفتن موبایلم قصد خروج می‌کنم.
آیدین به دستم می‌چسبد و یکسره می‌گوید
- عمو عجوزه... عمو عجوزه...

بی حوصله گوشی را روشن می کنم و فیلم ماه
پیشانی را که برایش داندلود کرده ام می گذارم و به
دستش می دهم.

دست دیگرش را می گیرم و با هم به سمت خیابان
می رویم.

آرش هم از دادگاه بیرون می‌آید و به سمت می‌دود،
راهم را سد می‌کند و درون نگاهِ غضبناکم زل
می‌زند...

لحظاتی از آن حس‌های خبیثِ مواج درون
چشمانش خبری نیست فقط نگاهم می‌کند و بعد

درست روبرویم قرار می گیرد و دوبازویم را می گیرد و

بی نرمش صحبتش را شروع می کند

- ببین باران ، من نمی خوام بچسبم به زندگی ، بیا

و کوتاه بیا ! یک صیغه می کنیم ، برات خونه

می گیرم و خرج و مخارج خودت و آیدین رو هم
می دم...

آتش جهنمِ رد انگشتانش از روی مانتوی نخی
تابستانه ام باعث می شود پوستم طاول بزند، کاش از
من دست بکشد

پلک می‌بندد و نفس می‌گیرد

- مگه نمی‌خوای ریخت منو نبینی ؟ من زن و بچه

دارم و دلم نمی‌خواد زندگیم خراب بشه...

چشمانش برق کریهی می‌زند

- فقط اگه ماهی یک دفعه مزاحمت بشم

با کف هر دو دستم تخت سینه‌اش می‌کوبم

- ولم کن آرش ، اصلا نمی‌خوام تو تو زندگیم باشی

، چرا نمی‌ری سراغ همون زن و بچه‌ات؟

بالاخره رهایم می‌کند و با چشمان ریز شده نگاهم

می‌کند

- به پیشنهادم فکر کن ! به نفعتۀ منو تحمل کنی
ولی به جاش پیش سرت باشی و یک سقف بالای
سرت داشته باشی

از بین دندان‌های کلید شده‌ام می‌غرم
- فقط گمشو

- ببین این جلسه‌ی دادگاه پیش درآمد بود ، نذار
هر روز پات رو بکشم تو این دادگاه و این راه...
می‌خواهم از روبرویش راه کج کنم ، دوباره خودش
را سینه به سینه‌ام قرار می‌دهد

- چند سال شوهرت بودم مگه اذیت کردم ؟ چرا

اینقدر بدقلقی می کنی؟

با بغض نگاهش می کنم

- خفه شو ! اذیتم نکردی ؟ تباهم کردی ! آرش من

چه عیب و نقصی داشتم که باید زنِ مرد زن و

بچه دار می شدم؟ تو....توی بی شرف جوونی منو برای

هوا و هوست به گند کشیدی ! حالا می گی مگه

اذیتم کردی؟ دلم می خواد بمیری!

پوف کلافه ای می کشد

- من به لحن تلخت نگاه نمی‌کنم ، به حرف‌هام فکر
کن آهوی من و گرنه می‌شم شکارچی ، قفس،
تله!...دست از سرت برنمی‌دارم تا به هر طریقی شده
به زانو در بیارمت...

چشم می‌بندم و اشک‌ها از گوشه‌ی پلکم روی زمین
فرود می‌آیند و با بغض می‌گویم

- گمشو... برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن ، آه
مظلوم به سوهان ماند گر خود نبرد ، برنده را تیز

کند...اگه دست از سرم برنداری نفرینت می کنم ،
بعد نمازام آه می کشم تا خدا زمینگیرت کنه!
دست راستش را توی جیب تنگ شلوارش فرو
می کند و در ژستی با غرور نیشخند می زند

-به جای چنگ زدن به خرافات یکم عقلت رو به کار

بنداز، یکم به فکر آینده‌ی این بچه باش!

دست آیدین را می‌گیرم و می‌غرم

- برو به درک

وبا قدم‌های بلند از شیطان مقابلم دور می‌شوم و

پسرکم را هم دنبال خودم می‌کشم.

کمی که دور می‌شویم آیدین نق می‌زند

- خاموش...خاموش

گوشی را خاموش کرده و بهانه می‌گیرد.

گوشی را از دستش می کشم و داخل کیفم می اندازم

- آیدین دیگه حوصله ندارم بیا دیگه...

او هم مظلومانه مطیعم می شود و همراهم می آید.

راه می‌روم و هی اشک می‌ریزم و هی با خدای خودم
درددل می‌کنم و پیاده‌روها را متر می‌کنم، قدم
می‌زنم، فکر می‌کنم و به ناکجا می‌روم و می‌روم.
خودم را در تنگنا حس می‌کنم، یعنی باید با آرش
راه بیایم؟

یعنی راه نجاتی نیست؟

خودم و دلم و آرزوهایم مهمتر هستند یا بودن کنار
پسرکم؟

شاید باید کوتاه بیایم و پیشنهادش را قبول کنم

اگر آبرویم را ببرد و به نامردی آیدینم را از من جدا
کند چه ؟

آرش هم پول دارد هم برش، نکند زیر پاهایش لهنم
کند...

صدای عبور و مرور و بوق ماشین‌ها روی اعصابم
خط می‌کشد ، غرغره‌های آیدین هم به صداها
مزاحم مغزم اضافه می‌شود.

می‌فهمم پسرکم خسته شده و خوابش گرفته برای
حلِ مشکل نق نقش به آغوش می‌کشمش ، وزنش

جسمم را اذیت می کند ولی روح سرگردانم توجهی
نمی کند و بی هدف فقط مرا در خیابان ها می کشد.
چند دفعه پاهایم به هم گیر می کند و تعادل را از
دست می دهم ولی حس مادرانه ام نمی گذارد پخش

زمین شوم و با هر سختی خودم را استوار نگه
می‌دارم.

فکر می‌کنم کاش فرار کنم تا آرش دستش به من
نرسد ،

خودم با ناله جواب خودم را می‌دهم ، کجا فرار کنم ؟

پولی ندارم که بتوانم از این دنیا بروم و گم شوم...
آفتاب توی سرم می‌خورد، انگار جهنم به زمین آمده
، نفسم به شماره می‌افتد.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۱:۵۶]

۸۳#

از کنار دیوارها می‌روم تا حداقل سایه‌ی بخیل، روی
سرِ طفلِ خوابِ در آغوشم سایه‌بان شود.

خسته شده‌ام و نفسم بالا نمی‌آید گویی امروز وزنِ
آیدین چند برابر شده و یا شاید نیروی من تحلیل
رفته...

در ذهنم تسلیم می‌شوم ، با آرش راه می‌آیم!
به درک که زندگی‌ام حرام می‌شود! حداقل از
اینهمه بدبختی رها می‌شوم
شاید بتوانم کنار پسرم بدون دغدغه‌ی شکم
گشנה‌اش شب راحت سر بر بالین بگذارم...

بغض می‌کنم و نا خواسته وسط پیاده رو زار می‌زنم.

یکدفعه خانه‌ی آرزوهایم جلوی دیدم به آتش

کشیده می‌شود...

یعنی باید رهام را فراموش کنم؟

تازه امید به زندگی و آینده درونم ریشه کرده ،
لعنت به این زندگی که باید دوباره نهال تازه جوانه
زده‌ی عشقم را از ریشه در بیاورم...

دهانم را باز می‌کنم تا اکسیژن به ریه‌هایم برسد و
مثل ماهی بیرون افتاده از آب تقلا می‌کنم تا نفس
بکشم...

خانم چادری‌ای نزدیکم می‌شود

- خوبی؟ چرا گریه می‌کنی؟ کمک می‌خوای؟

رهگذر دیگری هم کمی تعلل می کند و نگاهم

می کند و می گوید

- شاید بچهاش مریضه!

و رد می شود، خانم محجبه ی روبرویم دوباره رقیق تر

می پرسد

- گریه نکن! بگو کاری هست من بتونم برات انجام
بدم؟

زبانم کار نمی‌کند فقط سر به نفی تکان می‌دهم و
اشک‌هایم سیل‌وار صورتم را شستشو می‌دهد
دلواپس‌تر می‌شود

- پسرت طوری شده؟ حرف بزن دختر! شاید بتونم
کاری برات بکنم...

از دست کسی کاری برنمی آید، لاجرم از کنار او و
مهربانی هایش رد می شوم دیگر کسی نمی تواند
کاری برایم بکند، از پشت سر صدایم می کند

- خانم ... خانم!

دست آزادم را در هوا به علامت خدا حافظی تکان
می‌دهم و به هزار راه نرفته‌ام ادامه می‌دهم.

تمام شد!

امید به روزهای خوب تمام شد!

دیگر رویای داشتن رهام تمام شد!

دیگر من و رهام ما نمی‌شویم از اول هم خیالات برم

داشته بود، رهام فتاحی را چه به من؟

دیگر باید خودم را برای روزهای اجباری آماده کنم!

برای روزهایی که مثل خیلی از زنان این مملکت
برای آینده‌ی بچه‌ام؛ با مردی که دوستش ندارم؛
باید مهیا شوم.

آخ...از همین الان تمام احساسم درد می‌کند!

بالاخره فشار افکار و خستگی در تنم بی‌داد می‌کند
و پاهای لاجانم مجبورم می‌کنند تا کسی بگیرم تا به
خانه برگردیم.

خدارا شکر ماشینش کولر دارد و کمی نفسم بالا
می‌آید ولی اشکم بند نمی‌آید.

آیدین را روی بازوانم می‌گیرم و موهایش را دست
می‌کشم تا عرقی که به موهایش نم زده را؛ بگیرم.
گونه‌های سرخش و چهره‌ی معصومش مرا به
تصمیمم راسخ‌تر می‌کند...

از رهام می‌توانم دل بگیرم ولی از آیدین نه!

با تمام وجود لب‌هایم را روی پیشانی‌اش قفل
می‌کنم.

راننده‌ی پیرِ تاکسی از آینه نگاهم می‌کند و صورتش
درهم می‌شود، بالاخره طاقت نمی‌آورد و سوال‌ها و
دلنگرانی‌هایش را می‌پرسد

- بابا خوبی؟

اشکم فوران می کند، دلم بابایم را می خواهد، پدرم

هم با همین لحن می گفت "بابا خوبی؟"

لب و ر می چینم و توی دلم مثل دختر بچه های لوس

بابا بابا می کنم

چرا هیچکدام از مردهای حامی زندگی‌ام کنارم
نیستند؟

ماشینِ زرد رنگش را به کنار خیابان و زیر سایه‌ی
درختی می‌کشد، بطری آبی را به طرفم می‌گیرد

- یکم آب به سروصورتت بزن بابا، داری از حال
می‌ری!

به قطره‌ها و بخارهای روی بدنه‌ی بطری نگاه
می‌کنم و با وجود عطشِ پوستِ سوزانِ صورتم و

خشکی حنجره‌ام و احتیاج مبرم به آن آب یخ، سر
به نفی تکان می‌دهم

- نمی‌خواهم، لطفاً فقط حرکت کنید بریم!

اصرار نمی‌کند، انگار عالم را می‌فهمد فقط زیر لب
لااله الا الهی می‌گوید و دوباره استارت می‌زند و

اتومبیلش را به حرکت می‌اندازد، دیگر تا مقصد
چیزی نمی‌گوید.

سر خیابان خانه‌مان کرایه‌اش را حساب و از ماشین
پیاده می‌شوم.

خیابان را سکوت مرگباری گرفته، انگار همه به
خواب رفته‌اند.

آیدین را روی سرشانه‌ام جابه‌جا می‌کنم و قدم‌های
خسته‌ام را به طرف کوچه‌ی پهنِ خانه‌مان برمی‌دارم.
- وایستا باران!

کسی صدایم می‌کند، صدای رهام است ؟

اعجازِ لحنِ کلامش میخکوبم می‌کند.

با تردید به پشت سرم بر می‌گردم و بغض می‌کنم و

با حسرت، نگاهم را سمت قامتِ دلبرش می‌گردانم،

خودش است، یک تی‌شرت سبزِ یشمی به تن دارد

که سینه‌ی فراخش را به نمایش گذاشته با یک
شلوار مشکی خوش دوخت که قد و بالایش را زیبا
تر جلوه می‌دهد و مثل همیشه یک جفت ابرویِ گره
کرده‌اش را برایم به سوغات آورده...

می‌ایستم تا به من برسد و سنگینی آیدین را روی
شانه‌ی دیگرم می‌اندازم.

خدایا من چه کم دارم که این مرد نباید مال من
باشد؟

خدایا بگو چه کاری باید انجام بدهم که سرنوشت
فقط برای روزهای اندکی به این مرد قفل شود؟
خدایا چطور دلت می‌آید دوباره دل عاشق و واله‌ام را
ناکام کنی؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۱:۵۶]

۸۴#

خدایا چطور دلت می‌آید دوباره دل عاشق و واله‌ام را
ناکام کنی؟

گرما و حال بد و وزن آیدین روی شانه‌هایم، نفسم را
به شماره انداخته...

به محض رسیدنش به من هنوز سلامم را جواب
داده یا نداده ، آیدین را از آغوشم بیرون می کشد.
می میرم برای این فهم و مردانگی اش! او با تن صدای
پرخشمش دستور می دهد
- برو سوار ماشین شو کارت دارم

خسته‌ام ، درمانده‌ام ، باید تن به سرنوشت‌م بدهم،
باید از این مرد دوری کنم تا به نبودش عادت کنم.
کاش کمی درکم کند، با صدایی که از ته چاهِ حلقم
بیرون می‌آید، با صدای گرفته لب می‌زنم
- باشه برای یک روز دیگه آقای فتاحی!

نگاهش آنچنان به طرفم برمی گردد که زهره‌ام آب
می‌شود

- می‌گم برو سوار شو، چونه هم نزن!
خدایا چرا مردان سرنوشت من همه زورگو هستند،
چرا نمی‌فهمند دیگر نمی‌کشم؟

از ترس بزاقِ نداشته‌ی دهانم را قورت می‌دهم و به
سمت ماشینش حرکت می‌کنم و او هم از پشت
سرم می‌آید، حداقل خدا خیرش بدهد که آوردن
پسرکم را به عهده گرفته، خدا می‌داند که دیگر توان
نداشتم.

به نزدیک ماشین که می‌رسم با تهمایه‌ی همان

خشم قبلش زمزمه می‌کند

- بشین عقب!

و من مبهوت از کلامش تا قصد می‌کنم در عقبِ
ماشین را باز می‌کنم از شیشه‌ی ماشین مردی را
می‌بینم که جلو، صندلی کنار دست راننده نشسته.
برمی‌گردم و سوالی نگاهش می‌کنم تا توضیحی به
پرسش چشمانم بدهد اما تشر می‌زند

-بشین دیگه! استخاره می کنی؟

بغ می کنم، چرا شمشیرش را از رو بسته...

در را باز می کنم و می نشینم قبل از دیدن شخصی

که جلو نشسته رهام در دیگر ماشین را باز می کند و

با کمک من آیدین را روی صندلی عقب می خواباند.

- خوبی دخترم؟

و با شنیدن صدای پدر آرش آنچنان گردنم را به
طرفش می چرخانم که درد درون تمام رگ‌های
گردنم می پیچد.

او اینجا چه می کند؟

انتظار دیدنش را حتی یک درصد هم نمی‌دادم
حدس می‌زدم هر کسی باشد جز پدر آن نامرد...
دست به گردنم می‌گیرم و با اخم می‌پرسم
- شما اینجا چکار می‌کنید؟

رهام در حالی که پشت رل می‌نشیند ، با همان تن
صدای بمش می‌گوید

- من از شون خواهش کردم که بیان...

دلم می‌گیرد ، رهام هم می‌خواهد مرا دست به
دست آرش بدهد؟

همه با هم همدست شده‌اند برای بدبختی من ؟

دلم جیغ زدن می‌خواهد...

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم که دکتر فراهانی

دلجوپانه شروع به سخن گفتن می‌کند

- بابا ! چرا به خودت بهم نگفتی ؟

بهت زده‌ام

لحنش آن چیزی که در تصورم جولان می‌دهد را
نمی‌گوید...

چه چیزی را باید به او می‌گفتم؟

غلط‌های زیادی پسرش را یا احضاریه‌ی دادگاه برای
سلب حضانت‌؟!!

اصلاً این دو مرد چه می‌دانند که اینگونه مرا به
کابین این ماشین، برای بازخواست دعوت کرده‌اند؟
- چی رو باید بهتون می‌گفتم؟

قبل از اینکه پدر آرش کلامی حرف بزند ، رهام
گوشیش را از روی کنسول ماشین برمی دارد و با
لمس چندباره‌ی صفحه‌اش ، یکباره صدای مکالمه‌ی
من و آرش در فضای ماشین می پیچد.

دهانم از تعجب باز می ماند ، رهام چطور صدای مارا
ضبط کرده ؟

در این افکار هستم که صدای خودش هم بین
صدای ما طنین انداز می شود

- الو ... باران ... آیدین ... چرا جواب نمی دین ؟

پوف کلافه‌اش هم بين صحبت‌های ما رخ نشان
می‌دهد

- اونجا چه خبره ...باران چرا جواب نمی‌دی؟
و ديگر سکوت می‌کند و گویا به حرف‌های ما گوش
می‌کند!

حتما آیدین از بی حواسی من استفاده کرده و در
حال تماشای فیلمش دستی هم به صفحه‌ی
مخاطبان رسانده و بی‌شک انگشتش نام او را لمس
کرده!

پس چه اینطور در آن جدال لعنتی تنها نبودم ، او
هم از طریق سیم‌های نامرئی کنارم بود...

پدر آرش صدایم می‌کند

- باران

نگاهش که می‌کنم با انگشت اشاره‌اش نم اشکِ زیر
چشمانش را می‌گیرد

- ببخش ما رو بابا که اینهمه به تو ظلم کردیم....ولی
دیگه نمی‌ذارم آرش بهت ظلم کنه!

یعنی بیدارم ، پدر آرش از من عذر خواهی می‌کند؟

نکند خواب نما شده؟

دست روی شانه‌ی رهام می‌گذارد

-اگه این جوونمرد به من خبر نمی‌داد معلوم نبود

چه بلایی سر خودت می‌آوردی؟

و من فقط نگاهش می‌کنم.

چگونه اینهمه متنبه شده؟

البته چند ماه پیش هم کمی آثار ندامت داشت ولی
نه اینچنین با شدت!

نگاهم به سمت مرد پراخم کنار دستش کشیده
می‌شود که به روبرو زل زده ، حتما جادوی کلام
رهام فتاحی دگرگونش کرده!

دکتر چشمانش را می‌بندد و دستانش را جلوی
دهان و بینی‌اش می‌گیرد و نفس عمیقی می‌کشد،
حالش خوب نیست و من این را خوب می‌فهمم!
نگاهش را درون مردمک‌هایم قلاب می‌کند

- دخترم دیگه ازش نترس! به هر طریقی شده
نمی‌ذارم بهت نزدیک بشه! من نقطه ضعفش رو
می‌دونم...

همانطور صامت نگاهش می‌کنم ،

انگار در خلا شناورم!

به این زودی خدا به دادم رسیده؟

و او ادامه می دهد

- نقطه ضعفش فرحناز و دخترشه ، تهدیدش

می کنم اگه نزدیکت شد همه چی رو به فرحناز

می گم....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]،

[۱۲:۲۲]

۸۵#

می‌بیند درون نگاهم بی‌اعتمادی و تعجب پرسه
می‌زند که تاکید می‌کند

-یک وقت ته دلت هم نلرزه این راه هم نشد از یک
راهه دیگه می‌رم ولی نمی‌ذارم حتی سایه‌اش
نزدیکت بشه! بهم اعتماد کن!

من هنوز همانطور بی کلام چشم به دهانش
دوخته‌ام که صدای رهام بند نگاهم را می‌برد
- ممنون آقای فراهانی! بزرگواری کردید به
حرف‌هام گوش دادید و با اومدنتون نشون دادید
زندگی باران براتون اهمیت داره!

دست رهام را محکم می فشارد

- این چه حرفیه، تا حالا هم کم کاری کردم...خدا

خیرت بده جوون که نمی ذاری روح علی تو قبر

بلرزه...

به من نگاه می کند

- قول می‌دم آرش رو از زندگیت دور کنم دخترم،
قول می‌دم!

به زور زبانم را تکانی می‌دهم و زیر لب ممنونی
می‌گویم و او قصد پیاده شدن از ماشین را می‌کند
- من دیگه می‌رم

رهام صدا بلند می کند

- بذارید برسونمتون

در را باز می کند و در حال بیرون رفتن می گوید

- نه ممنون، می خوام یکم قدم بزنم...

رهام هم همراه او از ماشین بیرون می‌رود که دکتر
دوباره سرش را داخل ماشین می‌کند و با چشمانی
مملو از اشک و لب‌های لرزان لب می‌زند

- باران چند ماهه آرام ازدواج کرده، یک هفته پیش
یکی برام خبر آورد شوهرش زن و بچه داره...

قطره‌های اشکش فرو می‌ریزد، مثل دل من که از
شنیدن این خبر فرو می‌ریزد!

دخترش را می‌گوید؛ خواهر شوهر بی‌آزاری که
هیچگاه اذیتم نکرده بود، حالا به سرنوشتی شبیه
سرنوشت من دچار شده...

حالم دگرگون می‌شود، راضی نبودم آتش کارهای

این پدر و پسر او را بسوزاند، او بی‌گناه‌ترین این

جمع بود!

لب می‌نم

- متاسفم....من راضی...

بغضش را فرو می‌خورد و وسط جمله‌ام حرفش را
ادامه می‌دهد

- بهش هیچی نگفتم، عاشقِ شوهرشه! جونش برای
اون مرتیکه در می‌ره! نمی‌خوام بذارم بفهمه! حتی

حاضرم به پسره باج بدم تا احساس دخترم خش
برنداره...

سکوت می کند و من به آرام غبطه می خورم، کاش
پدر من هم زنده بود و تا ناکجاها هوایم را داشت...

کاش دکتر فراهانی کمی هم مثل دخترش به من
نگاه می کرد، آنوقت راضی نمی شد این سرنوشت
برای من رقم بخورد...

- باران! ما رو ببخش، گناه من و آرش بختک شد
افتاد به جون دخترم! باران خواهش می کنم ما رو

ببخش، قول میدم دیگه ندارم آرش زندگیت رو
خراب کنه! می‌دونم گذشته‌ات رو خراب کردم ولی
قول می‌دم جلوی خراب شدن آینده‌ات رو بگیرم...

نگاهم به صورت معصوم و در خواب ایدین قفل
می‌شود، تحمل دیدن صورت یک پدر شکسته را
ندارم.

انگشتانم را بین موهایش سر می‌دهم و با صدای
آهسته‌ای می‌گویم

- شما رو بخشیدم، من هیچوقت آرزو نکردم بلایی
که سر من اومده سر آرام هم بیاد...براش با تمام
وجودم دعا می‌کنم که به سرنوشت من گرفتار
نشه...

برای گفتن جمله‌ی آخرم باید درون چشم‌هایش زل

بزنم، پس سر و نگاهم را بالا می‌آورم

- ولی آقای فراهانی ازم نخواین از آرش بگذرم، چون

نمی‌تونم، من از این پسر هوسرانتون نمی‌گذرم که

زندگی و جوونی و آینده‌ام را تباه کرد..

لطفا نخواستن که از اون بگذرم...

پلک روی هم می‌گذارد و با صدای محزونی لب
می‌زند

- الان دیگه درکت می‌کنم، حق می‌دم ازش
نگذری...

و در ماشین را می‌بندد و بعد از دست دادن با رهام
از کنار خیابان می‌رود.

شانه‌هایش دیگر آن قدرت قبل را به نمایش
نمی‌گذارد انگار کمی خم برداشته و دکتر فراهانی

مغرور و گردن برافراشته‌ی همیشه الان سر به زیر به
طرف روبرو قدم برمی‌دارد...

درد است که آدم را شکسته می‌کند

نگاهم از قامت شکسته‌اش کنده نمی‌شود، کاش

هیچوقت با پسرش همدستی نمی‌کرد تا حالا آتش

گناهشان به خرمن زندگی دختر بی گناهش و قلبِ
پدرانه اش نمی افتاد...

با تکان خوردن ماشین می فهمم که رهام پشت رل
جاگیر شده و با صدایش نگاهم از پیرمرد روبرویم
جدا می شود

- چرا فکر می‌کنی همه‌ی کارهای سخت دنیا رو

می‌تونی یک تنه انجام بدی؟

لب می‌گزم و آهسته جواب می‌دهم

- من همچین فکری نمی‌کنم

به طرفم برمی‌گردد و توی صورتم می‌غرد

- پس وقتی بهت می‌گم و کیلم رو موظف کردم
جلوی اون مرتیکه در بیاد چرا بهم خبر نمی‌دی که
برات احضاریه دادگاه فرستاده؟... چرا سرخود بلند
می‌شی می‌ری که هر اراجیفی از دهنش در میاد
بارت کنه؟

چرا اصلا منو آدم حساب نمی کنی که یک کلمه
بگی...

عصبانیست و هیچ نرمشی درون کلماتش یافت
نمی شود

با نفسی که بالا نمی‌آید تکه تکه وسط چراهایش
می‌گویم

- نمی‌خواستم... درگیر تون... کنم

دستش را محکم روی پشته صندلی‌اش می‌کوبد

- بس کن باران!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]،

[۱۲:۲۳]

۸۶#

دستش را محکم روی پشتهی صندلی‌اش می‌کوبد که
از صدایش از جا می‌پریم

- بس کن باران ! آگه نمی‌خوای من، تو دست و پات
باشم یک کلام بگو پام رو از وسط زندگیت کنار
بکشم ، اینهمه مخفی‌کاری و تالاپ و اِهَن برای چیه

؟ همش بايد مثل اين كارگاها مواظبت باشم يکوقت
خودت رو تو يک چاهي نندازي... خسته شدم از اين
بياعتماديت...فقط يک کلام بگو برم ، ديگه همچين
مي رم که ريختم رو هم نبيني!...

چه مي گويد ؟

من می‌خواهم از من دور شود؟

نه!

نه نمی‌خواهم تو که وسط قلبم نشسته‌ای از وسط

زندگی‌ام بروی

چطور اینقدر بی‌رحمانه می‌خواهی ترکم کنی؟

غلط کردم که زبان به کام گرفتم و درد بی‌درمانم را
نگفتم

به خدا قصدم این بود آزارت ندهم جانانم...

به دل نگیر مرهم آلامم...

رهامم!

نگاه از چشمان ترسیده‌ام گرفت ، به طرف جلو
برگشت و پشت به من کرد، کمی تن صدایش آرام
ولی دلگیر بود

- البته حق داری نخواستی تو زندگی دخالت کنم...

قلبم از غم صدایش گرفت ، من عاشق دخالت تو در
زندگی ام هستم ، کاش جواز می دادی همه ی امور
زندگی ام را به دستت می سپردم.

ناخواسته و ترسان از اینکه مبادا قهر کند با شتاب

گفتم

- نه رهام...

و بلافاصله هینی خفه‌ای می‌کشم و لب می‌گزم.

خودم را لعنت می‌کنم که در خلوت‌م او را با نام

کوچکش صدا می‌زنم.

می‌خواهم این گند که به اسم کوچک صدا زدمش را
درست کنم ، با تن صدای لرزانی لب می‌زنم
- ببخشید...یعنی...آقای فتاحی...این چه حرفیه که
می‌زنید...

و از خجالت احساس می‌کنم گونه‌هایم رنگ گرفت.

رهام که به طرفم برمی گردد با احتیاط نگاهش
می کنم ، قسم می خورم که صورتش طرح یک
لبخند دارد، لبخندی که قصد مخفی کردنش را
دارد.

خاک بر سرم با این گند زدнем!

مردمک‌های خجالت زده‌ام را زیر سنگینی نگاهش

می‌دزدم که با کلامش دستگیرم می‌کند

- چرا خجالت می‌کشی؟ خب رهامم دیگه!

رهام نیستی عزیزم!

تو همه‌ی قلب و جان منی!

و او نادانسته از مکنونات قلبی‌ام ادامه می‌دهد

- ...ببین باران ، درسته تو فقط برای کار از من

کمک خواستی ولی حالا نمی‌تونم رها

کنم...خواهرِ علی! ناموسِ علی! ناموس منم

شدی...می فهمی؟!...یکبار دیگه هم بهت گفتم

نمی تونم بی خیال سرنوشت بشم...

آهی می کشد و ادامه می دهد

- درسته یک مدت خبری ازت نداشتم ولی حالا...

نگاه هر دو نفرمان در هم تلاقی پیدا می‌کند و او
قاطع می‌گوید

- در صورتی ولت می‌کنم که خودت بگی... برم!
من و این پیشنهاد محال؟
ابدا !

حتی فکر اینکه دیگر نباشد قلبم را مچاله می کند ،
پلک می بندم و باز می کنم و قطره اشکی از اسارت
چشمانم می گریزد

- بعد علی...دیگه هیچ کس مثل شما حمایت نکرد!...
معلومه که نمی خوام تنها حامیم رو از دست بدم...

خط نگاهم را از دیدنش کور می‌کنم و با لب‌هایی
که به وضوح می‌لرزد ، می‌گویم

- واسه همین بدبختی‌های زندگیم رو مخفی
می‌کنم که نکنه یکوقت خسته نشید و بزارید برید...
با بهت اسمم را بین لب‌هایش پژواک می‌کند

- باران...

و من بغضِ شیشه‌ام می‌شکند و حق می‌زنم ، کف
دستم را روی چشم‌هایم می‌کشم و سعی می‌کنم
اشک نریزم که لب می‌زند

- بسه دیگه آروم بگیر...اگه قیافهت رو ببینی با
خودت چکار کردی؟ پوست پیشانی و دور چشمات
از قرمزی به کبودی زده!
دستمالی به طرفم می گیرد

- تنهاتون نمی‌دارم، فقط خواهشا نخواه خودت همه
کارها رو یک تنه انجام بدی...

با سر انگشتانم دستمال را از دستش می‌گیرم،
اشک‌هایم را پاک می‌کنم و نمی‌توانم زبانم را برای
تایید حرفش تکان دهم.

اینکه تنه‌ایم نگذارد آرزوی هر دقیقه‌ام است...

کلافه و درهم است ؛ دستانش بین موهای

جوگندمی‌اش فرو و دوباره پشت به من می‌کند و به

روبرو خیره می‌شود.

- نمی‌دونم چرا زندگیت اینهمه بالا و پایین داره؟

و دیگر چیزی نمی‌گوید ، من هم کمی آرام شده‌ام
ولی بدنم درد می‌کند ، انگار مرا در کیسه‌ای
انداخته‌اند و چند نفر با چوب تا جایی که توان
داشته‌اند مرا زده‌اند...

دلم می‌خواهد بخوابم ، یک خواب بدون فکر و خیال
، یک خواب با آرامش ، یک خواب راحت!
یعنی به آرزویم می‌رسم ؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۲:۲۳]

۸۷#

رهام

وقتی می‌گوید تنها حامیش هستم ، دلم می‌لرزد ،
آنقدر مظلومانه با درد این جمله را ادا می‌کند که
احساس می‌کنم او دختر خردسالی است که در
شهربازی گم شده و من پدرش هستم، واقعا حس
یک پدر را دارم نسبت به او و پسرش...

دلم می‌خواهد فارغ از تمامِ قانون‌های دنیا فقط مثل
یک پدر در آغوش بگیرمش تا دردهای دلش را زار
بزند.

من که سال‌های پیشش را دیده‌ام می‌دانم باران با
تمام نازپروده بودنش در گذشته، الان چقدر قوی و
مستحکم است.

شخصیتش برایم ستودنی است و حتی دوست ندارم
قدمی نادرست بردارم تا مبادا این کریستال ظریف و
زیبای شخصیتش ترک بردارد.

دست بین موهایم فرو می برم و روبرمی گردانم و به
روبرو خیره می شوم

- نمی‌دونم چرا زندگی اینهمه بالا و پایین داره؟
و هر دوسکوت می‌کنیم که با صدای آیدین از فکر
بیرون می‌آیم، کوچولوی دوست‌داشتنی من از خواب
بیدار شده...

با ذوق به طرفشان برمی‌گردم که با دیدن من
چشم‌هایش برق می‌زند و با همان لحنِ جذاب
کودکانه‌اش می‌گوید

- عمو؟

و در بغلم می‌پرد و نگاه راضی و آرامِ باران از دیدم
پنهان نمی‌ماند.

نمی‌گذارم تا عصر به خانه‌شان برگردند و تجربه‌ی
پارک رفتن را تکرار می‌کنم و اجازه می‌دهم باران

کمی بدون مسئولیت آیدین روی نیمکت‌های پارک
ذهن ، روح و جسمش سکون پیدا کند.

غروب خورشید است که در خانه‌شان می‌گذارمشان
، برعکس هر دفعه امروز آیدین بهانه‌گیری می‌کند و
نمی‌خواهد همراه باران برود.

دلم برایش غنچ می‌شود ، آرزوی محالم تحقق یافته
و یک فرشته‌ی خدا دوری مرا نمی‌خواهد...

چشم یلدا را دور دیده‌ام و با همان لباس‌های بیرونم
روی مبل لم داده‌ام، پاهایم را روی میز گذاشته‌ام.
ساعتی است که به باران و گریه‌ی آیدین وقت
آمدنم فکر می‌کنم که صدای زنگ خانه وسط افکارم
می‌نشیند.

شیرین خانم به طرف آیفن می رود و بعد صدایم
می کند

- آقا ! سامانتا خانم هستند!

با اخمی که ناخواسته روی صورتم می نشیند ،
می گویم

- می‌گفتی یلدا خونه نیست ، بره پی کارش...

انگار او هم این زن را دوست ندارد با کراهِت

می‌گوید

- گفتم آقا ، گفت با شما کار داره...

نفسم را با صدا از بینی‌ام خارج می‌کنم و پاهایم را از
روی میز پایین می‌اندازم و مرتب روی مبل
می‌نشینم و زیر لب می‌غرم
- این از جونِ من چی می‌خواد؟

شیرین خانم به آشپزخانه می‌رود و کمی بعد
سامانتا در چارچوب در ظاهر می‌شود.
ظاهرش به زنی می‌ماند که برای رفتن به یک
عروسی آماده شده است.

چشم‌هایش کشیده‌تر و لب‌هایش سرخ‌تر از همیشه
رخ می‌نماید.

از روی مبل بلند می‌شوم و او با لبخند و قدم‌های
پرناز به طرفم می‌آید.

به رسم ادب سلام می‌کنم و سعی می‌کنم عشوه‌ی
حرکاتش را ندید بگیرم.

در حین باز کردن دگمه‌های مانتویش لب می‌زند
- سلام عزیزم

و من دوباره ابروانم را گره می‌زنم ، به نظرم سرش
به جایی خورده یا حالش خوب نیست من از کی
عزیز او شده‌ام؟

تا به من برسد روسری‌اش روی شانه‌هایش می‌افتد و
تمام دگمه‌های مانتویش را با انگشتان کشیده و

ناخن‌های پرنگینش باز می‌کند و اندامش را با تاپ
سرخ و شلوار سفیدش به نمایش می‌گذارد و دست
دراز می‌کند تا با من دست بدهد
دیگر شک ندارم که حالش خوب نیست!

با تهدید و غضب نگاهش می‌کنم ، دوباره لبخندش
کش می‌آید و دستش را بین موهای حالت‌دارش فرو
می‌برد

- تعارفم نمی‌کنی بشینم؟

صدایم تلخ است

- یلدا خونه نیست

لب‌هایش را با زبان تر می‌کند

- مهم نیست ! با خودتون کار دارم

توبیخ نگاهم را به رویش می‌آورم

- با من ؟ در چه مورد؟

- اجازه هست بشینم

به مبل یک نفره اشاره می‌زنم

- بفرمایید

ولی او با وقاحت تمام جلو می‌آید و روی مبلی که

من در حال نشستن هستم می‌نشیند، عطر تند و

زنانه‌اش در مشامم می‌پیچد و حال‌م را به هم می‌زند
، روزهای متمادی است که از هرچه عطر زنانه‌است
بیزارم.

در انتهای مبل می‌نشینم و دست‌هایم را روی سینه
چلیپا می‌کنم.

- خب امرتون؟

برای حرف زدن این پا و آن پا می کند و یکدفعه
نگاه عمیقش را در چشمانم می دوزد

- رهام چرا نمی تونم توجهت رو جلب کنم؟

چشمانم از تعجب گشاد می‌شود و ناخواسته لب

می‌زنم

- چی؟

چشمانش چیزهایی فریاد می‌زند که به آتش جهنم

می‌ماند

- من دوست دارم!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۹]

[۱۲:۲۴]

۸۸#

- من دوست دارم!

من مبهوتِ واج به واج کلماتش هستم که دستش را

شیطان وار روی ران پایم سر می دهد

- عزیزم حاضرم همه جوره

نمی‌گذارم حرفش تمام شود و دستش را از روی
پایم با ضرب به عقب می‌رانم .

با عصبانیت از جا برمی‌خیزم.

با دستم به در اشاره می‌کنم و می‌غرم

- پا شو از خونه زندگی من برو بیرون!

از جا بر نمی‌خیزد اشک از گوشه‌ی چشمانش فرو
می‌ریزد و با همان دیدِ خیسش به صورتم زل می‌زند
و کلماتش را به التماس به زبان می‌آورد
- رهام ... یلدا تا نصف شب خونه نمیاد! قول می‌دم
هیچکس نفهمه...

داد می کشم

- من به یلدا و همه چکار دارم، می گم بلند شو

گمشو از خونه ی من بیرون!

لب های سرخش را زیر دندان می کشد و می نالد

- ردم نکن ! من می‌دونم یلدا ازت متنفره ، من

سنگ صبور تمام حرفه‌هاش بودم ، اون تو رو

نمی‌خواد قوربونت بشم....

آرایش چشمانش مثل آبرویش آرام آرام روی

صورتش پخش می‌شود ، بینی‌اش را بالا می‌کشد

- ولی به جاش... هرچی بخوای من عاشقتم!

عصبانی می شوم ، به طرفش خیز برمی دارم گوشه‌ی

آستینش را می گیرم و سعی می کنم از روی مبل

بلندش کنم

- چرت و پرت نگو، پاشو گمشو آدرس رو اشتباه
اومدی

از جایش تکان نمی خورد، خودش را بیشتر توی
مبل فرو می کند و با جیغ جیغ التماس می کند

- نمی‌رم... بیرونم نکن... خواهش می‌کنم اینقدر پسم

نزن... دیگه طاقت دوریت رو ندارم رهام! فقط تو لب

تر کن من برات می‌میرم!

سری به افسوس برایش تکان می‌دهم

- حرف نزن! شخصیت رو جلوی من خورد نکن!

برای من دلی نمونده که خرج تو کنم!

خودش را روی زمین و جلوی پایم می اندازد

- رهام به پات می‌افتم ... شخصیت‌م که هیچ هم‌هی
جونم رو به پات می‌ریزم فقط قبولم کن! عشقت
داره منو می‌کشه...

و زار می‌زند ، آنچنان که شانه‌هایش با شدت تکان
می‌خورد

از او که اینگونه خود را ذلیل هوا و هوسش کرده ،

حالم به هم می خورد!

این عشق نیست!

عشق انسان را به اوج می رساند نه خوار و ذلیل

کند...

ندایی درونم فریاد کشید خودت چرا زندگی‌ات را
فدای عشق کاذبت کردی؟

نگاه کن سامانتای امروز ، رهام گذشته است!

دلم زیر و رو می‌شود

نفسم تنگی می‌کند

دلم گریز می‌خواهد ، گریز از حقیقتی که جلوی
چشمانم قد علم کرده ...

با تحقیر نگاهش می‌کنم و از حق‌هقش دور می‌شوم.
شیرین خانم درون آشپزخانه ایستاده لب می‌گزد و
با سرزنش سامانتا را می‌نگرد.

از هر دویشان رد می‌شوم، سویچم را از روی
جاکلیدی برمی‌دارم و او ملتمس با صدایی که از
گریه خش افتاده صدایم می‌کند
- رهام...رهام جان نرو بهم رحم کن...خواهش
می‌کنم

دلم به حال اینهمه حقارتش می‌سوزد و از در بیرون
می‌زنم.

نسیم ملایمی به صورتم می‌خورد و با قدم‌های بلند
خودم را داخل ماشینم می‌اندازم و ریموت در را
می‌زنم.

از آینه‌ی جلوی شیشه به او که شکسته ، برای حفظ
تعادل به در خودش را گرفته و با حسرت نگاهم
می‌کند؛ خیره می‌شوم.

چه قدر شبیه رهامِ گذشته‌ام است...

در باز می‌شود و برای فرار از او و گذشته‌ای که برایم
به تصویر کشیده ، پایم را روی پدال گاز فشار
می‌دهم و او در اوج ناامیدی تکیه داده به در روی
زمین سر می‌خورد.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۲:۲۴]

۸۹#

بالاخره درهای آرامش به رویم باز شده بود و انگار
واقعا دکتر فراهانی سر قولش مانده بود و آرش در
این یک ماه مزاحمتی برایم ایجاد نکرده بود.

رهام گفته بود لازم نیست جلسه‌ی بعدی دادگاه را
بروم چرا که وکیلش بقیه‌ی ماجرا را پیگیری
می‌کند.

کار و بارم هم به مدد رهام فتاحی روز به روز در
حال پیشرفت بود، هنوز سفارشات در حال انجامم

تمام نشده بود، نفر بعدی سفارشات جدید
می فرستاد.

تقریبا نصف بیشتر قرض‌هایم را داده بودم و حالا
می توانستم با خیال راحت نفسم را چاق کنم.

-خانم جواهری ، شما رو آقای فتاحی به من معرفی
کردند

اینروزها از این مدل تماس‌ها زیاد داشتم، گوشی را
بین کتف و صورتم گرفتم و پرسیدم

- شما؟

صدای آرام مرد پشت خط را به سختی می‌شنیدم

- من هادوی هستم ، مدیریت چرم آلمان!

گوشی را روی حالت بلندگو می‌گذارم و روی زمین
قرار می‌دهمش و در همان حال هم کیف‌های آماده
شده را درونِ جعبه‌های مخصوصش قرار می‌دهم و
هم جواب مخاطب پشت خط را می‌دهم
- آها...چه کاری از دستم بر میاد؟

و او شروع به توضیح می‌شود

- راستش ما یک قسمت از فروشگاهمون مخصوصِ
کارهای دستدوزه...مشتري‌های خوبی هم برای این
قسمت داریم ، فقط آقایى که برامون کارهای این
قسمت رو می‌دوختند الان رفتند سربازی...ما هم

چند مدل کیف سفارش داریم که تا آخر ماه دیگه
باید تحویل بدیم، من نمونه کارتون رو دست آقای
فتاحی دیدم و پسندیدم،....

همان کیفی را می گوید که همراه اولین سفارشاتم
برای رهام دوختم و همه جا همراهش هست و در

واقع مشتری جلب می کند، لبخند محوی روی

لب هایم می نشیند و او ادامه می دهد

- اوم... شما حاضر به همکاری با ما هستید؟

با اعتماد به نفس می گویم

- بله خوشحال می شم!

- البته ما یک برندیم اشکال نداره اسم برندمون رو

روی کیفهاتون بزنید؟

-خب نه چون فعلا خودمون برند نداریم اشکال

نداره...

مرد خنده ای می کند و با همان لحن خندانش

می گوید

- خدا کنه هیچ وقت برند نداشته باشین ، کارتون

خیلی تمیزه...

از تعریفش خوشحال می‌شوم ولی در این مدت یاد
گرفته‌ام باید طرز حرف زدنم مثلِ لحنِ کلامِ یک
مرد، سخت و زبر باشد ، پس بی هیچ نرمشی پاسخ
می‌دهم

- خیلی ممنون شما لطف دارید

و او هم مانند یک همکار با من مکالمه می کند

- پس مدل کیفها رو می فرستم پی وی تون....اوم...

تلگرامتون رو همین شماره است که زنگ زدم دیگه؟

- بله، همین شماره ی تلگراممه!

- پس فعلا قطع می کنم...خدا حافظ

صفحه‌ی مانیتور گوشی را لمس و تماس را قطع
می‌کنم و جعبه‌های چوبی را روی هم می‌چینم که
دوباره زنگ گوشی‌ام به هوا می‌رود، نام آقای فتاحی
روی صفحه برق می‌زند و بی‌درنگ پاسخ می‌دهم

- سلام

صدایش درون صداهاى بلندِ کارگاهش مخلوط شده
- سلام بابا سفارشا آماده‌است؟...

و دوباره از تکه کلامش خنده روی لب‌هایم جوانه
می‌زند، تازگی‌ها فهمیده‌ام کارگران و زیردستانش را
در کارخانه‌اش "بابا" خطاب می‌کند و هر موقع از

بین قالب‌ها و مواد مذاب ریخته‌گری و کارگرهایش

با من تماس می‌گیرد؛ من را هم بابا صدا می‌زند...

– بله آماده‌است

- بین الان آقای خرم زنگ زد و گفت فردا
می‌خواه از کارکنان بیمارستانش تقدیر کنه و اگه
کیفا حاضره بفرستیم

با همان لبخند کم رنگ اما عمیق کنج لبم می‌گویم

- حاضره ، فقط خودتون میان دنبال کیفا؟

دوباره با عجله‌ای که در تم صدایش موج می‌زند؛
می‌گوید

- نه بابا... سرم شلوغه وحشتناک، داریم قالب
می‌ریزیم،....

کسی را مخاطب قرار می‌دهد

- مجید برو عقب مواد روت نریزه

و ادامه می دهد

- مهندسام هم هر کدوم یک شهری رفتند همه ی

کارا سر خودم ریخته...

و باز میان حرفهایش به یک نفر دیگر جواب می دهد

- باشه، الان میام...

و دوباره من مخاطب کلامِ پر شتابش می شوم

- ببین باران آدرسش رو برات می فرستم، زنگ بزن

به پیک تا براشون ببره...

انگار چیزی یادش آمده ، کلام خودش را قطع

می کند و با سرعت می گوید

- آخ آخ نه راستی نفرست براش... اول یک زنگ

بهش بزن تا پول رو تو حسابت بفرسته بعدا کیفی رو

براش بفرست...اگه الان پولش رو ازش نگیریم دیگه
پول بده به ما نیست...

بی برو برگرد جواب می‌دهم

- چشم

سرش شلوغ است و عجله دارد

- من دیگه باید برم هم شماره هم آدرسش رو برات
پیامک می زنم..فعلا

و بدون اینکه خدا حافظی مرا بشنود تماس را قطع
می کند.

با قطع تماسش پلک روی هم می‌نهم و نفس
عمیقی می‌کشم.

من این آرامش را مدیون این مرد هستم.
اعتماد به نفسی که رهام به وجودم تزریق کرده را
حتی در دوران‌های خوب زندگی‌ام، نداشتم.

کار سفارش می‌گرفت، یا خود افراد را به سراغم
می‌فرستاد و تقریباً اکثر کارها را به گردن خودم
می‌انداخت و عجیب است که ذهن و توان آدمی هر
چه تلاش می‌کند هم‌پایت می‌آیند و تازه به جای
خستگی روز به روز سر حال‌تر و شاداب‌تر می‌شوند...

صدای پیامک که می‌آید خدا را شکر می‌کنم و طبق
سفارشات رهام جانم عمل می‌کنم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹] .
[۱۲:۲۴]

هر روز که می‌گذرد در کارم خبره‌تر می‌شوم و از آن
خجالت و ترسی که زیر پوستم ریشه دوانده بود، به
برکت حضور رهام، دور می‌شوم.

تماس را قطع می‌کنم و پرسان، پرسان به طرف
آدرسی که رهام داده، می‌روم.

کیفی که من برایش درست کرده بودم و همه جا آن
را برای نمونه نشان می‌داد را جا گذاشته و برای
نشان دادن مدل به یک مغازه‌ی کیف و کفشِ چرم
فروشی، از من خواسته بود با چند مدل به آنجا
بروم.

نگاهم به سر در پاساژ شیک و با کلاس رو برویم
گیر می کند.

رهام بلند پرواز است و من را هم همراه خودش به
بالا می کشد ، من کی باورم می شد که دست

دوزهایم را برای فروش، به این پاساژ معروف بالای
شهر بیاورم.

نفسم را از هوای اوایل پاییز چاق می‌کنم و قدم به
قدم با آیدینم که حالا فهمیده‌تر شده پا درون پاساژ
می‌گذارم.

دنبال نام مغازه به اولین فروشگاه پاساژ می‌رسم که
اصلاً دیوار ندارد و به جای دیوار همه‌ی دور تا دور
مغازه با شیشه احاطه شده و کیف و کفش‌های چرم
پشت ویتترین‌ها، زیر نور چراغ‌ها با قیمت‌هایی
نجومی خودی نشان می‌دهند و می‌درخشند.

زیر لب بسم‌الهی می‌گویم و وارد می‌شوم ، تمام کفِ
مغازه با سنگ‌های سفید و براق پوشانده شده است.
اولین تصویری که می‌بینم رهام است که پشت به
من و رو به فروشنده، روی صندلی فانتزی و
نارنجی‌ای نشسته است.

فضای فروشگاه با صدای ملایمِ موسیقیِ بی کلامی
اشغال شده است...

با وارد شدنم مغازه‌داری که هم سن و سال خودم به
نظر می‌رسد و سرتا پایش را لباس‌های مارک
پوشش داده و موهایش با ژل و واکس و نمی‌دانم

چه، رو به بالا حالت پیدا کرده، با احترام و لبخند، از
جایش بلند می‌شود و سلام می‌کند.

لحظه‌ای محو تماشا می‌شود انگار می‌خواهد
تشخیص دهد مرا می‌شناسد یا نه!

و بعد می‌گوید

- چه خدمتی از دستم برمیاد؟

و من تا لب از لب باز می‌کنم و سلام می‌دهم ، رهام
به طرفم برمی‌گردد و با لبخند رو به فروشنده
می‌گوید

- بفرمایین اینم خودِ خانم جواهری! خودشون
رسیدن...

و می‌ایستد و آیدین که به طرفش می‌دود را درون
آغوشش پذیرا می‌شود.

لبخند محوی می‌زنم و تشکر می‌کنم، فروشنده با
تعجب و دقت بیشتری توی صورتم زل می‌زند و با
اشتیاق می‌پرسد

- کیف‌های دستدوز کار شماست؟

من به جوابش بله می‌گویم و مرد جوان با ستایش
سرتاپایم را نگاه می‌کند، گویی از آشناهایم است یا
مرا کیف می‌بیند!

نگاه رهام قفل چشمهای مرد می شود و اخم هایش
برای ثانیه‌ای در هم می تند و نزدیکم می شود و
دوشادوشم یا شاید هم کمی روبروی من می ایستد،
احساس می کنم می خواهد بین چشمهای فروشنده
و حضور من، سد بزند و لب می جنباند

- لطفا نمونه‌ها رو بده ...

عطرش مرا تنگ در آغوش می‌گیرد، آنچنان که
نفسم بالا نمی‌آید.

قد وبالای بلندش را دید می‌زنم و به این فکر
می‌کنم که چقدر لذت بخش است وقتی قامتش
کنار قامت من قد می‌کشد.

دلم می‌خواهد همیشه حوالی حضورم بایستد و همه
فکر کنند این مردِ متشخص و برازنده پشت و پناه
من است.

کاش می‌شد روزی بدون عذاب وجدانم به بودنش
تکیه کنم...

با صدای پرتعجبش که نامم را صدا می‌کند از
رویاهایم که به رویاهای دخترهای نوجوان می‌ماند
بیرون می‌زنم.

- باران؟

و ناخواسته به لحن زیبا و جادویی کلامش دارم

جانم! می‌گویم

- جا...-

که بلافاصله کلمه‌ی بله را جایگزین می‌کنم و ختم

کلامم یک نفس عمیق می‌کشم.

– بله!

احساساتم دارند پایشان را از حد خودشان فراتر
می‌گذارند و الحق و الانصاف قصوری ندارند...

می‌شود مردی اینچنین با کمالات، جذاب و
خواستنی، روزهای متمادی در حال نگهبانی از
وجودت باشد و عاشقش نشوی؟
به خدا که نمی‌شود!

سر خم می‌کنم و نمونه کارهایم که همه داخل
قاب‌های چوبی مزین شده‌اند را از کیف
مخصوصشان بیرون می‌آورم.

آیدین دست‌های رهام را در تصرف در آورده و
لاجرم خودم با چند قدم که جلو می‌روم، کیف‌ها را
روی میز فروشنده می‌چینم.

مرد یک نگاهش دنبال ردِ دوخت کیف‌ها است و
نگاه دیگرش تحسین برانگیز و کنجکاو توی چهره‌ی
من دور می‌زد.

– اینا عالین خانم جواهری!

خانم جواهری‌اش را با تایید می‌گوید و سر که بلند
می‌کنم چشم‌هایش را روی چشم‌های من زوم
می‌کند، طوری که معذب می‌شوم و آب دهانم را
قورت می‌دهم.

از طرز تفکر رهام نسبت به خودم می ترسم و فقط
با صدای ضعیفی لب می زنم

- لطف دارید!

و قدمی عقب می روم، رهام نفسش را با صدا و
عصبی فوت می کند و با لحنِ شاکی می گوید

- عمو برو پیش مامانت من با آقا کار دارم
و آیدین را روی زمین می‌گذارد و من عقب گرد
می‌کنم و نزدیک آیدین دست تپش را در دست
می‌گیرم، رهام تیز نگاهم می‌کند و من سرم را پایین
می‌اندازم.

تقصیر من چیست که نگاه‌های این مرد هرز
می‌رود؟

رهام رو به فروشنده صدا بلند می‌کند
- از کدوم مدل این کیف‌ها پسند کردید، لیست
بدید براتون بزنیم.

و مرد در جوابش من را مخاطب قرار می‌دهد

- خانم جواهری شما کدوم مدل رو پیشنهاد

می‌دین؟

چرا از من می‌پرسد؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹] .

[۱۲:۲۶]

۹۱#

- خانم جواهری شما کدوم مدل رو پیشنهاد
می‌دین؟

چرا از من می‌پرسد؟

او باید طبق بازخورد مشتری‌هایش انتخاب کند،
پای مرا چرا وسط می‌کشد؟

تا می‌خواهم دهان باز کنم ، رهام با تشر می‌گوید
-آقای اکبری لطفا سوالاتتون رو از من بپرسید!
رهام حق دارد عصبی شود، نگاههای آقای اکبری
سنگین و عجیب است و حسی خوبی ندارد.
اکبری با سماجت باز مرا مخاطب قرار می‌دهد

- اجازه بدید آقای فتاحی!...خانم جواهری لطفا
خودتون که این‌ها رو به این زیبایی دوختید،
پیشنهاد بدید... کدومشون پرفروش‌ترن؟
هوای محیط سمی می‌شود و ریه‌هایم با تقلا به
هدف تنفس تکان می‌خورند.

لامروت قصدش این است از من حرف بکشد.

لب می‌گزم، رهام به من می‌توپد

- برو بچه رو ببر بیرون ، گشنشه!

سر خم می‌کنم و چشم گویان قصد خروج از مغازه

را دارم که فروشنده با وقاحت می‌گوید

- این کیف‌ها رو هر قیمتی بخواین می‌خرم به
شرطی که فروشنده خانم جواهری باشن نه شما!
دلم هری می‌ریزد، عرق روی تیره‌ی پشتم می‌نشیند
و قدم تند می‌کنم که از مغازه زودتر بیرون بزنم که

صدای رهام در حالی که با خشونت کیف‌ها را از

روی میز جمع می‌کند به گوشم می‌رسد

- فروشنده منم! یک دونه‌اش رو هم به شما

نمی‌فروشم... اصلا شما خریدار نیستی!

اکبری صدا بلند می‌کند

- خانم جواهری!... صبر کنید!... هر قیمتی بگید من
خریدارم!

و من حتی بر نمی گردم که نگاهش کنم فقط در
رفتم سرعت می دهم.
مرتیکه ی مریض!

چشمهای هیزش مرا گرفته بود نه کیف‌هایم را!

صدای رهام اختتامیه‌ی خروجم می‌شود

- تو عوضی‌ای نه خریدار!

قلبم گرومب گرومب و باشدت می تازد و در صدای
پاهای رهام که با حرص روی زمین می کوبد گم
می شود.

از اینکه رهام در مورد فکر بدی کند قلبم توی
دهانم آمده.

نمی.دانم چندین قدمِ بزرگ برمی دارم که صدای

زمختِ رهام باعث ترمزم می شود

- باران!

بزاق خشک شده ی دهانم را از ترس می بلعم و به

پشت سرم برمی گردم.

مردمک‌هایم توی صورتش مات می‌شود، یا خدا اخم
که در چهره‌اش نیست، ابروانش دو تیر است که در
هم شلیک شده، صورتش برافروخته و چشمانش
آشفشانِ فعال...

با تن صدای بمش می‌غرد

- دفعه آخرت باشه خودت بلند شدی اومدی نمونه
نشون بدی!

تنم می لرزد و آرام زمزمه می کنم

- خودتون گفتید بیارم

داد می کشد

- من بی خود کردم ، اصلا غلط کردم ...خوبه!
از ترس در خودم جمع می شوم و نفسم را هم
دزدکی بازدم می کنم ، دست آیدین را از دستم
بیرون می کشد و با قدم های بلند و عصبی از من
جلو می زند.

پاهای من اما قفلِ زمین زیر پایم شده، وقتی حس
می‌کند دنبالش نمی‌روم به طرفم برمی‌گردد و
آنچنان نگاهم می‌کند که زهره می‌ترکانم و تقریباً به
طرفش می‌دوم.

یعنی روی من غیرتی شده؟

یعنی می‌شود اینجور تعبیر کرد؟

وسط ترسم دلم قنج می‌رود و لبخند روی لب‌هایم
فرش می‌شود که با دندان گرفتن گوشه‌ی لبم سعی
می‌کنم، لبخند بی‌موقع‌ام را مهار کنم.
به خودم فحش می‌دهم

- لعنتی چه وقتِ خنده‌است، صورت برافروخته‌اش
را نمی‌بینی؟

حتما اگر خنده‌ام را ببیند خونم حلال است!
زیر لب غر می‌زد

-بی ناموس! پست فطرت...باید چشم‌هایش رو از حدقه
در می‌آوردیم...نه باید یک مشت حرومِ اون فک
هرزش می‌کردیم...

و صدای نفس‌های پر ضربش گوش‌هایم را می‌سوزاند.

خدایا می‌شود رهام رگ غیرتش برای من ورم کرده
باشد؟

نگاهم به رگ برجسته‌ی گردنش قفل می‌شود و
ذوق آنچنان در دلم می‌جوشد گویی تمام قندهای
کارخانه‌ی قند را دارند در دلم آب می‌کنند.

سرم را تا حد امکان پایین می اندازم تا لبخند سمجهم
را نبیند!

گردنم از شدت خمیدگی به پایین درد می گیرد ولی
وای که من با این حال چقدر خوشبختم!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹] .

[۱۲:۲۶]

۹۲#

نسیمِ سردی گونه‌هایم را نوازش می‌دهد و من
همچنان در حالِ خوشِ خودم غوطه‌ورم، هنوز تعداد
قدم‌هایمان به ده نرسیده که کسی صدایم می‌کند
- خانم جواهری؟

قبل از من رهام به طرف صدا برمی‌گردد و بعد من!

همان اکبری چرم فروش است، رهام یک قدم جلو
می‌آید و سینه سپر می‌کند، با لحنی که تا به حال
از او نشنیده‌ام او را مخاطب قرار می‌دهد
- می‌گم ما اصلاً جنسی برای فروش نداریم، بعداً تو
کجا راه افتادی دنبال ما اومدی؟

من محو تماشای رهام و عکس‌العمل‌های جدیدش
هستم و اکبری بی‌توجه به رهام به من رو می‌کند و
می‌پرسد

- منو یادتون میاد؟

رهام چهره در هم می کشد و به دهان من زل می زند
و من با تردید و دقت به قیافه‌ی اکبری خیره
می شوم و دقایقی بعد سر به نفی تکان می دهم

- نه! نمی شناسم

با هیجان نشانی می دهد

- همسایه‌ی دست راست خونتون، اکرم خانم! من

پسرشون هستم

رهام انگار آرام ایستاده تا ربط این مرد را به زندگی

من بفهمد، متحیر اکبری را نگاهش می‌کنم و با

خودم فکر می‌کنم چه حافظه‌ی قوی دارد که مرا از

بین این همه سال که گذشته به یاد دارد و او ادامه
می‌دهد

- دوست برادرتون علی بودم!

اکرم خانم را یادم می‌آید و حتما دوستی با علی را
هم راست می‌گویید، ولی من چرا او را یادم
نمی‌آمد؟

تقصیر من چیست که از همه‌ی دوستان علی یک
رهام فتاحی را می‌شناسم و به یاد می‌آورم؟

بی تفاوت لب می‌زنم

- من که شما رو یادم نمیاد ولی به اکرم خانم سلام

برسونید و...

وسط حرفم می‌پرد و با لحنِ محزونی ادامه می‌دهد

- من همیشه خاطر خواهتون بودم، قرار بود مادرم
بیان باهاتون صحبت کنن... اون روزای قبل
ازدواجتون من شما رو از برادرتون خواستگاری کردم
ولی علی آقا گفتند شما نامزد کردید...

از حضور رهام دست و پایم را گم می‌کنم، روسری‌ام
را جلوتر می‌کشم و توامان غم آن روزها روی دلم
تلمبار می‌شود...

لعنت به خاطرات بد!

نگاهم روی موزاییک‌های کف پیاده رو که پر شده از
برگ‌های خزان زده؛ قدم می‌زند که دوباره مخاطبش
می‌شوم

- خانم جواهری می‌تونم باهاتون خصوصی صحبتی
داشته باشم؟

سر بلند می‌کنم و اول چهره‌ی در فکر رهام را دید
می‌زنم که باچشمانِ ریز شده در حالِ اسکن کردن
سرتا پای اکبری است.

من کار خصوصی با او ندارم!

من دیگر با احدالناسی هیچ کاری ندارم.

تنها مردی که در این دنیا دوست دارم کارم گیرش
باشد، همین مردِ فکور کنار دستم است و بس!
نگاهم را به اکبری می‌دهم و قاطع می‌گویم
- نه! من صحبت خصوصی با شما ندارم
یک قدم جلوتر می‌آید

- باران...بزار باهات حرف بزنم

چشمانم گرد می شود، اسم کوچک مرا هم بلد است.

رو برمی گردانم و لب می زنم

- من با شما حرفی ندارم

با التماس صدایم می کند

- خواهش می‌کنم بارانِ جواهری!

به رهام که نگاهم می‌کند، چشم می‌دوزم

- آقای فتاحی لطفا بریم!

و در دل می‌نالَم خواهش می‌کنم اکبری دنبالم نیا!

مسائل درون ذهنّت را به زندگی‌ام سنباق نکن!

من هنوز دقایقی بیشتر نیست که از غیرتی شدن

مردِ کنار دستم ذوق زده شده‌ام!

پا پس بکش از سرنوشت پر پیچ و خمم!

بگذار با همین خیال خوشی که از واقعیت‌های تلخ

دورم می‌کند ، زندگی کنم...

رهام هم قدمم می‌شود ولی انگار این مرد لجوج
دست بردار نیست

- پس لااقل بیا در مورد کیفیات معامله کنیم
می‌ایستم، دقیقا پاهایم روی برگ‌های زرد و خشک
روی زمین قرار می‌گیرد

- آقای فتاحی که گفتند ما به شما چیزی
نمی‌فروشیم

اما باز هم حرف برای گفتن دارد

- حداقل کارتم رو بگیر شاید نظرت عوض شد

این دفعه جوابش را نمی‌دهم و به راهم ادامه می‌دهم

انگار اکبری هم کوتاه می‌آید و دیگر صدایش را
نمی‌شنوم.

رهام شانه به شانه‌ام قدم برمی‌دارد و با هم از
خواستگاری که حتی بودنش را اصلا نمی‌دانستم؛
دور می‌شویم.

درونِ ماشینِ رهام تا دربِ منزلمان درون ماشین
سکوت برقرار می‌شود، حتی آیدین هم محو تماشای
خیابان شده و کلمه‌ای سخن نمی‌گوید.
رهام به جاده زل می‌زند و من خاطرات را در ذهنم
غربال می‌کنم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹، ۰]

[۱۲:۲۶]

۹۳#

روزهای سخت انگار داشت می‌گذشت و

روسیاهی‌اش به زغال می‌ماند.

هوا رو به سردی می‌رفت و زندگی‌بند زده‌ی من رو

به گرمی!

نه از آرش خبری بود و نه از زخم زبان‌های نفیسه،
گویی خدا دهان هر دو را بسته بود.

و بعد از سفارشات پی‌در پی حالا داخل نمایشگاه
زنان خود اتکا، رهام برایم یک غرفه گرفته و دو روز
پیش با هم رفته بودیم و دست دوزهایم را آنجا

چیده و امروز هم قرار بود دنبالمان بیاید و با هم به
نمایشگاه برویم.

گفته بود منتظر تماسش بمانم و به محض زنگ
زدنش از خانه بیرون بیاییم...

آیدین را حاضر کرده و خودم هم تقریباً حاضر
شده‌ام ولی دلم عجیب شور می‌زند، به شیطنتهای
آیدین لبخند می‌زنم ولی ته دلم، گویی چند زن با
هم رخت می‌شورند.

هر چند نمایشگاه برایم خیلی مهم بود ولی اینکه با
رهام می‌رفتم برایم ارزشش را چند برابر می‌کرد.
دل شوره‌ام را به قسمت انتهایی دلم راهنمایی
می‌کنم و بعد از مدت‌ها روبروی آینه می‌ایستم و به
باران این روزها خیره می‌شوم.

بارانی که برق عشق عجیب قرنی‌ه‌اش را ستاره‌باران
کرده!

به خودم و احساسم و روانم لبخند می‌زنم.

هر چند وجدان لجوجم زیادی به پروپای دلم

می‌پیچد و از این عشق ممنوعه منعم می‌کند ولی

احساساتم در این مدت آنقدر قوی شده که ندای
درونم را گت بسته به گوشه و کنار وجودم تبعید
کرده...

از توی کیف آرایشِ خاک گرفته‌ام مداد مشکی
بیرون می‌کشم و بعد از مدت‌ها چشم‌هایم را با

سیاهی‌اش قاب می‌گیرم، کمی هم رزگونه روی
بی‌حالیِ گونه‌هایم می‌کشم.

همین دو عمل ساده کلی در چهره‌ام تغییر ایجاد
می‌کند، صورتم روح پیدا می‌کند، رهام دنبالم
می‌آمد کم کسی که نیست!

با لبخند آینه و ملزوماتش را رها می‌کنم و به ساعت
دیواری خانه که با تیک و تاکش عجینم، زل می‌زنم.
آمدنش طول کشیده، و قلبم توی قفسه‌س سینه
ناکوک می‌نوازد.

آیدین هم بی تاب شده و ورد "دَر دَر" برداشته و من

هم پشت سر هم می گویم

- باشه ... چشم... الان می ریم

وسط خانه‌ی کوچکمان رژه می‌روم، پاهایم را روی
پرزهای قالی می‌کشم که در اتاقمان زده می‌شود ،
به طرف در می‌رم و می‌پرسم

- کیه ؟

صدای نفیسه است

- باز کن باران کارت دارم!

در را باز می‌کنم و نفیسه را حاضر و آماده می‌بینم
به صورتم لبخند می‌زند، نمردم و خنده‌ی او را هم
دیدم!

آیدین هم خودش را کنار من رسانده و قصد فرار به
داخل حیاط را دارد که به آغوش می‌کشانمش تا راه
فرارش را ببندم

نفیسه با همان خنده‌ی کنج لبش می‌گوید
- چه ناز شدی !

و تازه یادم می‌آید دستی در صورتم برده‌ام
ممنونی جواب تحسینش می‌دهم و او با حسرت به
موهایم می‌نگرد
- چقدر موهاش قشنگه باران....
و ادامه می‌دهد

- من دارم می‌رم خرید، می‌گن یکشنبه بازار
سبزی‌های خوبی آورده، اگه می‌خوای تو هم بیا با
هم بریم!

نفیسه و مهربانی؟

از درون کوه حیرت می‌شوم و از برون می‌گویم

- نه ممنون فعلا لازم ندارم

و او نگاه حسرت‌وارش را دوباره بین موهایم راه
می‌برد و من آیدین را با سختی مهار می‌کنم که از
بغلم پایین نیپرد، او با خدا حافظی آرامی می‌رود.

و من در را می‌بندم و به زور آیدین را پشت درهای
بسته می‌گذارم.

نق نقش تبدیل به گریه می‌شود

اشک هایش را پاک می‌کنم و می‌گویم

- الان عمو رهام میاد دنبالمون با هم می‌ریم

بیرون...

و این جمله را می‌گوییم و بلا گفته‌ام، حالا کلمه‌ی
عمو هم به جمع اذکارش اضافه شده.

کلافه، مردمک چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم
ولی نمی‌خواهم عصبانی شوم، از داخل کیفم چند
شکلات به دستش می‌دهم، از دستم می‌قاپد و روی
زمین می‌نشیند و با ذوق کاغذ اولین شکلات را باز
می‌کند.

ده دقیقه‌ی دیگر هم می‌گذرد و آمار شکلات‌های
خورده‌ی آیدین هم به شش تا می‌رسد.

به آشغال‌هایی که ریخته اشاره و نچ کلافه‌ای
می‌گوییم و او می‌خندد و در همان حین دوباره در
خانه‌مان زده می‌شود.

نگاهم وصلِ در آهنی و زنگ خورده‌مان می‌شود و
فکر می‌کنم، نفیسه که بیرون رفت، رهام هم که
قبل آمدنش زنگ می‌زند، پس این مهمان
ناخوانده‌ی پشت در کیست؟
با احتیاط می‌پرسم

- بله؟

صدای مراد در سکوت خانه می پیچد

- خانم جواهری در رو باز کنید یک دقیقه!

ابرو گره می دهیم و دلم زیر و رو می شود

روسری‌ام را روی سرم می‌اندازم و دو طرفش را زیر
چانه‌ام گره‌ای می‌زنم.

گوشه‌ی روسری‌ام را با استرس دور انگشتم
می‌پیچیم

- ببخشید چکار دارین؟

کمی تعلل می کند و بعد می گوید

- باز کنید می فهمید

دلم نمی خواهد در را باز کنم، دلم گواهی بد

می دهد!

به زور نفس می گیرم و باز سوال می کنم

- می‌شه یک وقت دیگه بیاین ، الان دستم بنده...

صدایش عصبی می‌شود

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۲:۲۶]

صدایش عصبی می‌شود

- ای بابا....دیرم شده خانم جواهری یک لحظه در

رو باز کنید کار دارم... نمی‌خوام که بخورمتون...

مردک بی ادب!

این چه ادبیات سخیفی ست که به کار می‌برد؟

آب دهانم را قورت می‌دهم،

دیگر نمی‌توانم برای نگه داشتنش پشت در بهانه

بیاورم.

آهسته و با احتیاط در را باز و از لای در نگاهش
می‌کنم، به خودش رسیده، موهایش برق می‌زند و
بوی تند عطرش قبل از خودش داخل خانه سرک
می‌کشد.

آرام لب می‌زنم

- سلام

می خندد و با نگاه خاصی که شرر می ریزد خیره ام
می شود، صدایشش کششی دارد که روی روحم
خنج می اندازد

- سلام خانم خوشکله !

رمق از دست و پایم می‌رود و تمام حواسم، خطر را
آلارم می‌دهند.

ضربان قلبم روی هزار می‌زند و در یک تصمیم‌آنی
در را هل می‌دهم تا بسته شود و او نتواند داخل
بیاید.

و بلافاصله قصد می‌کنم در راقفل کنم که آه از
نهادم برمی‌خیزد وقتی هم پایش را بین در گذاشته
و هم زورش از من بیشتر است.
با تمام وجودم داد می‌زنم
- هوی وحشی کجا میای؟

مستانه می خندد

- جونم؟ ...ميام مهمونی!

از فرط عصبانیت و خشم با حنجره‌ای مرتعش داد

می کشم

- گمشو بیرون ، اشتباه اومدی!

در اوج ترسم مثل یک هیولا داخل می‌شود و من
می‌میرم!

در را پشت سرش قفل می‌کند و من نفسم می‌رود و
برنمی‌گردد!

با کفش‌های پنجه تیزش پا روی فرش خانه‌ی من

می‌گذارد و من عقب عقب می‌روم

ترسیده ام و برای نجات فریاد می‌کشم

- نفیسه ! نفیسه!

پسرکم از من بیشتر ترسیده و به مانتوام می‌چسبد

و او یک قدم به طرفم برمی‌دارد

- داد نکش عزیزم گلوت خش می‌افته! نفیسه خونه

نیست!

و تازه اوج فاجعه روبرویم رخ نشان می‌دهد.

یا علی!

دست وپایم یخ می کند، یا خدا به دادم برس...
در صدم ثانیه هزار فکر مغزم را احاطه می کند و
وحشتم را زیاده تر می کند، با صدایی که روی ویبره
افتاده، جیغ می زنم

- آشغال برو بیرون از جون من چی می‌خوای ؟

ابرو بالا می‌اندازد

- همونی رو که اون مردهایی که میان تو این خونه

ازت می‌خوان....

آب دهانم را قورت می‌دهم و به عقب می‌روم

- اشتباه فهمیدی

لبخند کریهی گوشه‌ی لبش سنجاق می‌شود

- آخ عزیزم! اشتباه؟... من خودم دیدمشون از در

خونت بیرون رفتن... بهشون حال دادی؟

گُر می گیرم، نفسم داغ می شود و تمام وجودم داغتر
و فریاد می زنم

- دهنو ببند کثافتِ آشغال

آیدین ترسیده و گریان به پایم می چسبد و جیغ
می کشد، دستم را روی سرش می کشم تا آرام شود

- هیس مامان! نترس چیزی نیست!

به پسرکم دروغ می‌گویم ، همه چیز ترسناک است،
ترسناک‌تر از هر واقعیتی!

مردک نحص به آیدین نگاه می‌اندازد و با لحن
مسخره‌ای می‌گوید

- آره عمو چیزی نیست من می‌خوام مامانت رو

ببوسم و نازش کنم

چشمانم به خون می‌نشینند، عرق به تیره‌ی پشتم

می‌نشینند، چقدر بی‌حیا است مرد روبرویم...

- خفه شو پست فطرت خفه!

قهقهه می زند

راه دیگری در پیش می گیرم ، تمام لحنم التماس

می شود شاید از نیت پلیدش کوتاه بیاید

- خجالت بکش آقا مراد ! این فقط یک بچه ی دو

ساله است ، شیطون رو لعنت کن برو پی زندگیت !

به طرفم هجوم می آورد و دستم را می گیرد.

نفس هایم سنگین می شود و در جا رد انگشتانش

روی مچ دستم یخ می زند ، تقلا می کنم و می نالم

- بی حیا بچه ام داره می بینه ، دستم رو ول کن

نیشخندی می زند

- دردت بچه‌اته ؟

فقط با بهت و بغض از طرح سوالش نگاهش می‌کنم.
در یک حرکت سریع دست آیدین را می‌گیرد و
می‌خواهد از من جدایش کند ، هر دو جیغ
می‌کشیم و گریه می‌کنیم.

هم باهر چه زور که در وجودم دارم مشت‌هایم را به
سر و بازوی مراد فرود می‌آوردم تا بچه‌ام را رها کند
اما او با یک حرکت هلم داد و من روی زمین
می‌افتم.

درد در کمر می پیچید ولی مهم نیست، مهم

پسرکم است که او از من جدایش کرده...

مقابل چشمان من و در اوج گریه و شیون آیدین،

بی رحمانه داخل حمام اسیرش و در را هم رویش

قفل می کند.

مثل آدمی که در حال غرق شدن است و هیچ کس
جر خدا ندارد، لب می‌زنم خدایا به دادم برس!
صدای ضجه‌های پسرکم دارد قلبم را از حرکت
می‌اندازد...

دنبال راهی برای نجات هستم و در صدم ثانیه به
ذهنم می‌رسد فرار کنم تا کسی را برای کمک پیدا
کنم، حتما اگر داخل کوچه داد و هوار راه بیندازم
یکی به دادم می‌رسد...

همین که بلند می‌شوم تا که حواسش پرت است به
طرف در بدوم از پشت به مانتوام چنگ می‌اندازد
من جیغ می‌کشم و او با لذت می‌گوید
- کجا خوشکله ؟

با آخرین صدای حنجره‌ام داد می‌کشم و دست و پا

می‌زنم

- ولم کن کثافت... ولم کن !

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۲:۲۶]

۹۵#

- ولم کن کثافت... ولم کن !

ولم می کند و پر هوس نگاهم می کند

- اوه چه خوشکل وحشی ای! چرا جفتک می ندازی ؟

چیه من هم شان اون دلبرهات نیستم ؟ یا با پول

رام میشی؟

بغض چنگ انداخته میان گلویم و راه تنفسم را پر از
زخم کرده...

من کی خطا کردم که چشم‌های حرامی‌شان مرا
گرفته؟

یک قدم عقب می‌روم

-دهن نجست رو ببند! به من برچسب زنای هرجایی
نزن

با صدا نیشخند می زند

- پس از کدوم زنهایی...

سرم را به طرفین تکان می دهم و نعره می کشم

- من نون حلال می خورم!

چشمه‌هایش سرتا پایم را زیر رو می کند

- خب منم حلالش رو بهت می دم، صیغه‌ات کنم

خوبه؟

لب‌هایم می‌لرزید ، قلبم می‌لرزید تمام وجودم را
زلزله‌ی هفت ریشتری ویران می‌کند، اشکم سرازیر
می‌شود

- مرد حسابی تو زن داری ! خجالت بکش!

یک قدم به طرفم می‌آید، هوس گوش‌هایش را کر
کرده و چشمانش را پر، با لحنی کشیده لب می‌زند
- قوربون چشمای قشنگت... اشک نریز! قول می‌دم
ازم خوشت بیاد...

چندشم می شود ، حالت تهوع می گیرم ، با تمام
وجود می ترسیدم، یعنی معنی واقعی ترس را حس
می کنم و داد می زنم

- حاله از هر چی مرده به هم می خوره، به من
نزدیک نشو لعنتی... بهم نزدیک بشی کار دست
می دم...

صدای زنگ گوشیم یادم می آورد رهام جایی نزدیک
من است، امید به یک آن توی رگ هایم می جوشد

با عجله گوشی‌ام را از جیب مانتوam بیرون می‌کشم و
قبل از هر عکس‌العمل مراد آیکون سبز را لمس
کرده و با تمام وجود جیغ زدم
- رهام کمکم کن

مراد به طرفم حمله می کند و من جیغ می کشیدم و
از او که پشت خط است کمک می خواهم.

با تمام قدرتش زور می زند تا می تواند گوشی را از
دستم بیرون بکشد و گوشه‌ای پرت می کند.

سیلی محکمی هم روی صورتم می‌نوازد که گوشم
سوت می‌کشد و رد انگشتهایش روی صورتم به گز
گز می‌افتد

- دیگه بهت رحم نمی‌کنم ببینم کی می‌خواد
نجاتت بده! کثافت فقط من آخه‌ام...

رو به آسمان داد می‌زنم

- خدا ! ...خدا کمکم کن

از توی جیبش یک دسته پول بیرون می‌کشد و به

طرفم پرت می‌کند

- عزیزم چرا خدا خدا می‌کنی؟... مجانی که
نمی‌خواهم اینم پولش...

خدا لعنت کند نفیسه که با تهمت‌هایی که به من
زدی آتش جهنم را تو درون دل شوهرت روشن
کرده‌ای!

عقب می‌روم ، جلو می‌آید

من نفسم تنگ می‌شود و او نفس عمیق می‌کشد

خانه تنگ‌تر از همیشه می‌شود ، پشتم به دیوار

می‌خورم

گره بین راه تنفسم می‌افتد ، اکسیژن هوای اتاق
تمام شده...

مرد رو برویم می‌خندد و جلو می‌آید

- ای جونم چه ترسیده !

زیر لب با حرص و بغض و کینه زمزمه می‌کنم

- خدا لعنت کنه !

به من می‌رسد بین او و دیوار رنگ پریده‌ی خانه
اسیر می‌شوم، گوشه‌ی روسری‌ام را بین دو انگشتش
می‌گیرد ولی چشمانش لب‌های لرزانم را رصد
می‌کند

- اول می‌خوام موهات رو ببینم...

نفیسه می‌گفت موهای قشنگی داری...

دستانم را روی روسری‌ام سفت می‌گیرم، نباید

تسلیم شوم تهدیدش می‌کنم

- فرار کن بدبخت!... الان رهام میاد بیچارهات
می‌کنه ، قبل اومدنش فرار کن!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹, ۵, ۱۹]
[۱۲:۲۶]

نزدیک تر می شود و مستانه می خندد

-بزار بیاد، روح که نیست از در قفل بتونه بیاد

تو... تازه تا بیاد کار ما تموم شده... مگه نه خوشکلم؟

صدای پسرکم از بس گریه کرده گرفته، صدای
زجه‌هایش پس زمینه‌ی این اتفاق شوم سرنوشت‌م
شده!

با خودم در حال فکر کردنم اگر خواست به هدفش
برسد وسیله‌ای برای کشتن او یا خودم پیدا کنم که

صدای کوبیدنِ در حیاطِ خانه می‌آید.

نفسم بالا می‌آید و لب‌هایم به خنده کش می‌آید،
بالاخره آمد!

رهام با تمام زورش به در می‌کوبد و داد می‌کشد
- این در بی‌صاحب رو تا نشکستم باز کنیدش...

زبانم هم رمق می‌گیرد و رو به مراد می‌گویم

- اومد!

عصبی می‌شود، به طرفم حمله می‌کند، جیغ
می‌کشم و روسری‌ام مثل پرچم یک کشور در
دستان اجنبی داخل مشتش تاب می‌خورد

مردِ پشت در را با فریاد صدا می‌کنم

- رهام!...رهام به دادم برس ..تو رو خدا به دادم

برس...

صدای تلق و تلوق در که از بالا آمدنش از در حیات
حکایت می کند امیدم می دهد که توی چنگال این
گرگ وحشی اسیر نخواهم شد

توی حیاط می‌پرد، صدای برخورد کفش‌هایش با
موزاییک‌ها توی سرم می‌پیچید و من در بین این
احوالاتم دعا می‌کنم پایش صدمه ندیده باشد...

نعره می‌زند

- باران کجایی؟

و در حالی که دنبال روسری، چادر یا دستمالی
می‌گردم که روی موهایم بیندازم، با صدای بلند
جوابش را می‌دهم

- رهام در رو قفل کرده!

مراد که لحظه‌ای ترس درون مردمک‌هایش رژه
می‌رفتند، دندان روی هم می‌ساید و از غیظش
موهایم را از پشت به چنگ می‌کشد

- آدم برای من خبر می‌کنی؟ کثافت تا مزه‌ات رو

نچشم نمی‌ذارم دست هیچ‌کس دیگه بهت

برسه...می‌خواهی منو ناکام بذاری؟

از درد به خودم پیچیدم

- آی...آی...مرتیکه‌ی نجس ولم کن!

رهام با قدرت به در می‌زد، صدای تقه‌هایی که به در
می‌زند توی گوشم انعکاس پیدا می‌کند
بابیچارگی می‌نالدم

- رهام در قفله ! درو بشکن ... کمکم کن ! تو رو
ارواح خاک علی کمکم کن ! نجاتم بده...

نعره‌اش به آخرین حد خودش می‌رسد

- به ولای علی اگه دست بهش بزنی خودم جفت
دستات رو قلم می‌کنم!...

نعره‌اش از حد بیرون می‌زند وقتی می‌گوید
-می‌فهمی مرتیکه!

و هر چه زور دارد را به در آهنی فرود می‌آورد ولی
لعنتی در تکان نمی‌خورد

می‌خواهم به طرف در بدوم اما موهایم در دست
شیطان کشیده می‌شود، به جای اینکه صورتش را
موازی صورتم کند موهایم را رو به پایین می‌کشد و

صورتش را به صورتم نزدیک می‌کند، هر دم
نفس‌هایش روی چهره‌ام باز دم می‌شود و دل و
روده‌ام را به هم می‌پیچاند و حالت تهوع می‌گیرم.
با مشت و لگد و ناخن به صورت و تنش ضربه
می‌زنم و با صدای گرفته و خش‌دارم از شدت

فریادها و گریه‌ها در این درگیری؛ جیغ و داد
می‌کشم.

ناگهان در با صدای بدی باز می‌شود و نمی‌دانم با
چه قدرتی به در ضربه زده که در تاب برداشته و باز
شده...

قامت خاکی رهام با آهنی داخل دستش که بین
چهارچوبِ در قاب می‌شود اشکم بی مهابا می‌ریزد،
حتما آن تکه آهن دیلمش شده برای باز کردن در...
در حالی که هنوز تارهای گیسوانم اسیر دست مراد
است مستاصل نگاهش می‌کنم.

از همان جا داد می‌کشد

- مرتیکه اراذلِ حروم‌زاده ولش کن!

مراد کنار گوشم قهقهه‌های شیطانی می‌زند

- هه ولش کنم تا تو به چنگش بیاری... کور خوندی
من قبل تو رسیدم... ببین مزدش رو هم برایش آوردم
...

و به پول‌هایی که روی زمین پخش کرده، اشاره
می‌کند.

دلہ می خواہد حنجرہ اش را بجَوم ، کثافت ! مگر من
طعمہ ام کہ اول تو رسیدی...

لعنت بہ مردہایی کہ زن را انسان نمی بینند...

رهام که با کت و شلواری خاکی شده و تکه آهن
بلندی داخل دستش، توی قابِ زشتِ در ؛ بهترین
تصویری بود که در تمام عمرم می‌دیدم.

آهن دستش را روی زمین پرت می‌کند و به طرفش
هجوم می‌آورد، اول از همه یک مشت توی صورتش

می خواباند که دهان و بینی اش پر خون می شود و
بعدی را توی شکمش، آهش بلند می شود ولی
موهایم را ول نمی کند، درد از تک تک تارهای مویم
تا تمام وجودم می پیچد و از درد ناله می کنم.

رهام نگاهِ تلخش، قفلِ نقطه‌ی اتصال موهای من و
انگشتان او می‌شود، مچ دستهای مراد را میان
مشت‌هایش محکم می‌گیرد و می‌پیچاند،
مردمک‌های خسته‌ام تا صورتش که کبود شده،
کشیده می‌شود، تمام رگ‌های چشمش در سفیدی

به خون نشسته و رگ گردن و پیشانی‌اش از بس
ورم کرده در حال پاره شدن است.

سینه‌اش به سختی برای دم و بازدم بالا و پایین
می‌آید.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹] .

[۱۲:۲۶]

۹۷#

سینه‌اش به سختی برای دم و بازدم بالا و پایین
می‌آید.

آنقدر دست مراد را با غیظ فشار می‌دهد تا آن نامرد
موهایم را رها می‌کند...

بالاخره از چنگالش نجات پیدا می‌کنم، مثل بچه‌ای
که از ترس پشت پدرش پنهان می‌شود، پشت سر
رهام پناه می‌گیرم و نفس نفس می‌زنم.

یقه‌ی مراد، تویِ مِشتِ مردِ حامی‌ام چروک می‌شود،
انگشتانش از شدت فشاری که به پارچه‌ی داخل
دستش می‌آورد به سفیدی زده!

مردک ناجوانمرد با آن صورت پر خون در حالِ خفه
شدن است ولی باز هم خفه‌خوان نمی‌گیرد.

با خِر خِر حنجره‌اش که از مرگش خبر می‌دهد، باز
آتش به غیرت رهام می‌کشد

- چیه خوشتیپ!... به شماها حلاله به ما که رسید
حرومه!... منم می‌خوام ببینم چه طعمی داره...

سیلی رهام که به صورتش نواخته می‌شود، همزمان
با پرت شدن صورت مراد به طرف مقابل، پلک‌های
من نیز می‌پرد و مستاصل به کت رهام چنگ
می‌اندازم.

فحاشی و حرف‌های مراد همراه می‌شود با صدای

شوکزده‌ی نفیسه که از پشت سرمان می‌آید

– مراد؟!...!

سبزی‌هایی که خریده روی زمین پخش و خودش
روی پله‌ی دم در ولو می‌شود ، رنگ از صورتش
می‌پرد و مات تصاویر روبرویش را نگاه می‌کند.
تهدت‌هایی که ناروا به من زده دامن زندگی خودش
را گرفته.

دنیا گرد است و طولی نمی کشد که پژواک
کارهایمان به خودمان برگردد...

مراد حالا با دیدنِ نفیسه از موضع خودش پایین
می افتد و بی حال روی زمین پخش می شود، انتظار

آمدن نفیسه را نداشته، زندگی‌اش بر اثر یک هوس
روی هوا شناور می‌شود.

این زندگی اگر ادامه هم پیدا کند مثل چینی بند
زده می‌ماند.

رهام روسری‌ام را از روی زمین برمی‌دارد و بدون
اینکه نگاهم کند آن را به دستم می‌دهد.

خجالت می‌کشم و بلافاصله روی موهای دردناکم
می‌اندازم و در حال بستن گوشه‌هایش به طرف
حمام پرواز می‌کنم و زیر لب زمزمه می‌کنم

- آیدینم..فدات بشم مادر...

پاهایم روی کاغذهای شکلاتش که ساعتی پیش
وسط اتاق ریخته می‌رود و دلم برایش ریش
می‌شود، خدا از این ابلیس نگذرد که خنده‌ی
جگرگوشه‌ام را به گریه تبدیل کرد.

در حمام را باز می‌کنم و همانطور در حال حق‌حق
می‌بینمش...

طفلکم از بس گریه کرده لب‌هایش سفید شده، به
طرف آغوشم پرواز می‌کند و من در بغلم می‌کشمش

و با عطش سر و صورت و دست‌هایش را بوسه باران
می‌کنم و قربان صدقه‌اش می‌روم.

از ترس شلوارش را خیس کرده، نفس‌نفس می‌زد،
صدایش به خِس خِس افتاده، اشک می‌ریزد و مرا
سفت مانند یک شیء با ارزش چسبیده است.

میان اشک‌هایمان صدایی روحم را می‌نوازد

- باران بریم!

رهام با اخم‌های در هم تنیده و چشم‌های سرخ

دستور می‌دهد.

دستوری که مانند نشان دادن راه جنت برایم شادی
آور است.

همانطور که آیدین به بغلم چسبیده از روی زمین
برمی خیزم و به طرف بیرون قدم برمی دارم.

رهام انگشت اشاره‌اش را بالا می‌برد و با صدایی

زخمی به مراد هشدار می‌دهد

- حرومزاده دلم می‌خواد گردنت رو بشکنم!... نگاه

کثیفت رو از رو زن و بچه‌ی مردم بردار

عوضی!... ایندفعه فقط به خاطر زنت تحویل قانون

ندادمت وگرنه می‌دونی که جرمت چیه؟ بترس از
اون روزی که خدا به تله بندازت!
مراد مثل توپی که سوراخ شده باشد و رفته ، و
گوشه‌ای کز کرده...

فکر نمی کرد نفیسه از راه برسد و گندش را ببیند،
زمانبندی نقشه اش مشکل داشت.

نفیسه بالاخره از زمین کنده می شود، به طرف تخت
آیدین می رود و پتویش را دنبال خودش می کشد.

سینه به سینه‌ام می‌ایستد و پتو را دور پاهای

پسرکم می‌پیچد

- سرما نخوره...

و سر خم می‌کند و یکدفعه دستم را می‌بوسد،

دستم را عقب می‌کشم، زار می‌زند

- حلالم کن باران ...حلالم کن!

زندگی را اول بر خودت سیاه کردی آدم نادان!

فقط نگاهش می‌کنم، نای حرف زدن ندارم.

نمی‌دانم در آینده می‌بخشمش یا نه! ولی الان آنقدر

گُر گرفته‌ام که نمی‌توانم ببخشمش...

از او که در به درم کرده ، شهره‌ی خاص و عامه
کرده، و تنها خوشی‌های این روزهایم را حرامم
کرده، فعلا نمی‌توانم بگذرم...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹] .

[۱۳:۱۶]

۹۸#

از روبروی آینه‌ی خانه‌ام که رد می‌شوم سرم را بلند
می‌کنم و بارانی را درونش می‌بینم که آرایشش روی
صورتش پخش شده و رد انگشت‌های یک نامرد
برایش رزگونه کشیده، روسری‌اش روی موهای
شلخته و به هم ریخته‌اش آوار شده و رنگش با
مرده‌ی قبرستان مو نمی‌زند.

بلافاصله از تصویر مچاله‌ام فرار می‌کنم و دنبال رهام
راه می‌افتم و نفیسه را با اشک‌هایش و شوهر
خانش تنها می‌گذارم و از پله‌ها و حیاط خانه‌شان
که دیگر حکم عذاب‌کده را دارد، خارج می‌شوم.

دم عمیق می‌گیرم و تازه اکسیژن به ریه‌هایم
می‌رسد.

چند زن و مرد توی کوچه ایستاده‌اند و پچ پچ
می‌کند و دنبال موضوع جدیدی برای نُقل
مجلس‌هایشان هستند.

دلم می‌خواهد فریاد بکشم که سرتان را درون
گریبان‌های خودتان فرو بکنید و عیب دیگران را جار
نزنید ولی دیگر صدا از حنجره‌ام بالا نمی‌آید.
صدای قدم‌های مردانه‌اش، نگاهم را متصل به قد و
قامتش می‌کند.

به طرف من که پشت سرش هستم برمی گردد، اول
به جماعت بیکار نگاه پر افسوسی می اندازد و بعد با
دلواپسی که درون چشمهایش موج می زند تماشا می
می کند و لحنش، دلسوزانه برایم آوا می شود
- خوبی؟...می تونی راه بیای؟

نگاهش پر از حس‌های دوست داشتنی است که

فقط من فرکانس آن همه محبت را می‌گیرم.

پلک روی هم می‌گذارم و صدای زمزمه‌وار و بی‌رمقی

از بین لب‌های خشکم بیرون می‌زند

– بله...

نزدیکم می آید و دلجو یانه می گوید

- پس راه بیفت برو تو ماشین بشین، دیگه صلاح

نیست اینجا زندگی کنی! ... الان زنگ می زنم بچه ها

بیان اسبابت رو هم جمع کنن...

من هم دیگر نمی‌توانم اینجا زندگی کنم ولی کجا

باید بروم با پول اندکی که دارم...

و به آیدین چشم می‌دوزد

- عمو جون میای بغل من؟

از حال نزارم می‌فهمد پاها و شانه‌هایم توان کشیدن
جسم خودم را هم ندارد چه برسد به بچه‌ام را...
آیدین نگاهش می‌کند و با بغض به نفی سرتکان
می‌دهد.

ترس توی قهوه‌ای‌هایش رنگ می‌گیرد و با دلهره لب
می‌زند

- برو باران ... برو ... باید از اینجا بریم، بچه اینقدر
ترسیده دیگه بغل منم نمیاد!

دلم می‌خواهد درون پناه بازوانش سر بگذارم تا کمی
آرام شوم، روح بیچاره‌ام میان خنده‌های مراد ویران
شده...

کاش یک مرد محرم داشتم!

آرزویی که این روزها خیلی برایم تکرار می‌شود

پدرم یا علی!

یا حتی آرشِ نامرد که در این شهر دراندشت رهایم
کرد...

هر کدام بودن فرقی نداشت اگر بودند الان آرزوی
سر گذاشتن بر سینه‌ی یک مرد نامحرم که اتفاقاً
منجی‌ام شده ؛ را نداشتم.

این آرزوی زیاد است که در این موقعیت زیر سایه‌ی
پدر یا برادرم می‌بودم؟

لعنت به این بخت سیاه که تیرگی‌اش همه‌جای
زندگی‌ام را خط خطی کرده...

با پاهایی که روی آسفالت کوچه کشیده می‌شوند به
طرف ماشینش لِخ می‌کشم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۳:۱۶]

۹۹#

رهام

از شدت وقایعی که پیش رویم اتفاق افتاد، قلبم
روی هزار می‌زند.

این فشار دارد سینه‌ام را پاره می‌کند.

تمام لحظه‌ها از شروع تماس تلفنی که با او گرفته‌ام
و با عجز از من کمک خواسته تا الان که صندلی

عقب ماشینم نشسته، دائما تصویر و صدای علی در
خواب چند وقت پیشم را کنار گوشم پژواک می‌کرد
که تقاضای نجات خواهرش را داشت!

نمی‌دانم و یادم نمی‌آید چطور از در بالا رفتم و
پایین پریدم یا چگونه با میله‌ای که کنار حیاط بود

قفل در اتاقش را شکستم فقط می‌دانم در آن
لحظات اصلا فکر نمی‌کردم باران خواهر علی است و
فقط احساسم این بود که خواهر علی ناموسم است و
خون و رگ غیرتم برایش بی‌وقفه می‌جوشید.

دیدن آن دختر اسیر دست صاحبخانه‌اش آتشم زد،
آتشی که هنوز قلبم را می‌سوزاند.

مثل یک پرنده‌ی بی‌قدرت در چنگال صیاد نگاهم
می‌کرد و نامم را به التماس به زبان می‌آورد
آخ که دلم می‌خواست مراد را تکه تکه کنم

آخ که احساس زخم خورده‌ام دلش می‌خواست آن
مرد هوس ران را با دندان بدرم...

اما چند وقتی می‌شود شده‌ام یک عاقل مرد که از
عقلش دستور می‌گیرد نه احساسش، هر چند که
پشیمانم چرا بیشتر نزدمش!

دلم می‌خواست حداقل دست قانون بسیارمش ولی
اینکه باران یک سر ماجرا بود و باید تمام مراحل را
می‌رفت و می‌آمد از این کار منعم کرد.

در ضمن با تمام وجود حال بد باران و آیدین را
حس می‌کنم و ماندن و ادامه دادن این تراژیدی را
به صلاح احوالاتشان نمی‌دیدم.

مراد هم بدترین مجازات را پس داد، همینکه زنش
در آن حال دیدش، برای یک عمرش کفایتش
می‌کند.

آن لحظه برایم فقط نجات و بیرون بردن باران از
این مکان اهمیت داشت هرچند اگر جسارتی به
باران کرده بود زنده نمی گذاشتمش...

به چند تا از کارگرهای کارخانه زنگ زده بودم و از
آنها خواسته بودم برای جمع کردن وسایل خانه‌ی

باران همراه یک خانم خدماتی بیایند و اسبابش را
جمع کنند.

برای آدرس مقصد هم، آدرس آپارتمانم که غار
تنهایی‌هایم بود؛ را دادم.

دنده را عوض می‌کنم و از آینه‌ی جلوی ماشین به
چهره‌ی پر بغض باران خیره می‌شوم، آیدین هنوز
ترسیده و به مادرش چسبیده...

چشم‌های سرخ باران، با آن سیاهی آرایشش که
روی صورتش با اشک‌هایش نقش بدی زده بودند؛ به
یک نقطه‌ی فرضی مات مانده...

روی صورتش رد انگشتان آن کثافت به کبودی
می‌زد و لب‌هایش خیلی محسوس می‌لرزید.

روبروی یک فروشگاه لباس و اسباب بازی ماشین را
نگه می‌دارم و چند دست لباس و شلوار و چند تا
اسباب بازی برای آیدین می‌خرم و بیرون می‌زنم.

هنوز این دو نفر تغییر حالت نداده‌اند، سری به
افسوس تکان می‌دهم و به طرف در عقب ماشین
می‌روم، در را باز می‌کنم و همان جا زانو می‌زنم.
آیدین نگاهم می‌کند ولی باران نه!

اسباب بازی ها را روبروی دیدش می گیرم و لبخند
می زنم

- ببین عمو برات چی خریده

بالاخره لب های او هم به لبخند کش می آید و از
آغوش باران جدا و به طرف من می آید.

وقتی می‌بینم توانسته‌ام از سنگرش بیرونش بکشم،
من هم بلند می‌شوم و همان صندلی عقب و
کنارشان می‌نشینم، لحظه‌ای باران نگاهمان می‌کند
و چشم می‌گیرد.

کمی با آیدین بازی می‌کنم و می‌بوسمش و با
دستمال صورت و رد اشک هایش را پاک می‌کنم.
کمی که آرام می‌گیرد، به چشم‌هایش زل می‌زنم
- عمو جون، ببین شلوارت کثیف شده، اجازه می‌دی
من برات عوضش کنم؟

با حرکت سر اجازه می‌دهد و شلوار خیسش را با
شلواری که تازه برایش خریدم عوض می‌کنم و او در
آغوشم می‌پرد و گردنم را سفت می‌چسبد و دلتنگ
سرش را روی شانه‌ام می‌چسباند.

دلم برایش می‌سوزد و اشک چشמהایم را پر می‌کند
و در گوشش زمزمه می‌کنم

- دیگه نترس عمو! من پیشتم قشنگم! دیگه
نمی‌ذارم کسی اذیتتون کنه...

و رو به بارانِ شوک‌زده لب زدم

- می‌برمش برایش از مغازه خوراکی بخرم
باران انگار صدایم را نمی‌شنود و هنوز روحش در
همان خانه اسیر است حتی نگاهم نکرد و من با
پوف کلافه‌ای از ماشین پیاده می‌شوم.

هر چه آیدین خواست برایش می خرم و دوباره به
ماشین بر می گردیم.

آیدین را صندلی جلو می گذارم و به صورت باران
خیره می شوم.

هنوز لب‌هایش می‌لرزد و رنگ لب و چهره‌اش به
سفیدی می‌زند، نفسش بریده بریده و بی‌حس بازدم
می‌شود و نگاهش، امان از نگاهش که دارد منفجر
می‌شود.

انگار تازه ترسِ اتفاقاتی که رخ داده، زیر پوستش
دویده...

در کنار دستش را باز می‌کنم و صدایش می‌کنم
- باران؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۹]

[۱۷:۱۳]

۱۰۰#

– باران؟

آب دهانش را قورت می‌دهد ولی قدرت ندارد

صورتش را به طرفم سوق دهد

-هی دختر! همه چی تموم شده!

با غیظ به طرفم برمی گردد اما با دیدنم امواج
نگاهش آرام می شود، حالت و میمیک صورتش
آنقدر رخت انگیز است که سینه ام به درد می آید.
سعی می کنم جمله ی دیگری بگویم تا آرام شود، از
ایستادن قلبش می ترسم

- خدا رو شکر به موقع رسیدم

اما کلماتم ضامنِ نارنجک درونش را می‌کشد و

منفجر می‌شود، اما نه انفجاری با اشک و گریه!

یک انفجار زیر پوستی، می‌لرزد، تمام وجودش

می‌لرزد و مرا ترسِ نزدن قلبش به هول و ولا

می‌اندازد وقتی با صدایی که دائم توی گلویش گره

می‌خورد اگر اگرهايش را لب می‌زند

- اگه... نمی‌رسیدید چی؟ اگه... اگه... اصلاً قرار نبود

بیاین چی؟ اگه...

با حرص نامش را تشر می‌زنم

- باران! بسه دیگه!

چشمانش دو دو می زند و نفش سنگین می شود،
خودم را خم می کنم و دستانم را دوطرفش روی
صندلی خودش و آیدین می گذارم.
درون قرنیه های ماتش زل می زنم

- همه چی تموم شد، باشه! یکم گریه کن آروم
بگیری

با نگاهش توی مردمک‌هایم می‌دود و سرش را
چندبار به طرفین تکان می‌دهد

صدای نفس‌هایش بلند و کشیده می‌شود،
دلواپسی‌هایم اوج می‌گیرد، به کجاهای داستان
رسیده؟

- لعنتی گریه کن! داری سخته می‌کنی گریه کن!

به حرف‌هایم عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، دستم را
از پشت صندلی آیدین بر می‌دارم و یکی دو سیلی
آرام روی رد سیلی آن نامرد می‌زنم تا به خودش
بیاید

-به خودت بیا! تموم شد می‌فهمی؟ تموم شد! فکرت
رو بیار بیرون از اون خونه‌ی لعنتی!
ولی کار ساز نیست و باز هم نمی‌بارد، پلک‌هایش
هم حالا می‌پرد

زانوی یک پایم را روی صندلی باران می‌گذارم و
فاصله‌ی مجازِ نزدیکی را رد می‌کنم، دو دستم را دو
طرف صورتش می‌گذارم پوست داغ و پراالتهاب
صورتش پوست کف دستم را می‌سوزاند.
با نرمی در دریچه‌ی دیدش پا می‌گذارم

- گریه کن! جیغ بزن! اصلا منو بزن! ولی خواهشا تو
خودت نریز! خواهش می‌کنم...

قهوه‌ی چشمانش تلخ و مسکوت در چشمانم قدم
می‌زند، اینبار چانه‌اش را بین دو انگشتم اسیر

می‌کنم و با گره ابروها و لحنی تند به چالش

می‌کشمش

- اصلاً تقصیر خودته! چرا در رو روش باز

کردی؟... چکار کردی بهت طمع کرد؟... تا خودِ زن

نخواست...

ترفند پلیدم جواب می دهد، اول مات و ناباور نگاهم
می کند و هنوز کلمات توی دهانم پخش است که
وسط جمله ام با مشت به سینه ام می کوبد و با جیغ و
گریه زار می زند

-شما هم فکر می کنید تقصیر منه؟!... شما هم مثل
بقیه فکر می کنید؟!... من احقق فکر کردم شما با
بقیه فرق دارین... از همه تون بیزارم، همه تون مثل
همین... من!... اصلا گمشو اونور می خوام پیاده شم...
حالم از هرچی مردِ به هم می خوره!

نفس راحتی می کشم، بالاخره اشک هایش سیل
شدند...

او حق می زند و من دلم دیگر طاقت نمی آورد، آرام
دستم را پشت سرش فشار می دهم و در همان حال
زمزمه می کنم

- آفرین گریه کن...رهام غلط کرد اینا رو

گفت....چرند گفتم تا دلت بشکنه، اشکت بریزه...لال

بشه اون زبونی که به خواهر علی انگ بچسبونه!

چشمهای خودم هم پر می‌شود، کم کم مشت‌هایش

دیگر روی سینه‌ام فرود نمی‌آید و به جایش دو

طرف لبه‌ی کتم را با استیصال به مشت می‌کشد، از
آن حالت ته‌اجمی که کمی بیرون می‌آید، با تردید و
ملاحظه، آرام سرش را به طرف سینه‌ام فشار
می‌دهم، مقاومت نمی‌کند و عملاً در آغوشم عقده
خالی می‌کند...

می لرزید و اشک ریختنش به حق حق تبدیل
می شود، سکوت می کنم تا خودش را سبک کند.
حرف نمی زد ولی از حق حق و اشک هایش درد
می بارید، آه می بارید، تنهایی و بی کسی می بارید...
بی پناهی می بارد...

نفسم را آه مانند بازدم می‌کنم و به دستانم اجازه
می‌دهم کمی شانه‌هایش را نوازش کند...

باران برایم مقدس است، تا به حال حرکت خطایی از
جانبش ندیده‌ام، با اینکه برای آرامشش میان بازوانم

دعوتش کرده‌ام ولی دائما عذاب وجدان دارم و
خودم را لعنت می‌فرستم برای شکستن حریمش!
نکند فکر کند من مرد بعدی‌ای هستم که قصدِ سوء
استفاده از مظلومیتش دارم.

سر که به طرف راستم کج می‌کنم، آیدین را
می‌بینم که ترسیده به من و مادرش زل زده،
لبخندم را که به رویش می‌پاشم، ترس نگاهش رنگ
می‌بازد و لب می‌زند
- مامان ژون...اشک؟

انگار کلام آیدین، باران را به خودش می‌آورد، با
عجله از من فاصله می‌گیرد اشک‌هایش را با پشت
دست پاک می‌کند و با لبخند کم جانی به آیدین
چشم می‌دوزد

- من خوبم مامان جون!

آیدین هم می خندد و با ماشینِ کوکیِ داخل
دستش، دوباره سر جایش می نشیند.

نگاه باران از چشمهای من می گریزد، کتم را از تنم
در می آورم و به دستش می دهم.

-بگیر اینو... بزار زیر سرت یکم دراز بکش! از حال
رفتی...

کتم را می گیرد بدون اینکه سر بلند کند.
ماشین را دور می زنم و پشت رل می نشینم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۹۰

[۱۳:۲۰

۱۰۱#

ماشین را دور می‌زنم و پشت رل می‌نشینم.

گوشیم که زنگ می خورد قبل حرکت تماس را
وصل می کنم، صدای شاکی و نگران مردی توی
گوشم می پیچد

- آقای فتاحی؟ کجا موندین؟

صدای امیری را به یاد می‌آورم و تازه یادم می‌آید
قرار بود به نمایشگاه برویم.

پوف کلافه‌ای می‌کشم و دستم را توی موهایم فرو
می‌برم

- آقای امیری شرمنده...من پول غرفه رو تمام و
کمال حساب می کنم، مشکلی برامون پیش اومد
نمی تونیم خودمون رو برسونیم...
صدایش آرامتر می شود

-حرف پول نیست داداش!...دلم می سوزه، این همه

تلاش کردی این غرفه رو بگیری،

کلامش را قطع می کنم

- هنوز سه روز دیگه که هست

- آره خب ولی همیشه روز اول و آخر نمایشگاهمون
یک چیز دیگه است

نیم نگاهی به باران می اندازم، هنوز کتم به دستش
مانده و آرام اشک می ریزد، مگر با حال خراب او
می شود جایی رفت؟

- می‌دونم ولی اونجور که برنامه‌ریزی کردم، نشد
انگار سرش شلوغ است که باشه‌ای می‌گوید و قطع
می‌کند.

گوشی را روی داشت‌بورد می‌گذارم ، استارت می‌زنم
و ماشین را به حرکت در می‌آورم.

روزهای غیر قابل پیش بینی در انتظارمان است...

باران که به شیشه‌های ماشین می‌زند، دیگر غم

احساسمان کامل می‌شود.

در واحددم را به رویشان باز می‌کنم و کنار می‌ایستم
و بفرما می‌زنم.

آیدین ذوق می‌زند و به طرف داخل خانه می‌دود،
ولی دودلی و اکراه را درون چشمهای باران می‌بینم
- چرا ایستادی برو دیگه...

با صدای ضعیفی می نالد

- باید سربارتون بشم؟

تشر می زنم

- سربار چیه؟

بغض می کند و دو قطره اشک مظلومانه روی

گونه اش سرازیر می شود

- همین حالِ منِ دیگه!

چشم می بندم و نفس می گیرم

- چاره‌ی دیگه‌ای داریم، جای دیگه‌ای داری؟ تو یک
راه پیش پام بذار...

لب‌هایش را به داخل می‌کشد و پلک می‌بندد، باز
هم دوقطره‌ی صیغلی دیگر از مژه‌های به هم
چسبیده‌اش روی پوستِ دردناکش می‌ریزد.

- کلمه‌ی مضطر رو برای حال من ساختن...

منقلب می‌شوم، تحملِ دیدنِ حالِ این دختر، از

پهنای شانه‌های مردانه‌ام بیرون می‌زند

باید کمی روحیه به او بدهم

- دشمنت بیچاره باشه، فکر کن من علی ام...مدیونی

اگه رودربایستی کنی!

اشک‌هایش همانطور بی دریغ می‌ریزد، پشت در خانه

که نمی‌شود تا ابد ایستاد

- باران برو تو!

- اول شما برید

من داخل می‌شوم و آیدین را کنترل به دست،

نشسته روی مبلِ جلوی تلویزیون می‌بینم.

خوشبحال کودکی و دنیای ساده‌اش...

به پشت سر که برمی‌گردم باران در را رد کرده ولی
هنوز روی قالیچه‌ی دم در درجا می‌زند.
درکش می‌کنم، حس بدی وجودش را لبریز کرده.
آیدین از مبل پایین می‌آید و کنترل تلویزیون را به
طرف من می‌گیرد

- عمو...پویا!

مبهوت نگاهش می‌کنم که دوباره جمله‌اش را تکرار
می‌کند.

باران از همانجا با صدای گرفته‌اش ترجمه می‌کند

- می‌گه شبکه‌ی پویا رو براش بزنید

لبخند می‌زنم و به آغوش می‌کشمش

- قوربونت برم الان نه! بیا ما بریم بیرون یکم چیزی

بخریم، مامان هم بره یک دوشی بگیره بعد میایم با

هم تلویزیون می‌بینیم، باشه؟

و در اصل مطلبی که می‌خواستم بگویم را غیر
مستقیم به باران می‌گویم و عکس‌العملش را رصد
می‌کنم.

هول شده و دنبال واژه‌ها می‌گردد، نمی‌گذارم چیزی
بگوید

- آیدین رو بغل کردی لباس‌ها تنجس شده، ما
می‌ریم، در رو هم از پشت قفل کن که خیالت راحت
باشه...

به طرفش می‌روم ، کلید خانه را از بین کلیدهایم
بیرون می‌کشم

- بگیر

دستش را بالا می‌آورد و کلید را کف دستش قرار
می‌دهم.

- زنگ زدم در رو باز کن! باشه؟

پلک روی هم می‌نهد و من و آیدین از در بیرون
می‌زنیم.

نرفته برمی‌گردم

- باران لباس زنانه ندارم ولی تا لباس‌ها رو بشوری
و خشک بشه می‌تونم از کمد لباس من یک لباسی

برداری...لباس نپوشیده دارم...تو کشوی آخری کمد
دیواری اتاق خوابمه! حوله‌ی استفاده نشده هم
همونجاست...

خیلی سعی می‌کند اجزای صورتش را منقبض نگه
دارد و بغضش نترکد...

در را پشت سر خودم می‌بندم ولی این بسته شدن
در باعث نمی‌شود صدای گریه‌ی باران را نشنوم.
نفسم را از بین لب‌های جمع شده‌ام خارج می‌کنم،
از اعماق وجودم برای آرامشش دعا می‌کنم، روز
بدی را پشت سر گذاشته...

او که جای خود دارد، کمر کوه هم زیر این هجوم
خم می‌شود..

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]
[۱۳:۲۰]

#۱۰۲

نفسم را از بین لب‌های جمع شده‌ام خارج می‌کنم،
از اعماق وجودم برای آرامشش دعا می‌کنم، روز
بدی را پشت سر گذاشته...

او که جای خود دارد، کمر کوه هم زیر این هجوم
خم می‌شود..

یکی دو پله‌ی منتهی به پارکینگ را طی می‌کنیم و
آیدین را روی صندلی می‌نشانم و کمربندش را
می‌بندم.

بعد از خرید غذا و لباس برای باران، آیدین توی
ماشین غذایش را می‌خورد و روی صندلی عقب به
خواب می‌رود.

با خوابیدن پسرِ باران و تنها شدنم بین خودم و روح
و روانم، تازه حجمِ دردی که از صبح روی دوشم
افتاده، خودی نشان می‌دهد...

احساس می‌کنم قلبم ناکوک می‌زند و چیزی راه
گلویم را بسته...

شیشه‌ی کنار دستم را پایین می‌کشم، نسیم پرسوزِ
پاییز توی صورتم شلاق می‌زند...

ناخودآگاه بغضم می‌شکند و سر بیرون می‌کنم و
زشتی‌های امروز را داد می‌کشم

از سخت هم سخت‌تر است که پناه کسی باشی و
نتوانی آرامش کنی...

- خداااا...خداااا...به دادم برس...درمانده‌ام

اشک دیدم را تار می‌کند، آرنجم را روی شیشه‌ی باز
ماشین می‌گذارم و انگشتانم را بین موهایم فرو
می‌کنم.

زندگی‌ام کم فراز و نشیب داشت که باید مامن یک
دختر مستاصل هم بشوم...

خدایا صبر!

خدایا مدد!

باران دوباره شروع به باریدن می‌گیرد، صورتم را به
طرف ریزش باران کج می‌کنم و اشک‌های مردانه‌ام
لابه‌لای قطره‌های باران پنهان می‌شود....

#باران

با لباس‌های تنم زیر دوشِ آبِ سرد می‌روم، آب
روی سرم می‌بارد و اشک از چشم‌هایم ریزش، و هر
دو در جایی تلاقی پیدا می‌کنند و فرود می‌آیند...
تمام بدنم درد می‌کند و روحم سوزش..

دست بشکند مراد که جای انگشتانت صورتم را
کبود و زندگی‌ام را سیاه کرده.

نگاهم به دسته تیغ کنار حمام می‌افتد، شیطان توی
سرم حکومت می‌کند.

دلم می‌خواهد خودم و دنیا را از وجودم راحت کنم.

مردد تیغ را به دستم می‌گیرم، بغض مثل تار
عنکبوت در تمام حنجره‌ام می‌تند.
تیزی تیغ را روی رگِ دستم می‌گذارم، تصویر
آیدین جلوی چشمانم تاتی تاتی می‌کند، تصویرش
می‌خندد و من زار می‌زنم.

پوستم می‌سوزد و تصویر آیدینم مامان مامان
می‌گوید، دستم می‌لرزد و از روی رگ کنار می‌رود.
چشم می‌بندم، لبهایم را داخل دهانم می‌کشم و با
تیزی دندان زخمی‌شان می‌کنم.
مُلک تنم طاقت این ویرانی را ندارد،

با زانو روی سرامیک‌های خیسِ حمام می‌افتم،
دسته تیغ را پرت می‌کنم و پشت سر هم جیغ
می‌کشم.

- خدااا...خدااا...دارم از راهت به بی‌راهه می‌رم،
...بغلم کن...دارم از تنهایی می‌میرم!

آرنج و صورتم هم سطح کف حمام را لمس می‌کند،
موهای دردناکم هم با تمام اعضای بدنم عملاً روی
آب سجده می‌کند.

سرما که تن رنجورم را می‌آزارد، باعث می‌شود از
حالت خمیده در آییم، آب را داغ می‌کنم، به دیوار

حمام تکیه می‌کنم و به بخار آب‌ها زل می‌زنم و در
خلاء مات می‌شوم.

با لباس‌های گل و گشاد رهام از حمام بیرون
می‌زنم، بندِ شلوارش را دو دور دور کمرم پیچانده‌ام

تا از پایم پایین نیاید، هر چند بلندی قد شلوارش
دائم دور پایم می پیچد.

لرز وجودم بیشتر شده، تنم هم داغ است و هم یخ
می زند...

خانه‌ی رهام بزرگ است ولی هیچ چیزش را
نمی‌بینم چشمانم تار و کدر است، صدایی ناله‌وار
بی‌اختیار از تارهای صوتی‌ام انعکاس می‌کند که
حدس می‌زنم نتیجه‌ی ضعف بدنم باشد.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]، ۰

[۱۳:۲۰]

۱۰۳#

داخل یکی از اتاق‌ها می‌شوم و داخل کمد دیواری
دنبال پتویی می‌گردم، پتویی را از بین رختخواب‌ها
بیرون می‌کشم و دور خودم می‌پیچم.

انقدر می‌لرزم که نمی‌توانم روی پاهایم بایستم،
دندان‌هایم با شدت روی هم می‌خورد، با سختی

خودم را روی اولین مبلی که در راهم هست
می‌رسانم و با پتو درون مبل جمع می‌شوم.
آغوشِ بی‌هوس و پناهنده‌ی رهام به یادم می‌آید و
طعمش در جانم می‌ریزد و اثر دست‌هایش روی
کتف‌هایم دوباره جادویشان را شروع می‌کنند و

مانند مخدري قوی پلک‌هایم را سنگین و درد قلبم
را التیام می‌بخشد.

عطر غلیظ و تلخ محصور بین بازوان مردانه‌اش هنوز
در مشامم جولان می‌دهد و روی زخم قلبم مرهم
می‌شود...

نه به آخر خط نرسیده‌ام!

هنوز یکی دو امیدِ ناامید درون رگ‌هایم جوشش
می‌کند، پسری که به بودنم احتیاج دارد و مردی که
مردانگی را در برابرم کامل کرده!

امروز مرا سخت در آغوش کشید و حرکت
دست‌های زمختش فریاد می‌کشید که خدا برای
نگهبانی از حریم من فرستاده‌اش...

سرما و گرمای وجودم هنوز یاخته‌های بدنم را به
نبرد دعوت می‌کنند ولی افکار ملایم بی‌حسم
می‌کند.

سر و گردنم به پشتهی مبل تکیه می‌خورد و در
دنیایی معلق می‌شوم و حواسم از دنیای اطرافم
بی‌نصیب می‌شود.

نمی‌دانم از زمان چقدر گذشته که صدای زنگ خانه،
چندین و چند بار می‌آید و من قدرت بلند شدن

ندارم، آخرش صدای ترسیده‌ی رهام که نامم را صدا
می‌کند، باعث می‌شود مثل روحی سرگردان به
طرف در تلو تلو بخورم و بروم.

سرم گیج می‌رود و چشمانم چیزی جز سیاهی و
تاریکی نمی‌بیند، دستم را به دیوارها می‌گیرم تا به
در می‌رسم و در را باز می‌کنم.

چهره‌ی ترسیده‌ی رهام و آیدینِ خواب تنها چیزهایی
است که نگاهم می‌تواند ببیند.

رهام صدایم می کند؟

چیزی از من می پرسد؟

دعوایم می کند؟

نمی فهمم!

انگار گوش‌هایم را آب پر کرده، جز پژواک نامفهومی
از آواها دیگر چیزی نمی‌شنوم و حتی قدرت ندارم
چشم‌هایم را باز نگه دارم و خیره‌ی لب‌هایش شوم
تا ببینم چه می‌گوید.

ناگزیر در را می‌بندد و از روبرویم رد می‌شود.

قصد برگشتن به کنجِ مبلم را دارم که پتو یا شلوارِ
بلندِ رهام دور پاهایم گره می‌شود، سکندری
می‌خورم و با صدای بدی پخش زمین می‌شوم.
دردم نمی‌گیرد فقط پلک‌هایم روی هم می‌افتد،
توانِ بلند شدن ندارم و تلاش هم نمی‌کنم به مبلم

برگردم و همانجا تنِ بی‌حسَم را رها می‌کنم و شاید
به خواب می‌روم...

نه هنوز خواب نیستم، کسی تکانم می‌دهد، زیر
بازویم را می‌گیرد و کمکم می‌کند به مبلم برسم.

نه مبل من نیست، وسعتش بیشتر است، نگاه
بی‌رمقم را به صاحب دست‌هایی که دور بازویم
پیچک شده، می‌اندازم.

رهام است با چشمانی که دو دو می‌زند و دلواپس
لب‌هایش کلماتی را ادا می‌کند.

چقدر دوستش دارم!

همین دوست داشتنش است که زنده نگه‌م داشته!

این تنها حسی است که از تمام حس‌های مرده‌ام،

هنوز زنده‌است...

مرا روی مبل می خواباند، پشت دستش را روی
پیشانی‌ام می‌گذارد، یک سرمای مطبوع از پوست
سرم تا تمام رگ‌هایم تزریق می‌شود، او با دلوآپسی
کلماتی را لب می‌زند و من مهربان نگاهش می‌کنم و
با تمام قدرتی که در وجودم مانده لب‌هایم را تکان
می‌دهم و می‌گویم

- ممنون

نمی دانم می شنود یا نه!

ولی من تمام انرژی ام را صرف همین کلمه کرده ام و
بعدش چشمانم بسته می شود.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۳:۲۱]

رهام

چندین و چند بار در می‌زنم و کسی در را برایم باز
نمی‌کند، دل‌نگرانی در وجودم لنگر می‌اندازد....

سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌رود و از فرط
دل‌واپسی بی‌توجه به آیدینِ خوابِ در آغوشم، با

صدای بلند نامش را چندبار صدا می‌کنم که دقایقی
بعد در را باز می‌کند و می‌بینمش...

و در اصل چشمانم از باران فقط یک جسد متحرک،
پوشیده شده در بین یک پتو می‌بیند...

او به دیوار تکیه می‌کند و من می‌پرسم

- خوبی؟

مات به حرکت لب‌هایم زل می‌زند و حرفی نمی‌زند.

خریده‌های دستم را همراه آیدین به اتاق خواب

می‌برم، تازه آیدین را روی تخت می‌خوابانم که

صدای افتادنِ چیزی، مرا از جا می‌کند...

خریده‌هایم پای تخت پخش می‌شود و به طرف سالن
می‌دوم، باران به صورت روی زمین افتاده و تکان
هم نمی‌خورد.

با یک قدم بزرگ خودم را او می‌رسانم، تکانش
می‌دهم و بازویش را می‌گیرم و می‌نشانمش، بین
نفس نفس‌هایم ابرو گره می‌دهم
- وای دختر، چرا افتادی؟

مثل مسحور شده‌ها بدون پلک زدن نگاهم می‌کند،
چشمانش برق ندارد، با سختی کمکش می‌کنم و
جسم بی‌جان‌ش را به مبلی می‌رسانم...
لباس‌های من توی تنش زار می‌زند، و چهره‌اش را
بیشتر از حد به هم ریخته...

باورم نمی‌شود از صبح تا حالا پای چشمانش یک
بند انگشت گود افتاده و صورتش به زردی می‌زند،
دستم را روی پوست پیشانی‌اش می‌گذارم و دستم
از داغی پوستش می‌سوزد.

هول می‌کنم!

می ترسم!

با قلبی که نزدیک است بایستد، در حالی که کلمات

را گم کرده‌ام، صدایش می‌زنم

- باران؟ حرف بزن چکار شدی، داری تو تب

می‌سوزی!...دارم سخته می‌کنم دختر!

چشمهای بی فروغش را به زور باز نگه می‌دارد و با
حجم بزرگی از قدردانی توی قرنی‌یه‌ی هراسان
چشمانم خیره می‌شود، کلمات نامفهومی از بین
لب‌های خشک و ترک خورده‌اش بیرون می‌زنند و
بالاخره پلک‌هایش روی هم قرار می‌گیرد.

مظلومیت این دختر مرا می‌کشد.

باید فکری برای این حالِ خرابش بکنم

از جا برمی‌خیزم و بلافاصله به اتاق خواب می‌روم،

ظرف‌های غذا را برمی‌دارم و به آشپزخانه می‌برم.

درِ ظرف سوپ را باز می‌کنم و مقداری از سوپ
داخل بشقاب می‌ریزم و به کنارش برمی‌گردم و
روی زانو می‌نشینم

- باران، چشم‌هات رو باز کن، یک چیزی بخور تا
برات تب‌بر بیارم

اما تکانی نمی خورد و جوابم را نمی دهد.

با هر بدبختی هست کمی هوشیارش می کنم.

بازویم را پشت گردنش جک می کنم و محتوی

بشقاب را قاشق قاشق در دهانش می ریزم و کمی

بعد قرصی را با یک لیوان آب به خوردش می دهم.

آرام می‌گیرد و سرش بی‌تعادل روی دستم می‌افتد،
یا به خواب رفته یا از شدت تب از حال رفته، آرام
روی مبل می‌خوابانمش و یادم از روزهایی می‌آید
که او پرستار من بود...

دنیا همچین سرگذشتی دارد روزی او را به پرستاری
من برگزیده و حالا نوبت من است.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد، مجید است، تماس را وصل
می‌کنم

- جانم بابا!

- آقای فتاحی ما دم در همون آدرسی هستیم که دادید، الان چکار کنیم؟

- همه اسباب‌ها رو جمع کردید؟

- بله، خیلی نبود که یک وانت پر شد و اضافه‌هاش هم تو ماشین خودم جا دادم

مجید، وفادارترین همکارم است، با آرامش لب

می‌زنم

- باشه بابا..خسته نباشی، زنگ طبقه اول رو بزن در
رو برات باز می‌کنن، وسایل رو توی پارکینگ بچین،
تا بعدا تکلیفشون رو روشن کنم.

بدون چون و چرا می گوید

- باشه آقا... امر دیگه ای؟

- در پناه خدا

خدا حافظی می کند و تماس را خاتمه می دهد،
صدای زنگ خانه بلند می شود، هر چه کمتر کسی
بداند غار تنهایی ام کجاست، بهتر است.

به طرف آیفون می‌روم و بدون اینکه گوشی‌اش را
بردارم، کلید باز شدن در را می‌فشارم و به تصویر
مجید و وسایل باران زل می‌زنم.

هنوز مقابلِ ایفن ایستاده‌ام که صدای گریه‌ی ایدین
می‌آید، به طرف اتاق خواب قدم تند می‌کنم.

آیدین روی تخت نشسته و همراه نق زدن اشک
می‌ریزد و مامان مامان می‌گوید، کنارش لبه‌ی تخت
می‌نشینم و موهایش را نوازش می‌کنم

- جانم عمو؟ چی شده؟

لب و ر می‌چیند و با غصه می‌گوید

- جیش...ریخت

به شلوارش نگاه می‌کنم، ای داد بی‌داد، شلوار و رو

تختی همه خیس شده...خدا لعنت کند مراد!

بچه را چنان ترساندی که دچار شب ادراری شده...

خدایا بازتابِ رفتارِ آن عوضی چند وقت باید گریبان

این دو قربانی را بگیرد؟

به صورت گریانش لبخند می‌زنم

- اشکال نداره عمو

دگمه‌های پیراهنم را باز می‌کنم و از تنم بیرون
می‌کشمش و روی تاج تخت آویز می‌کنم.
جوری که به زیرپوشم برخورد نکند بغلش می‌کنم،
وسط راه لباس‌هایی که برایش خریده‌ام را هم
برمی‌دارم و به حمام می‌برمش...

دسته تیغ افتاده وسط حمام، نفسم را بند می‌آورد...

فکرهایی ذهنم را به یغما می‌برد

خدا کند که گمان‌هایم فقط زاییده‌ی افکار خسته‌ام

باشد...

کفش پایم می‌کنم و اول دسته تیغ را روی طبقه‌ی
شامپوها می‌گذارم و بعد آیدین را آب می‌کشم و
لباس تمیز برش می‌کنم.

و تا در آغوش می‌کشمش، سرش را روی شانه‌ام
می‌گذارد و به خواب می‌رود.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۳:۲۱]

۱۰۴#

او را که بعد از تعویض رو تختی، روی تخت
می خوابانم به سراغ باران می روم.

دوباره حرارت بدنش را چک می کنم، هنوز تب دارد،
با احتیاط آستینش را بالا می زنم و شاهرگش را
تماشا می کنم.

حدسم درست است، روی دستش چند جای
بریدگی سطحی است.

تیغ وسوسه‌اش کرده که خودکشی کند...

نگاه از جای بریدگی‌ها می‌گیرم و چند بار کلافه
دست روی صورتم می‌کشم و شیطان را لعنت
می‌کنم.

خدایا دقیقا هدف از قرار دادن این دختر، سر راهم
چیست؟

تا این لحظه فکر می کردم بدبخت ترین آدم روی
زمینم!

و حالا خواهر علی را روبرویم گذاشته ای که چه
بگویی؟

بلند می شوم، طول اتاق را قدم رو می روم، انگشتانم
را بین موهایم فرو می کنم...

چند نفس عمیق می کشم تا دلم از درد خالی شود
ولی هیچ اتفاقی نمی افتد که نمی افتد...

به بالکن می‌روم، سردی هوا توی بافت استخوانم
می‌دود ولی از حرارتِ افکارم نمی‌کاهد...
با خودم فکر می‌کنم سیگاری‌ها در این لحظات که
سیگار می‌کشند واقعا آرام می‌شوند؟
و خودم جواب خودم را می‌دهم

- ساده نباش رهام! آن‌ها فقط به مغزشان تلقین می‌کنند و این تلقین را باور می‌کنند...

روحم سکون پیدا نمی‌کند به اتاق برمی‌گردم، از داخل آشپزخانه پارچه‌ای را مرطوب می‌کنم و به
هال برمی‌گردم.

باران کابوس می‌بیند، کسی را برای کمک صدا
می‌کند، آواهایش نامفهوم است و نمی‌توانم تشخیص
دهم چه می‌گوید...

کنار مبل، روی زمین می‌نشینم و دستمال را آهسته
روی شقیقه‌ها و پیشانی‌اش می‌کشم...

یکدفعه مچ دستم را می‌گیرد و نیم خیز می‌شود.

در یک لحظه می‌ترسم، به چشمهای هول کرده‌اش

نگاه می‌کنم، شاید خاطره‌های امروز می‌آزاردش...

با لحنی آرام لب می‌زنم

- بخواب باران! منم رهام!

چند ثانیه به عمقِ مردمک‌هایم زل می‌زند، بعد گره
دستش باز و دوباره سر روی مبل، پلک می‌بندد...
کمی که تبش پایین می‌آید و کابوس‌هایش فروکش
می‌کند، وضو می‌گیرم و روی سجاده‌ام می‌نشینم،

هم به این مامن احتیاج دارم و هم حالِ عبادت
ندارم.

تنها تسبیحهم را به دست می‌گیرم و دانه‌هایش را
یکی یکی رد می‌کنم و به همه چیز فکر می‌کنم.

صدای به هم خوردن دانه‌های تسبیح وسط افکارم
ملودی وار می‌نشیند...

کمی سکون می‌گیرم.

نزدیک صبح است، تا صبح یا به حال باران سرکشی
کردم و یا آیدین را در آغوش گرفتم.

به روزنه‌های آفتاب که از بین پرده‌ها به داخل هال
سرک می‌کشد، نیم نگاهی می‌اندازم.
روزهای مهم زندگی‌مان را یک بی‌شرف به باد فنا
داد...

آن از نمایشگاه باران و این هم از امروز که قرار بود
برای تایید ایزوی محصولات کارخانه‌ام بیایند و من
کسل و خسته روی زمین دراز کشیده‌ام.

و هیچ چیز نمی‌تواند جسم بی‌حالم را از جاذبه‌ی
زمین جدا کند، مخصوصاً که حالا باران و آیدین
کمی آرام گرفته‌اند.

روز سختی را پشت سر گذاشتم، تا به حال به این
صورت حامی و پشت و پناه و تکیه گاه کسی
نبودم...

هیچ وقت یلدا نمی گذاشت من نقش یک حامی را
برایش ایفا کنم، همیشه تا می خواستم کمی سپر
بلایش شوم یا مسخره ام می کرد یا تحقیر...

سری به افسوس تکان می دهم و افکار مخرب یلدا را
از سرم بیرون می ریزم.

گوشیم را برمی دارم و برای مجید و مهندس نعمتی
توصیه های لازم را تایپ می کنم و ذکر می کنم شاید
یا دیر برسم و یا نتوانم در کارخانه حاضر شوم.
برای جلوگیری از تماس هایشان بلافاصله گوشیم را
خاموش می کنم و بالای سرم می گذارم.

پتو را تا زیر چانه‌ام بالا می‌کشم و پای تختِ آیدین،
روی موکتِ چسبیده به زمین، به چشم‌های خسته‌ام
مرخصی می‌دهم تا کمی استراحت کنند.
انگار پشتم به زمین پیوند خورده و هیچ وقت جدا
نخواهد شد.

یک خوابِ دلچسب دارد و سوسه‌وار چشمانم را
می‌رباید...

کم کم از مقاومت دست می‌کشم و تسلیم قدرت
خواب می‌شوم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۳:۲۱]

۱۰۵#

چشم‌هایم سنگین و بدنم گریخت و بی‌رمق است،
کمی توی جایم جابه‌جا می‌شوم، و ذهنم جرقه
می‌زند.

من چرا روی تشکم نیستم؟

بلافاصله از لای پلک‌هایم نگاهی به اطراف می‌اندازم
و به یکباره از مبل کنده می‌شوم.

فضای ناآشنای اتاق می‌ترساندم و بی توجه به ضعفم
از جا بلند می‌شوم.

یک هال بزرگ که با مبل‌های لیمویی خیلی ملیح
دیزاین شده و آرامش خاصی را به انسان القا
می‌کند و روبرویم و نزدیک در خروجی آشپزخانه‌ی
اپنی با لوازم برقی لوکس دیده می‌شود، دو اتاق
خواب هم در سمت چپم هست که درهایش رو به
هم باز می‌شود، رو که به پشت سرم برمی‌گردانم، به

تمام شیشه‌های پشت سرم پرده‌های حریر آویز
است که این ملاحظت در رنگ بندی استرس‌های
ذهنت را از کار می‌اندازد.

ثانیه‌هایی طول می‌کشد که اتفاقات دیروز، با تمام
سیاهی‌اش مقابل قد می‌کشد...

باز هم نفس توی سینه‌ام گره می‌خورد، آب دهانم
خشک می‌شود، نظرم جلب لباس‌های تنم می‌شود،
پیراهنِ چهارخانه‌ی مردی که می‌پرستمش مرا در
بر گرفته!

هیچ وقت در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید که روزی

پیراهن رهام فتاحی را تن بزنم!

روسری‌ام بی‌پروا از موهایم سر خورده و روی شانه‌ام

افتاده، یک گوشه‌اش را می‌گیرم و از دور شانه‌ام

پایین می‌کشمش...

موهایم را تاب می‌دهم و داخل یقه‌ام هدایت می‌کنم
، نمی‌توانم ببندمشان لعنتی هنوز ریشه‌هایش درد
می‌کند...

روسی را سه گوش تا می‌زنم و روی سرم می‌اندازم.
آیدین کجاست؟

رهام هم هست؟

سرگیجه‌ی خفیفی دارم، بی‌توجه به آن بلند می‌شوم و دنبال نشانه‌ای از آن دو می‌گردم.

اولین گزینه اتاق خواب‌هاست، با قدم‌های سست خودم را به اولین اتاق می‌رسانم، از درون قاب در که

ایستاده‌ام، رهامِ درازکش را می‌بینم با تیشرت
آستین کوتاهِ سفیدی که به تن دارد و روی بازوهای
عضلانی‌اش آیدین سر گذاشته و هر دو معصومانه به
خواب رفته‌اند.

لبخند کم جانی روی لب‌هایم می‌نشیند، ترکیب
وجودیِ این دو موجود دوست داشتنی زندگی را به
وجودم هدیه می‌دهد.

صدای نفس‌های منظمشان، بدبختی‌ها را از یادم
می‌برد و دوباره عزمم را برای یک شروع جدید جزم
می‌کنم.

می‌دانم شکسته و ترک خورده‌ام! می‌دانم زندگی زیرِ
منت یک مرد که هیچ نسبتی با من ندارد دشوار
است!

می‌دانم شاید شانه‌هایم تحملِ بارِ مشکلاتِ بعدی را
نداشته باشد ولی به خودم فرصت می‌دهم تا از نو
یک راه جدید را امتحان کنم.

با درگیری به ناامیدی درون وجودم با خودم تکرار
می‌کنم هنوز زنده‌ام و خدا اکسیژن برایم سهمیه
بندی کرده!

می‌شود روی رنگِ سیاه سرنوشت لایه‌ای از رنگ
سفید کشید هر چند تیرگی رنگ سیاه توی ذوق
بزند و کامل محو نشود...

من خدا را دارم ، آیدین را دارم و آخر عشقِ مخفی
قلبم ، رهام فتاحی را دارم.

من برای زندگی کردن بهانه دارم!

بغض‌هایم را با حالت انحنای رو به بالای لبم هاشور
می‌زنم.

نگاهم را از جاذبه‌های وجودِ رهام و آیدین می‌گیرم
و به طرف آشپزخانه‌ی خانه‌ی رهام می‌روم.

آشپزخانه‌اش تمیز و مرتب است جز سینگ
ظرفشویی که پر از ظرف نشسته است.

چند نفس عمیق می‌کشم، آستین‌های پیراهن رهام
که با ضربان قلبم بازی می‌کند را بالا می‌زنم و اول

کتری‌اش را از آب پر می‌کنم و روی گاز می‌گذارم و
زیرش را روشن می‌کنم.

بعد سراغ ظرف‌ها می‌روم و شروع به شستنشان
می‌کنم و زیر لب شعری زمزمه‌وار می‌خوانم.

حالم خوب نیست ولی به خودم تلقین می‌کنم من
می‌توانم دوباره بایستم.

سخت است

به سخت بودنش ایمان دارم ولی دلم نمی‌خواهد
جلوی زندگی زانو بزنم و اظهار شکست بکنم.

صدایی وسط خلوتم می ترساندم

-باران!

هینی می کشم و به طرف صاحب صدا برمی گردم،

دستهای خیس را روی قلبم می گذارم و لب

می زنم

- سلام

لبخند شرمنده‌ای می‌زند

- علیک سلام، ترسوندمت!

با بستن پلک‌هایم نفسی می‌گیرم و چشم به

جمالش باز می‌کنم

- تو حال خودم بودم بادم انتظار شنیدن صدایی رو
نداشتم...

و نگاهم با حساسیت از لو دادن عشقم، قد و بالایش
را زیر و رو می کند که او می گوید
- بهتری الحمدلله...

پرسشی نگاهش می‌کنم

- مگه چکار بودم؟

به طرفم می‌آید و من دست و پایم را گم می‌کنم، تا

به حال رهام را با لباس‌های توی خانه ندیده‌ام

سینه به سینه‌ام که می‌ایستد، نفس کشیدن را
فراموش می‌کنم، یکدفعه مچ دستم را می‌گیرد و به
نظرم قلبم هم دیگر نمی‌زند.

دستم را تا جلوی صورتم بالا می‌آورد و من نمی‌دانم
پاهایم روی زمین بند است یا هر لحظه امید افتادنم
می‌رود.

دوباره ابرو گره داده و چشم ریز کرده!

دستم را تکان می‌دهد و با صدای بم و مردانه‌اش
می‌گوید

- این رسمش نیست! این راه ترسوهاست برای فرار
از مشکلات!

نگاهِ مبهوتم را از چهره‌اش به دستم می‌دهم و جایِ
چند زخمِ تازه رویِ مچِ دستم، خاطراتِ دیروز را
پیشِ دیدم به نمایش می‌گذارد.

خطِ دیدم سنگین می‌شود و لابه‌لای طرح‌هایِ
موکت آشپزخانه گیر می‌کند

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹، ۰

[۱۳:۲۱

۱۰۶#

شرمنده جوابش را می‌دهم

- حالم خیلی بد بود! می‌دونم بدترین گزینه اومد

جلوی چشمام ولی....

با جدیت می‌پرسد

- ولی چی؟

- باور کنین بعضی لحظات رو هیچ کس جز اونی که
تو اون لحظه گیر افتاده درک نمی کنه!

-هر چی بگی درک می کنم! هر چی بگی قبول
دارم!...ولی نمی تونم درک کنم تو بزدل باشی!

خودکشی بدترین راهیه که هر کسی می‌تونه انتخاب

کنه!...باران! تو چشمم نگاه کن!

کاش نقطه اتصال دست‌هایمان را رها کند!

با تردید و آرام چشم‌هایم را به چشم‌هایش پیوند

می‌زنم

- و تو با بقیه آدما برام فرق داری! باران بگو که من
تصوراتم از تو اشتباه نیست!

کاش دستم را ول کند!

عزمم را در برکهای چشمانم سراریز می‌کنم و محکم
می‌گویم

- نیست ! تصمیم گرفتم دوباره این بدبختی که از
سرم گذشت رو از یاد ببرم! می‌خوام باز یک شروع
دوباره داشته باشم!

چشمانش برقی می‌زند و بالاخره دستم را رها
می‌کند، انگار با همین یکی دو جمله‌ام خاطرش
جمع شده...

- آخیش خیالم راحت شد، حالا شدی بارانی که من
می‌شناسم!

و پشت به من به طرف هال حرکت می کند و در
همان حال می گوید

- چای رو دم کن که این کتری خودش رو کشت از
بس تو سرو کله ی خودش زد...

و از در آشپزخانه بیرون می‌رود، لبخند ملایمی

گوشه‌ی لبم نقش می‌بندد و

یکدفعه صدایش می‌کنم

- آقای فتاحی؟

از پشت این به طرفم برمی‌گردد

- بله

- اگه اجازه بدید تا وقتی تو خونتون مزاحمم براتون

غذا درست کنم و کارهاتون رو انجام بدم!

و ناگهان یک سوال با صد جور صورت مسئله به

ذهنم هجوم می آورد

پس کو زن رویاهایش؟

همان کسی که در زندگی اش و وسط عشق من قد

علم کرده بود!

پس چرا نیست!

یعنی زنی در سرنوشتش نیست؟

مگر اینجا خانه و زندگی اش نیست...

- تو هیچ وقت مزاحم نیستی! تو خبر نداری ولی
برادرت اینقدر کمکم کرده که منِ رهام هرچی بهت
کمک کنم هنوز یکم از زیر دینش بیرون نیومدم!
لبخند شیرینی می زند و با لطافت ادامه می دهد

- ولی غذا درست کردنت رو پایه‌ام...هنوز مزه‌ی
دستپخت اون سال‌هاست زیر دندونم...
این را می‌گویدی و به راهش ادامه می‌دهدی و قلب من
از شدت ضربان قصد فرار از سینه‌ام را دارد!

چیزی به این باور می‌رساندم که شاید دیگر خبری
از کسِ دیگر در زندگی‌اش نباشد!

از خجالت و ذوقی خاص لب می‌گزم و او گویی
چیزی یادش آمده باشد یکباره به طرفم برمی‌گردد

- البته من خیلی اینجا نمیام، می‌تونم اینجا راحت
باشی...اما هر وقت خواستم پیام قبلش زنگ می‌زنم
برام تدارک ببینی...

و می‌خندد و این دفعه می‌رود.

یکدفعه برج رویاهایم روی هم آوار می شود...نفسم را
که در ریه هایم انباشته شده را از بین لب های جمع
شده ام بیرون می دهم ولی باز با ذوق حرف هایم
نسبت به آشپزی ام و چیزی که از من خواسته تلخی
واقعیت را پس می زنم.

به درک که زن دارد، من که قصد ندارم زندگی‌اش
را به هم بریزم و خودم هم از خودم در این مورد
ناامیدم!

یک حسِ زیر پوستی عذاب وجدان در رگ و پی‌ام
وول می‌خورد ولی من از این چیزها عاشق‌ترم!

با خودم پیچ می‌زنم

- زنِ رهام تو خوشبخت‌ترین زنِ عالمی! من ابداً
نمی‌خواهم خوشبختی‌ات را به یغما ببرم... فقط
کمی بگذار من هم کنار مردت عطرِ این خوشبختی
را به مشام بکشم! فقط کمی!

چای با طعم عشق دم می‌کنم، صبحانه آماده کرده و
داخل کابینت‌ها دنبال سفره می‌گردم.

صدایش آمیخته با صدای پسرکم از اتاق خواب
می‌آید، از این آواهای زندگی، خدا را شکر می‌کنم.
با صدایی نسبتاً بلند می‌پرسم

- سفره دارین؟

کمی می‌گذرد و با آیدین روبرویم ظاهر می‌شوند،
دلم برای پسرکم پر می‌زند ولی انگار او وقتی رهام
را دارد دیگر مرا نمی‌خواهد
رهام کمی فکر می‌کند و می‌گوید

- فکر نکنم، همیشه روی میز نهارخوری ، غذا
می خوردم

نگاهم سمت میز کوچک و دو نفره‌ی کنار
آشپزخانه‌اش کشیده می‌شود، جلو می‌روم و نایلون
طرح‌دار رویش را برمی‌دارم و به رهام نشان می‌دهم

- اینم سفره!

لبخند می زند

- می دونی چند وقته روی زمین و کنار سفره غذا

نخوردم

و من فقط نگاهش می کنم

نمی دانم چرا دم به دقیقه دلم سرریز می شود،

آیدین توی بغلش پشت سر هم می گوید

- بلیم...گذا...بلیم...گذا

رهام از آیدین نگاه می گیرد و به من خیره می شود

- خانم مترجم چی می گه؟

- می‌گه بریم غذا بخوریم

رهام ابرو بالا می‌اندازد و رو میزی را از دستم
می‌کشد

- به من سفره رو...

و رو به آیدین می‌گوید

- بیا بریم سفره رو بندازیم تا مامان غذا برامون
بیاره...

و من ناخواسته غرق می شوم درون چیزهایی که
واقعیت نیست و فقط دلم دوست دارد رهام بخش
اهمش باشد...

توی لیوان‌های دسته‌دار چای می‌ریزم، قندان را از
قندهای حبه لبریز می‌کنم و سینی به دست سمت
هال و آن دو مرد دور سفره نشسته، می‌روم.
معجزه‌ی حضور رهام مرده‌ی دیروزم را زندگی
بخشیده و من در کمترین زمان ممکن، با تمام

ضعف جسمانی‌ام، با دم مسیحایی‌اش دوباره جان
گرفته‌ام...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹] .
[۱۳:۲۱]

نمی‌دانم ضعف، اینهمه گشنه‌ام کرده یا بودن رهام
اشتهایم را باز کرده، اول برای آیدین کلی لقمه
آماده می‌کنم و طبق عادت همیشه توی بشقابش

لقمه‌ها را می‌چینم و بعد از زور گشنگی بی‌توجه به
حضور رهام شروع می‌کنم به خوردن صبحانه‌ام،
تقریبا سیر شده‌ام که سر بلند می‌کنم و می‌بینم
رهام با لبخند به من خیره شده..

خجالت می کشم و هر چه فحش و ناسزا بلد هستم
نثار شکم وامانده ام می کنم.

قصد می کنم از کنار سفره بلند شوم که رهام
می گوید

- وسایل خونه ات رو آوردن تو پارکینگ گذاشتند!

نگاهم به صورتش کشیده می‌شود که ادامه می‌دهد

- یک چیزهایش رو فعلا لازم نداری، مثل یخچال

و گاز و چیزهایی که تو خونه‌ی من هست...اگه

موافق باشی اونا رو می‌ذاریم تو انباری!

سر به تاکید تکان می‌دهم و او نیم‌خیز می‌شود

- بقیه‌اش رو هم دوتایی باهم می‌تونیم بیاریم بالا...

از جا برمی‌خیزد و سینی چای را هم همزمان
برمی‌دارد

- من خودم سفره رو جمع می‌کنم شما نمی‌خواه
زحمت بکشید

لبخند می زند

- نشنیدی پیامبر سر سفره‌ای که برای آماده
کردنش زحمت نکشیدن، نمی‌نشستن!... برای آماده
کردنش که زحمت نکشیدم حداقل تو جمع کردنش
کمک کنم

زیر لب ممنونی می‌گویم و ظرف‌های داخل سفره را
جمع می‌کنم.

او همانطور که به طرف آشپزخانه می‌رود صدایم
می‌کند

- باران؟

سرم را بالا می‌گیرم تا از بالای کانتر ببینمش

- بله

- یکی از اتاق خواب‌ها تقریبا خالیه و وسایلی نداره

موافقی وسایلت رو اونجا بذاری؟

بشقاب‌ها را برمی‌دارم و بلند می‌شوم

- خیلی هم خوبه، شرمنده...

وسط حرفم می‌پرد

- اینقدر بدم میاد همش شرمنده و سربه زیر باشی!

دفعه آخرته که فکر می‌کنی زیر بارِ منت منی!...

اُکی؟

سرم را بلند نمی‌کنم ولی جوابش را می‌دهم

- چشم

- آفرین دختر خوب

و بشقاب‌ها را از دست من می‌گیرد و توی سینگ
می‌گذارد.

هنوز آیدین با لقمه‌هایش مشغول است، کنارش

می‌نشینم و با صدای آرامی می‌گویم

- بسه دیگه من به اندازه‌ی کافی گند زدم ، تو دیگه

آبروریزی نکن

و آیدین با تعجب نگاهم می کند و با ابروهای بالا

رفته می گوید

- گند؟

لب می گزم و آرام هیس می گویم.

سفره را که جمع می‌کنم رهام را آماده می‌بینم که
نزدیک در ایستاده، نگاهمان که با هم تلاقی پیدا
می‌کند، می‌گوید

- بریم؟

به آیدین اشاره می‌کنم

- آیدین رو چکار کنم؟

آیدین قبل از حرکت کردنِ من، خودش را به رهام
می‌رساند و دسته‌های کوچکش را دور پاهای او
می‌پیچاند

- من... میام

رهام دلبرانه می‌خندد و آیدین را به آغوش می‌کشد

- بیا این از من و تو هم جلوتره

و در را باز می‌کند و می‌ایستد تا من هم بروم.

سفره را روی میز نهارخوری می گذارم و با عجله
دنبالشان می روم، دم در که می رسم رهام به سرتا
پایم نگاهی می اندازد و با جدیت می گوید
- همینجوری می خوای بیای؟

روسری‌ام را روی درست می‌کنم و به لباس‌هایم نگاه
می‌کنم، پیراهنِ رهام تا نزدیکی زانویم آمده و
گشادی‌اش هم آنقدر هست که یک باران دیگر
درونش جا شود، منتها مشکلش را نمی‌فهمم.

- عیش چیه؟

ابرو گره می‌دهد

- اینجا به جز واحد ما چند واحد دیگه هم هست ،
اگه از خونه بیان بیرون چی؟...برو عوض کن لباسات
رو...

خب من که لباسی ندارم، لباس‌های دیروز هم هنوز
خیس است، یعنی اصلاً جایی پهنشان نکردم.
قبل از اینکه من چیزی بگویم، خودش می‌گوید
- برات لباس خریدم، تو اتاق خوابه برو اونا رو بپوش
و بیا پایین... من و آیدین می‌ریم...

دیگر حتی خجالت می کشم تشکر کنم، شرمنده
بودن را هم که قدغن کرده است...

تنها از محبت‌های سریالی‌اش خجل می شوم، به
خودم که می آیم او دیگر رفته و حتی نتوانسته‌ام
تشکر کنم.

جلوی آینه‌ی قدی اتاق خوابش می‌ایستم و به مانتو
و شلوار ساده و سورمه‌ای که روی تنم نشسته چشم
می‌دوزم و با خودم لب می‌زنم

- آخه با این مانتوی قشنگ آدم دلش میاد بره
اسباب کشی؟ مخصوصا که یک آدم خاص اونو
خریده باشه....

پوفی می کشم و روسری ام را از روی تخت برمی دارم
و در حالی که روی سرم می بندم با عجله از اتاق
خارج می شوم تا به جمع آنها برسم.

پله ها را پایین می روم و به پارکینگ بزرگی می رسم
که البته فقط دو ماشین بیشتر در آن پارک نیست

که یکی از ماشین‌ها ماشین رهام است و فضای
کمی از پارکینگ را هم وسایل من گرفته است.
آیدین با سر و صدا در حال دویدن وسط پارکینگ
است، صدایش توی محیط می‌پیچد و رهام هم روی
تختِ بی‌تشکِ آیدین نشسته و غرق در فکر است.

با شنیدن صدای کفش‌هایم از افکارش دست
برمی‌دارد، سر بلند می‌کند و اول به ظاهر م نگاه می‌کند
می‌اندازد و بعد می‌ایستد.

- اگه فکر می‌کنی هنوز حالت خوب نیست، زنگ
بزنم کارگر بیا...

سر تکان می‌دهم

- نه ! خوبم...شروع کنیم؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۳:۳۲]

#۱۰۸

اسباب کشی دو سه ساعت طول می کشد و تقریباً
وسایل را داخل اتاق خواب برده ایم، آیدین خوابش
برده و رهام روی مبلِ روبروی تلویزیون ولو شده...

خسته‌ام ولی خستگی‌ام طوری است که خستگی
روحم را التیام می‌دهد...

خسته شدن کنار رهام فتاحی، ناتوانی روح را در به
در می‌کند...

از توی آشپزخانه نگاهش می‌کنم، دستانش را پشت
گردنش گذاشته و چشمانش بسته است و من با
خیال راحت می‌توانم از تماشایش لذت ببرم.
چای تازه دم را داخل لیوان‌ها می‌ریزم و به حال
برمی‌گردم.

سینی را روی میز عسلی روبروی مبل رهام
می‌گذارم و خودم هم یکی دو مبل آنطرف‌تر که به
صورتِ اِل چیده شده و رهام در نقطه دیدم است،
می‌نشینم.

همانطور که چشمانش بسته است، با صدای گرفته و
خسته‌اش می‌گوید

- خدا بهمون خیلی رحم کرده!

با توجه بیشتری نگاهش می‌کنم و از حرفش سر در
نمی‌آورم

یکدفعه چشمانش را باز می کند و درون مردمک هایم
زل می زند

- آگه اون تصمیم دیروزت رو عملی کرده بودی و
تیغ، رگت رو می برید...

سکوت می کند و همزمان با چشم بستن نفسی
کلافه می کشد.

هنوز دارد به دیروز فکر می کند
چه روز تلخ و ادامه داری بود...

هنوز از یادآوری اتفاقاتش پشتم می لرزد.

و ادامه می‌دهد

- باران اصلاً به این فکر کرده بودی خدای نکرده آگه
کارت رو عملی می‌کردی....

مکث می‌کند و بعد به چشمهای شرمنده‌ام زل
می‌زند

- جز اینکه خودت رو قعر جهنم خدا می‌فرستادی،

دنیا رو هم برای من جهنم می‌کردی؟

معنی حرفش را نمی‌فهمم و او برایم توضیح می‌دهد

- یک زن که هیچ نسبتی با من نداره، رگش رو هم

زده... تو حموم خونه‌ی من!

تازه عمق فاجعه جلوی دیدم رخ نشان می‌دهد، لب
می‌گزم و همراه سیلی زدن به گونه‌ام هین بلندی
می‌کشم...

سری به افسوس تکان می‌دهد و انگشتانش را بین
موهای جو گندمی‌اش فرو می‌کند

- باران از فکرش هم دارم دیوونه می‌شم...بعدا تو که
وضعیت اونجوری، من رو هم می‌بردن جایی که
عرب نی بندازه...

به آیدین خوابیده روی مبل خط دیدش را تغییر
می‌دهد و با غصه می‌گوید

- بعدا تکلیف این طفل معصوم چی می‌شد؟
دستم که روی گونه‌ام کوبیده بودم را جلوی دهانم
می‌گذارم و نفسم میان قلبم حبس می‌شود.
من با عزیزترین آدم‌های زندگی‌ام چکار داشتم
می‌کردم؟

با دست خودم داشتم گند به زندگی نورچشمی‌هایم
می‌زدم؟

اشک بی‌پروا از گوشه‌های چشمم می‌چکد و
بی‌اختیار از ناراحتی زیاد پشت سر هم زیر لب وای
وای می‌کنم.

از مبلش بلند می‌شود و روبروی من زانو می‌زند
- به مولا قسمت می‌دم باران دیگه بدون فکر دست
به کاری نزن!... می‌خواهی بهترش کنی بدترش
نکن!... نذار احساسات خفت عقلت رو بچسبه و نذاره
فکر کنی!

دست‌هایم را روی صورت و چشمانم می‌چسبانم و
گریهام شدت می‌گیرد.

کمی که می‌گیریم، رهام صدایم می‌کند

- باران؟

نگاهش که می‌کنم می‌بینم جعبه‌ی دستمال کاغذی
را مقابلم گرفته

- با گریه چیزی درست نمی‌شه! می‌شه کمتر گریه
کنی؟...

یک برگ دستمال کاغذی بیرون می کشم و در حال
پاک کردن اشک هایم به حرمت حرف رهام گریه ام
را می بلعم.

ایندفعه لیوان چای را به طرفم می‌گیرد و بدون
اینکه نگاهم کند، بقیه‌ی حرفهایش را به زبان
می‌آورد

- از سرزنش کردن بدم می‌اد، متوجه حال خراب
دیروزت هم هستم...

به یکباره نگاهش را قفل چشمهای تر من می کند
- اما بعضی اشتباهات زندگی رو کن فیکون می کنه!
دلم نمی خواد دیگه اشتباهایی رو ازت ببینم که از
خواهر علی توقع ندارم...قشنگ زندگی کن، هر موقع
وقتش بشه خودش می برمون...

لیوان را نزدیکتر می‌آورد تا بگیرمش و بعد از
روبرویم برمی‌خیزد، لیوان چای خودش را هم به
دست می‌گیرد و یک جرعه چایش را می‌نوشد و
دوباره با چشمهای بسته به مبل تکیه می‌دهد.

بر عکس او چایم را مزه مزه می‌کنم و به دیروز فکر
می‌کنم، بی تردید یکی از ما سه نفر عزیز کرده‌ی
خدا بودیم که خدا مواظبت کرد از من تا آن فاجعه
اتفاق نیفتد...

کاش رهام ماجرا را نمی‌فهمید چقدر از حضورش
خجالت می‌کشم...

راستی رهام از کجا فهمید که من قصد خودکشی
داشتم؟

فقط از دیدن ردِ زخم روی مچِ دستم؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۹]

[۱۳:۳۲]

۱۰۹#

بعد از ظهر رهام رفته، من وسایل و لباس‌هایم را
درون اتاق خالی خانه‌اش چیده‌ام.

ساعت از دوازده شب گذشته، کمرم درد می‌کند، به
تخت تکیه داده‌ام و آیدین را روی پاهایم تاب
می‌دهم تا خوابش ببرد.

هرچند خسته‌ام ولی دلم گشتن درون خانه‌اش را
می‌خواهد... مثل دخترهای چهارده ساله شده‌ام که
دنبال شناختن محیط اطراف معشوقشان هستند...
اصلاً فکر کردن به رهام از یادم می‌برد که حوالی
سنِ سی سال پرسه می‌زنم...

با رویای مردِ خاطراتِ دیروزم ، به روزهای جوانی‌ام
برمی‌گردم...

آیدین که گیج خواب می‌شود، بلندش می‌کنم و
روی تختی که توی اتاقمان هست؛ می‌خوابانمش...

و سبکبال درون جای جای خانه‌اش قدم می‌زنم،
خانه‌اش ساده و درعین حال زیباست.

در حمام باز است، لباس‌هایم را که دیشب
شسته‌بودم را پهن نکرده‌ام، نگاهی به داخلش

می‌اندازم و متوجه پتو و روتختی و شلوار آیدین
می‌شوم که مچاله داخل حمام افتاده...
کمی فکر می‌کنم و حدس می‌زنم دیشب آیدین
خرابکاری کرده و ای‌وای من! رهام لباس‌هایش را
عوض کرده...

طفلک رهامم ديشب چه شبِ سختی را پشت سر
گذاشته!

پاچه‌های شلوارم را بالا می‌زنم و داخل حمام
می‌شوم، شکر خدا روتختی از یک پارچه‌ی ساده
است و شستنش فاجعه به بار نمی‌آورد.

پتو و روتختی و لباس‌های آیدین را می‌شویم و با
سختی روی رخت آویز، داخل حمام پهن می‌کنم.
کارم که تمام می‌شود تمام لباس‌هایم خیس شده
است.

حالا لباس‌هایم را توی کمد دیواری اتاقم چیده‌ام و
ترس نداشتن لباس ندارم.

بعد تعویض و شستن لباس‌ها به طرف پرده‌ها
می‌روم تا منظره‌ی پشتشان را ببینم...

گوشه‌ی پرده را که کنار می‌زنم، می‌بینم که پشت
پنجره‌ها ایوان بزرگ و دل‌بازی پر از گل و گیاه است.
با دیدنِ سبزی برگ گل‌ها دلم باز می‌شود و بعد از
گشتن، درِ تراس را پیدا و پا درون ایوانِ زیبایی
می‌گذارم که تا به حال نظیرش را ندیده‌ام.

حسن یوسف، شمعدانی، رونده، شیفته، برگ
انجیری، گوش فیلی، بگونیا...

وای یعنی یک مرد می‌تواند اینهمه روحش لطیف
باشد و با طبیعت به این زیبایی مانوس!

طرف دیگر ایوان داخلِ جعبه‌های چوبیِ رنگ‌زده،
سبزی و گوجه و فلفل کاشته، من همه‌ی این گیاه‌ها
را می‌شناسم، من تجربه‌ی بودن با تمام این
سبزهای پرتراوت را دارم...
یکدفعه چیزی توی دلم می‌چاله می‌شود، یادِ مادرم!

مادرم استاد پروراندن گل و گیاه بود و از هر گل و
گیاهی یک نمونه داشت...

حیف که عمرش هم مثل گل بود و مرا تنها
گذاشت.

کنار گلدانِ سفالی حسنِ یوسف می‌نشینم، چشم
می‌بندم و عطرِ گیاهانش را با اعماقِ جانم بو
می‌کشم، با انگشتانم سطحِ برگ‌هایش را لمس
می‌کنم و صدایِ مادرم درونِ گوشم طنین می‌اندازد

- باران! با حسن یوسف باید لطیف برخورد کنی،

گیاه حساسیه زود قهر می‌کنه...

انگار واقعا مادرم کنارم ایستاده زیر لب چشم

می‌گویم و اشک‌هایم روی گونه‌ام می‌ریزد...

عطر شمعدانی مستم می کند و بی اراده نزدیکش
می شوم.

چقدر شماها بوی خاطره های کهنه ی مرا می دهید،
دلهم می خواهد بغلتان کنم، مثل مادرم که نیست و
عطش آغوشش دارد مرا می کشد...

- مامان ببین منم مثل حسن یوسف بزرگ کردی
ولی الان شدم کاکتوسی که هر بلایی سرش بیاد
قهر نمی‌کنه و باز از یک جای دیگه‌ی خاک جوونه
میزنه...

پلک می‌بندم و اشک دیگری روی صورتم می‌ریزد

-مامان یکدفعه دیگه بیا و بغلم کن، تنهایی دمار از
روزگارم در آورده...بیا و منم مثل حسن یوسفات
نازپروده کن!

هق هقم را می خورم و وسط جمع گل ها روی زمین
می نشینم و مظلومانه اشک می ریزم و به تک تک
گلدان ها زل می زنم...

احساس می کنم عشقه و یاسش پا به پای من اشک
می ریزند و همدردی می کنند...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۳:۳۳]

۱۱۰#

بعد از یک هفته به دیدنمان آمده، از بدو ورودش
آیدین خواب بوده و او هم اول چند دقیقه فقط
دست‌هایش را می‌شست، انگار کثیف‌ترین چیزهای
دنیا را دارد می‌شوید و من حوله به دست، متعجب
نگاهش می‌کردم.

بعد هم روی مبل می‌نشیند و فقط مشغول تماس
گرفتن و امر و نهی با افرادِ پشتِ خطِ تلفن است.
منم گویی نسبتی با او دارم یا بهتر بگویم جو مرا
گرفته، مثل اینکه زنش هستم هی با خودم غر
می‌زنم و به زمین و زمان ناسزا می‌گویم که چرا حالا

که بعد یک هفته آمده همه‌ی وقتش را به صحبت با
تلفن می‌پردازد.

عین هر دفعه‌ای را هم که غر می‌زنم بلافاصله جواب
خودم را با "به تو چه ربطی دارد" و "تو چه کاره‌اش
هستی" می‌دهم ولی...

ولی این دلِ لا کردارم که عقل ندارد فقط عاشق
است و دلتنگ...

این سومین باری است که چای سرد شده‌اش را
عوض می‌کنم و دوباره برایش چای می‌ریزم.

ایندفعه قندان را به جای اینکه توی سینی بگذارم
به دست می‌گیرم و بعد از گذاشتن سینی روی میز،
جو زده قندان را تقریبا روی میز می‌کوبم.

ابروهای رهام بالا می‌پرد و با تعجب نگاه می‌کند،
دست و پایم را گم می‌کنم و زیر لب ببخشیدی
می‌گویم.

نمی‌دانم بروم یا بنشینم که بالاخره با شخص پشت
خط که بابا... بابا... خرجش می‌کرد، خدا حافظی کرد.

تازه یادش می‌آید کتش را در نیاورده و در حالی که
کتِ اسپرت سورمه‌ایش را از تن در می‌آورد،
می‌پرسد

- از خونه راضی‌ای؟

دلم می‌خواهد بگویم من از هر چیزی که منصوب به
تو باشد راضی‌ام ولی در عوض می‌گویم
- آره... ممنون

نگاهم همراه کتش روی دسته‌ی مبل کشیده
می‌شود و یکدفعه می‌گویم

- بدین آویزش کنم

یک لحظه معنی حرفم را متوجه نمی‌شود و سوالی
نگاهم می‌کند که به کتش اشاره می‌کنم

- کتون رو می‌گم... بدین سر جالباسی بذارم

خطِ دیدش سمت کتش می‌رود و انگار بدش
نمی‌آید از پیشنهادم ولی تعارف می‌کند

- نه زحمت نکش

دستم را دراز می‌کنم

- نه زحمتی نیست

ممنون گفتنش را می‌شنوم و کتش بین دستانم لانه
می‌کند، قصدم پلید است و شوری در دلم
می‌جوشد، به اتاق خوابش می‌روم و قبل از آویز کتِ
جانانم، اول درون آغوشم می‌کشمش و از اعماق
وجودم بو می‌کشمش...

لعنتی!

چگونه یک تکه پارچه اینقدر خوش شانس است که
رهام را در آغوش می کشد!
و اینگونه آلوده می شود به عطر تنِ رهامم و مرا هم
مسموم تر می کند از قبل...

به نظرم اوضاع دلم وخیم تر شده، قبل ترها یک ندای
درونی، عذاب وجدانی، چیزی بیخ خِر احساسم را
می چسبید که زیاده روی نکنم ولی حالا گویی
همه ی حس هایم به مانند معتادی سر در گریبانِ
کتِ یار کرده اند و با عطرش خمار می شوند...

لب می گزم، کت را از خودم دور می کنم...

ای وای من!

کجا ایستاده ام؟

من از جانِ کتِ یک مردِ نامحرم چه می خواهم؟

خودم از خودم خجالت می کشم...

نمی‌دانم کدام حسم است که پس گردنی جانانه‌ای
حواله‌ی احساساتِ از دست در رفته‌ام می‌کند و مرا
از آن حالِ خراب بیرون می‌کشد.
کت را تکانی می‌دهم و روی چوب لباسی وصل
می‌کنم.

نه!

قبلش، به نزدیک‌ترین قسمتِ کت که با قلبش
اتصال داشته؛ یک بوسه می‌زنم.
این اختتام گناه‌هم است...

چند نفس عمیق می کشم تا اکسیژن به ریه هایم
برسد و بعد محل جرم را آهسته ترک می کنم...
از اتاق که بیرون می زنم، می بینم که چایش را
خورده و پلک روی هم گذاشته...

دستانش را پشت سرش گره داده و به پشتی مبل
تکیه داده، و سینه‌ی مردانه‌اش را که آرام بالا و
پایین می‌رود؛ به نمایش گذاشته...

دگمه‌ی بالای پیراهن سفیدش هم باز مانده تا
نفس مرا ببرد...

خستگی از سر و صورتش می بارد و چهره اش آنقدر
معصوم است که دلم می خواهد....

به خودم نهیب می زنم لا اله الا الله! خدایا به تو پناه
می برم از وسوسه های شیطان رجیم...
من و این دل عاشق و این مرد دلبر!

خدایا خودت عاقبتمان را ختم به خیر کن!

دلم دائم از ظرفش لبریز می‌شود، برای فرار از
واگویه‌های دلم به طرف آیدین می‌روم، نیم ساعتی
کنار تختش با سختی خودم را می‌نشانم و وقتی
می‌بینم بیدار نمی‌شود صدایش می‌کنم

- آیدین...مامان...پاشو عمو رهام اومده...

و با تاخیر بالاخره بیدار می شود و با نگاه دنبال رهام
میگردد

- عمو رهام...کوجایه؟ (کجاست؟)

لبخند می زنم و می گویم

- رو مبلا خوابیدن

منتظر من نمی شود و با عجله از تخت جدا و به

طرف هال می دود

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۹، ۰]

[۱۴:۰۸]

۱۱۱#

روزها پشت سر هم می‌گذرد، رهام گاهی روزها
حوالی غروب به دیدنمان می‌آید و یکی دو ساعتی
می‌ماند و می‌رود و ما به همین منوال عادت
کرده‌ایم.

امنیت خانه‌اش به دنیا ارزش دارد، خانمی که برای
تمیز کردن خانه‌اش می‌آمد را رد کردم و خودم
کارها را انجام می‌دهم.

با همسایه‌ی طبقه بالایی که مستاجر رهام است
دوست شده‌ام، یک خانم پنجاه و چند ساله‌است که

چند دختر و پسر دارد و رهام خانه را به شرط
تملیک به آنها اجاره داده و خانم ایرانلو چپ
می‌رود رهام را دعا می‌کند و راست می‌آید رهام را
دعا می‌کند و من هم انگار عزیز مرا دعا می‌کند کیلو
کیلو قند در دلم آب می‌شود و آمین‌های پدر مادر
داری برای دعا‌های خانم ایرانلو می‌گوییم.

او می گوید شوهرش معتاد بوده و زندگی اشان به
بندی وصل بوده، شوهرش قصد داشته دختر سیزده
ساله اش را به یک مرد پنجاه ساله که دوتا زن هم
داشته بدهد، که رهام جلوی راهشان سبز می شود و
مانع از این ازدواج می شود و به مدد رهام سرنوشت
دخترش به آن پیرمرد گره نمی خورد و شوهرش را

هم از شر مواد افیونی نجات می‌دهد و هم خانه‌اش
را در اختیارشان می‌گذارد.

خانم ایرانلو خیلی خوبی است در تمام طول این
مدتی که می‌بینمش یکبار از من پرسیده چه

نسبتی با رهام دارم و در خانه‌ی رهام چکار می‌کنم
و بین زندگی‌ام تجسس نکرده...

شاید و حتماً ظاهر و طرز زندگی‌ام زننده است ولی
خدا می‌داند که با تمام حس‌های غلیظم به رهام
یکبار هم پایم را کج نگذاشته‌ام، حتی سعی می‌کنم

وقتی رهام متوجه نیست نگاهش کنم تا نکند یک
موقع سوء برداشت کند...

حالا می‌فهمم حتی در نمایان‌ترین چیزها نمی‌شود
قضاوت کرد، درست مثل زندگی خودم،
خوشبینانه‌ترین حدسی که می‌شود زد این است که

رهام مرا صیغه کرده باشد ولی در صورتی که در
واقعیت امر رهام فقط مردانگی را بر من تمام کرده و
پناه یک زن و بچه‌ی آواره شده...

خانم ایرانلو گاهی به کمکم می‌آید و آیدین را به
خانه‌ی خودشان می‌برد و دخترهایش هم سنگ

تمام برایش می‌گذارند و تا جایی که توان دارند با
آیدین بازی می‌کنن، طوری که وقتی به خانه بر
می‌گردد، بدون لالایی و بغل و روی پا گذاشتن
خوابش می‌برد.

من هم کار چرم را ادامه می‌دهم.

از رهام خواهش کردم قسمتی از مخارج زندگی‌ام را
خودم پرداخت کنم تا در زندگی‌اش معذب نباشم و
او هم بدون هیچ تعارفی پذیرفت و باعث شد که من
با آرامش بیشتری درون خانه‌اش زندگی کنم.

شمار روزهای نیامدنش که زیاد می‌شود، بدجور
دلتنگش می‌شوم و به بهانه‌های مختلف به
گوشی‌اش زنگ می‌زنم تا حداقل با صدایش رفع
دلتنگی کنم...

می‌فهمم دارم از دست می‌روم، ولی همین از دست
رفتن مرا زنده و سرپا نگه داشته...

قبل از آمدنش تک زنگ می‌زد تا من با خیال راحت
آماده شوم.

دقیقاً یک هفته است که به خانهاش نیامده ، دیروز
از دلتنگی‌اش داشتم خفه می‌شدم و ناچار دو بار
اسمش را در صفحه‌ی مخاطبان لمس کردم و تماس
که وصل شد گوشی را روی بلندگو گذاشتم و به
دست آیدین دادم و خودم را هم مشغول کار کردم و

فقط صدایش را بلعیدم و وانمود کردم آیدین
اشتباهاً با او تماس گرفته...
خبیث شده ام!

ده دقیقه پیش تگ زنگ زده که یعنی دارد به دیدارمان می‌آید.

مانتو و روسری‌ام را از روی جالباسی برمی‌دارم و آیدین با دیدن مانتو و روسری می‌فهمد که رهام در حال آمدن است.

ذوق می‌زند و عمو عمو کنان به طرف در می‌رود،
بی‌قرار است و نمی‌تواند یک جا بایستد.
حقا که خون من در رگ‌هایش جریان دارد...

گره روسری‌ام را که سفت می‌کنم و به طرفش
می‌روم که صدای رهام از پشت در حالِ هردویمان را
شیرین می‌کند

- جانِ عمو! قوربون صدات برم...

خدا نکندی توی دلم می‌گویم و کلید را توی قفل
می‌چرخانم، رهام دیگر کلید خانه‌ی خودش را ندارد
و برای امنیت خاطر من آن‌ها را به من سپرده....
در را که باز می‌کنم، آیدین جای سلام و احوالپرسی
نمی‌گذارد و توی آغوشش می‌پرد.

لحظاتی با شوق نگاهشان می‌کنم و در دلم به آرش
بد و بیراه می‌گویم، او پدرِ خونی این بچه‌است و
رهام یک غریبه ولی جایگاه او کجا و جایگاه رهام
کجا؟

با صدای سلام گفتنش به خودم می‌آیم و کمی
عقب می‌روم تا داخل بیایند و همزمان جواب
سلامش را هم می‌دهم.

دیگر اینکه کت یا پالتو و بارانی‌اش را برای آویز
کردن به دست من بدهد، در خانه‌مان یک عرف

شده و به محض آمدنش کتش در دستان تشنه‌ی
من تب و تاب می‌خورد.

آنها به حال می‌روند و من به اتاق خواب، کتش را
محکم بین دو بازو و میان آغوشم می‌فشارم و
شامه‌ی پر عطشم را از عطر تنش سیراب می‌کنم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۴:۰۸]

۱۱۲#

با صدای رهام به سرعت کتش را روی جالباسی آویز
می‌کنم و به بیرون از اتاق می‌روم.

پرسه‌ی بودنش مثل تمام روزهایی است که به
خانه‌مان می‌آید، بیشتر وقتش را صرف آیدین

می‌کند و من هم سرم که نه، دلم را مشغول کاری
می‌کنم که پایش را از گلیمش آنطرف تر نگذارد.
البته امشب که گفته شام می‌ماند، خودبه خود سرم
گرمِ درست کردن شام برایش می‌شود.

شام برایش خورشت به آلو می‌گذارم با چاشنی
عشق و قربان صدقه رفتن برای صدای خنده‌هایش
که بی‌دریغ صرف آیدین می‌کند.

امشب دیگر سر سفره حواسم هست که مثل قحطی
زده‌ها غذا نخورم، تقصیر من نیست اشتهايم به بودن

رهام گره خورده و با آمدنش معده‌ام جا باز می‌کند
و گرنه روزهای دیگر با یکی دو لقمه سیر می‌شوم.
ظرف‌ها را که می‌شویم، زمزمه‌های رفتنِ و وداعش
با آیدین را می‌شنوم با عجله به اتاق می‌روم تا خودم
کتش را به دستش بدهم.

همینکه می‌خواهم کت را از سر جالباسی بردارم
کت از دستم روی زمین می‌افتد، با عجله خم
می‌شوم که کت را از روی زمین بردارم که برقِ
چیزی روی زمین توجهم را جلب می‌کند.

دست جلو می‌برم و یک زنجیر با پلاکی که حرف A
اینگلیسی رویش حک شده را از روی فرش اتاق
برمی‌دارم.

دنیا جلوی رویم تیره و تار می‌شود، گردنبند از
جیب رهام بیرون افتاده و این یعنی رهام برای
کسی یک زنجیر گرفته!

همان کسی که علی می‌گفت در زندگی‌اش هست؟

لب‌هایم در همان حالت خشک می‌شود، عرق سردی
روی پیشانی‌ام می‌نشیند، و من برای خودم تعبیر
می‌کنم این یعنی هنوز عشقی در دلش جوانه دارد!
کسی درونم با صدای بلند می‌خندد و دلِ شکسته‌ام
رت مسخره می‌کند و پشت سر هم می‌گوید

- نگفتم به او دل نبند!...نگفتم به دلی که به تو

وصل نیست عشق بذر نکن!

دلم می‌خواهد داد بکشم

- خفه شو!

ولی رmq از تمام اعضای بدنم رخت بسته!

عزائیل برای قبض روحم دست به کار می‌شود، و
روح اول از قلبم قبض می‌شود.

لعنت به عشق یک طرفه!

لعنت به دلی که می‌لرزد!

لعنت به منِ تنها!

صدایش از هال می‌آید

- باران ؟

تکه‌های شکسته‌ی وجودم را یکی یکی و با عجله از

روی زمین جمع می‌کنم و سرانگشتان احساسم

تماماً زخم می‌شود و از همه‌شان خون چکه
می‌کند...

زنجیر را توی جیبش سر می‌دهم و کت را به دست
می‌گیرم ولی پاهایم انگار فلج شده، نمی‌توانم قدم از
قدم بردارم.

قامت خودش درون اتاق نمایان می‌شود و نگاهم که
لحظاتی پیش جان داده، رویش خشک می‌شود.

چشم ریز می‌کند و تا یک قدمی‌ام می‌آید

- خوبی باران؟

کتش را به طرفش می‌گیرم و فقط نگاهش می‌کنم،

او بی‌تقصیر است، قولی به من نداده!

وعده‌ی سر خرمن دلم را مهمان نکرده!

توهمات خودم بوده که کار دست دلم داده...

- با تو آم؟ می‌شنوی صدام رو؟

کتش را توی قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبم

- بگیر کت رو

و از کنار خودش و چشمهای مبهوتش رد می‌شوم و

می‌شنوم که با خودش زمزمه می‌کند

- چرا قاط زد؟

به دستشویی می‌روم و خودم را درون سرویس

بهداشتی زندانی می‌کنم تا برود.

صدایش خدا حافظی‌اش را که می‌شنوم از دستشویی

بیرون می‌زنم.

رفته...

بدون اینکه نگران حال خراب من باشد!
اسباب بازی‌های آیدین وسطِ حالِ پخش است و
خودش روی مبلِ روبروی تلویزیون محوِ تماشای
کارتن!

نزدیک اسباب بازی‌ها روی زمین می‌نشینم و سعی
بر جمع کردنشان را دارم ولی عده‌ی درون گلویم
منفجر می‌شود، اسباب بازی‌ها را به روبرویم پرت
می‌کنم و بلند و بی‌پروا اشک می‌ریزم و جیغ
می‌کشم.

انقدر جیغ می کشم و گریه می کنم که حنجره‌ام
زخم می شود و خودم هم نمی دانم برای مردی که
تعهدی به من ندارد و همیشه می دانستم مال من
نمی شود چرا اینطور بی قراری می کنم.

طوفان وجودم که آرام می‌شود به آیدین نگاه
می‌کنم که با چشمهای کوچک و نگرانش مرا نگاه
می‌کند.

دو دستم را به حالت آغوش باز کردن بالا می‌گیرم و
آیدین ترسیده بی درنگ خودش را توی بغلم
می‌اندازد.

تصمیم می‌گیرم دلم را سر به راه کنم، این عشق
راهش به بن بست است.

دنیای شیرین و کوچکی که برای خودم ساختم را
باید با دست خودم ویران کنم.

اگر واقعا عاشقِ رهام هستم باید به خاطر دلش پا
پس بکشم.

دلش جای دیگر گیر است و من مزاحمی بیش
نیستم.

به مزدِ تمام مردانگی‌هایی که برایم کرده دلم را
مقابلش سر می‌برم تا او خوشبخت باشد...

برای خوشبختی‌اش مهم‌ترین چیزی که دارم را
خون می‌کنم...

این از تمام تصمیماتی که گرفته‌ام سخت‌تر است و
خرابی بیشتری به جا می‌گذارد ولی چاره‌ای نیست
دلی که برای من نمی‌تپد را باید رها کنم.

و اولین کاری هم که می‌کنم این است که دیگر به
بهانه‌های مختلف به گوشی‌اش زنگ نمی‌زنم تا
صدایش را بشنوم...

بار اولم نیست ترک اعتیاد می‌کنم ولی هنوز برایم
کار آسانی نشده، هنوز استخوان درد و درد استخوان
دارد.

درد استخوانی که تا بن جگرم را به آتش می‌کشد.

دنیا با این چهره‌ی کریه‌ش چرا دست از سر من
برنمی‌دارد من که با خیالش خوش بودم...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۴:۰۸]

#۱۱۳

رهام

یک هفته درگیر کارگاه و سفارش جدیدم بودم و با
همه‌ی بچه‌ها شب و روز نداشتیم تا بتوانیم

سفارش‌ها را سر موعد مقرر به سفارش دهنده
بدهیم.

دسته کمچه‌ی پر از مواد مذاب را مجید و سعیدی
به طرف ماسه‌ها برای مدل زدن حمل می‌کنند، از
دور حواسم به رفتنشان است، نمی‌دانم چرا دلم مثل

سیر و سرکه می جوشد، یکدفعه می بینم انگار
سعیدی تعادل ندارد، تمام حواسم سمتش می رود،
فرصت دویدن به سمتشان را ندارم، نعیمی را
نزدیک ترین فرد به سعیدی می بینم، داد می کشم
- مهندس نعیمی! سعیدی رو به پا!

نعیمی به طرفش قدم تند می کند که یکدفعه درد
شدیدی را توی انگشتان پایم حس می کنم و صدای
آخم به هوا می رود.

چرخ گاری قطعات از روی پایم عبور کرده، دلم
ضعف می کند و چشم می بندم.

پسری که گاری را می کشید توی سرش می کوبد
- مهندس شرمنده حواسم رفت پیش سعیدی...
حالا نگاه همه به طرف من است، با دلواپسی به
دسته کمچه نگاه می کنم که به جای مجید و
سعیدی دو نفر دیگر مسئولیت حملش را بر عهده

گرفتند و نعیمی تذکر می دهد حواسشان را جمع
کنند و با سرعت به طرفم می دود.

همه حاج و واج به اتفاقی که افتاده نگاه می کنند
که حاج علی جلو می آید و کمکم می کند روی زمین
بنشینم

- خدایا چکار شدی مهندس؟...ای بابا!

دست حاج علی که برای کمک به من دراز شده بود
را می‌گیرم و قصد بلند شدن می‌کنم که درد بدی
توی انگشت‌های پایم می‌پیچد و ناخواسته آهی
می‌کشم.

بچه‌ها دورم جمع شده‌اند، مجید و نعیمی هم با
احتیاط کفش ایمنی مرا از پایم بیرون می‌کشند و
نعیمی با حرص می‌گوید

- اوه اوه ببین آهن جلوی کفشِ ایمنی خم
خورده... چرا حواست رو جمع نمی‌کنی؟

به كفشم نگاه مى كنم و جواب نعيمى را مى دهم

- اصلا نفهميدم... حواسم رفت پى بچه ها يکوقت

مواد مذاب روشن نريزه...

مسئول گارى گريه مى کند

- آقا غلط کردم... خاک تو سرم

نگاهش می‌کنم

- تقصیر تو نبود همه مون خسته شدیم

رو به کارگراها می‌کنم

- من خوبم برین سر کارتون

و قصد بلند شدن می‌کنم

- کجا دیوونه بزار جورابت رو در بیارم ببینم پات
چکار شده؟

پایم را از دستش بیرون می کشم

- نمی خواد، خوبه! فقط یک دمپایی به من بده من

برم

- آه رهام کج خلقی نکن، با کی لج می کنی؟ بزار
پات رو ببینم

- اِ! مگه بچهام که لج کنم، می رم ببینم می تونم تا
قبل غروب یک گوسفند پیدا کنم بدم خون کنن...
بازویم را می چسبد

- حداقل بزار مجید باهات بیاد

- آره آقای فتاحی بزارید من پیام رانندگی کنم

می ایستم و سعی می کنم وزنم را روی پای صدمه

دیده ام نندازم

خدا کند نشکسته باشد، جوابشان را هم می دهم

- لازم نکرده، مواظب بچه‌ها باشین من دلم آروم
نیست

به پشت سرم نگاه می‌کنم و همه را از نظر
می‌گذرانم و با دلوایسی می‌گویم

- اصلا نمی‌خواد دیگه امروز کار کنین، بگو بچه‌ها
جمع کنن برن، همه خسته شدن...

مجید روبرویم خم می‌شود و دمپایی‌های کهنه‌ای را
جلوی پاهایم جفت می‌کند، لبخندی به رویش
می‌زنم و زمزمه وار تشکر می‌کنم

- ممنون بابا!

می خندد و می گوید

- مواظب خودتون باشین

و کمی کمکم می کند تا لنگان لنگان از محوطه

خارج و داخل ماشینم بنشینم.

نعیمی هم خودش را به ماشین رسانده، از کنار در
نگاهم می‌کند و ناامید می‌گوید

- من باهات پیام؟

محکم می‌گویم

- نه!

سری تکان می‌دهد و سفارش می‌کند

- پس لطفا اول برو دکتر، کار دست خودت ندی
یکدنده!

چشمی می‌گوییم و ماشین را به حرکت در می‌آورم.

خسته‌ام و درد دارم و مغزم هیچ‌جایی جز خانه‌ای
که باران درونش هست فرمان رفتن نمی‌دهد، دلیلِ
این فرمان را نمی‌دانم ولی انگار این یک هفته برایم
روح نداشته مخصوصاً که چند روزی هم هست که
با بهانه‌های مختلفی که همیشه زنگ می‌زد؛ تماس
نگرفته...

گوشی را روی اسپیکر می‌گذارم و اطلاع می‌دهم
که به سراغشان می‌روم.

با آخرین درجه‌ی تحملی که می‌توانم درد پایم را
موقع فشار روی پدال‌ها تحمل می‌کنم تا به خانه
می‌رسم.

با سختی پله‌ها را بالا می‌روم و زنگ واحد را
می‌فشارم، چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد که در به
رویم باز می‌شود.

با دیدنم رنگ باران زرد می‌شود و توی صورتش
می‌کوبد

- یا خدا! چه تون شده؟

حرف را عوض می‌کنم تا کمی آرام شود

- کو آیدین؟

چشمانش روی اعضای بدن من دو دو می‌زند

- دخترای خانم ایرانلو بردنش بالا!

دست به چارچوب در می‌گیرم و لی لی کنان وارد

خانه می‌شوم.

- آقای فتاحی...

بوی قورمه‌سبزی خانه را برداشته ولی اصلا با حال و
روز من جور نیست.

باران مثل مرغ سرکنده دورم می‌گردد و دهانش
مثل ماهی از آب بیرون افتاده، باز و بسته می‌شود
ولی حرفی از بین لب‌هایش آوا نمی‌شود.

روی اولین مبل می‌نشینم و آهی از دلم برمی‌خیزد.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۴:۰۸]

۱۱۴#

اشک‌های باران بی‌دریغ روی صورتش می‌دود تا به
حال اینهمه مستاصل ندیدمش، حتی سر قضیه‌ی
مراد!

حالا چه بلایی سر احوالاتش آمده؟

چرا اینهمه بی‌قرار است؟

حدس می‌زنم کم‌دل است و طاقت دیدن درد کسی
را ندارد.

ولی این اشک‌ها...

این نفسِ نصفه و نیمه...

این چشمهای شهر آشوب...

رو برویم زانو می زند و بریده بریده می نالد

- پاتونه؟... چکار شدید؟...درد دارین؟

صورتهم از زور درد جمع می شود.

- تو کارگاه یک اتفاقی افتاد یکم پام صدمه دیده

بی پروا دست دراز می کند تا جورابم را در بیاورد

- می شه ببینم... کدوم پاتونه؟

نالهار می گویم

-پای راست...

و ناباور نگاهش می‌کنم، می‌خواهد به جوراب‌هایم
دست بزند؟

به جوراب‌هایی که از نظر یلدا کثیف‌ترین چیزهای
دنیا هستند!

بدش نمی‌آید؟

چندشش نمی‌شود؟

و در حین بهتِ من جوراب را با دقت و مواظبت از
پایم در می‌آورد، اصلاً هم از خودش ادایی در
نمی‌آورد، در عوض از دیدن وضع پایم رنگش کبود
و نفشش می‌رود، زار می‌زند

-وای سیاه شده...چرا دکتر نرفتین ...پاشین بریم
دکتر...

قصد آرام کردنش را دارم، دودستم را دوطرف
صورتش می گیرم و صورتش را بالا می اورم
- باران ببین منو

نگاهش را بالا می‌آورد، چشم‌هایش مدام مملو از
اشک و خالی می‌شود، درون چشمانش زل می‌زنم و
قصد می‌کنم برایش عادی بودن این ماجرا را توضیح
دهم

- من که دفعه‌ی اولم نیست....

و یکدفعه تیری از چشمانش به وسط قلب من
برخورد می‌کند یا نه چیزی درون چشمانش وِرد
می‌خواند و مسحورم می‌کند.

لب‌هایم در همان حال می‌ماند، خزان‌هی کلماتم ته
می‌کشد، جمله‌ها را گم می‌کنم...

یک آن درون دریای چشمانش غرق می‌شوم به
نظرم نگاهش نگاه همیشه نیست، یک چیزی در
نگاهش دارد که مثل برق سه فاز مرا گرفته!
مردمک‌هایم قفلِ ماهی درون چشمانش می‌شود که
برایم دلبری می‌کند و زبانم الکن می‌شود...

به یکباره اشک‌هایش را زیر پوست دستم حس
می‌کنم و به خودم می‌آیم.

حس‌های خاموشم درون قلبم شعله می‌کشد، دقیقا
از زیر پوست دستم که با پوست صورتش تماس
شده...

لطافت پوستِ صورتش دلم را می‌لرزاند..

لعنت به من و نگاهم چرا باران یکدفعه برایم تغییر
ماهیت داد؟

چرا باران برایم دیگر ناموس علی نیست؟

چرا امشب زیبایی‌هایی در چهره‌اش می‌بینم که قبلاً
ندیده‌ام؟

یک آن به خودم می‌آیم و با عجله نقطه اتصالِ حس
لامسه‌ام را از صورت خیشش جدا می‌کنم و دست
به پایم می‌گیرم یعنی که به خاطر دردِ شدیدِ پایم

دست از او کشیدم ولی دروغ می گویم ، دردش
بی حس شده عوضش چیزی توی قلبم تیر می کشد.
نفسم تکه تکه بالا می آید و حرارت بدنم بالا می رود،
بالاخره این رفت و آمدها کار دست دل‌هایمان
می دهد، یا شاید داده...

چیز برنده‌ای در نگاه باران بود که تا مغز استخوانم
را سوزاند

یعنی او هم دلش تکان خورده...

بالاخره پنبه و آتش وجود ما هم جرقه خورده...

- آقای فتاحی چرا جوابم رو نمی‌دین، خوبین؟

صدایم کرده؟

چرا نشنیدم؟

نمی‌توانم نگاهش کنم، از خودم می‌ترسم، فقط لب

می‌زنم

- یک مسکن و یک لیوان آب برام بیار!

و او در کسری از ثانیه از مقابلم دور می‌شود، قلبم
نامنظم می‌زند، نفسم بالا نمی‌آید که نمی‌آید.

سر به آسمان بلند می‌کنم

- خدایا کمک کن آرامش این دختر رو به هم

نریزم...خدایا منو شرمنده‌ی روح علی نکن...

باید فکری به حال این نگاه و این چشمها بکنم،
دیگر این نگاهها که رنگش عوض شده صلاح نیست
روی بدهد.

با قرص و لیوان آب روبرویم حاضر می شود و من
چشم می دزدم.

هنوز به حالت عادی در نیامده‌ام که با ظرفی پایین

پایم می‌نشیند، نگاه پرسشگرم را که می‌بیند، با

همان اشک‌های ریزان و صدایی که از ته چاه بالا

می‌آید لب می‌زند

- دنبه و زدرچوبه است، مامان می گفت درد رو
می کشه...

لب هایش هم امروز یک رنگ دیگه است، نیست؟

شیطان را لعنت می کنم و سرم را به پستی مبل

تکیه می دهم تا کارش را بدون مزاحمت انجام دهد.

چشم می‌بندم و قدردانش هستم که قبل از ماساژِ
پاهایم با مرهمی که ساخته ؛ دستکش به دستش
کرده...

از حصار دستکش هم رد دستانش مغز استخوانم را
می‌سوزاند، تا به حال این رهامِ کم جنبه‌ی درونم را

که با یک مویز گرمی و با یک قوره سردی‌اش
می‌کند؛ را ندیده بودم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹۰۹، ۰۵]
[۱۴:۰۸]

با اینکه به خودم قول داده بودم دیگر از عاشق
بودنش دست بکشم ولی با دیدن رنگ زرد و پای
کبودش مگر می‌توانستم آرام بگیرم؟

به یکباره تمام جان و دلم، از آتش عشقِ رهام شعله
کشید...

خودم زار می‌زدم...

دلم زار می‌زد...

چشمانم زار می‌زد...

روحم درون جسمم بی‌قراری می‌کرد، انگار نه انگار
پلاکِ اسمِ یک نفر دیگر را درون جیبش پیدا کرده
بودم و عشقم از او ناامید شده بود و به خودم قول
داده بودم دیگر نخواهمش!

دلم می‌خواست تمام وجودم درد بشود ولی او درد
نکشد!

چشمانم از اشک تار شده بود هنگامی که با
دستانش صورتم را بالا می‌آورد، و در کسری از ثانیه
تمام بدنم، از نقطه اتصال سر انگشتانش با صورتم،

نبض شد و تا قلبم آتش گرفت، ولی حتی اگر قلبِ
آتش گرفته‌ام جز قاله هم می‌شد یک درصد توان
نداشتم صورتم را از زیر دستانش بیرون بکشم و چه
بهتر که خودش قبل از به فنا رفتنم، از من دست
کشید...

برایش که اروژانس خبر کردم، اجازه نداد همراهش
بروم و فقط گفت مواظب آیدین باشم.

او که رفت به گلخانه‌اش رفتم و همراه درد دل
کردن برای گل‌هایش، اشک ریختم و آرام شدم و
فکر کردم!

و به این نتیجه رسیدم که عشقش شده جان و تنم
و از این بدن بیرون نمی‌رود مگر روحم از جانم برود.
چندین و چند مرتبه به گوشی‌اش زنگ زدم تا فقط
یک جمله جوابم داد

- باران خوبم! لطفا زنگ نزن نمی‌تونم حرف بزنم!

و قطع کرد.

تلخ و سرد جواب داد ولی برایم همین یک جمله
کافی بود تا کمی حال و هوایم عادی شود و بوی
سوختگی که در خانه پیچیده بود را استشمام کنم.

قورمه سبزی ام سوخته بود و من اصلا متوجه نشده

بودم.

یک هفته گذشته و رهام نه به خانه مان آمده و نه
زنگ زده، دلم برایش بی نهایت تنگ شده و
بهانه گیری های آیدین دیوانه ام کرده است.

روزها نزدیک عصر عمو عمویش را شروع می کند و
شبها با صدا زدن نام رهام از خواب می پرد و یک

ساعت گریه می کند با هزار بدبختی و فقط با دیدن
عکس رهام که به دیوار اتاقش زده شده، آرام
می شود.

ولی امشب دیگر از دیدنِ عکسِ رهام هم آرام
نمی شود، دو ساعت است که دارد اشک می ریزد،

همه چیز از شکلات و عروسک گرفته تا چرخ
گوشت و مخلوط کن را هم برایش آورده‌ام تا ساکت
شود ولی فایده نداشته به درِ اتاق چسبیده و همراه
اشک‌های گلوله گلوله‌اش که روی صورتش می‌ریزد؛
پشت سر هم می‌گوید

- بلیم عمو رهام...مامان بلیم(بریم)

دلّم خون شده و طاقت دیدن اشک‌ها و اینهمه
بی‌قراری‌اش را ندارم.

دیگر نمی‌توانم گریه‌اش را تحمل کنم صبر از کف
می‌دهم و بی‌توجه به اینکه نصف شب است
شماره‌اش را می‌گیرم.

اولین بوق که توی گوشم می‌پیچد، تازه نگاهم به
ساعتِ روی دیوار و عقربه‌ها که سه صبح را نشان

می دهد، می افتد و متوجه وقت و زمان نامناسب
می شوم.

قصد می کنم قطع کنم که صدای بم و بی نظیرش
ضربان قلبم را دستکاری می کند
- باران می دونی ساعت چنده؟

اشکم می‌ریزد و گله می‌کنم

- بی‌انصاف خب شما که نمی‌تونید یک سر به این

بچه بزنی چرا اینقدر به خودتون وابسته‌اش کردین؟

می‌دونید چی به حال و روز من و خودش آورده؟

صداهایی در پس‌زمینه‌ی صدایش احساس می‌کنم
که از بلند شدنش حکایت می‌کند و با لحنِ تیز و
دلواپس می‌پرسد

- یا خدا! چی شده؟ خوبین شما؟

قبل از اینکه من چیزی بگویم آیدین گوشی را از
دستم می‌کشد و انگار تازه بغضش ترکیده، دل دل
می‌زند و با گریه اسم مخاطب پشت خط را تکه تکه
و با سوز به زبان می‌آورد.

او اشک می‌ریزد و من اشک می‌ریزم، لحظاتی با
آیدین حرف می‌زنند تا پسرکم بالاخره آرام می‌گیرد و
با لبخند گوشی را به دست من می‌دهد.

صدای رهام هم پر بغض است

- باران نذار گریه کنه الان خودم رو می‌رسونم

و تماس را قطع می کند و من با صدای بوق آزاد، زیر
لب می گویم

- مواظب خودت باش

و آیدین با چشمهای اشکبارش می خندد.

مژه‌هایش به هم چسبیده و رد اشک روی صورتش
افتاده...

در دل آرش را نفرین می‌کنم و یکی یکدانه‌ام را
محکم بغل می‌کنم و می‌بوسمش...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۹، ۰]

[۱۴:۰۸]

۱۱۶#

با لحنی شیرین می پرسد

-عمو...میاد؟

زیر گردن و چانه‌اش را می‌بوسم

- آره پسرکم میاد

با حالتی که انگار حرفم را متوجه شده ابرو بالا

می‌اندازد و می‌گوید

– اِ؟!

و از بغلم جدا می‌شود و مجبورم می‌کند در خانه را
برایش باز کنم و خودش لباس گرم می‌پوشد ، درون
در بند در به انتظار می‌نشیند تا عمو رهامش بیاید...

و بالاخره بعد از نیم ساعت که آیدین با سوال‌های
عجیب و غریبش که هم مرا خندانده و هم کلافه
کرده، رهام می‌رسد و آیدین از توی راه پله‌ها که
می‌بیندش با ذوق داد می‌کشد

- مامان! ...عمو...اومد

وبالاخره یک نفس از ته دل می کشم.

رهام از بدو ورودش بدون اینکه نگاهی به من
بیندازد، آیدین را در آغوش می کشد و می بوسدش و
عمیق عطر تنش را به مشامش می کشد.

دقایقی می‌گذرد تا همانطور که آیدین به آغوشش
چسبیده از حالت زانو زده مقابل آیدین برمی‌خیزد و
باز هم بدون اینکه چشمش سمت من بیاید، لب
می‌زند

- آیدین رو بهم چند ساعت قرض می‌دی؟

و من مات فقط نگاهش می‌کنم، چرا تن صدایش
سرد و چشم‌هایش از دیدنِ من فراری است؟
مگر چکار کرده‌ام که آیدین را بدون من می‌خواهد؟
خطایم چه بوده؟
نیم نگاه کوتاهی خرجم می‌کند و می‌گوید

- خودت می‌دونی از جونم بیشتر مواظبشم!

ببرمش؟

و من ناگزیر با لب‌های کش آمده به پایین زمزمه

می‌کنم

- هر جور صلاح می‌دونید...

و به خودم که می‌آیم می‌بینم رفته‌اند، رهام واقعا

هیچ حسی به من ندارد!

فقط یک قلب شیشه‌ای دارد که لبه‌های برنده‌اش

دائما احساس مرا خراش می‌دهد!

این چه سرنوشتی است که دل به یک مرد یخی
داده‌ام؟

جدیداً پیشرفت کرده، دیگر نگاهش را هم برای
دیدنِ چشم‌هایم هزینه نمی‌کند!

جایی خواندم هر بار که دل انسان می‌شکند،
مویرگی از قلب پاره می‌شود، بیچاره قلبم پر شده از
مویرگ‌های پاره، پاره!
افسوس که قلب من برایش می‌رود و قلب او برای
کس دیگری!

آه...

تمام قلب و دلم پر از جراحتهای پنهانی است که
بغضوار تا بیخِ گلویم توده حاصل می‌کند.

باشد برو...

برو آقای رهام فتاحی!

به درک که دوستم نداری!

این همه سال دوستم نداشتی مُردم؟

نه!

باز هم زنده می‌مانم، این دفعه بدون قلب!

بدون تو!

بدون عشق!

روی مبل می‌نشینم و تا آمدنشان بدون پلک زدن
فقط به یک نقطه زل می‌زنم و ذهنم حتی نمی‌تواند
فکر کند.

من لعنتی دارم با خودم چکار می‌کنم؟

یکبار زخمِ کاریِ این عشق، دلم را به فنا داده، چرا

دوباره تن به عاشق شدنش دادم؟

آفتابِ بی رمقِ اوایلِ زمستان بدون اجازه به داخل

خانه سرک کشده که صدای در زدنِ خفیفی می‌آید،

سعی می‌کنم از جایم بلند شوم که حس می‌کنم

تمام اعضايم گرفته و با سختي دست به کمر
مي گيرم و به سمت در مي روم.

کنار در کمرم را راست مي کنم، مي ايستم و در را باز
مي کنم. مي بينمش که لبهايش را به حالت بوسه
روی پيشاني آيدين خوابيده در آغوشش، گذاشته...

از دیدنِ لب‌های مردانه‌اش دلم با حسرت، بغض
می‌کند.

آب دهانم را می‌بلعم و سعی می‌کنم با یک نگاه
خالی و سرد براندازش کنم.

با مِشتی خیالی روی دهانِ دلم می‌کوبم که مکرراً
سعی به دید زدنِ سر و وضع و شکل و شمایل و
شکار بوسه‌اش را دارد و انگار نه انگار چند ساعت در
بهتِ رفتارِ بی‌احساسش سپری کرده...

هر چه می کشم از همین دلِ بی صاحب و زبان
نفهمم، می کشم...

هر دو سلام محوی می کنیم و او "با اجازه‌ای"
می گوید و از کنارم، به طرف اتاق آیدین می گذرد.

همانجا به دیوار تکیه می‌زنم تا هنگام رفتنش به
رسم ادب، خداحافظی بدرقه‌ی راهش کنم.

آهسته می‌آید، اما نمی‌رود..

چشم می‌گیرم، ولی نمی‌رود...

صدایم می‌کند و نمی‌دانم چرا نمی‌رود

- باران!

نفسم را مخفیانه فوت می‌کنم و با احتیاط نگاهش
می‌کنم.

ابرو گره داده و گوشه‌ی لبش را می‌جود، یکباره سر
بالا می‌آورد و با چشمهای خمار از خوابش درون
چشمانم زل می‌زند

- فردا... بعد از ظهر آیدین رو بزار خونه‌ی خانم ایرانلو
باید با هم... یک جایی بریم!

با جمله‌اش ته دلم خالی می‌شود و ایندفعه بدون
خدا حافظی می‌رود.

درون سینه‌ام چند زن رخت می‌شورند و پشت در
بسته به این فکر می‌کنم، مرا کجا می‌خواهد ببرد؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۹]

[۱۴:۰۸]

۱۱۷#

دلم یک چای داغ می‌خواهد ولی حوصله‌اش را ندارم
، اصلاً تنه‌هایی چای خوردن، مزه ندارد.

لاجرم خواب را بر همه چی ترجیح می‌دهم و کنار
آیدین روی تخت دراز می‌کشم.

همین که سرم را کنارش می گذارم، عطر غلیظ و تلخ
رهام توی بینی ام می پیچد، لعنتی عطرش را روی
تخت من و روی تمام اعضای بدن آیدین جا گذاشته
است.

کاش این همه آیدین را در آغوش نمی گرفت که
اینگونه عطرش پسر را احاطه کند...

بر خلاف میل، پشتم را به آیدین می کنم تا شاید از
این هوایی که خانه ام را پر کرده فاصله بگیرم ولی
افسوس که دیگر خواب از سرم پریده و تمام پشت

پلک‌هایم را تصویر رهام بی‌معرفت و جایی که فردا
می‌خواهد مرا ببرد؛ گرفته است.

خدایا کمکم کن!

می‌ترسم در این جنگ شکست بخورم و دوباره در
برابر خواستنش کم بیاورم...

بعداز ظهر شده و از دیشب تا الان زنان رختشور
داخل دلم هنوز دست از کار نکشیده‌اند...
آیدین را طبقه‌ی بالا و پیش خانم ایرانلو سپرده‌ام.

پالتوی شیری رنگم را با روسری و شلوار مشکی
پوشیده‌ام و جلوی آینه منتظر آمدنش هستم.
سعی می‌کنم به باران درون آینه بقبولانم که عشق
به رهام دیگر جای فکر کردن هم ندارد!
تک زنگش، یعنی رسیده...

از تصویرِ باران درون آینه دل می‌کنم و به طرف در
می‌روم.

تا در را باز می‌کنم تصویر کلافه‌اش را درون قاب در
مشاهده می‌کنم.

سلام که می‌گویم نگاهش روی صورت من می‌نشیند

یک نگاه ناخوانا!

نگاهی که از تفسیرش عاجزم!

- باران شناسنامه و کارت ملی و طلاقنامه‌ات رو هم
بردار...

گنگ نگاهش می‌کنم.

به کفش‌های چرم قهوه‌ایش چشم می‌دوزد و با
همان تنِ صدای بمش لب می‌زند
- ظاهراً آرش رفته پی ماجرای حضانت آیدین...
زیر پایم خالی می‌شود و یکدفعه دسته‌ی در را
می‌گیرم تا پخش زمین نشوم

نگاه اخم آلود و دلوایپسش زیر بازویم را می گیرد
- چرا غش و ضعف می کنی؟ هیچ غلطی نمی تونه
بکنه! گفتم نمی دارم بهت نزدیک بشه لاف که
نیومدم... باید مدارکت رو ببری پیش وکیلیم تا
وکالت قانونیت رو به عهده بگیره.

زبانم به کلامی باز نمی‌شود.

چشم می‌بندم و سرم را به در تکیه می‌دهم.

خدایی دیگر کشش چیزی را ندارم.

نفسم که بالا می‌آید به اتاق می‌روم و مدارکم را

برمی‌دارم و برمی‌گردم.

چشم‌های رهام را می‌بینم که متفکر سرتاپای مرا
هدف گرفته، چرا امروز از تعبیر نگاه‌هایش ناتوانم؟
لبه‌ی روسری‌ام را درست می‌کنم و نزدیکش
می‌شوم.

نیم پوتم را پایم می‌کنم، در را می‌بندم و دست رهام
را می‌بینم که تعارف می‌زند من جلوتر بروم.
نفسی می‌کشم و تا در ماشین پیش می‌روم، به
محض نشستنم در ماشین عطر غلیظ و دوست
داشتنی مردانه‌ای، محاصره‌ام می‌کند.

تمام راه هیچ کدام کلمه‌ای صحبت نمی‌کنیم و در
کابین ماشین فقط سکوت فریاد می‌کشد.

رهام فرمان ماشین را سفت چسبیده و به روبرو زل
می‌زند تا به دفتر وکیلش می‌رسیم.

نیم ساعتی پیش وکیلش برای انجام کارهای
مربوطه می‌مانیم.

از دفتر وکالت بیرون می‌زنیم و همانطور مسکوت
داخل ماشین می‌نشینیم و او ماشین را به حرکت در
می‌آورد، نمی‌دانم کجا می‌رویم، خیابان به خیابان را

رد می کند و مسیری که می رویم راهی نیست که به
آپارتمانش ختم شود...

هر دو خیره به خط های سفید وسط خیابان،
جاده ها را ورق می زنیم...

بالاخره کنار یک خیابان که دو طرفش درخت‌های
خشک شده و سرما زده صف کشیده‌اند، ماشین را
متوقف می‌کند.

سنگین نفس می‌کشد، با احتیاط سرم را به طرفش
کج و نگاهش می‌کنم.

رد نگاهش بی انتها را هدف گرفته و آن ابروهای
لعنتی‌اش باز هم در هم گره کور خورده...

سنگینی نگاهم را حس می‌کند و مچِ نگاهم را
می‌گیرد و باز هم با کلی حرف درون چشمانش

سعی دارد مرا وادار به ترجمه کند ولی واقعا من
زبانِ این چشمهای تلخِ قهوه‌ای را نمی‌فهمم.

در گفتن حرفهایش مردد است

لب زیرینش را بین دندانهایش می‌گیرد و دوباره از
شیشه‌ی جلوی ماشین به روبرو خیره می‌شود

آرام لب می‌زنم

- می‌خوااین به من چیزی بگین؟

انگار با صدای من به خودش آمده از خیابان چشم

می‌گیرد، نیم تنه‌اش را به سمت من می‌چرخاند و

لحظه‌ی دیگری سکوتش را ادامه می‌دهد و بعد

شروع به حرف زدن می‌کند

- ببین باران....

دستی روی چشم‌هایش می‌کشد ، رهام فتاحی

هیچوقت در گفتن حرف‌هایش تعلل نمی‌کرد

یعنی باید دلواپس شوم؟

- باران من توی زندگیم درگیری زیاد دارم، کارم،
زندگی شخصیم....

فقط نگاهش می‌کنم و او نفسش را فوت می‌کند

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۹، ۰

[۱۴:۰۸

۱۱۸#

فقط نگاهش می‌کنم و او نفسش را فوت می‌کند

- ببین من آمادگی شروع یک رابطه‌ی جدید تو
زندگیم رو ندارم...

منظورش چیست؟

می‌خواهد چه بگوید؟

من به زندگی او چکار دارم...

لب تر می کند

- طاقتِ دیدن اشک‌های آیدین رو هم ندارم

یکدفعه خیره‌ی چشم‌های من می شود

- رفتن و اومدنِ من، تو خونه‌ی تو کار درستی
نیست!...من برای شخصیت بزرگت احترام زیادی
قائلم...می‌دونمم چقدر از صیغه بدت میاد
صیغه!؟

این حرف‌ها که می‌زند چه معنایی می‌دهد؟

با نگاهم جزء به جزء صورت برآشفته‌اش را اسکن
می‌کنم و او آب دهانش را به سختی قورت داده و
ادامه می‌دهد

- خودم هم می‌دونم صیغه چه بلایی سر یک زن
میاره ولی...

یکدفعه مردمک‌هایش توی چشم‌هایم استپ

می‌کند و تیر آخر را می‌زند

- می‌خوام صیغهام بشی...

نفسم توی گلویم گیر می‌کند، هوا برای نفس
کشیدن کم می‌آورم، مات براندازش می‌کنم و او
ادامه می‌دهد

-به خداوندی خدا باران منظور من از صیغه، تن
دادن تو به خواسته‌های من نیست...

او هم شد مثل باقی مردهای دور و برم...

انگشتانش را داخل موهایش می برد

- لا اله الا الله... دختر کپ نکن، فقط می خوام وقتی

پام رو تو خونه ات می ذارم نگاهم هرز نره... شیطان

بینمون سلطنت نکنه... فقط می خوام برام علی

باشی....باور کن شخصیت برام شخصیت یک انسان،
نه یک زن!

من از اینکه وقتی میام خونتون و تو مجبوری تمام
مدت توی مانتو و مقنعه منو تحمل کنی، معذبهم !
صدایش یخ می کند

- من نمی‌خواهم اینجوری ادامه بدم و تو باید تصمیم
بگیری...

تصمیم بگیرم!

بین چی و چی تصمیم بگیرم؟

این همه حرف‌ها را زده که من برای رفتن یا

نرفتنش تصمیم بگیرم؟

خوشحالی بچه‌ام یا دل خودم؟

- فقط اگه تو راضی باشی عملیش می‌کنیم...

قلبم تکیه‌اش را از شانه‌ی او می‌گیرد و به روی
زمین سقوط می‌کند.

رهام بی‌رحم!

دلم می‌خواهد یک سیلی روی صورتش بخوابانم و
در ماشین را باز کنم و فرسنگ‌ها از حضورش دور

شوم ولی نمی‌دانم چرا به صندلی چسبیده‌ام و به
حرف‌های ناخوشایندش گوش می‌کنم
- نمی‌دونم چقدر منو شناختی ولی باید بدونی با
هوای نفسانیم تصمیم نگرفتم....
دلم تکه تکه و روی کفِ ماشین می‌ریزد.

انگار رنگ نگاهم را می‌خواند که هول شده و با عجله
سرش را تا روبروی صورتم جلو می‌آورد
- باران به خدا هیچ نیتی ندارم! قول می‌دم دست
هم بهت نزنم... فقط برای اینکه آیدین رو به امان
خدا رها نکنم!... برای اینکه تو جلوی من راحت باشی

و من کنار تو راحت باشم... اصلا می‌خوام مثل دوتا
دوست باشیم، همونجور که با علی دوست بودم
....فقط...

چشم می‌بندم، روشن فکر شده؟
حرف‌هایش به مرامش نمی‌خورد!

این هم از آقا رهامان که مردانگی را تمام کرده،
حرفهایش شمشیر دو لبه است و از هر دو طرف
می برید و می سوزاند...

می خواهد محرمش شوم تا فقط مثل علی برایش
شوم؟!!

لعنت به بخت سیاهم....

لعنت به زن بودنم!

از سکوت و چشم‌های بسته‌ام آشفته می‌شود و آه

دیگری می‌کشد

- آخ! ...چرا حرف نمی‌زنی؟...اگه...اگه تو نخواستی هیچ
اتفاقی نمی‌افتد!...تازه هر موقع خواستی بری دنبال
زندگیت، ادامه‌ی صیغه رو بهت...

نمی‌خواهم جمله‌اش را تمام کند، کاش
فداکاری‌هایش را تمام کند، وسط حرفش دستم را
به علامت سکوت جلوی‌ش بالا می‌برم و داد می‌کشم
- یه لحظه چیزی نگو تا فکر کنم!

با ضرب به صندلی اش تکیه می دهد، روی فرمان
می کوبد و سکوت می کند. من هم با چشمان بسته
فکر می کنم
صیغه ام کند؟

مرا نمی‌خواهد ولی می‌خواهد برای پسر م‌ پدری
کند!

سرنوشت من و زنان امثال من همین است،
صیغه!

پیر مرد!

مردهای زن‌دار!

بدبختی پشت بدبختی...

حالا حداقل رهام را می‌شناسم، انسانیتش را ثابت
کرده، قصدش اگر این است مردِ من نباشد حداقل
پدریش را برای آیدین ثابت کرده!

می‌توانم از خودم بگذرم و حداقل برای آیدین یک
پدر و الگوی خوب پیدا کنم!

مرا آرش سوزانده و خاکستر کرده! ققنوس که
نیستم دوباره از خاکسترم جان بگیرم ولی لااقل
زندگی ثمره‌ی جانم را با خوشی پیوند می‌زنم.

آیدین اینروزها می‌خندد، بازی می‌کند و از سرو کول
یک مرد بالا می‌رود و رفتار مردانه را یاد می‌گیرد!
به درک که رهام دوستم ندارد، به درک که دوست
دارد گرمی دستانش را از من دریغ کند، به درک که

چتر حمایتش برای من باز نمی‌شود، اگر صیغه‌اش
شوم حداقل سایه‌ی یک مرد بالای سر پسرم است.
و اینکه زن دارد چه؟
دلم چشم‌هایش را می‌بندد...

به من چه که زن دارد، من که التماسش نکردم
صیغه‌ام کند، بعدش هم قرار نیست اتفاقی بینمان
بیفتد، من فقط می‌خواهم بشوم علی!
این که زندگی نابود کردن نیست، هست؟

من که برای زندگی‌اش نقشه نکشیدم، این پیشنهاد
خودش است؟

چشم باز می‌کنم، دارد نگاهم می‌کند، سردترین
لحنِ زندگی‌ام را از دهانم بیرون می‌رانم
- باید چکار کنم؟

او هم کلافه است!

او هم بین دو راهی گیر کرده!

او هم مستاصل است!

من تمام حرکاتش را بلدم!

لحنش سوز دارد و شرمندگی...

- به خدا باران منظورم از صیغه اون چیزی که مد
شده نیست...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]
[۱۴:۰۸]

او هم کلافه است، او هم بین دو راهی گیر کرده، او
هم مستاصل است

- به خدا باران منظورم از صیغه اون چیزی که مد
شده نیست، به جون خودم بهت نظر بد ندارم، فقط
می‌خوام راحت باشی کنار من

کاش حرفهایش را تمام کند، چرا نمی‌فهمد هر
کلمه‌اش تیری درون قلبم می‌شود.

بدون اینکه نگاهش کنم لب می‌زنم

- من چیزی گفتم؟ قضاوت کردم؟ تهمت زدم؟

نا امید می‌گوید

- یعنی قبول می‌کنی؟

دیگر نمی‌خواهم ببینمش، به طرفِ شیشه‌ی کنار
دستم برمی‌گردم و به رهگذران توی پیاده‌رو زل
می‌زنم، زنِ دیگری هم به سرنوشت من مبتلا شده؟
آب دهانم را می‌بلعم و زمزمه می‌کنم

- به نظر منم درست نیست شما تا وقتی نامحرّم
هستید این رفت و آمد ادا داشته باشه...

از حرفم گل می‌گیرد

- آفرین! منظور منم همین بود...

ولی منظور من اینهایی که تو گفتی، نبود!

منظور من وصل شدن بود نه اینکه تکه‌ای باشم

قابل تعویض در دلِ یخبندان!

از جوابم کمی عذاب وجدانش کم شده و لحن

صدایش بازتر به گوش‌هایم می‌رسد

- پس لطفا پیاده شو!

با تعجب به طرفش برمی‌گردم که با دست به کنار
خیابان اشاره می‌کند

- همین ساختمون کناری محضره!

فکر همه جا را کرده و می‌دانسته من بله می‌دهم.

روحم از درونم به پرواز در می‌آید و یک انسان
بی‌روح می‌شوم.

پایم را روی تکه تکه‌های قلبم که دقایقی پیش کف
ماشین ریخته بود؛ می‌فشارم و از ماشینش پیاده
می‌شوم.

او با احترام مرا راهنمایی می کند و من نمی فهمم
کی درون محضر می رسیم کی روی صندلی کنار هم
می نشینیم و کی خطبه جاری می شود و کی به
خانه برمی گردیم.

فقط وقتی به خودم می‌آیم که او رفته و من پشت
در خانه سر خورده‌ام.

اشکی برای ریختن ندارم و قلب پر حرارتم سرد
شده...

باید به این مدل زندگی کردن عادت کنم!

باید خودم راهی برای شاد کردن و زنده ماندنِ
خودم؛ پیدا کنم.

آدم‌های اطرافم، حتی بهترین ورژنشان اول به فکر
منافع خودشان هستند...

از امروز من یک زنِ بی‌نهایت می‌شوم، من با رفتنِ
آرش و رهام و علی تمام نشده‌ام، من با رفتنشان
قوی شده‌ام!

از این ثانیه و از این روز دلم را به دلِ کسی بند
نمی‌کنم و تکیه به شانه‌ی احدی نمی‌دهم!

ولی برای دل‌هایی که به من امید ببندند، پشت و

پناه می‌شوم، مثلاً برای دلِ پسرکم!

ثمره‌ی وجودم!

با یادآوری بودنش، بالاخره دستم را سر زانویم
می‌گذارم و از روی زمین بلند می‌شوم تا دنبال
آیدین و ادامه‌ی زندگی‌ام بروم.

پله‌ها را بالا می‌روم، در می‌زنم و خانم ایرانلو با
خوشرویی در را باز می‌کند و آیدینم از کنار پایش و
لای در سرک می‌کشد

- مامان ژون...

لبخند می‌زنم

- جونِ مامان جون!

نمی‌دانم رنگ و رویم چگونه است که خانم ایرانلو
دلواپس می‌پرسد

- طوری شده باران جان؟ چشمت سرخ شده!

حتما از شدت فشار عصبی چشمانم به خون نشسته!

آیدین مامان گویان توی بغلم می‌پرید و من با
لبخند لب می‌زنم

- نه طوری نیست! حساسیت دارم، گاهی اوت
می‌کنه دمار از روزگارم می‌کشه!... ممنون آیدین رو
نگه داشتید...

خانم ایرانلو مثل مادرهاست، دلم می‌خواهد بغلش
کنم

- این چه حرفیه ، خیلی هم خوش گذشت، شما هم
بیاین توبا هم یک چای بخوریم

هرچه اصرار می کند من فقط تشکر می کنم و
تعارفش را رد، آخرش خدا حافظی می کنم و از پله ها
پایین می آیم...

درون خانه که می‌رسیدیم آیدین هم دوباره
بهانه‌گیری‌اش شروع می‌شود و هی نام رهام را بر
فرق سر من می‌کوبد.
بی‌حوصله لگوهایش را جلوی رویش می‌ریزم و
می‌گویم

- گفته اگه با اسباب بازیها بازی کنی، میاد!

حرفم را باور می کند و سرش به وساییش گرم

می شود، لباس هایم را عوض و گیره ی موهایم را باز

می کنم، موهای پرپشت و لختم، چون آبشاری با

طنازی روی شانهام فرود می آیند. روی مبل ولو

می‌شوم و خیره‌ی بازی‌کردنِ آیدین ولی روحم
جایی دیگر سیر می‌کند...

نمی‌دانم چقدر ساعت تاب می‌خورد و من روی مبل
و محوِ اتفاقاتی که برایم طی این چند وقت افتاده،
ماتم برده...

و از تمام بدبختی‌هایم تنها یک جمله از تمام
حرف‌های چند ماهه‌ی آن مرد یخی توی سرم چرخ
می‌خورد که گفته

"فقط می‌خواهد مثل دو تا دوست باشیم، مثل
علی!"

با حرص از جا برمی‌خیزم و به طرف اتاقم می‌روم،

قیچی را از توی کشوی میزم برمی‌دارم.

روبروی آینه‌ی داخل هال می‌ایستم، زیر پایم

پارچه‌ای پهن و به تصویر زنِ مو بلندی که موهایش

بی‌بدیل روی سرش می‌رقصند زل می‌زنم.

قیچی را تا کنار گوشم بالا می‌آورم و ناشیانه و بدون
معطلی به جانِ موهایم می‌افتم، صدای جیغ موهایم
توی سرم طنین‌انداز می‌شود و ناگهان تکه تکه
همه‌شان روی زمین سقوط می‌کنند و قد موهایم
می‌شود تا زیر گوشم....

من را یک زن نمی‌خواهد!

باید جاذبه‌های زنانه‌ام را دور بریزم!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۶:۱۲]

#۱۲۰

صدای زنگ که می‌آید یکدفعه من از جا و درون
احوالات خودم بیرون می‌پریم و آیدین در پوست

خودش نمی‌گنجد، رهام ، رهام می‌کند و به طرف
در می‌رود.

در را که باز می‌کند، می‌بینم حدسش درست است،
صدای آن مرد یخی می‌آید که قربان صدقه‌ی آیدین
می‌رود.

و من هنوز مات به تصویر باران توی آینه خیره
شده‌ام.

صدای قدم‌هایش باعث می‌شود آب دهانم را قورت
دهم.

حضورش را حس می‌کنم که به من زل زده، آیدین
را از بغلش پایین می‌گذارد و چیزی به دستش
می‌دهد که آیدین حواسش دنبال جعبه‌ی درون
دستش می‌رود.

یکی دو قدم تا من را، با قدم‌های کند و سنگین طی
می‌کند، خم می‌شود، روی زانو می‌نشیند و یک
دسته از موهایم را از روی زمین برمی‌دارد، لحظه‌ای
خیره‌ی موهای تلف شده‌ام می‌شود و بعد بلند
می‌شود.

صدایش خروار خروار غم دارد

- باران؟

کاش هیچوقت اینگونه صدایم نکند، من عهد بستم

از او ببرم!

- نگام کن !

کاش بفهمد عهد بسته‌ام تماشایش نکنم و از من
نخواهد مقابلِ مفادِ عهدنامه‌ی قلبم عمل کنم.

نفس پنهانی می‌کشم و به سختی از دخترک لجوج
توی آینه چشم می‌گیرم و به مرد کنار دستم چشم
می‌دوزم.

آی از ضد و نقیض‌های این دنیا!

من خرابم و دست به آوار زده‌ام و اما او...

کت و شلوار جذبی پوشیده و سر و سامانی به

موهایش داده.

لعنتی یخی چقدر جذاب است! مخصوصا با آن
تارهای سفید مویش بین رنگ سیاه موهایش...
توبیخم می کند

- چرا موهاش رو کوتاه کردی؟

از من می پرسد چرا موهایم را کوتاه کردم در حالی
که جوابش در حرف های چند ساعت قبل خودش
است.

با ضرب دسته‌موی داخل مشتش را بیرون می‌کشم
و روی بقیه‌ی موها پرتاب می‌کنم و با صدایی که از
درونم می‌لرزد، لب باز می‌کنم

- بهشون احتیاج نداشتم، اصلا مورد استفاده نداره!
خدا بی‌مورد برای من آفریده‌شون...

بغض می‌کنم و قصد می‌کنم از مقابلش فرار کنم که
شانه‌هایم را محکم می‌گیرد و تکانم می‌دهد
دستهایش شانه‌هایم را بدون حس گناه در بر گرفته،
بالاخره به آرزویم رسیده و محرمِ رهام فتاحی شدم
اما چرا خوشحال نیستم؟

چرا خورد و تکه تکه ام؟

گرمای دستانش از الیاف پارچه‌ی پیراهنم رد
می‌شود و پوستم را می‌سوزاند.

لعنتی مگر نگفت دست به من نمی‌زند!

با این نزدیکی توی صورتم با اخم می‌غرد

- باران ! من که گفتم اگه تو بخوای ! اگه تو دوست
داشته باشی ! این کارات یعنی چی ؟ این بغض لعنتی
که بیخ گلوته ! این چشمای قرمزت ! این مو کوتاه
کردنت !

از زیبایی های چهره‌ی غضبناک و مردانه‌اش نگاه

می‌گیرم و سرد لب می‌زنم

- ربطی به تو و حرف‌هاات نداره!

آرام که نمی‌شود که هیچ ولوم صدایش را مرتب

بالا تر می‌برد

- چرا همین امروز اینجوری شدی؟ درست بعد
اینکه صیغہات کردم! لعنتی می‌خوای زجرم بدی!
دلہ توی سینه‌ام تکانی می‌خورد، مثل مرده‌ای کہ
شوک به قلبش وارد می‌کنند

دلِ لعنتی‌ام هنوز برایش تکان می‌خورد، من زجر
کشیدنش را نمی‌خواهم، فقط می‌خواستم در انجام
هدفش کمکش کنم...

بی‌ربطترین حرف ممکن را می‌زنم

- چای می‌خوری ؟

با چهره‌ای گرفته سری به افسوس تکان می‌دهد
- برای خودم متاسفم!... باشه! حرف نزن! بی‌چون!
اصلا هر وقت دلت خواست حرف بزن
دستانش را از سرشانه‌ام برمی‌دارد و من دلم روی
زمین می‌ریزد.

ثانی‌های پشت به من می‌کند ولی دوباره به طرفم
برمی‌گردد

- حالا که اینجوریه اگه ناراضی هستی هر وقت
گفتی میام، بریم فسخش کنیم!
می‌گوید و به طرف آیدین قدم تند می‌کند...

دلم از حرفش می‌گیرد،

نمی‌دانم چرا؟

در خودم مثل کلاف سردرگم، گم شده‌ام!

خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم، رفتنش یا

ماندنش!

مستاصل موهایم را از روی زمین جمع می‌کنم و
توی سطل آشغال می‌ریزم...

اولین برخوردمان بعد محرمیت خیلی تلخ بود...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹,۰۵,۱۹]

[۱۶:۱۷]

۱۲۱#

برای پاک کردن آثار جنایتم به حمام پناه می‌برم،
موقع شستن موهایم درد بدی سر انگشتانم را هدف
می‌گیرد، درست همان قسمت بلندی موهایم که
دیگر نیست سرانگشتانم را به درد آورده‌اند دیگر از
آن حجم مو، روی سرم خبری نیست!

آه می کشم و موهایم را زیر دوش می گیرم، به باد
رفته ها را به آی می سپارم...

از حمام که بیرون می زنم، آن یار بی دل، هنوز دارد
با آیدین بازی می کند.

جعبه‌ی شیرینی جلوی آیدین است که وقت آمدن
رهام در دستش ندیدم...

اصلا من نمی‌خواستم چیزی ببینم ولی حدس
می‌زنم همان چیزی بود که با آن حواس ایدین را
پرت کرد...

با همان حوله‌ی دور موهایم، با تردید و قدم‌های آرام،
روی دورترین مبل به آن‌ها می‌نشینم و نگاهشان
می‌کنم، هنوز دلِ زبان نفهمم گرفته است...
به رفتار دو مرد روبرویم زل می‌زنم، از وقتی ناهوا پا
درون زندگیمان گذاشته آیدین دیگر آن وابستگی

قدیم را به من ندارد و حتی از شنیدن اسم رهام هم
دلش ضعف می‌رود...

مثل دل دیوانه‌ی من که قصد ترک دادنش را دارم...
من از این مرد که عشق وقف پسر می‌کند اندازه‌ی
گذر قرن‌ها دلخورم...

این مرد وزنه‌ای به سنگینی غم‌های دنیا روی قلبم
گذاشته...

رهام یک شیرینی سر چنگال می‌زند و به دست
آیدین می‌دهد

- آیدین جان اینو بده به مامانت بخوره یکم خلقش
شیرین بشه شاید شد نگاش کرد...

طعنه می‌زد؟

نمی‌داند با روحم چه کرده؟

لعنتی طلبکار هم هست!

لبخند ژکوندی هم تنگ حرفش می زند و خیره‌ی
چشمانم می شود که عمیق به چشم‌هایش زل
زده‌ام...

آیدین به طرفم می آید و چنگال را به دستم
می دهد

- مامان شی شی!

و من در گرفتنِ چنگالِ تعلل می‌کنم و نگاه پر
طعن‌هام را از نگاهش نمی‌گیرم که با افسوس لب
می‌زند

- کاش به جای این نگاهها و اون کارات بلد بودی
حرف بزنی!...لامصب من از کجا باید بخونم توی اون
سرخي چشمت، چي رو خون کردی؟
چشمه‌هايم رنگ درد مي‌گيرد!

بلد است کلمات را جادو کند، بلد نیست درد نگاهم
را بخواند؟

ادامه می‌دهد

- من خیلی دو دو تا چهار تا کردم تا به این نتیجه
رسیدم که یک کاری کنم نه سیخ بسوزه نه کباب!

ولی نمی‌دونم ناخواسته چکار کردم که این حالِ تو
شده؟... کاش حرف بزنی!

و من باز هم جوابم به حرف‌هایش نگاهی ژرف است
که یک کتاب حرف ناخوانا برای رهام دارد اگر زبان
نگاهم را یاد بگیرد؟

اصلا چه باید بگویم؟

کلمات در دهانم نمی چرخد!

می توانم بگویم که روزهای متمادی قلبم فقط برای

او می زده؟

یا می‌توانم بگویم که دوست داشتم به جای صیغه،
عقد کند؟

یا نه، بگویم می‌شود به جای اینکه به چشم علی
نگاهم کند به چشم زن زندگی‌اش نگاهم کند؟

به خدا که زبانم از گفتن همچین حرفهایی الکن
است...

به خدا که گفتن این حرفها از شکستن هسته‌ی
اتم هم برایم سخت‌تر است...

اصلا لرزیدن دل با حرکت زبان منعکس می‌شود؟

به خدا که اگر اعتراف به دوست داشتنش بکنم، یک

رابطه‌ی شکسته را بند زده‌ام!

اعتراف من، یعنی خواری!

او برای شخصیت من احترام قائل شود و بعدش من
با گفتن دوست داشتنش، این شخصیت را زیر
پاهایش له کنم؟

بغض کرده نگاه می‌دزدم، چنگالی را که آیدین به
زور دستم داده را توی ظرف آیدین می‌گذارم و با

حسِ نگاهِ ممتدش از کنارش رد می‌شوم و در اتاقم،
خودم را پناه می‌دهم.

دقیقه‌ای نمی‌گذرد که صدا بلند می‌کند

- من رفتم

هنوز از اتاق پایم را بیرون نگذاشته‌ام که صدای
بسته شدن در می‌آید

حتی صبر نمی‌کند تا مثل روزهای گذشته
خدا حافظی کنیم...

مگر نگفت من هم برایش می‌شوم مثل علی!

مگر با علی خدا حافظی نمی کرد؟

به دیوار تکیه می کنم و به دری که پشت سرش
بسته، خیره می شوم.

یعنی گند زدم؟

کاش بهتر رفتار کرده بودم!

نه اصلا حقِ مردی که قلب نداشته باشد همین
است!

خدایا !

چکار کنم با این دل زبان نفهم و این مرد سختی که
مقابلم قد علم کرده؟

خودش باعث شده عشقش را درون قلبم بکشم حالا
این قلب جان داده با دم مسیحایی اش زنده
می شود؟

خدایا به دادم برس...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹,۰۵,۱۹]

[۱۶:۱۷]

۱۲۲#

این رابطه‌ی ویران کننده چند هفته‌ای بود که ادامه
داشت، رهام می‌آمد آن هم چه آمدنی!
هر روز با یک تیپ جدید و دل به یغما بر!
می‌آمد و من نگاه می‌گرفتم و او نگاه می‌گرفت،
شاید قهر بود،

شاید هم ناراحت!

ولی خودش را سرگرم آیدین می‌کرد و من هم
مشته را بر سر سنبه فرود می‌آوردم شاید حرصم را
سر این دو جسم آهنی بتوانم خالی کنم...

فکرم بدجور مشغول زنِ رهام شده بود، می‌خواستم
بینمش!

می‌خواستم بدانم میزان خوشبختی‌اش با رهام چقدر
است!

می‌خواستم خودم را با او مقایسه کنم.

عقلم نهیب می‌زد که فکر اشتباه است ولی چیزی
وسوسه‌کننده تمام ذهنم را به این فکر می‌کشاند...
صدها نقشه کشیده بودم و همه‌اش را نقش بر آب
کرده بودم تا دو روز به سال تحویل....

خیلی با عجله آمد و کلی خوراکی برای آیدین
خریده و مثلاً به آیدین ولی در اصل برای من صدا
بلند کرد

- آیدین عمو، من تا چند روز نمی‌تونم پیام، مواظب
خودت باش...

آه کشیدم و بغض کردم، حتما می‌خواهد کنار

همسرش سال را تحویل کند!

لعنت به من!

چرا بغض می‌کنم؟

چرا غصه می‌خورم؟

مگر روزهای متمادی نیست که برای او که محرمم

شده مانتو می‌پوشم و روسری سرم می‌کنم تا به

محرمیتش اعتراض کنم؟

مگر با رفتارش مرا خورد نکرده؟

مگر از دستش ناراحت نیستم پس چرا از رفتنش
ناراحت می‌شوم؟

چرا از نبودنش ماتم می‌گیرم
دوباره صدایش از فکر بیرونم می‌آورد

- باران من با خانم ایرانلو کار دارم میرم بالا، آیدین
رو هم می برم راحت به کارت برس...

حرفش جرقه‌ای در سرم می‌زند، صدای در که
می‌آید با عجله از روی صندلی‌ام بلند می‌شوم، مانتو
رانصفه و نیمه به تن می‌کشم.

و در حال بستن دگمه‌هایم از در بیرون می‌زنم، به
خانم ایرانلو پیام می‌دهم که لطفا مواظب آیدین
باشد من بیرون کار دارم و آخرش هم خواهش
می‌کنم از پیامم به رهام چیزی نگوید!

بلافاصله پیامم دو تیک می خورد و جوابش هم
می آید

"خیالت راحت دخترم، حواسم به پسر ت هست"

نفس راحتی می کشم، گوشی را در کیفم سر

می دهم و سر خیابان یک دربست می گیرم و

می‌گویم کمی منتظر بماند و در دل عاجزانه دعا دعا
می‌کنم که فقط به خانه‌اش برود.

بالاخره می‌آید!

ماشینش که از پارکینگ بیرون می‌زند به راننده
می‌گویم تعقیبش کند و بعد از نیم ساعتی در یکی

از خیابان‌های بالای شهر روبروی خانه‌ای شیک
ماشینش را نگه می‌دارد تا در برقی خانه‌اش بالا رود.
من هم بلافاصله کرایه‌ی تاکسی را حساب و پشت
درختی پناه می‌گیرم.

همین که ماشینش داخل حیاط می‌رود تا پشت در
می‌دوم.

می‌بینمش که از ماشین پیاده می‌شود و از قسمتِ
راهِ بینِ درخت‌های داخل حیاط به بنای با عظمت
خانه، راه می‌افتد.

هنوز در برقی تا انتها بسته نشده که از بین در
خودم را داخل حیاط می اندازم.

اصلا هم به خودم نمی گویم

- خب داخل خانه ی آنها چه می خواهیم؟ توجیهم
چیست از بودن درون خانه اش؟

آرام و با احتیاط از بین درخت‌هایی که دو طرف
حیات چتر گسترده‌اند و بعضی‌هایشان شکوفه داده،
و از کنار تاب آهنی داخل حیاطشان می‌گذرم.
دو پله‌ی ورودی را در می‌کنم و داخل سالن
می‌بینم‌شان و مات می‌شوم.

رهام پشتش به من است و خطاب به زنش می‌گوید

- تاریخش برای بعد از تعطیلات عید!

ظاهراً خبری را به همسرش می‌گوید

زنش را هم می‌بینم، از حدِ تصورم زیباتر است، یک
زنِ که سنش از من بیشتر، ولی پوست شفافش با
سنش تناقض دارد.

یک مجسمه‌ی زیبایی !

زنی که یک گرم اضافه وزن در قامتش دیده
نمی‌شود و اندامش پستی و بلندی‌های موزونی دارد.
قد بلند، چشم و ابروی مشکی، گونه‌ها و لب‌های
فریبنده و موهایی که به طرز حیرت‌انگیزی دل
می‌برد!

پیراهنِ مجلسی سرخی به تن دارد که به حالت
رومی روی یک شانه‌اش را پوشانده و روی شانه‌ی
دیگرش را که پوست سفیدش برق می‌زد، به نمایش
گذاشته !

این زن الهه‌ی زیبایی یا یک پریِ به زمین تبعید
شده است!

دل مرا که یک زن هستم به خودش متوجه کرده،
وای به حالِ دلِ رهام...

یکدفعه آن زن مرا وسط سالن خانه‌شان می‌بیند و
ابروهای کمانی‌اش را در هم می‌کشد و به کسی
می‌غرد

- شیرین، صد مرتبه گفتم در رو باز نذار هر
بی‌سرپایی بیاد تو خونه...

زنِ مسنی از در آشپزخانه بیرون می‌زند و رهام به
طرفم برمی‌گردد و با بهت و دهانِ باز وسط سالن یخ
می‌زند.

شیرین خانم با ترس می‌گوید

- خانم به خدا من در رو باز نداشتم

زن رهام دستور می دهد

- بندازش بیرون

و من به چشمهای رهام زل می زنم و بالبهای لرزان

تنها چیزی که به ذهنم می آید را روی لبهایم

می رانم

- خانم...خانم...شما کارگر نمی‌خوااین؟ هر کاری

بگین انجام می‌دم!

زن بی تفاوت به طرف پله‌های پاگردی که به طبقه‌ی

بالا وصل می‌شد راه می‌افتد و انگار به نوکرش

دستور می‌دهد رو به رهام می‌گوید

- رهی توجیهش کن!

به رهام من می گوید رهی؟

مگر اسم قشنگش چه عیبی دارد که رهی صدایش
می کند.

اصلا به من چه؟

شاید یک قانونِ پذیرفته شده بین خودشان باشد!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹،

[۱۶:۱۷

۱۲۳#

رهام دقایقی به رفتن زنش خیره می‌شود و بعد به
شیرین خانمش با دست علامت می‌دهد تا داخل
آشپزخانه برود و بعد با صلابت به طرف من قدم
برمی‌دارد.

این مرد قابلیت دیوانه کردنم را دارد! قلبم توی سینه
به تقلا می‌افتد و ضربانم بالا می‌رود.

چرا فضای به این بزرگی اکسیژن ندارد؟

چرا دارم خفه می‌شوم؟

از دیدنِ زنِ زیبایِ دقایقِ پیشِ اعتماد به نفسم ته
کشیده، خودم را برای رهام کم می‌دانم...
حق دارد با داشتن این زنِ همه‌چیز تمام، مرا
نخواهد.

نزدیک و نزدیک تر می شود و من فقط نگاهش
می کنم، دستانم یخ کرده و از تمام دنیا نا امید
شده ام.

بی صدا لب می زند

- اینجا چه کار می کنی؟

جوابی برایش ندارم و لب‌های لرزانم را روی هم
فشار می‌دهم، فاصله‌اش را با من صفر می‌کند،
عطرش اغوایم می‌کند، یکدفعه و بدون مقدمه مرا در
آغوش می‌گیرد.

بی‌وجدان آرام‌ترو با ملاحظه‌تر!

نمی‌گوید در ثانیه سنگ کوپ می‌کنم!
نفسم می‌رود و قلبم نمی‌زند و تمام وجودم گر
می‌گیرد.

این چه کاری است که می‌کند؟

یعنی تنها کاری که می‌تواند آرامم کند را انجام
داده!

کاش دنیا همین‌جا تمام شود!
من از تمام این جهان فقط وسعتِ جغرافیای این
بازوان را می‌خواهم.

در خانه‌اش، جایی که زنش حضور دارد مرا بغل
کرده...

اسیر عطر غلیظ آغوشش می‌شوم که زیر گوشم پچ
می‌زند

- برو خونه، میام با هم حرف می‌زنیم

شانه‌های خمیده‌ام را می‌گیرد و مرا از خودش جدا
می‌کند و من هنوز خیره‌ی دو چشمِ تلخ قهوه‌ایش
هستم

پلک روی هم می‌گذارد و از بین لب‌هایش نامم را به
دلرباترین وجه ممکن زمزمه می‌کند

- باران!...برو!

بدون چون و چرا به حرفش گوش می‌دهم.

من آرام عقب عقب می‌روم و او راست قامت ولی

کلافه، دست درون موهایش، با غم نگاهم می‌کند...

به درِ سالن خانه‌اش که می‌رسم، نگاهم را قطع و با

قدم‌های تند او و خانه‌اش را ترک می‌کنم...

از در حیات که بیرون می‌زنم، می‌دوم...

با سرعت، بدون هدف!

دلم فرار می‌خواهد!

دلم داد زدن می خواهد!

ولی نمی شود که نمی شود، پیاده رو را تک و توک
رهگذر پر کرده...

آنقدر دویده ام تا به مرکز شهر می رسم،

دو دستم را روی زانوهایم ستون می‌کنم و نفس
می‌گیرم، سینه‌ام تنگ و راه تنفسم تنگ‌تر شده!
شب چهارشنبه سوری است و شهر به منطقه‌ی
جنگی تبدیل شده، بوی باروت و چوب سوخته

همه جا را فرا گرفته و صداهاى انفجار آنقدر زياد
است كه وسط اين همه هرج و مرج مى شود داد زد!
مى شود جيغ كشيد!
مى شود خالى شد!
مى شود مثل اين بمب هاى دستى منفجر شد!

پس وسط داد و بیدادها و صدای ترقه‌ها داد
می‌کشم، جیغ می‌زنم، فریادم را به خالقم می‌رسانم،
آنقدر که گلویم خش می‌افتد و به سرفه می‌افتم.

عده‌ای روبروی آپارتمان‌شان می‌رقصند و من به دیوار
تکیه می‌دهم و دست روی سینه‌ام می‌کشم تا نفسم
جا بیاید و درد حنجره‌ام کم شود...

حالا که تهی شده‌ام تازه از بهتِ ماجرای اتفاق افتاده
خارج می‌شوم و یاد داغی آغوشش می‌افتم، چقدر
ناب و آرامشبخش بود...

یک تجربه‌ی دست نیافتنی!

چشم می‌بندم و با تمام وجود خاطره‌ی در آغوش
بودنش را به مشام می‌کشم...

عطرش بین این همه بوی باروت سوخته، درونِ
عمقِ جانم امپراطوری می‌کند!

با ترس سرم را با شدت به طرفین تکان می‌دهم

نه!

نه!

نه!

نباید زندگی‌اش را نابود کنم!

عاشق خودش را می‌سوزاند نه معشوقش را....

اصلاً امکان ندارد با داشتن آنچنان همسری مرا
ساکنِ دائمیِ آن اسارت شیرینِ ساعاتی پیش کند.
نه!

امکان ندارد همچین جفایی به زندگی‌اش کنم!
من خودم را وسط رابطه‌شان نمی‌اندازم...

لعنت به من که پای رهام را میان بدبختی‌هایم
کشیدم...

چشمانم پر آب می‌شود ولی نمی‌گذارم سراریز شود،
سر به آسمان بلند می‌کنم و مظلومانه پچ می‌زنم

-رهام فتاحی از سر راهت کنار می کشم برو با
زندگی ات خوش باش، قول می دهم دیگر مزاحمت
نشم.

گوشی‌ام پشت هم زنگ می‌خورد، از کیفم بیرونش
می‌کشم، نامی جز نام رهام روی صفحه‌اش
نمی‌درخشد.

نه!

زندگی‌ات را خراب نمی‌کنم.

دیگر تمام شد...

تمام خریدهایم ته کشید...

پاسخت نمی‌دهم تا بروی...

نمی دانم چقدر به صفحه‌ی گوشی زل می‌زنم که
آخر وقتی می‌بیند زنگ‌هایش بی‌پاسخ می‌ماند، برایم
پیام می‌فرستد

- باران باهات حرف دارم، اومدم خونه، نیستی!
کجایی؟

جوابش را می‌دهم

- امروز نه رهام، خواهشا برو!

و پیامی دیگر هم سند می‌کنم

- ازت معذرت می‌خوام

کمی نمی‌گذرد که پاسخ پیامم می‌آید

- معذرت خواهی چرا دختر خوب! وقتی حالت خوب
شد، بهم پیام بده کارت دارم...

صفحه‌ی گوشی خاموش را به سینه‌ام می‌چسبانم و
چند نفس عمیق می‌کشم تا نفس بندزده‌ام بالا
بیاید...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۶:۱۷]

۱۲۴#

کم خودم حسِ گناه دارم که باران هم با این
رفتارش آتش به احساسم زده...

یعنی واقعا اشتباه کردم؟

بعد از آن همه فکر کردن به یک راه درست،
نتیجه‌اش شده گند زدن به احساس باران؟!!

کاش باران حرف می‌زد!

کاش می‌فهمیدم اگر از پیشنهادم ناراحت شد، پس
چرا قبولش کرد...

عذاب وجدان از اینکه هنوز رابطه‌ام با یلدا قطع
نشده، وارد یک رابطه‌ی دیگر شده‌ام از یک طرف و

ضربه زدن به روحیه‌ی باران، خُلقم را واقعا تنگ
کرده...

هرچند که هدفم این است که نگاه حرامی بینمان
اتفاق نیفتد ولی دروغ است اگر بگویم کنار زنی مثل
باران هستم و دلم نمی‌لرزد...

فقط نمی‌دانم خودم کجای این روابط هستم؟

خسته شده‌ام از بس برای خوشحالی دیگران نقشه
ریخته‌ام...

یک قسمت عمرم شده بود طرح ریختن برای عاشق
کردنِ یلدا و حالا باید مردی باشم سرپناه
بی کسی‌های باران...

دیگر کم آورده‌ام، حالا که دعوایها و داد و بی‌دادهای
زندگی مشترکم ته کشیده باز درون یک سیاه
چاله‌ی دیگر افتاده‌ام...

کی نوبت آرامش من می‌رسد؟

اینقدر ذهنم مشغول است که حتی به این نمی‌توانم
فکر کنم که شاید بشود باران را دوست داشت...
بارانی که اینروزها فاصله‌اش با من خیلی کم است
بارانی که اینروزها دوست دارم بیشتر کنارش باشم
ولی با سرسنگینی‌هایش عقب‌گرد می‌کنم...

و یلدا تمام جوانی‌ام را سوزانده!

یلدای نامرد!

چه می‌شد اگر کم کم با من یار می‌شد و زندگی ما

هم می‌شد زندگی!

حالا نه داغ و پر حرارت ولی این قطب هم تا مغز
استخوانم را سوزانده...

آیدین را خانه‌ی خانم ایرانلو می‌گذارم و سوار
ماشین می‌شوم، ابلاغیه‌ی دادگاهمان آمده...

برای بعد عید برایمان جلسه‌ی آخر را دوباره
گذاشته‌اند، باید به خانه بروم و اگر یلدا خانه باشد
قضیه را برایش بگویم...

از در سالن که وارد می‌شوم نشسته روی مبل
می‌بینمش، ترگل برگل و حاضر و آماده!
باز هم برای جایی غیر از محفل همسرش خودش را
آراسته، با آن لباس سرخ که زیبایی‌های اندامش را
بیشتر به رخ می‌کشد.

دیگر سلام و علیکی بینمان نیست، همینکه

می بینمش لب می زنم

- ابلاغیه دادگاه اومده! امیدوارم دیگه دبه نکنی!

ابرو بالا می اندازد و روبرویم می ایستد

- شروع خوشبختی مون از کی شروع می شه؟

نفس پری می کشم و لب می زنم

-تاریخش واسه بعد عید!

یکدفعه خط نگاهش به پشت سرم کشیده می شود و

شیرین خانم را توبیخ می کند.

شیرین که از آشپزخانه بیرون می‌زند من هم
برمی‌گردم تا ببینم چه کسی پا درون خانه‌مان
گذاشته..

اما با دیدن باران به‌هم می‌زند و شوکه به سرتاپایش
زل می‌زنم...

یلدا که رهی صدایم می کند تازه از بهت در می آیم،
وقتی یلدا از نقطه‌ی دیدم خارج می شود، شیرین
خانم را هم به آشپزخانه می فرستم و تا حضورِ غیر
منتظره‌اش جلو می روم.

پر از حس‌های متفاوت می‌شوم، بودنش زیر پوست
احساسم را قلقلک می‌دهد، باران درون خانه‌ی من
است!

اصلاً ناراحت نیستم که به زندگی‌ام سرک کشیده در
عوض ناراحت حال خودش هستم!

از دیدنِ چه چیز اینگونه مات و خراب، خشکش
زده!

فاصله‌ام با جسم لرزانش صفر می‌شود، منم و بارانی
که بوی بهار می‌دهد...

تقابل دو زن در پشت سرم و جلوی رویم قد علم
کرده‌اند، من دیگر یلدای سرد و بلند و سیاه را
نمی‌خواهم، دلم بارانی می‌خواهد که بهار را نوید
دهد و عطرِ خاک را در مشامم زنده کند!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۰۹.۰۹.۱۹۰۵]

[۱۶:۱۷]

۱۲۵#

یک پلکم را روی هم می‌گذارم و به آرامترین صوت
ممکن لب می‌زنم

- اینجا چه کار می‌کنی؟

ترسیده است!

وحشت کرده!

چرا می‌لرزد؟

یکباره دلتنگش می‌شوم، هفته‌هاست محرم شده

ولی یکبار هم بغل کردنش را مزه نکرده‌ام!

یک قول مسخره به باران داده‌ام

که نزدیکش نشوم، که برایم مثل علی باشد!

ولی مگر امکان دارد؟

اصلا برایم مهم نیست یلدا یا شیرین ببینم، فقط
می‌خواهم در کمترین فرصت ممکن طعم دوست
داشتن را بچشم!

در یک تصمیم آنی و دلی، به یکباره بازوهایم را دور
جسمش می‌پیچم، گرمای وجودش به رگ و پیم
می‌زند، ضربان تند قلبش و نفس‌های سنگینش
دیوانه‌ام می‌کند...

با چه سرعتی دیوارهای بینمان شکسته شده، فقط
مستلزمش قدم برداشتن من بود.

کنار گوشش زمزمه می‌کنم

- برو خونه ، میام با هم حرف می‌زنیم!

و شانه‌هایش را می‌گیرم و به سختی از سینه‌ام
جدایش می‌کنم و او هنوز نگاهم می‌کند.

با تمام وجودم با تمنا نامش را بر زبان می‌آورم

- باران... برو!

همین که به حرفم گوش می‌دهد، پشیمان می‌شوم
و یک داغ، سینه‌ام را تنگ می‌کند.

چقدر وجودش آرامش داشت!

چرا از خودم جدایش کردم؟

می‌خواستمش!

می خواهمش!

با تمام وجود، و با تمام یاخته های تنم می خواهمش!

به در که نگاه می اندازم، نیست، سویچم را از روی

میز برمی دارم و با سرعت به دنبالش می روم.

داخل حیاط که نیست!

تا در برقی باز شود به کوچه سرک می کشم، باز هم
نیست!

نکند خیال بودنش را به آغوش کشیده بودم؟
نه خیال نبود من بین بازوانم لمسش کردم!

سوار ماشینم می‌شوم و تا خانه‌اش پایم را از روی
پدال گاز برنمی‌دارم.

اما پشت در که می‌رسم، هرچه زنگ می‌زنم کسی در
را برایم باز نمی‌کند.

شماره‌اش را می‌گیرم ولی جواب نمی‌دهد...

دوباره و سه باره و بارها و بارها انگشتم نام خانم
جواهری را لمس می کند و او هیچ کدام را پاسخ
نمی دهد.

می فهمم قصد جواب دادن ندارد برای همین برایش
پیغام می گذارم

- باران باهات حرف دارم، اومدم خونه، نیستی!

کجایی؟

بلافاصله جواب پیامم می‌آید

-امروز نه رهام، خواهشا برو!

چشم ریز می‌کنم و به پیامش خیره می‌شوم، مرا
رهام خطاب کرده!

کاری که در تمام مدت آشناییمان انجام نداده، البته
می‌دانستم در خلوتش رهام هستم!

ولی به خودش این اجازه را نمی‌داد مرا رهام
بخواند...

این یعنی چی؟

یعنی به خلوتش راه پیدا کرده‌ام یا آنقدر غرقِ
خلوتش شده که یادش رفته مرا فتاحی صدا کند!

بلافاصله پیام بعدش بهتم را بیشتر می کند

- ازت معذرت می خوام

چه درون دل و سرش می گذرد که معذرت خواهی

می کند؟

برایش تایپ می کنم

-معذرت خواهی چرا دختر خوب! وقتی حالت خوب

شد، بهم پیام بده کارت دارم!

و از همین ثانیه لحظه شماری می کنم که برایم

پیامی ارسال کند.

گوشی را توی جیبم سر می‌دهم و راه برگشت را در
پیش می‌گیرم، انگار یک گلبرگ عشق درون سینه‌ام
جوانه زده!

نفسم راحت‌تر بالا می‌آید و به زندگی و برخورد
بعدی‌ام با او فکر می‌کنم.

هر چه قدر خودم را به پای یلدا سوزاندم بس است،
نوبت یک شروع دوباره است...

اما دنیا همیشه آنچنان که می خواهی جلو نمی رود...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۶:۱۷]

۱۲۶#

از وقتی به خانه برگشته بودم با همان لباس‌های
بیرونم روی تخت دراز کشیده بودم، به سقف زل
زده و درون تو در توی دلم بی‌قراری حکم‌فرما بود،
دلم باران را می‌خواست و فقط همین!

آنقدر سال‌ها خودم را اسیر یلدا و کارم کرده بودم
که در همین ساعات اندک احساس می‌کردم باید از
پله‌ی درونم بیرون بزنم.

دوست داشتم برای سال تحویل به خانه‌ی باران
بروم!

در خانه که کسی منتظرم نبود، خانه‌ی باران حداقل
یک آیدین داشت که مرا برای خودم می‌خواست
ولی زمانِ تحویل سال؛ برای رفتن به خانه‌ی باران
مناسب نبود!

ساعتِ یک شب، من داخل خانه‌ی باران چه غلطی
باید می‌کردم، چه بهانه‌ای برای رفتنم باید می‌آوردم،
حتما آیدین؛ بهانه‌ی رفتنم هم خواب بود...
با خودم که تعارف نداشتم اصلا آیدین بهانه بود،
دلم یک هم صحبت می‌خواست از جنس باران...

ناسلامتی محرم بود!

درون فکرهایم غرق بودم که تلفنم زنگ خورد، به
صفحه‌ی گوشی خیره شدم، تماس ناشناس بود.

آی‌کون تماس را لمس کردم و قبل از اینکه من
چیزی بگویم صدایی که معلوم بود با نرم افزار عوض
شده داخل گوشی پیچید

- خیلی بی غیرتی! می‌دونی الان زنت کجاست؟
تلگرامت رو باز کن...

و تماس قطع می‌شود، لحظه‌ای گنگ به مانیتور

گوشی خیره می‌شوم و در دل می‌گویم

- من و یلدا صنمی با هم نداریم...زمان زیادی است

که نه من به کار او دارم و نه او به کار او کار

دارم...

گوشی را گوشه‌ی تخت رها کردم و بازویم را روی
پیشانی‌ام چتر کردم و دقایقی سعی کردم دوباره
فکرم سمت باران برود ولی فکر لعنتی‌ام به آن دختر،
چسب نخورد که نخورد و حس کنجکاوی رهایم
نکرد.

وای فای گوشیم را روشن و تلگرامم را باز کردم، از
یک اکانت جدید پیام داشتم.

داخل پی‌وی‌اش رفتم، یک فیلم گذاشته بود، فیلمی
که تصاویر تیره‌ای را به تصویر کشیده و چیز زیادی

در آن مشخص نبود جز رقص نور و صدای بلند

آهنگ‌ها که جلوی چشمانم رژه می‌رفت.

بلافاصله برایم پیامی آمد بر این مضمون...

"یلدا توی یک مهمانی شبانه‌است، چشمت روشن

با غیرت!

اگه ناموس پرستی و مردانگی داری بیا زنت رو جمع
کن"

و زیرش آدرس یک باغ ویلا در خارج از شهر را سند
کرد.

قلبم به تپش افتاد، نمی دانستم به من ربط دارد یا نه!

تاریخ نهایی دادگاهمان بعد تعطیلات عید بود و من دو به شک مانده بودم که کارهایش به من ربطی دارد یا نه!

چشم بستم و سعی کردم بتوانم بهترین گزینه را
انتخاب کنم.

دیگر نمی توانستم بی خیال ماجرا بشوم!
عقل و دلم با هم گفتند که به آن آدرس بروم.

با عجله از روی تخت کنده شدم، کتم را با عجله
پوشیدم.

پشت رل نشستم و ماشین را به طرف آدرس پیام
راندم، عبور از بین خیابان‌های آتش گرفته‌ی شهر
که بوی دود و باروت می‌داد، سخت بود ولی شدنی!

سه ساعت طول کشید تا به آدرسی که برایم ارسال
شده بود برسم.

آدرس درست بود، توی باغِ ویلا انواع ماشین‌های
آنچنانی پارک است...

ماشین را گوشه‌ای قفل می‌کنم و آرام به طرف درب
بزرگ ویلا حرکت می‌کنم.

پیشخدمتی با لباس فرم جلو می‌آید و می‌خواهد
کتم را بگیرد، امتناع می‌کنم و پا درون ساختمانِ
ویلا می‌گذارم.

درست است دیگر یلدا برایم مهم نیست ولی قلبم از
شدت تپش داخل قفسش بند نمی‌شود.

یعنی چیزی خواهم دید که نباید ببینم؟

کاش نمی‌آمدم!

کاش در وضع بدی نبینم!

کاش...

دیگر برای ای کاش‌ها دیر شده است...

موزیک لایت اینگلیسی با صدای بلند و گوش

خراش تمام فضا را پر کرده...

فضای داخلی نسبتاً تاریک است و رقص نورهای
منظمی از لحاظ تابش، محیط را آذین کرده...
انواع نوشیدینی سرو می‌شود و هر دو نفری با
لباس‌های مارک و پرستیژ خاصی با هم مشغول
صحبت و معاشرت هستند.

از طرز رفتارشان معلوم است که یک پارتی بچگانه و
شلوغ نیست و مخصوص اشخاص خاصی است.
جلوتر سنی را می بینم که مردها و زنهای معدودی
در حال رقصهای عاشقانه هستند و در بین آنها
یک زنِ سرخ پوش با اندامی بی مثال و رقص

بی نظیر، دست به دستِ یک مردِ قد بلند و به ظاهر
جلتنمن، نگین جمع و خار چشمانم می شود.
هنوز مثل آن زمان ها زیبا و بی نقص است، گره
دستانش توجهم را هدف می گیرد و آتش به قلب
پاره پاره ام می کشد.

بدون دستکش، دستِ مردی را با عشق گرفته و از
لمس کردنش چندشش نمی‌شود، عق نمی‌زند و
بدش نمی‌آید...

لحظه‌ای ماتِ این همه نزدیکی‌اش بدون وسواس با
یک مرد می‌شوم که تیر خلاصِ قلبم را می‌زند و

لب‌های خوش فرمش را روی لب‌های مرد مقابلش
می‌گذارد.

در یک ثانیه به معنی واقعی کلمه می‌میرم، تمام
وجودم خورد می‌شود و زیر پایم می‌ریزد.

کاش نمی‌آمدم و با همان یلدای ذهنم متارکه

می‌کردم نه این یلدای واقعی!

رگ پیشانی‌ام می‌زند و عرق روی تیره‌ی پشتم راه

می‌گیرد

بغض دست می اندازد دور خرخره ام با غیظ راه گلویم
را می فشارد.

لعنت به تو یلدا!

دیگر حرکاتم غیر ارادی است، قدم های سنگینم که
مرا تا کنار سن می کشند هم نیز...

رقصشان تم آرامتری گرفته، صدای نفس‌هایش

دشنه بر روی قلبم می‌کشد..

پلکم پشت سر هم و عصبی می‌زند

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹,۰۵,۱۹]

[۱۶:۱۷]

۱۲۷#

پشتش به من است، دستم را روی شانه‌ی برهنه‌اش

می‌گذارم و از اعماق چاه وجودم لب می‌زنم

- یلدا!

با حیرت به طرفم برمی‌گردد و لحظه‌ای توی
قرنیه‌های لرزان چشمانم مکث می‌کند و بلافاصله به
خودش می‌آید و دستم را پس می‌زند
- دستت رو بکش پاپتی! تو اینجا چکار می‌کنی؟
مرد روبرویش هم یک قدم جلو می‌آید

با تحقیر نگاهش می‌کنم، دستم را بالا می‌برم و قبل
از هر کاری بدون معطلی روی صورتِ بی‌نقصش فرو
می‌آوردم و از بین دندان‌های کلیدشده‌ام فریاد
می‌کشم

- خیلی پستی!

او هم جیغ می کشد

- کثافت... آشغال... گمشو از اینجا بیرون...

با نیشخندی عصبی می غرم

- آره گمشم که هر غلطی دلت می خواد بکنی

زنکهای...

حرفم هنوز توی دهانم است که یلدا به مرد کنار
دستش می‌چسبد و با التماس لب می‌زند
- این سگِ نجس رو از مجلس نمی‌ندازی بیرون؟

مرد هم انگشتانش را دور کمرِ ظریفِ یلدا، زنِ من!
محرم من! چنگ می‌زند و با لحنی مست‌گونه
می‌گوید

- تو لب تر کن سوگلی من!

نفسم بریده می‌شود و مرد رو به طرفی اشاره می‌کند،
معنی اشاره‌اش را نمی‌فهمم ولی درد انگشتانش که
به کمرِ زنِ قانونی من چسبیده، کمرم را می‌شکند.
دهانم را باز می‌کنم تا ریچاری حواله‌ی صاحب آن
دست‌ها بکنم که دو نفر بازوهایم را به شدت

می گیرند و مرا از پشتسر با خود می کشد، داد و
فریاد می کنم و تقلا می کنم ولی زور آن دو نفر به
من می چربد، پاهایم روی زمین کشیده می شود و از
نجات دادن خودم عاجزم!

فقط یلدا را تا زمانی که از نقطه‌ی دیدم برود،
تماشا می‌کنم.

بی وجدان حتی نگاهم نمی‌کند که مرا به کجا
می‌برند، دوباره دنبال عیاشی‌اش، اندام می‌لرزاند.

هر چه داد می‌زنم و دستانم را از بین بازوانشان
می‌کشم حریف زورشان نمی‌شوم و در عوض رد
انگشتانشان روی بازوانم تیر می‌کشد.

به پشت باغ می‌کشانم و دو نفری به قصد کشت به
جانم می‌افتند.

با آن دست‌های پت و پهنشان سر و صورت و شکم
را هدف قرار می‌دهند.

سعی می‌کنم که ضرباتشان را جبران کنم ولی از
پس دو نفر که بر نمی‌آیم و مثل توپی زیر پاهایشان
له می‌شوم. درد توی لب و بینی‌ام می‌پیچد و خون

روی صورتم راه می‌گیرد که صدای ناله‌ی زنانه‌ای
گوش‌هایم را تیز می‌کند، اول فکر می‌کنم یلداست
ولی وقتی از بین پاهای آن دو غول بیابانی نگاه
می‌کنم می‌بینم که اشتباه کرده‌ام، یلدا از این
ناپرهیزی‌ها نمی‌کند و صدای زنانه متعلق به
سامان‌تاست.

جیغ و داد می‌کند و خودش را بین دست و پای آن
دو نفر می‌اندازد تا سپر بلای من شود و مرا از دست
آنها رها کند.

آن دو هم انگار وظیفه‌شان را کامل انجام داده‌اند
بدون توجه به منِ خراب و درب و داغان و گریه و

شیون سامان تا، لباس هایشان را می تکانند و از ما
دور می شوند.

سامان تا حق می زند و "خدا مرگم خدا مرگم
"راه می اندازد...

روبرویم زانو می‌زند و با چشمهای اشکبارش نامم را

بدون پسوند و پیشوند صدا می‌زند

- رهام...رهام

و حق می‌زند و زیر لب می‌گوید

- الهی بمیرم...چکارت کردند...کاش اون پیام رو

بهت نمی دادم!

او پیام داده؟

چه چیز را می خواسته به رخم بکشد؟

نفرت و خیانت یلدا را؟

عشق خودش را؟

تف به تمام خودخواهان عالم!

فقط یک شبم را بعد سال‌ها، رویای باران پر کرده
بود، که این دو زن آتش کشیدن به شیرینی‌اش...

سرد و بی تفاوت و البته با تنفر نگاهش می کنم، تمام
بدنم درد می کند، چشم چپم خوب نمی بیند، از
بینی و دهانم خون چکه می کند...

دستش را دراز می کند تا کمکم کند، بی توجه به
کمکش، دستم را روی زمین ستون می کنم و با
کمک دیوار پشت سرم از جا برمی خیزم
- بذار کمکت کنم رهام...

با آستینِ کتم خون‌های صورتم را پاک می‌کنم و لب
می‌زنم

- تو هم مثل رفیقت نامردتی! گمشو از جلوی روم
کنار...

به التماس می‌افتد

- رهام...رهام جون..به خدا من مثل يلدا نيستم...يك

نگاه بهم بنداز، منو ببين! يلدا ازت متنفره ولى من

عاشقتم... حاضرم برات جون بدم!

پوزخندى مى زنم كه زخم لبم را به سوزش مى اندازد

- همه...آره الان عاشقی.... به رابطه باهات که تن
بدم چند سال یا چند ماهه دیگه تو رو هم باید از تو
بغل یک بی شرف دیگه جمع کنم...
گوشه‌ی کتم را می چسبد و جیغ می کشد

- نه! نه!...لعنتی منو به چوبِ یلدا نزن! به من فرصت
بده خودم رو بهت ثابت کنم....

کتم را با ضرب از دستش می کشم و فریاد می زنم

- گمشو دختر از جلوی چشمام مگه من چند سال
می‌خوام عمر کنم که نصفش رو برای یلدا بذارم
نصفش رو هم برای تو...
صدایم آرامتر می‌شود

- دوستِ یلدا برو یکی مثل خودت رو پیدا کن! گروه
خونی من به تو نمی‌خوره!

روی زمین پخش می‌شود و زار می‌زند

- لعنتی! نامرد! سنگ دل! من عاشقتم...می‌فهمی
من عاشقتم!

سری به افسوس برایش تکان می‌دهم و تلو تلو
خوران از زور درد خودم را به ماشینم می‌رسانم.
نگاهم به تصویر ملتمس سامان تا قفل می‌شود و....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۶:۴۳]

۱۲۸#

سری به افسوس برایش تکان می‌دهم و تلو تلو
خوران از زور درد خودم را به ماشینم می‌رسانم.
توی ماشین می‌نشینم و نگاهم از شیشه‌ی طرف
خودم به تصویر ملتمس سامان تا قفل می‌شود و در
دل می‌گویم

- نمی‌خوامت سامان‌تا! نمی‌خوامت! دیگه از قشر تو
هیچ کس رو نمی‌خوام...

ماشین را روشن می‌کنم و طوری که از درد
استخوان و اعضای صورت و درد احساسم به خودم
می‌پیچم؛ ماشین را می‌رانم.

باران شروع به باریدن می‌کند و به شیشه می‌زند،
برف پاکن‌ها را به حرکت در می‌آورم.

تصویرِ خیسِ جاده در تلولو نور زرد چراغ ماشین، با
تصویرِ یلدای پست، در هم آمیخته و انگار درون
چشمانم یک مشت ریگ ریخته‌اند...

فیلمی جلوی نگاهم چندین و چند بار رژه می‌رود و
درست سر صحنه‌ی گذاشتن لب‌های یک زن روی
لب یک نامرد استپ می‌شود و تا اعماق خاطره‌های
تلخم را زیرو رو می‌کند!

از شدت فشار عصبی دل و روده‌ام به هم می‌پیچد،
دستان کثیف نامردی که کمر زن مرا چنگ زده،
دور گردنم طناب دار می‌شود.

محتویات معده‌ام همراه عشقِ گندیده‌ی یلدا توی
معده‌ام جوشش می‌کند و تا گلویم بالا می‌آید.

ناچار و بالفور ماشین را کنار خیابان نگه می‌دارم و
خودم را دَمَر روی آسفالت می‌اندازم.

خودم را توی جدول خم و تمام محتویات معده‌ام را
همراه تعلقاتِ پوسیده و کپک زده‌ای که به آن زنِ
یخی دارم؛ را بالا می‌آورم.

عق می زنم و حق می زنم...

حالت تهوع ام که کمی آرام می گیرد همانجا کنار

جدول، بی حال به بدنه‌ی ماشین تکیه می دهم.

یک پایم را دراز و پای دیگرم جمع می کنم، سر به

آسمان بلند می کنم، سیاهی شب با باران توی

صورت‌م می‌خورد و تمام صورت‌م را می‌شورد، نعره
می‌زنم

- وایای... وایای....

نفس‌م بالا نمی‌آید و زار می‌زنم

- آخ... خدااا!!

درونم آتش گر می گیرد، می سوزم و بغضم می ترکد،
اشک و قطره های رحمت خدا، زخم هایم را می شوید
و صدای حق حق مردانه ام جایی میان آغوش خدا
آرام می گیرد...

دنیا واستا...

من می‌خوام پیاده شم...

به سختی دوباره خودم را داخل ماشین می‌کشم،
خیسی باران روی تن و لباسم نشسته، پشت فرمان
می‌نشینم.

از درون گر گرفته و از بیرون می‌لرزم!

وجودم گرمی یک پناهگاه می‌خواهد که داغِ دلم را
خنک کند!

شیشه‌ها را پایین می‌دهم و حرکت می‌کنم، جیغ
لاستیک‌ها روی پوست زمخت جاده در گوشم
می‌پیچد و باران توی صورتم تشر می‌زند...

کم کم انگار دردهایم سِر می شود وقتی وارد شهر و
رگ های سرخ و زردش می شوم، هنوز خیابان ها
هدفِ آتش و فریاد است.

شیشه های ماشین را بالا می کشم تا بوی دود و
صداهای گوشخراش حاکم در خیابان را نشنوم.

چیزی نمی‌گذرد که می‌بینم ماشین را روبروی
ساختمان خانه‌ی باران نگه داشته‌ام...

با حیرت به خودم می‌آیم، بدون تصمیمِ قبلی،
سرنوشتم به داخل این خانه گره خورده!

سر کج می‌کنم و شیشه‌های خانه‌اش را نگاه
می‌کنم، نور ضعیفی که از پشت پرده‌ها سوسو
می‌زند، داد می‌کشد که باران بیدار است.
ماشین را توی پارکینگ پارک می‌کنم و چند پله‌ی
سنگی منتهی به در واحدش را طی می‌کنم.

خسته، شکسته، غروب زده، پردرد به دیوار کنار در،
تکیه می زنم.

می دانم احتمالا زنگ بزنم، جواب نخواهد داد، پس
گوشی ام را از جیبم بیرون می کشم و برایش تایپ
می کنم

- بیداری؟

پیامم که دو تیک می خورد منتظر جوابش نمی شوم

دوباره انگشتانم روی صفحه ی کیبورد می لغزد

-بدونِ گفتنِ اما و اگر پاشو بیا در رو باز کن!

به دقیقه نمی کشد که در به رویم باز می شود و
نگاهش با دیدنم رنگ ترس و دلواپسی می گیرد و با
وحشت لب می زند

- یا ابوالفضل!... چه بلایی سرتون اومده؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۶:۴۳]

۱۲۹#

شب شد که به خانه رسیدم، از بس راه رفته بودم و
قدم زده بودم پاهایم دیگر رمق نداشت.

آیدینِ خواب را از خانه‌ی خانم ایرانلو آوردم ، با باز
کردن در، تاریکی به شدت به صورتم برخورد، از

ترس بیدار شدن آیدین هیچ لامپی را روشن نکردم
و کورمال کورمال تا تختش راه گرفتم.
حالم بد بود بدتر از هر زمان دیگری
صحنه‌ای را دیده بودم که انتظارش را نداشتم و از
توانم بیشتر بود!

آن زن فوق‌العاده زیبا بود و من در برابرش عددی
به حساب نمی‌آمدم.

روشنایی را با هجوم افکارم روشن می‌کنم...

با پیامش دلم زیر رو می شود، هیچ چیز جز دلواپسی
به دلم چنگ نمی اندازد، این موقع شب، بی شک
برای حرف زدن نیامده!

بلافاصله از پشت میز کارم، بدون حجاب همیشگی
به طرف در می روم و در را به رویش باز می کنم.

اما با دیدن قیافه‌ی درب و داغانش که به دیوار تکیه
کرده، یکدفعه فشارم افت می‌کند و از ته دلم
می‌گویم

- یا ابوالفضل! چه بلایی سرتون اومده؟

موهای خیشش روی پیشانی بلندش چسبیده،
چشمش کبود و لبش پاره شده و لباس‌هایش خیس
است، عمیق نگاهم می‌کند و با قدم‌های نامتعادالش
به طرفم می‌آید و دوباره رخ به رخ می‌ایستد،
خاطره‌ی چند ساعت پیش که مرا در آغوش کشید،
جلوی چشمانم قد می‌کشد و دلم را می‌لرزاند...

این همه نزدیکی در یک روز دیوانه‌ام می‌کند، یعنی
چه بلایی سرش آمده؟ نگاهش آتشکده است و تا
مرکز قلبم را می‌سوزاند، یکدفعه و بدون مقدمه
دوباره مرا در آغوش می‌گیرد، نفسم بند می‌آید و
قلبم وحشیانه به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد، چند
ثانیه‌ای طول می‌کشد تا دل از حال رفته‌ام را جمع

و جور کنم، دوبار در یک روز اهل بغلش شدن، مرا
به جنون می کشد...

یادم می آید که امروز زنش را دیده‌ام، یک زنِ
بی نقص!

دستان لرزانم را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارم وبا

اعتراض به عقب ه‌لش می‌دهم

- آقای فتاحی! لطفا!

حریف گره دستانش که دم به دقیقه تنگ تر
می شود، نمی شوم و او با لحنی بم و زخمی دم
گوشم پیچ می زند
- بگو رهام!

تمام تنم نبض می گیرد، آب دهانم را با سختی

قورت می دهم و لب می زنم

- ولم کنید آقای فتاحی، شما زن دارین!

با صدای خش افتاده، داد می کشد

- زنم بره به درک، بره به جهنم! بهت می گم بهم بگو
رهام!

از تن صدایش توی خودم جمع می شوم و از ترس
نفس نیم بندم توی سینه ام حبس می شود و زبانم به
کامم می چسبد، دستانش بیشتر دورم پیچک

می‌شود و دوباره هرم گرم نفس‌هایش را روی گردنم
آزاد می‌کند

- باران...

برای لحنِ باران گفتنش جان می‌دهم و هرچه با
خودم از بعد از ظهر مرور کرده‌ام و ختم گرفته‌ام که

دیگر دوستش نداشته باشم از ذهنم رخت
برمی بندد...

می شود برای این لحنش نمرد؟

دلهم می ریزد وقتی التماس گونه می گوید
-بگو رهام!

دستانش روی کمر و پشتم می‌لغزد و تمام تنم زیر
حمله‌ی دستانش می‌لرزد، طاقت نمی‌آورم و صدایم
به رعشه می‌افتد وقتی دل به دلش می‌دهم و لب

می‌زنم

- رهام...

ناگهان میان آغوشش فشرده می‌شوم، عطرش با تن

صدایش در هم می‌آمیزد و مستم می‌کند

- جانِ رهام، عمر رهام!

لب می‌گزم، اگر خواب است کاش تا ابد در خواب
باشم، رهام فتاحی مرا جان و عمر خودش خطاب
کرده!

همه‌ی زخم‌هایم سر باز می‌کند و سرم را روی
سینه‌اش پناه می‌دهم، لباسش خیس است ولی

داغی پوستش به صورتم می چسبد، صدای تپش‌های
محکم قلبش، وادارم می کند پشت پا بزنم به هرچه
عقلانیت و دستانم را از زیر کت خیس و گل‌آلودش
رد می کنم و دور کمرش قفل می کنم.

تازه اکسیژن به ریه‌هایم می‌رسد، انگار تمام
اکسیژن‌های عالم همه با هم درون این جغرافیا به
اسارت کشیده شده بوده!
اگر این تنفس است پس تا به امروز نفس
نمی‌کشیدم!

لب‌هایش کنار گردنم مکث می‌کند و زمزمه می‌کند

- باران خرابم! داغونم! پناهم می‌شی؟

درد و خستگی صدایش روحم را به جانم می‌آورد و

قبل از هر عکس‌العملی می‌بینم که بدنش سست

شد و وزن سنگینش در حال سقوط است.

زیر بازوهایش را می‌گیرم و مستاصل داد می‌کشم

- رهام!

گویی از صدای فریادم کمی خودش را جمع

می‌کند، یک دستش را به دیوار می‌گیرد و با صدای

ضعیفی می‌گوید

- ببخشم، کمکم کن برم روی مبل...

بغض راه گلویم را می‌گیرد و فقط با سر اشاره به
تایید می‌کنم.

تاکنار مبل می‌کشانمش، به نفس نفس افتاده‌ام، خم
می‌شود و دسته‌ی مخفی مبل را که من تا به حال

ندیده بودمش را می‌کشد و مبل به تختخواب تبدیل
می‌شود.

کمکش می‌کنم و روی مبل دراز می‌کشد ولی دستم
را رها نمی‌کند و با لب‌هایی که زخمی‌است و
رنگشان به سفیدی می‌زند، لب می‌زند

- بشین...از پیشم نرو

روی دوزانو کنارش می‌نشینم و موهای خیشش
وسوسه‌وار در چشمانم رژه می‌روند تا لمسشان کنم.
قفل دستان رهام که شل می‌شود، احساس می‌کنم
از حال رفته...

به صورتش خیره می‌شوم و بی صدا از پشت پرده‌ی
شفاف اشک‌هایم به چهره‌ی به هم خورده‌اش زل
می‌زنم.

از یادآوری شیرینی آغوشش گر می‌گیرم.

عشق این مرد، با خونم در آمیخته، من و بریدن از او
محال است!

مخصوصا حالا بعد از مزه کردن آغوشش....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۶:۴۴]

۱۳۰#

باران

از صورتش که زخم‌هایش دلم را ریش می‌کند؛ نگاه
می‌گیرم و با عجله از جایم برمی‌خیزم، جعبه‌ی
کمک‌های اولیه را از توی کابینت آشپزخانه پیدا
می‌کنم و به کنارش می‌آورم.

با تکه‌ای پنبه روی صورتش را که رد خون و اشک و
باران پا گذاشته، پاک می‌کنم.

با حرکت پنبه روی صورتش، از درد چهره‌اش را
جمع می‌کند.

لب‌هایم از درد کشیدنش می‌لرزد و لب زیرینم را به
دندان می‌کشم تا بغضم اشک نشود.

یک پلاستیک را پر از یخ می‌کنم و آهسته و با
ملاحظه روی چشم کبودش می‌گذارم که یکدفعه
مچ دستم میان دستش اسیر می‌شود.

ترسیده لب می‌زنم

-ای وای.... درد داره؟

پلک‌هایش را باز نمی‌کند ولی لبخند محوی می‌زند

- برام لباس میاری، لباسام خیسه!

آب دهانم را قورت می‌دهم و با باز شدن گره
دستش از جایم برمی‌خیزم.

به اتاقش می‌روم و همراه متکا و پتو برای سرتا
پایش لباس خانگی می‌آورم و قلبم دارد از دستم
می‌رود.

وسایل دستم را زمین می گذارم و صدایش می کنم

- آقای فتاحی لباساتون...

و چرا هوای اتاق کم شده؟

جواب که نمی دهد دستانِ تشنه ام را با تردید برای

لمس صورتش می فرستم.

پوست یخ کرده‌ی دستم که به صورتش یرخورد
می‌کند از داغی گونه‌اش آتش می‌گیرم، با استرس
لب می‌زنم

- آقای فتاحی تب دارین پاشین لباس‌هاتون رو
عوض کنید!

پلاستیک یخ را از روی چشمش برمی دارم و او لای
چشمه‌هایش را کمی باز می کند و لب‌های سفیدش را
به سختی حرکت می دهد

- از درد بدتر می دونی چی آدم رو می کشه؟
متعجب می گویم

- چی؟

مات نگاهم می کند

-هیچی... کمک کن بشینم.

دست زیر کتفش می برم و با کمک گرفتن از من و

مبل می نشیند.

- سرم گیج می‌ره

دلواپش می‌شوم و به انگشتان بی‌رمقش که توان
ندارد دگمه‌هایش را باز کند خیره می‌شوم.

تمام بدنم از جمله‌ای که می‌گویم گر می‌گیرد

- اجازه بدین من لباس‌هاتون رو عوض می‌کنم.

و او آسوده به مبل تکیه می‌دهد و نفسش دردناک
بازدم می‌شود.

اول کتش را از تنش بیرون می‌کشم و بعد انگشتانِ
لرزانم وصلِ دگمه‌های پیراهنش می‌شود.

دگمه‌هایش که باز می‌شود تن من هم مثل تن او داغ
است، انگار من هم تب کرده‌ام.

پیراهنش را که از تنش بیرون می‌کشم بازوانش از
حصار پیراهن رهایی می‌یابند و با سخاوت از زیر
آستینِ کوتاه تیشیرت چسبانش بیرون می‌زنند...

قلبم به یکباره به تپش می‌افتد

رهام می‌خواهد شب را در این خانه صبح کند؟

یا خدا این دیگر چه بازی ناجوانمردانه‌ایست!

من و دلبر جمع ، چطور کشش وجودش را نادیده

بگیرم.

منِ محتاجِ یک آغوشِ اغواگر ، حالا خود اصل جنس
کنار دستم....

خدایا چگونه پرهیزکاری!

قلب لا کردارم دهانت را ببند!

بایست اما اینگونه ضرب!

صدای پر تپش قلبم تا توی گوش‌هایم اکو شده و
دارد کرم می‌کند...

لعنت به دلِ عاشقی که درگیر بازیِ طبیعت شود و
ناکام بمیرد!

صدایی از اعماق وجودم زمزمه می‌کند به دادم

نرسی، مرده‌ام!

دست روی قلبم می‌گذارم تا از شدت کوبش سنگ

کپ نکند...

با صدایی که ته عمق چاه وجودم گیر کرده، لب
میزنم

- آقای فتاحی

جوابم را نمی‌دهد

بلندتر صدایش می‌کنم

- آقای فتاحی

چشمه‌هایش را باز می‌کند

- من می‌رم اتاق آیدین...بقیه لباس‌هاتون رو عوض
کنید

اصلا حالش خوب نیست از طرز حرف زدنش معلوم
است

- ها؟ چی گفتی؟

- می‌گم کت و پیرهنتون رو درآوردم بقیه

لباس‌هاتون رو خودتون عوض کنید

-ها...ممنون...باشه...باشه

و به اتاق آیدین پناه می برم، دقایقی می گذرد، دلم
هم کمی آرام می گیرد و به حال برمی گردم.

لباس‌هایش را عوض کرده و متکا را زیر سرش
گذاشته و به خواب رفته، آرام و بی‌حرکت با
نفس‌های ریتمیک!

تمام روشنایی خانه را خاموش می‌کنم، دستمال
نمناکی می‌آورم و روی پیشانی‌اش می‌گذارم، دارد

هزیان می گوید و زیر لب چیزی می گوید، گوشم را

نزدیک دهانش می برم و نفسم قطع می شود از

شنیدن نامی که می برد

- یلدا...یلدا!

با ضرب از جایم برمی خیزم، و آن نام توی سرم اکو

می شود

یلدا!

یلدا!

یلدا!

پس نام زنش یلدا است!

بعد سال‌ها اسم زنش را فهمیده‌ام آن هم از زبان
خودش...

خونم در رگم منجمد می‌شود، به آشپزخانه می‌روم
و مواد پختن سوپ را روی کابینت می‌چینم و اسمی

را که شنیده‌ام را کنار تصویری که بعد از ظهر دیده‌ام
می‌گذارم...

و جمله‌ی زخم برود به درک به جهنم را با جمله‌ی
جانِ رهام و عمر رهامش را جفت هم می‌گذارم...
یک قطعه‌ی این پازل جا افتاده...

رهام یا آن زن را دوست دارد یا....

ذهنم یخ می‌بندد، یعنی می‌شود نقطه چین فکرم
همانجا که یا گذاشته‌ام این باشد که رهام را دوست
دارد؟!!

ذهنم خسته‌است و توانِ ادامه دادن ندارد...

وسط هرج و مرج افکارم سوپی با طعم عشق و
دلواپسی بار می‌گذارم....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]،
[۱۶:۴۹]

۱۳۱#

باران

و بعد از چک کردن دمای بدن رهام، به اتاق آیدین
برمی‌گردم.

اما کو خواب؟

حتی نمی توانم دراز بکشم ، مثل جغد چشمانم باز
است و به تاریکی عادت کرده و به نیمی از حجم
مبل که از شکاف در اتاق دیده می شود زل زده ام و
مردمک هایم انگار زوم همان نقطه مانده...

رهام!

رهام!

رهام!

چرا امشب اینجایی؟

چرا هر شب کار را سخت تر می کنی ؟

دوباره برمی خیزم مثل معتادی دنبال مواد به تختش
می رسم ، از اعماق وجود بو می کشم و عطرش را
مهمان ریه هایم می کنم
وای که چه مخدر بی نظیر است!
مغزم داغ شده!

به خدا که تقصیر من نیست وقتی لب‌هایم روی
آستینِ کوتاه تی‌شرت‌ش می‌چسبد...

به خدا که مقصر اصلی خودش است با این
خوابیدنش وسط انبار آتش!

چگونه می‌شود پنبه و آتش باشی و آتش به عالم
نکشی!

یک آن به خودم می‌آیم

داشتم چه کار می‌کردم، اگر الان بیدار شود که آبرو
برایم نمی‌ماند!

مثل ربّاتی شده‌ام که فقط دستور از دلش می‌گیرد و
عقلش کار نمی‌کند !

دارم فاجعه به بار می‌آوردم

اینبار با عجله به اتاق پسر می‌برم و در را از
روی خودم قفل می‌کنم.

شاید لازم باشد خودم را هم به تخت ببندم...

نباید تا تکلیف احساسش معلوم شود، خودم را

درگیرش کنم!

شاید یک دعوای زن و شوهری ساده کرده باشد!

اگر فردا روزی دل به دل زنش بدهد و احساس مرا
بکشد من نابود می‌شوم...

نمی‌دانم کی خوابم برده می‌برد ولی وقتی از خواب
که می‌پریم بلافاصله در قفل شده را باز و برای
دیدنش به پذیرایی سرک می‌کشم، ولی نیست!

یعنی عطرش هست ولی از خودش اثری نیست!

یعنی حالش بهتر بوده وقتی رفته؟

نکند بلایی سرش بیاید؟

کاش کنارش می ماندم...

کاش نمی رفت

او که مرا جان‌ش خطاب کرده بود چرا بی‌خدا حافظی
رفته...

دیدنی باران ساده!

رفته که رفته!

به طرف تختش می‌روم، بالشتش را برمی‌دارم و
آهسته میان آغوشم جا می‌دهم، کار سخت‌تر هم
می‌شود وقتی صورتم را به نرمی متکا می‌چسبانم...

عطرش بی‌رحمانه تمام احساسم را به یغما می‌برد،
اشک‌هایم دانه‌دانه از کنار چشمانم به روی آن جسم
نرم درون آغوشم می‌چکد.

به جهنم که تقدیرمان به وصال نیست!
من همین ردِ عطر را با دنیا معاوضه نمی‌کنم...

و چه قانون ناجوانمرادنه‌ای است مردی که
می‌پرستی؛ نزدیکت باشد، محرمت باشد ولی
عشقش یک عشق ممنوعه باشد!
یک عشق مخفی!
یک جور خفقان عشقی!

و تو محکوم به فراق، از پهنای جغرافیای بین دو
بازویش!

و سهمت از عشقش فقط عشقی در خلوت بدون یار
و با خاطرش باشد...

از ذهنی که دائم به قلبم تلنگر و نیشتر می‌زند که
رهام "زن دارد"! متنفر شده‌ام.

دلم می‌خواهد عذاب وجدان و افکار منطقی‌ام یک
قطعه درون وجودم بود و من این قطعه را
برمی‌داشتم و دور می‌انداختم.

دنیای لا کردار!

من دوستش دارم!

با تمام گیر و گورهایش!

با تمام ممنوعه‌ها و تردیدها و شک‌هایم!

محرم من است!

شب را جایی حوالی ضربان قلبِ مجنون من به صبح
رسانده

و میراث من از بودنش فقط عذاب بوده و عذاب!

این حقم است؟

نه!

این حقم نیست!

چگونه اجازه ندارم من هم کمی از طعمِ پرحرارت

آغوشش را مزه مزه کنم؟

این یکی انصاف است؟

به خدا که نیست!

آغوشی که در زمان محدود یکی دو دقیقه، ضربان
قلب را دستکاری می‌کند، حیف نیست که سهم
دائمی دلم نشود؟

مگر من یوسفم که از زلیخا دست بکشم؟
در صورتی که زلیخا هستم و یوسف محرمم!

خدایا مرا دریاب!

دیگر قول نمی‌دهم برای ویران نشدن زندگی زنِ

دیگری، خودم را ویران کنم!

به ته خط رسیده‌ام....

جایی که نمی‌توانم مرز عشق و عقل را پیدا کنم!

به جایی که حاضرم همه‌ی دنیا را فدا کنم که فقط
یک شب در آغوش کسی بخوابم که سالیان سال
عشقش مرا سوزانده و خاکستر کرده...

به جایی رسیده‌ام که با کمترین اشاره‌ی رهام قید
هر چه عقل و منطق هست را می‌زنم و دل به دلش
می‌دهم!

نظریه‌ی خودم را رد می‌کنم و ایندفعه می‌خواهم
ققنوس باشم و در خاکستر خواستنش دوباره جان
بگیرم و زنده شوم.....

روی جایی که دیشب پذیرای او بوده خودم را بالا
می کشم، متکایش را روی قلبم و پتویش را رویم
می کشم.

بوی غلیظ عطر تنش اغوایم می کند و مثل قرص
خوابی قوی عمل می کند و من به تانیه نکشیده در
اوج آرامش بیهوش می شوم...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۹، ۰]

[۱۶:۴۹]

۱۳۲#

رهام

صبح که از خواب بیدار شدم، یادم می‌آید که دیشب
بعد اتفاقاتی که برایم افتاده بود به باران پناه آوردم.
به خودش و آغوشش!

و اینجاست که درک می‌کنم همیشه آغوش مردها
پناهگاه نیست و گاهی یک زن می‌تواند پناه و آلام
شانه‌های قدرتمند مردی شود...

ولی انگار آنقدر خسته و بی‌رمق بوده‌ام که قبل از
درد دل کردن، از حال رفته‌ام.

نچی می‌گویم و با افسوس از جا برمی‌خیزم...

تا این دختر را مجبور به کوتاه آمدن نکنم؛ نمی‌روم!

من مراعات شخصیتش را می‌کنم او ملاحظه‌ی چه

را می‌کند که اینگونه غریبانه با من رفتار می‌کند؟

نمی‌گذارم لاشخورهایی مثل سامانتا و یلدا وصل
زندگی‌ام بشوند و آنوقت باران...
اصلا شرعا و عرفا همسرم است!
دیگر نمی‌گذارم تنهایی سهم هردویمان شود...

حالش می‌کنم که دلم برای یک ثانیه در آغوش
کشیدنش پر می‌زند...

سری به افسوس تکان می‌دهم ...

با اینکه سرگیجه دارم ولی حالم بهتر است و دلم
یک حمام داغ می‌خواهد...

رفتن و برگشتنم از حمام یک ربع هم طول
نمی کشد و وقتی از حمام پا درون هال می گذارم
هنوز همه جا آرام است و از خواب بودن اهالی خانه
حکایت می کند.

من نیز سعی می‌کنم که سرو صدایی نکنم تا
بیدارشان نکنم، قدم که توی هال می‌گذارم نگاهم
به مبلی که دیشب روی آن خوابیده بودم زوم
می‌شود.

باران بالشت مرا مثل عزیزی، در آغوش گرفته و زیر

پتوی من به خواب رفته!

پاورچین دو قدم بلند برمی دارم تا به بالای سرش

می رسم.

بالشت من میان دو بازویش فشرده شده، همان
بالشتی که یلدا می گفت پر از میکروب و کثافت
است!

همان را تنگ آغوشش جا داده...
تفاوتها اینجور جاها رخ نشان می دهد

مخصوصا تفاوت عشق !

البته برایم پرواضح شده که یلدا دوستم ندارد و تمام
این سالها هم به خاطر پدرش و پولی که گیرش
خواهد آمد مرا تحمل کرده و حالا که فرهودی
بزرگ نیست و عوضی‌های زندگی‌اش زیاد شده، او

هم وسواسِ اخلاقش پررنگ‌تر و زننده‌تر شده، البته

فقط برای من!

آه خفهای می‌کشم!

و این دختر...باید برای آمدن در آغوشم جسارت

داشته باشد!

نیم قدم هم که بگذارد خودم تا آخر راه را برایش

می روم

کنار مبل می نشینم

- باران خوابی؟ منم رهام!

با سرعت پلک‌هایش تکان می‌خورد و چشم‌های
قرمزش خودی نشان می‌دهد

- سلام

- علیک سلام خانم خوش خواب !

دستی به صورتش می‌کشد و با سرعت روی مبل
می‌نشیند

- دیشب خوب نخوابیدم ، سر صبح خوابم برده!

دلیل قرمزی چشم‌هایش معلوم می‌شود

چشم ریز می‌کنم و خیره‌اش می‌شوم

برای چه دیشب خوب نخواستید است ؟

به بودن من ربط داشته؟

نگاهم که طولانی می شود سوالی نگاهم می کند

- چرا اینجوری نگام می کنید ، چیزی شده ؟

نفس کشیدنش نامنظم و سریع شده

چه اتفاقی افتاده باعث شده که الان هول کند

لعنت به این خستگی که اجازه نداده بود

عکس‌العملش از خوابیدن در خانه‌اش را ببینم

یک آبرو بالا می‌دهم

- جوری نگاه نکردم که ! به خودت شک داری؟

چشمه‌هایش را به زمین می‌دوزد و دستپاچه شدنش
آتو دستم می‌دهد

- نه چه شکی؟... کجا رفته بودین دلواپس شدم

لبخند عمیقی می‌زنم، خوب بحث را پیچاند

- یک دوش گرفتم

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفس آرامی کشید

از جایش بلند می‌شود

- ببخشید سر جاتون خوابیدم، فکر کردم رفتین

عمیق نگاهش می‌کنم

- باران

می ایستد و نگاهم می کند که یکدفعه گوشی ام روی
میز زنگ می خورد، اسم یلدا نگاهم را دوباره تا
صورت باران بالا می کشد.

خط دید او هم قفلِ نامی که روی گوشی من حک
شده، است.

صورتش پر از حسرت و ناامیدی است و زیر لب
زمزمه می‌کند

- من می‌رم راحت جواب بدین

مچ دستش را می‌گیرم

- نه بشین

و آیکون تماس را لمس می‌کنم و صدای زنِ منفور
زندگی‌ام را روی آیفون می‌گذارم.

باران بی‌قراری می‌کند و قصد فرار دارد که با کشش
دستش مجبور می‌شود پای مبل بنشیند و نگاه
بدزد

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹، ۰

[۱۶:۴۹

۱۳۳#

با صدای بمی لب می‌زنم

- با من چکار داری؟

با صدای بلند می‌خندد

-هی....تو زنده‌ای؟

هوای داخل ریه‌هایم را از بین لب‌های جمع شده‌ام

فوت می‌کنم

- برای تو فرقی داره!

صدایش سرخوش است

- آره که فرق داره، اینکه زمین از وجود یکی که
ازش متنفرم پاک بشه، اوج خوشبختیمه!
به چشمهای باران که نگاهش متعجب به من خیره
شده، نگاه می‌کنم و در همان حال جواب یلدا را
می‌دهم

- فکر کن مُردم، چون تو برای من مُردی

یلدا!...همچین مُردی که دلم نمی‌خواد یک بار دیگه

قیافه‌ی نحصت رو ببینم!

صدایش پر از کینه و غیظ می‌شود و در اتاق پخش

می‌شود

- فکر کردی من دلم می‌خواد ببینمت، رهی برو به
جهنم، برو به درک، منتظر خبر مرگتم پاپتی...
هوای اتاق سمی می‌شود و قبل از اینکه من حرفی
بزنم یا عکس‌العملی انجام بدهم، انگشت باران را

می بینم که صفحه ی گوشی مرا لمس می کند و
تماس را قطع می کند...

او چرا طاقت اراجیف پیدا را ندارد؟

حلقه‌ی چشمانش پر آب شده و به طرز خاصی
نگاهم می‌کند، نمی‌دانم چه درون چشمانش در حال
آشوب است.

فقط نگاه است که بینمان رد و بدل می‌شود که لب
می‌زند

- یلدا زنته!

سر به تایید تکان می‌دهم

- عشقِ رویایت، همین زن بود!

به معنای بله پلک روی هم می گذارم که یکدفعه و
بی طاقت می ایستد، به تقلید از حرکتش، مقابله
می ایستم. آتشفشان وجودش فوران می کند
- توی لعنتی عاشق این زنِ بی قلب بودی؟! -

آب دهانم را قورت می‌دهم و سبک گلویم تکان
می‌خورد و از جملاتش جا می‌خورم

- رهام ازت متنفرم!

شانه‌هایش را می‌گیرم، چرا از من متنفر است؟

متعجب صدایش می‌کنم

- باران

داد می‌کشد

- صدام نکن، اسم منو نیار!

ممتد نگاهم می‌کند و قطره‌های اشکش از کنار

چشمش فرو می‌ریزد.

از عكس العملش دست و پايه را گم كرده‌ام، فقط
مي‌پرسم

- باران چرا اينجوري شدي؟ مگه چي شده؟
سعي دارد خودش را از اسارت دستانم برهاند
- ولم كن مي‌خوام برم

ابرو گره می‌دهم و جدی می‌شوم

- تا حرف نزدنی نمی‌ذارم بری

دوباره سوالاتش را شروع می‌کند

- از کی دوستت نداره؟

با آرامش می‌گویم

- هیچ وقت دوستم نداشت

مشت‌هایش با بغض روی سینه‌ام فرود می‌آید

- لعنتی!... برای اونی که هیچ وقت دوستت نداشت

این همه عمرت رو حروم کردی...به خاطر اونی که

آرزوی مرگت رو داره عمر و جوونی دوتایمون رو
حروم کردی؟

چه گفت؟

عمر و جوانی که را حرام کرده‌ام؟

او و خودم را؟

از حرف و مشتهایش بهتم می‌زند، مشتهایش را در
یک دستم و چانه‌اش را با دست دیگرم می‌گیرم و
زاویه‌ی دیدش را درون چشمانم تنظیم می‌کنم

- باران؟ چی می‌گی تو؟

لب می‌گزد و من اصرار می‌کنم

- باران حرف بزن!

قصد فرار دارد، تقلا می کند

- هیچی....بزار برم

عصبی می غرم

- باران! یعنی چی عمر هردومون رو حروم کردم؟
من و تو چه صنمی با هم داشتیم که من عمرت رو
حروم کردم؟

صورتش را از دستانم بیرون می کشد
- ولم کن می خوام برم

داد می کشم

- باران!

از صدایم تنش می لرزد و سر جایش میخکوب

می شود.

با التماس نگاهم پا زمین می کوبد و جیغ می زند

- می‌خواهی بدونی چطوری عمر منو حروم کردی؟
باشه می‌گم... آقای فتاحی! من لعنتی عاشقِ توی
لعنتی بودم! از اون سالی که علی آوردت تو
خونمون، از اون روزایی که صدای خنده‌هاش شده
بود قرار هر روزه با گوشام... من نفهم عاشقت شدم
ولی...

هق هقش حرفش را قطع کرد و من بهت زده از
حرفهایش به صورتش زل زدم.

باران عاشق من است!

از همان اول عاشقم بوده!

چرا هیچوقت باران را ندیدم، چرا ...

چرا این بمب احساس را ندید گرفتم...
یکدفعه و پرعطش به آغوش کشیدمش
- باران

مشت‌هایش پیراهنم را به چنگ می‌کشد و صورتش
را توی سینه‌ام فرو می‌کند

- رهام خیلی بهم بد کردی

موهای کوتاه و ناهماهنگش را می‌بوسم

- چرا هیچوقت هیچی نگفتی؟

هق می‌زند

- عاشق یکی دیگه بودی! زن داشتی!هیچ وقت
احساسی به من نداشتی! به یک مرد زن دار که فکر
می کردم عاشقِ زنشه، چی می گفتم؟
دو بازویم را دور تنش می پیچم
- الان بگو

هق هقش بیشتر می شود، پشتش را نوازش می دهم

- بگو باران، الان بگو تو هم مثل من دلت برام

لرزیده...

دستانش از جلوی پیراهنم سر می خورد و دورم قفل

می شود

- رهام عاشقتم!

چشم می بندم و عطر وجودش را به جانِ دل
می کشم

- همش می ترسیدم بهت نزدیک بشم، می ترسیدم
بهت نگاه کنم و عاشقت بشم و پسم بزنی...

- کاش یکبار امتحان کرده بودی

با صدای نق نق آیدیم خودش را از آغوشم جدا و به
طرف اتاقش می‌دود.

به رفتنش نگاه می‌کنم و وجودم پر می‌شود از
حس‌های خوب!

یعنی می‌شود من هم طعم زندگی با آرامش را
بچشم؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]
[۱۶:۴۹]

۱۳۴#

نهار برایم فسنگان درست کرد ، فسنگانی که
نظیرش را تا به حال نخورده بودم و جالب اینجا بود

که خودش دوست نداشت و کمی مرغ جدا برای
خودش پخته بود.

و شام سبزی پلو با ماهی معروف این شب را سر
سفره آورد و اوقات خالی تا شب را هم او پشت میز
کارش بود و من و آیدین با هم مشغول بازی و

تلویزیون دیدن و یکی دو ساعتی هم پارک برده
بودمش و تمام این مدت باران از جمع ما
کناره‌گیری می‌کرد و خودش را بین همان چرم‌ها و
آستری و سمبه و مشت‌هایش محصور کرده بود.

بعد از اعترافش دلم برایش لک زده بود، ساعت
نزدیک یک بود که دیگر آیدین از بس ورجه وورجه
و بازی کرد درون بغلم به خواب رفت .
آیدین را که روی تختش گذاشتم به دنبال باران
رفتم.

سرش روی میزش بود و به خواب رفته بود، مگر
می‌شد این دختر را با اینهمه پاکی دوست نداشت ؟
یک دسته از موهای قهوه‌ای و لختش روی میز
فرود آمده بود، صندلی را به روبروی میزش کشیدم
و رویش نشستم و طره‌ی مویش را به دست گرفتم.

ناگهان چشم باز کرد و نگاهش میخ گره دست و
گیسوی خودش شد.

خندیدم

- آخ اسلام به خطر افتاد، موهات به دستم اومد

صورتش گل انداخت و با عجله روی صندلی‌اش

صاف نشست

- کو آیدین؟

دقیق نگاهش کردم

- خوابش برد

لبش را با زبان تر کرد، یک جوری نگاهم کرد و لب
زد

- ممنون آقای فتاحی !

مصنوعی ابرو در هم کشیدم

- باز که گفתי فتاحی ؟ چرا بهم نمی‌گی رهام؟

نگاهش را دزدید و با انگشتانش مشغول بازی شد

- سعی می‌کنم احترامتون رو نگه دارم

کمی روی میز خم و به صورتش نزدیک شدم

- یعنی من می‌گم باران بهت بی‌احترامی می‌کنم؟

چشمانش گشاد شد و متحیر نگاهم کرد ، کلمات را
گم کرده بود که با تته پته گفت

- نه ! منظورم به شما نبود، احساس خودم این بود

دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و پا روی پا

انداختم و دست روی سینه گره دادم

- پس از این به بعد آگه می‌خوای احترامم رو حفظ

کنی بهم بگو رهام !

آب گلویش را قورت داد و موهای سرکشش را پشت

گوشش فرستاد و زیر لب زمزمه کرد

- چشم

بی وقفہ گفتم

- خب؟

نگاہش پر سوال شد

- خب چی؟

- خب بہم بگو رہام

چند بار پلک زد و بعد انقدر آهسته که حتم دارم

خودش هم نفهمید لب زد

- رهام

سرم را جلوتر بردم و توی چشمهای فراری اش زل

زدم

- بلندتر!

انگار نفس نمی کشید ولی نمی گذاشتم دیگر اینهمه
به خود سخت بگیرد ، از یک جایی باید این دیوارها
را ویران می کردیم

دستم را پشت لاله‌ی گوشم گذاشتم و گفتم

- نمی‌شنوم

سعی کرد نفسش را پنهانی بیرون دهد و بعد گفت

- رهام

من هم معطلش نکردم و تا تنور داغ بود نان را

چسباندم

- جانِ رهام

به خدا که از جان گفتن من روحش قبض شد و
قفسه‌ی سینه‌اش با شدت به تپش افتاد
چشم‌هایش عشق تراوش می‌کرد!

او لب به دندان گرفت و من لب‌هایم به خنده کش
آمد

- من موندم تو چرا اینهمه از من دوری کردی؟
- خودت گفתי می‌خوای من برات مثل علی باشم
- چرا اینقدر این جمله‌ام رو تو سرم می‌کوبی؟

- چون دقیقا شما همین جمله رو به من گفتین

- واسه همین جلوی من روسری سر می کردی؟

نگاهم کرد که ادامه دادم

- والله قبل از اینکه محرم هم باشیم تو راحت تر

جلوی من لباس می پوشیدی ولی من نمی دونم بعد

اون خطبه چه بلایی سرت اومد، موهات رو کوتاه
کردی ، لباس‌هات رو یک جوری انتخاب کردی که
توش داری غرق می‌شی واقعا من نمی‌دونم تو چی
از این جمله استنباط کردی که این قدر خودت رو
سختی دادی ، الحمدلله که زبونت رو هم گربه
خورده یک کلام هم حرف نزدی ببینم دردت چیه؟

نفسی گرفتم و با جدیت ادامه دادم

- ولی به روح همون علی اگه من منظور بدی داشتم

، من گفتم رابطه‌ام با تو مثل علی چون برام

شخصیت مهم بود ، چون دوست نداشتم فکر کنی

تو رو واسه غرایض مردانه و هوا و هوسم می‌خوام ،

چون تو برام خیلی با ارزشی و دوست نداشتم ضربه
بخوری....

سری به طرفین تکان دادم

- اما ، انگار بدتر گند زدم

صدایش کردم

- باران خانم الان هم من می‌رم تو هال پاشو دوتا
چایی بیار باهم بخوریم

بلافاصله از جایش بلند شد و قصد کرد به طرف
آشپزخانه قدم بردارد که نوک انگشتهای یخ

کرده‌اش را گرفتم ، درون چشمه‌هایم که به او دوخته
شده بود ، زل زد

- بهت قول می‌دم تا وقتی نفسم میاد ازت حمایت
کنم....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹,۰۵,۱۹]

[۱۶:۴۹]

۱۳۵#

درون چشمانش اشک حلقه زد و لبهای لرزانش را
به زور مهر کرد تا ابر نگاهش نبارد و سریع دستش
را از دستم بیرون کشید و به سمت آشپزخانه رفت.
تازه دارم حس می‌کنم، زندگی بدون او چقدر سخت
خواهد شد.

از پشت صندلی بلند می‌شوم و آهسته به حال
می‌روم.

روی مبلی که دیشب رویش شب را صبح کرده بودم
می‌نشینم و کنترل تلویزیون را به دست می‌گیرم و
دگمه‌ی روشن کردنش را می‌فشارم.

هیچ هدفی از نگاه کردن به صفحه‌ی جعبه‌ی جادو
ندارم ، فقط برای گذران وقت!

تلویزیون با آهنگ‌های شادش فضای خانه را پر
می‌کند و من انگار باری را از روی شانه‌هایم پایین

گذاشته‌ام، به پشتی مبل تکیه می‌دهم و منتظر
چای باران می‌شوم.

پلک روی هم می‌گذارم و در افکار غوطه‌ور می‌شوم
که با صدای بفرمای باران به خودم می‌آیم.

سر که بلند می‌کنم و به او که سینی به دست
مقابلم خم شده، خیره می‌شوم او را می‌بینم که
لباس عوض کرده و چای تعارفم می‌کند.
تمام زیبایی‌هایش را پشت آن لباس‌های درهم و
برهم به حصار کشیده بود و حالا این بلوز سورمه‌ای

و جذبی که تا روی باسنش بلندی دارد را با شلوار
سفید رنگی پوشیده که اندامش را قاب گرفته و هر
چه زیباتر نشانش می‌دهد.

البته کمی اضافه وزن دارد که برای من که یلدا را
با آن وزنِ متعادل دیده‌ام؛ زیبایی درونی باران

قشنگ تر از هر چه تعادل و اندازه و نرمال بودن
است.

لبخندم از زیباییش غیر ارادی است و با نگاه به
چشمانش ممنونی می گویم.

بیشتر خم می‌شود و سینی را نزدیکتر می‌گیرد تا
راحت تر لیوان چای را بردارم.

من هم سینی را از دستش می‌گیرم و روی میز
می‌گذارم و نگاهش می‌کنم

- مگه خودت نمی‌شینی؟

- می‌خوام برم به آیدین سر بزنم

دو لیوان چای در سینی گذاشته و تعارف می‌کند.

دستش را می‌گیرم و کنار خودم می‌نشانمش

- هنوز که چند دقیقه بیشتر نگذشته که خوابیده ،

بشین یک چای بخور خستگی در بیاد

ممانعت نمی کند و کنارم می نشیند ، انگار منتظر
بود به زور بنشانمش...

تازه وقتی می نشیند می فهمم موهایش نمناک است
و عطر شامپویش مشامم را پر می کند.
بوی طراوت می دهد این دختر!

دلم می‌خواهد ببوسمش ولی می‌ترسم مثل یک
آهوی ترسیده رم کند.

دقایقی بدون حرف کنار هم می‌نشینیم و در سکوت
چایی را که با دانه‌های هل خوش عطر کرده و

کنارش خرما و شکلات و چند تکه کیک گذاشته را
می‌نوشم.

نه من جرات حرف دارم و نه او !
و تحمل بیشتر برای ماندن در این موقعیت از دستم
خارج است

حالا می‌فهمم دلیل باران را برای پوشیدن آن لباس
های گشاد و بی‌قواره !

و درک می‌کنم چرا موهای لَختَش را چرا کوتاه و به
اسارت کشید!

او می‌فهمید مرد کنار دستش طاقتش را موقع دیدن
اینهمه جذابیت زنانه ، حتما از کف می‌دهد.

باران هم جذاب بود و هم گرم و دوست داشتنی !
شاید برای منی که یلدا را با آنهمه بی نقصی دیده
بودم دیگر دختری به چشم نمی‌آمد ولی ، باران

یک چیز دیگر بود ، ظاهرش شاید خاص نبود ولی
وجودش ناب و خالص بود.

و فقط من که با یک عروسک چینی زندگی کرده
بودم این را می‌فهمیدم.

باران وجودش روح و گرما داشت و حتی با همین

همنشینی ساده و پذیرایش با چای هم تمام

یاخته‌های تنت را حرارت می‌بخشد.

بر عکس، یلدا که مثل اسمش فقط یخبندان پشت

یخبندان به رگ‌های تزریق می‌کرد.

دیگر طاقت نمی‌آورم و سر انگشتانش را در دست
می‌گیرم

- ببخش منو برای تمام زخمایی که به دلت زدم.
قدمی که منتظرش بودم را جلو می‌گذارد و سرش را
با احتیاط روی شانه‌ام می‌گذارد.

حس امنیتش دلم را قرص می‌کنم و احساسم زیر
گوشم پچ می‌زند که دیگر نمی‌توانم از این خانه
بروم!

با رفتنم حتما چیزی را اینجا، جا می‌گذارم...

آری، قلبم به همین سادگی پیشش مانده و بدون
قلب نمی‌توان ادامه‌ی حیات داد...
می‌شود؟

من یک مردم که در برهوت احساس قد کشیده‌ام ،
حالا یکی را پیدا کرده‌ام که چشمانش از احساس
شعله می‌کشد.

نه ! دیگر نمی‌توانم حتی یک قدم از این خانه و
صاحب خانه دور شوم.

دست ديگرم دورش حلقه مي شود و آرام به خودم
مي چسبانمش...

- کو سفره هفت سينت؟

- تو که هستی سفره هفت سین نمی‌خوایم، تو
خودت تنهایی تمام سین‌های هفت‌سین رو جبران
می‌کنی!

لبخندم کش می‌آید

چرا تا امروز خودم را اسیر آن زندگی کوفتی کرده
بودم؟

ظلم کرده بودم هم به خودم هم به عشقِ خاموش
این دختر...

سرم را روی سرش می‌گذارم

- الان من سیرم یا سرکه؟

صورتش را کج می کند و نگاهمان در هم قفل
می شود

- شما سیبی! گاز باید زد با پوست!

یک ابرو بالا می‌برم و در حالی که احساس‌های
خوبی در دلم در حال جوشش است، خیره در
نگاهش می‌گویم

- پس چرا معطلی؟ گاز بزن!

لب می‌گزد، گونه‌هایش گل می‌دهد، با صدا
خندیدنم از ذوق درونم نشات می‌گیرد و او که
بیشتر در آغوشم می‌کشمش...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۹، ۰]

[۱۶:۴۹]

۱۳۶#

باران

بین دستانش در حال غرق شدنم که صدای ترکیدن
بمب سال تحویل، از تلویزیون، نوید از نو شدن سال
را سر می‌دهد و با صدای بی‌نظیرش کنار گوشم پچ
می‌زند

- عیدت مبارک عزیزم

نفسم می‌رود و برنمی‌گردد، بالاخره مفتخر به
شنیدن م مالکیت از زبان کسی شدم که عمری
انتظارش را می‌کشیدم...

بلافاصله از کنارش بلند می‌شوم، قلبم توانایی هضم
این همه هیجان را ندارد و اما او با نگاهی حرکاتم
را آنالیز می‌کند

- کجا؟

برای احیای قلبم کمی از گرمای وجودت باید دور
شوم

تنها بهانه‌ای که به ذهنم می‌رسد را می‌گویم
- می‌رم شیرینی بیارم

لبخند محوی می‌زند و من دور می‌شوم، داخل
آشپزخانه به دیواری که از حال دید ندارد تکیه
می‌کنم و چند نفس عمیق می‌کشم.
یعنی واقعیت دارد؟

من به رهام گفته بودم دوستش دارم و او هم دل به
دلم داده بود؟

دیگر هیچ چیز از این دنیا نمی‌خواهم جز نفس
کشیدن در هوایی که او نفس می‌کشد.

از داخل یخچال جعبه‌ی شیرینی که تهیه کرده
بودم را برمی‌دارم، قبل از این ذوقی برای چیدن
سفره‌ی هفت سین و چیدن شیرینی توی ظرف
نداشتم ولی الان...

الان کوه را هم جابه جا می کنم برای او که توی هال
جلوس کرده...

با عجله شیرینی ها را توی ظرف می چینم و با دو
بشقاب و چنگال به طرف هال راه می افتم.

نور اتاق را کم کرده و فقط نور تلویزیون که اتاق را
پر از پرتوهای رنگی کرده، به چشم می‌آید.

نزدیک‌تر که می‌روم متوجه می‌شوم روی مبلش که
از دیروز تخت‌خواب شده، دراز کشیده و دست
راستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرده...

قدم‌هایم سست می‌شود و برای رفتن مردد می‌شوم.

خوابیده؟

باید نزدیکش بروم یا...

دلم زیرو رو می‌شود و صدای ضربان قلبم را توی

دهانم حس می‌کنم.

وای از حس‌های بی‌جنبه‌ام که بد جور احاطه‌ام
کرده‌اند...

آهسته آنچه در دستم هست را روی میز می‌گذارم و
با بغض قصد ترک این موقعیت را دارم که با صدای

بم و خمارش از پشتِ سرم ، نفس در سینه‌ام را
حبس می‌کند...

- باران...

مگر خواب نبود؟

لعنت به من و دل وامانده‌ام که زبانم را لال کرده...

- جوابم رو نمی‌دی؟

مگر این نزدیکی و این لحن زیبای کلماتت اجازه
می‌دهد که زبانم حرکتی کند، انگار خشک شده‌ام

- کجا می‌ری؟

بی اراده لب می‌زنم

-چی؟

سر انگشتانم را می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشد

- می‌خوام بغلت کنم!

چه گفت؟

او قصدِ برآورده کردن آرزوهای مرا دارد

قلبم آنقدر تند می‌زند که ضرباتش با شدت،
قفسه‌ی سینه‌ام را به حرکت در می‌آورد، دهانم
خشک می‌شود و محال است که فکر کند من حسی
به بودن با او ندارم...

- باران دیگه برای هردومون تنهایی بسه! من که
طاقت ندارم این رابطه اینقدر دور و سرد باشه...
دستش تا روی بازوی یخ کرده‌ام بالا می‌آید
- سکوت علامت رضاست؟

و مرا به طرف خودش می چرخاند، بیم دارم نگاهش
کنم.

یکدفعه دستم را می کشد، تعادل‌م را از دست می دهم
و روی تخت می افتم.

هین آرامی می کشم و خودم را جمع و جور می کنم.

گونه‌هایم سرخ و آتشین شده و با تمام اشتیاقِ
سلول به سلول بدنم، شرم خاصی نگاهم را دزد
کرده...

سرانگشتانش که روی پوست صورتم به گردش در
می‌آید نفسم می‌رود و او نمی‌داند دارد با من چه
می‌کند

- خواهرِ علی؟ بگو تو هم دوستم داری! بگو تو هم
این جدایی رو نمی‌خواهی!

دوستت دارم؟

حتما مرا به سخره گرفتی!

من عاشقت هستم!

دیوانه ، مجنون ، فرهاد!

دوست داشتن برای من کهنه شده، من کنار تو
آخرین ورژن عشق را دوره می‌کنم.

- باران ؟

نگو

نگو

نگو

اسمم را اینهمه زیبا نگو!

نامم را مثل قطرات باران که بر دریا می‌کوبد صدا

نزن!

قلبم از کار می‌افتد و روی دستت می‌مانم...

- چشمتو باز کن عزیزم

قطره اشکی از کنار چشمم روی صورتم می‌غلتد، باز
هم میم مالکیت را برایم به کار برد...

و با انگشت کوچکش نم پای چشمم را می‌گیرد.

- اگه بگی منو نمی‌خوای بدون اینکه اذیت کنم

پامو از زندگیت بیرون می‌کشم

بی اراده پلک‌هایم را باز می‌کنم و ترسیده و

هراسان می‌گویم

- نه !

اول از حرکت‌م متعجب و بعد لبخند قشنگی می‌زند
- هول نکن! دروغ گفتم، بگی نه هم ولت نمی‌کنم!
آرام دست دیگرش را از پشت گردنم رد می‌کند و
جسمِ یخ کرده‌ام را به طرف خودش می‌کشد، بدون
مقاومت کردن جذب آغوشش می‌شوم.

جهنم دارد به بهشت تبدیل می‌شود، دوباره دم و
بازدمم کند و ضربان قلبم شدت می‌گیرد.
بوی عطرش داغم می‌کند و هوای اطرافش را
می‌بلعم و او از نگاه به چشم‌هایم دست بر نمی‌دارد،

شاید دارد داخل مردمک هایم عکس المعلم را
می خواند.

سرم را با احتیاط داخل حریم سینه اش پناه می دهد
و من بغض می کنم

و هنگامی که لبانش روی موهای تشنه‌ام بوسه
می‌کارد، بغضِ لعنتی‌ام با صدای حق‌حق می‌ترکد.
دو دستش را دو طرفِ صورتم می‌گیرد....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۹، ۰]

[۱۶:۴۹]

۱۳۷#

باران

دو دستش را دو طرفِ صورتم می‌گیرد، از خودش
جدایم می‌کند و دلواپس می‌پرسد
- اذیت کردم؟

سرم را به طرفین تکان می‌دهم و صورتم را از بین
حصار دستانش بیرون می‌کشم و ایندفعه خودم به

آغوشش پناه می‌برم و دو دستم رو از دو طرف
پهلوش رد کرده و میان بازوانم ، محکم اسیرش
می‌کنم...

وای که فقط خدا می‌داند این لحظه برای احساس
زخمی‌ام چه حکمی دارد...

یک لحظه با بهت از حرکت می ایستد و بلافاصله
تلویزیون را خاموش می کند و فضا در تاریکی نسبی
فرو می رود و فقط نور ماه است که از پنجره‌ی هال
که پرده‌اش کنار رفته داخل اتاق می تابد...

او هم بدون فوت وقت مقلد رفتار من می شود و
محکم بغلم می کند.

وسط گریه، نامش را با یک دنیا حرف صدا می زنم
- رهام...

انگار متوجهی بار سنگین تعبیر لحن صدا زدنم
می‌شود که نفس عمیقی می‌کشد و سینه‌اش زیر
صورتم بالا و پایین می‌رود
- جانِ رهام!

یک دستم را بالا می‌آورم و به سینه‌اش اشاره
می‌کنم

- اگه اینجا، توی حریم آغوشت بهم پناه دادی...

سرم را بیشتر روی سینه‌اش می‌فشارم

- دیگه بی‌پناهم نکن !

آهسته لب می‌زند

- باران...

کمی عقب می‌کشم، نور ماه درست روی صورتش

افتاده...

سر انگشتانم را آهسته روی لب‌های زخمی‌اش
می‌گذارم و در حالی که می‌خواهم حس‌هایش را از دو
گوی قهوه‌هایش که برق می‌زند، بخوانم، حرفم را
ادامه می‌دهم

- اگه قراره این وصال موقت باشه! اگه قراره بزاری
بری! اگه قراره دیگه نداشته باشمت...همین الان
بگو!.... همینجا کنار می کشم! هر چی وابستگیم
کمتر باشه، کمتر داغون می شم...

سرانگشتانم را می‌بوسد و دستش آهسته بین

موهایم لانه می‌کند

-عزیزم...

وسط جمله‌اش بقیه‌ی دلوایسی‌هایم را روی دایره

می‌ریزم

- من می‌میرم آگه بعد از اینکه به اینهمه نزدیکی
عادت کنم، ازم بگیریش... آگه قراره دیگه نباشه بگو
کنار بکشم...

موهایم را توی مشتش به چنگ می‌کشد و حلقه‌ی
دستش را تنگ تر می‌کند و دم گوشم پیچ می‌زند

-یعنی منو یک آدم هوسران دیدی؟...یعنی برای

الان و این شبم می‌خوامت؟...

هرم نفس‌های داغش را توی صورتم پخش می‌کند

- نه خانم! من نه هوسرانم نه داشته‌هام رو به این
آسونی از دست نمی‌دم... تا حالا هم که صبوری
کردم، فکر می‌کردم تو منو نمی‌خوای...
گرمی بازدمش دیوانه‌ام می‌کند و او بی توجه به
حالم، ادامه می‌دهد

- الان هم احساس می‌کنم تازه دنیا داره به روم
می‌خنده... محاله دیگه بتونی از دست من فرار
کنی... محاله بزارم از دستم سُر بخوری... یا کسی ازم
جدات کنه... اینو تو مغزت فرو کن!

غنچه‌ی بوسه‌هایش که میان موها و روی صورتم
گل می‌کند تازه باور می‌کنم بهار شده و عید آمده و
دنیا نه به روی او بلکه به چهره‌ی هر دویمان دارد
لبخند می‌زند....

دستم را تا پای چشمش بالا می‌کشم و لب می‌زنم

- کدوم نامردی دلش اومد مشتش را پای چشمای
قشنگ تو بکاره؟

از لبخندی که می‌زند کنار چشمانش چین می‌افتد

- همه که مثل تو چشمام رو قشنگ نمی بینن
بعضی ها هم دلشون می خواد همین چشمها رو از
حدقه در بیارن...

دستم را تا روی ته ریش زبرش می کشم و زمزمه
می کنم

- از این به بعد جرات دارن چپ نگات کنن...

ایندفعه با صدا می خندد، دلبرانه و مست کننده...

با قلبی که توی دهانم می کوبد، با صدایی آهسته لب

می زنم

- رهام...

خیره‌ام می‌شود، آب دهان قورت می‌دهم

- دوستت دارم

و انگشتان رهام روی دگمه‌های شومیزم می‌نشینند
و همانجا روی قفسه‌ی سینه‌ام از حرکت می‌ایستد و
تپش قلب من بالا و بالاتر می‌رود.

ونگاه او گره خورده در مردمک‌های مملو از
خواستنم است وقتی لب از هم می‌گشاید
- این ضربان قلبت چی می‌گه؟!...من از آهنگ
خواستن قلبت، سخته نکنم کاره ها!

نگاهش...نگاهش با آن چشم کبود شده‌اش را طوری
تغییر می‌دهد که نفس‌های من به شمارش می‌افتد و
دمای بدنم از مرز تب چهل درجه بالاتر می‌رود.

لب‌هایم مُهر و موم شده، مغزم سکوت محض و
منطقم قفلِ جریانِ دستانش شده که آهسته و با
احتیاط سعی دارد روی تنم اثر انگشت بگذارد.
تمام من پر از یک حس شده، که آن حسِ
خواستنش است و بس...

موهایم را توی دستانش جمع می کند و نگاهش
میلی متری از چشمها و لب و گردنم عبور
نمی کند...

گیج و منگ و بی اراده می شوم، دو سه تا نفس بلند
می کشم و دستم را روی قفسه ی سینه ام می گذارم.

به سختی نگاهش میکنم و چشمهایش عجیب برق
می‌زند...

عجب دل می‌برند...

و من به این فکر می‌کنم چرا تا به حال چشمهایش
را اینگونه پر جاذبه ندیده‌ام....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹، ۰

[۱۶:۴۹

۱۳۸#

موهای مرطوبش رو که روی بالشت فرود می‌آید از
نیمرخ به چهره‌ی متفکرش خیره می‌شوم که به
طرفم برمی‌گردد و درحالی که ذهنش جای
دیگریست نگاهش داخل نگاهم تاب می‌خورد و لب
می‌زند

- هرچی من عاشقش بودم، اون ازم متنفر بود...

یلدا را می‌گفت همان عروسک چینی بی‌نقص!

-بعد فوت باباش فهمیدم رو من معامله کرده... بودن

با من رو با به دست آوردن ثروت باباش!

دوباره به پشت می‌خوابد و به سقف زل می‌زند

- تا دیروز فکر می کردم اونم مثل من جوونیش
حروم زندگی با من شده ولی...

نفس پری می کشد و انگشتانش را بین موهای
پرپشت و جو گندمی اش فرو می کند و دل من هم
همراه تاب موهایش تاب می خورد

-دیروز فهمیدم بازنده‌ی این زندگی فقط من بودم...

آب دهانم را قورت می‌دهم و لب می‌زنم

- بهش حق نمی‌دی؟

خیلی سریع صورتش به طرفم برمی‌گردد و با

چشمهای عصبی‌اش به صورتم زل می‌زند و می‌گوید

-نه! تو از هیچی خبر نداری! اون گند زد به تمام
باورام، به غیرتم به مردونیگیم! من می گم کاش به
جای معامله روی زندگی هامون باهام حرف می زد،
می گفت یک درصد هم دلش با من نیست، از شرط
و شروط باباش می گفت، از خواسته های خودش
می گفت...بی وجدانی کرد! خدا شاهده من تا قبل

اومدن تو تو زندگیم حتی یک قدم پام رو کج
نداشتم، همش با خودم می گفتم اگه دارم می سوزم
یلدا هم داره می سوزه ، حالا که راه درو دارم نامردیه
که من خوش باشم و یلدا ناخوش...
کف دستش را روی صورتم می گذارد و آه می کشد

- آی باران...آی باران...نمی‌دونی که تازه فهمیدم تو

همه‌ی این سالها من لولو سرخرمن بودم و اون....

و لب‌هایش به هم قفل می‌شود و چهره‌اش

برافروخته

دستش را می گیرم و به روی لب هایم هدایت می کنم
و کف دستش را می بوسم، مات نگاهم می کند که
می پرسم

- چرا طلاق نگرفتین؟

- اولاش فکر می کردم خوب می شه، یک مدت بهش
محبت کردم، بعدش بی محلی، جنگ، دعوا...حتی
حس حسادتش رو تحریک کردم، بعد یک دوره سرم
رفت تو شلوغی های کارم و کمتر بهش فکر
می کردم، بعدش باباش مُرد، یلدا هم نامردی نکرد و
تمام دارایی و کارخونه ی باباش رو به پول تبدیل

کرد، باباش که رفت دعواهامون بالا گرفت، من
می‌دونستم باباش چقدر عاشق کارخونه‌اش بود،
حیفم می‌ومد حاصل تلاش باباش رو به این سادگی
بفروشه ولی حریف پیدا نشدم که نفروشش، آخرش
هم که بهم انگ چسبوند که به خاطر خودم دارم

حرص می‌زنم، منم همه چی رو ول کردم تا خودش
باشه و پولهای باباش...

دستش را از دستم بیرون می‌کشد و پتوی پایین
پایم را رویم می‌کشد

- سردی، سرما نخوری!

پتو را کنار می‌زنم و در مقابل چشمهای متعجبش و
دلی که هنوز مثل تارهای گیتار می‌لرزد، خودم را
درون آغوشش جا می‌دهم و پشتم را به سینه‌اش
می‌چسبانم و زمزمه‌وار می‌گویم

- دیگه با پتو گرم نمی‌شم، فقط باید اینجا پیام تا
سرما نخورم

دستانش را دورم گره می‌دهد و موهایم را بو
می‌کشد و افسوس‌وار می‌گوید

- هنوز دارم حسرت می‌خورم چرا اون روزا
ندیدمت؟ چرا یلدا اینهمه چشمام رو پر کرده بود؟
- غصه نخور، شاید اینجوری قدر همو بهتر بدونیم
گیس‌های بریده‌ام را پشت گوشم می‌دهد و سر
انگشتان سحر انگیزش بین موهایم قدم می‌زند،

هنوز لحنش تلخ است وقتی باقی سرنوشتش را
برایم هجی می کند

- یک مدت سر اون به سر و سامون دادن پول هاش
گرم بود و منم چسبیده بودم به کارخونه‌ی خودم و
دیگه هدف زندگیم شده بود کارخونه‌ام... یکم که

سرم خلوت شد دیگه حاله از زندگیم به هم
می خورد، نه یک خونه ی گرم، نه یک آرامش، نه
یک...آه....فقط تنهایی و عقده بود که به سراغم
میومد، اونجا حرف طلاق رو پیش کشیدم، قبول
کرد، پی کارهایش هم رفتیم ولی حرص پول نداشت

زود ماجرا تموم بشه، می‌خواد تا می‌تونه منم تیغ
بزنه بعد بره دنبال زندگی کوفتیش...

صدای ضربان نامنظم و پرتپش قلبش، حاکی از
حال خرابش بود، دلم می‌خواست چیزی بگویم تا

کمی آرام شود، برای همین تنها جمله‌ای که به
نظرم می‌رسید را با لحن طلبکاری گفتم
- من خیلی حسودم ها...لطفا از این به بعد دیگه
اسم زن دیگه‌ای رو به زبون نیار!
خندید و به سینه‌اش فشارم داد

- آخرین جلسه‌ی دادگاهمون بعد از تعطیلات
عیده! همینکه صیغه‌ی طلاق جاری بشه، می‌برمت
اسمت رو تو شناسنامه‌ام تنگ اسم خودم می‌زنم!

حتی از شنیدنش هم تمام وجودم به تلاطم می‌افتد،
نفسم میان گلویم گره می‌خورد و چشم می‌بندم تا
بهتر و با وسواس بالاتر طعم آغوشش را حس کنم.
خدایا یعنی می‌شود، من زن قانونی رهام فتاحی
شوم!

شیرینی خیالم تا عمق جانم را شکر می‌پاشد.
با صدای اذان که از خیابان به خانه‌مان سرک
می‌کشد، دستش را از زیر گردنم بیرون می‌کشد،
شقیقه‌ام را می‌بوسدم و از کنارم برمی‌خیزد.

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم، جانماز را روبرویش
پهن می‌کند و جدی رو به قبله می‌ایستد.

صدای هجی کردن کلمات عربی نمازش داخل هال
می‌پیچد و من با عشق نگاهش می‌کنم، چقدر فرق
است بین نماز او و نماز نفیسه!

چرا نماز او را دوست دارم و از نماز خواندن نفیس
بیزار بودم!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹] .
[۱۶:۴۹]

نمازش که تمام می‌شود بدون اینکه نگاهم کند،
می‌آید و کنارم دراز می‌کشد، عطر شامپوی موهایش
گونه‌هایم را سرخ می‌کند و هنوز اینهمه نزدیکی‌اش

برایم غیرقابل باور است و مثل سنگی که داخل آب
می‌افتد و موج می‌زند، فرایند بودنش حجم قلبم را
مثل مایعی به تلاطم می‌اندازد...

پلک روی هم گذاشته و با هم چشمان بسته دستم
را می گیرد و مرا وادار می کند تا فاصله ی بینمان را
پر کنم.

نفس های جاندارش نشان می دهد که او هم مثل من
در چشیدن طعم عشق ، ولع دارد...

من و او دو آدم سرنوشت هم هستیم که وسط هرج
و مرج دنیا جایمان عوض شده و داخل سرنوشتی
عوضی شدیم و حالا بعد از روزها بدبیاری، روی مدار
تحویل سال به هم رسیدیم.

با صدای بمش از فکر بیرون می‌پریم

- به چی خیره شدی؟

عجیب آرامم و صدایم ولومش پایین آمده

- به تو!

لبخند محوی لبهایش را تزیین می کند

- بگیر بخواب...مگه اولین باره می بینیم؟

- نه! ولی اولین باره مال منی!... خیلی دلتنگتم، تازه
می ترسم بخوابم و وقتی بیدار می شم همه ی شب
گذشته خواب بوده باشه...

لبخندش کش می آید و کمی لای پلک هایش را باز
می کند

- برعکس تو من واقعی بودن بودنت رو باور کردم و
خیلی خوابم میاد، بعد سالها احساس می‌کنم به
آرامش رسیدم، بعد مدت‌ها خواب بدون التماس، توی
چشم‌ام نشسته...

و پلک‌هایش روی هم می‌افتد

با نگاهم می نوازش

- بخواب جانان...

و کمی بعد مرا مستِ صدای نفس های منظمش
می کند...

سرم را با احتیاط روی بازویش که رد کبودی‌اش تا
عمق جانم را می‌سوزاند؛ می‌گذارم و میان آغوشش
که حرارتش هیزم وجودم را به آتش می‌کشد؛ خودم
را فرو می‌کنم.

میان بهشت زمینی خدا بعد از سالیان سال معنای
آرامش را با سلول به سلول بدنم لمس می‌کنم.
بله! خوشبختی؛ بهشت و بهترین نعمت‌های خدا
همین حوالی وجودمان گسترده است، فقط کمی
باید نگاهمان را به دنیا عوض کنیم.

برای آن‌هایی که عمریست این نعمت‌ها را به وفور
دارند شاید قدیمی و کهنه و معمولی به نظر برسد و
قدرش را ندانند ولی برای من...

برای منی که عطش لحظه‌ای بودن با او را داشته‌ام،
حالا این نعمت و امنیت و حمایت را با تمام وجود
به رگ‌های تشنه‌ام تزریق می‌کنم.
رهام دوست داشتنی من!

خواب عمیق به سراغ چشمانم نمی‌آید و با هر تکانی
که می‌خورم چشمانم را تا آخرین حد باز می‌کنم و
صاحب دست‌های مردانه‌ای که احاطه‌ام کرده را،
سیر تماشا می‌کنم.

وقتی از بودنش و ریتم نفس و حرکت منظم
سینه‌اش خاطر م جمع می‌شود، بینی‌ام را در
سینه‌اش فرو می‌کنم و همچون معتادی عطر تنش
را می‌بلعم و او غر می‌زند
-باران بخواب دیگه...

و من با چشیدن و مزه مزه کردن هوای حضورش
لب می زنم

- حیفم میاد بخوابم و سیر نبینمت

میان آغوشش می چلاندم و صدای خمارش ظرف
دلم را مواج می کند

- باور کن آشنای شبم تو روز هم هستن، باید رهام
رو تو روز هم امتحان کنی... اینجوری دلبری می کنی
وسوسه می شم...

وسط جمله اش طاقتم طاق می شود و لبانش را
می بوسم، که یک دفعه چشم باز می کند

- اوف...لبم پاره شده ها

شرمنده نگاه می‌دزدم

- وای...فکر کردم آروم بوسیدمت

بلافاصله خیز برمی‌دارد و با مهر کردن محکم

لب‌هایم مقابله به مثل می‌کند و با گفتن آخیش

دوباره سر جایش فرود می‌آید و من جمله‌ی خودش

را به خودش برمی‌گردانم

- مثلاً لب‌ت پاره شده بوده‌هااا

می‌خندد، بلند و دلبرانه!

آنچنان که دلم را به یغما می برد و بعد انگشت روی

لبش می کشد

- اوخ اوخ...خونی شد

و از روی تخت تا میز خیز برمی دارد و دستمالی از
جادستمالی بیرون می کشد و روی لب هایش
می گذارد

روی جایم نیمخیز شده و با ترس نگاهش می‌کنم،
چشمکی می‌زند و به دستمال دستش نگاه می‌اندازد

- بگیر بخواب، اگه دلبری‌هات تموم شده...

به روشویی می‌رود و بعد با صورتی شسته شده کنار

دستم روی تخت می‌نشیند و من لب می‌زنم

- ببخشین

با کف دست سینه‌ام را به عقب فشار می‌دهد و

مجبورم می‌کند، بخوابم

- بگير بخواب تقصير تو نيست، تقصير منه كه
عيناكم...

و خودش هم کنارم دراز مي كشد

- ولي چون جدت يكم بگير بخواب بزار منم يكم از
اين خواب عجيبی كه سراغم اومده لذت ببرم

به حرفهایش لبخند می‌زنم و او غر می‌زند

- نخند، با این لب پاره پوره باز هوس می‌کنم

ببوسمت، اونوقت باز خون و خونریزی راه می‌ندازم

رگ‌های گردنش چشمم را می‌گیرد و انگشت اشاره

بالا می‌برم

- فقط یک لحظه

سوالی نگاهم می کند

روی تنش خم می شوم و رگ گردنش را می بوسم و

درون قهوه‌ی چشمانش زل می زنم

- پیراهن که می پوشی این رگا دیده نمی شه، الان با
تی شرت بدجور دلبری می کنن...

حرفم که تمام می شود، کمرم را می گیرد و روی
تخت هدایتم می کنه

- تو اینقدر شر بودی، رو نمی کردی... بگیر بخواب
تا حسابت رو نرسیدم...

می خندم و دوباره توی آغوشش برای خودم جا باز
می کنم و ایندفعه خیلی طول نمی کشد که چشمانم
سنگین می شود و مست خوابی پر آرامش می شوم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹، ۰

[۱۶:۴۹

۱۴۰#

چشمانم را که باز می‌کنم، اولین چیزی که چشمانم
را پر می‌کند، فرورفتگی‌های تخت است که رد
بودنش را نشان می‌دهد.

اما خودش نیست، عطرش جا مانده ولی حضورش
نامرئی شده...

با شتاب و ترس از دست دادنش، از جا برمی‌خیزم و
با دلهره دنبال گمگشته‌ام می‌گردم.
سرویس بهداشتی، بالکن، و در آخر اتاق آیدین...

و خوابیده، روی تخت آیدین می‌بینمش و حدس
می‌زنم ایدین که بیدار شده، کنارش آمده و با هم به
خواب رفته‌اند.

دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارم و چند نفس
راحتی می‌کشم و به آشپزخانه می‌روم.

اول کتری را پر آب می‌کنم و زیرش را روشن
می‌کنم، بعد به هال برمی‌گردم و مبل تخت
خواب‌شو را به حالت مبل در می‌آورم و پتو بالشت‌ها
را جمع می‌کنم، ظرف‌های روی میز را به آشپزخانه
می‌برم، چای دم می‌کنم و در تمام این اوقات فکر

دیشب روحم را نوازش می‌دهد و لبخند شیرینی را
کنج لبم سنباق می‌کند.

ساعت از دوازده ظهر گذشته و هنوز بیدار نشده‌اند،
گوشی‌ام را برمی‌دارم و توی صفحه‌ی آهنگ‌هایش
می‌روم، آهنگ شادی را که روزهاست گوش ندادم را

پلی می‌کنم و گوشی را توی یقیه‌ی لباسم جاساز
می‌کنم تا با صدای جارو باز هم صدای آهنگ را
بشنوم و با جارو برقی به حال برمی‌گردم، ممکن
است خانواده‌ی ایرانلو برای دید و بازدید عید به
خانه‌مان بیایند و وضع خانه‌مان اصلا مناسب نیست.

در اتاق آیدین را می‌بندم تا صدای جارو برقی
بیدارشان نکند.

جارو را روشن می‌کنم و توامان خواننده می‌خواند و
من هم با او لب می‌زنم و لوله‌ی جارو برقی را روی
فرش می‌کشم.

اتاق خواب خالی از سکنه را جارو کشیده‌ام و وارد

هال می‌شوم که یکدفعه دستی دور کمرم گره

می‌خورد و نفسم را بند می‌آورد.

قلبم با شدت به سینه‌ام می‌کوبد وقتی دم گوشم پچ

می‌زند

- به به موزیکال هم که هستی!

آب دهانم را قورت می‌دهم و لب می‌زنم

- قلبم واستاد، اینجور بی‌خبر یک خانم را بغل

نمی‌کنن

دوباره با صدای بلند می‌خندد و ارتعاش قلب مرا به
دست می‌گیرد.

سرش را توی گودی گردنم فرو می‌کند و هرم
نفس‌هایش پوستم را می‌سوزاند

- او، چه جالب یعنی بغل کردن هم قانون و

مقررات داره؟

پایم را روی دگمه‌ی جاروبرقی فشار می‌دهم و جارو

خاموش می‌شود و بعد سرم را از پشت به سینه‌اش

می‌چسبانم و با تمام وجودم لب می‌زنم

-صبح کجا گذاشتی رفتی، فکر کردم همه‌ی دیشب
خواب و خیال بوده!

چانه‌اش را روی سرم می‌گذارد و جوابم را می‌دهد
- آیدین بیدار شده بود، برای اینکه بیدارت نکنه
رفتم کنارش خوابیدم، اونم طفلی خوابش برد

دست خالیم را روی گره دستانش می‌گذارم و آنچه

در قلبم می‌گذرد را به زبان می‌آورم

-وای رهام هنوز بودند رو باور نمی‌کنم

دستش را از دور کمرم رها می‌کند و گوشه‌ام را از

یقه‌ام بیرون می‌کشد

-اینو دیگه اینجا نذار، فرکانس‌های گوشی برای قلب
ضرر داره؛ بعدش هم برای متعلقات من دیگه حق
نداری شریک پیدا کنی...

صفحه‌ی گوشی را لمس و آهنگش را خاموش
می‌کند.

گوشی را روی مبل پرت و بعد از روی قفسه‌ی
سینه‌ام بغلم می‌کند

- طبق قانون نانوشته‌ی بغل کردن، عمل کردم بانو؟
و بعد روی موهایم را می‌بوسد، لبخندی از اعماق
وجودم می‌زنم

- اوف چه جورم

و لوله‌ی جاروبرقی را رها و به طرفش برمی‌گردم

- انگار اولین دفعه‌است دارم نفس می‌کشم، رهامم،

عزیزم، فقط خدا می‌دونه بودنت برام چقدر با ارزشه!

به محض چشم در چشم شدنمان دو دستش را دو
طرف صورتم می‌گذارد، و نگاهم را موازی نگاهش
تنظیم می‌کند.

او با عشق خیره‌ام می‌شود و من درون حوض
چشمانش غوطه‌ور و با ماهی درون مردمکش شنا
می‌کنم.

- من عادت به این محبت‌ها ندارم، با حرف‌ها
دیوونه‌ام نکن دختر!

و لب‌های داغش را روی پیشانی‌ام مهر می‌کند.

باز هم تشنه‌ی در آغوش کشیدنش هستم، دستانم

را دور کمر پهنش می‌پیچم و وقتی دستان او هم

دورم پیچک می‌شود مست جام وجودش می‌شوم

که با صدای آیدین از جا کنده می‌شوم

- مامان ژونم رو ول کن!

رهام ابرو بالا می اندازد و با چشمانی که لبریز

خنده است لب می زند

- اوه گشت ارشاد اومد!

و لب های من هم بی اراده به لبخند کش می آید

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۶:۵۸]

۱۴۱#

قصد می‌کنم از روبروی رهام کنار و مقابل دید
آیدین قرار بگیرم که سرانگشتانم اسیر دستانش
می‌شود و آرام لب می‌زند
- بودن تو هم برای من با ارزشه...

با این جمله‌اش انگار دنیا را در یک ثانیه به اسمم
کرده‌اند، دلم نمی‌خواهد نقطه اتصال انگشتانمان از
هم جدا شود ولی آیدین با چشمهای درشت شده و
با تعجب نگاهمان می‌کند، برایش این نزدیکی
تعجب دارد.

حق هم دارد تا به حال مادرش را با مردی به این
نزدیکی ندیده، با سختی از رهام چشم می‌گیرم و
روی زانویم می‌نشینم، دو دستم را به معنی آغوش،
باز می‌کنم.

آیدین بدون تعلل به طرفم می‌دود و توی بغلم جا
می‌گیرد، زیر چشمی رهام را هم می‌پاید، رهام هم
روبروی من روی زانوهایش می‌نشیند و با لبخند به
آیدین می‌گوید

- بغل منم میای عمو؟

آیدین با یک حالتی که داد می‌زند "ازت توقع
نداشتم عمو" رهام را نگاه می‌کند.

رهام سرش را می‌خاراند و در حالی که سقف را
هدف نگاهش قرار داده؛ می‌گوید
- فکر کنم پسرت غیرتی شده!

از رفتار دو مرد زندگی‌ام می‌خندم و می‌گویم
- خوب می‌شه عجله نکن، دوستت داره بالاخره
کوتاه میاد...

لبه‌هایش رو به پایین خم می‌خورد و از زمین
برمی‌خیزد و به سمت سرویس می‌رود

- روی صبر من حساب نکن که یک درصد از
مواضعم پایین نمیام! راستی خانم خونه، صبحانه هم
داریم؟

منم همراه آیدین که به گردنم متصل است از جا
برمی خیزم و می گویم

- منظورت نهاره؟! -

در جا می ایستد و به سمتم برمی گیرد و با ابروهای
بالا رفته نگاهم می کند

- از تو چه پنهون دیشب یک حوری نداشت من
بخوابم، واسه همین سحرخیزیم به فنا رفت

گونه‌هایم رنگ می‌گیرد و لب می‌زنم

- خوش به حال اون حوری!

ابروهایش را بالا می‌دهد

- واقعاً؟؟؟

و سری تکان می‌دهد و داخل سرویس می‌شود.

با ذوقی که داخل وجودم لبریز شده، حتی قدم‌هایم
هم ریتم می‌گیرد.

صورت آیدین را توی سینگ می‌شویم ، دستم را
بین موهایش هم شانه وار می‌کشم و در حین زمین
گذاشتنش، می‌پرسم

- جیش داری؟

او هم ابرو بالا می اندازد

- نه! گوشمه (گشمنه)

حوله اش را به دستش می دهم و موهایش را

می بوسم

- چشم آقا آیدین، شما برو بشین تا من چای و
صبحونه بیارم.

چند دقیقه بعد هر سه نفرمان دور سفره نشستهایم،
رهام اینقدر نزدیکم نشسته که زانویش روی پای من
قرار گرفته...

آیدین صبحانه‌اش را که می‌خورد از جایش بلند
می‌شود و بین من و رهام می‌ایستد و شانه‌ی رهام را
هل می‌دهد و می‌گوید
- بیه‌اونور... (برو اونور)

رهام از کنار شانه‌ی آیدین نگاهم می‌کند و لب
می‌زند

- باز غیرتی شده‌ها!

با خنده لب می‌زنم

- فکر کنم امشب حور و پری که هیچی، کنیز منیز
هم نتونن سراغت بیان!

اخمی مصنوعی به من می‌کند و ایدین را روی
پاهایش می‌نشاند و به چشمانش نگاه می‌کند
- آیدین عمو، تو مامانت رو خیلی دوست داری؟

پسر کم سرش را تکان می‌دهد

- آیه (آره)

نیم نگاه رهام نصیب من می‌شود و بعد ادامه

می‌دهد

- خب ببین تو مامان به این خوبی داری، منم دلم

می‌خوام مامانت مامان منم باشه!

لبخندم کش می‌آید و به حرفهایشان گوش می‌دهم

- ولی مامان ژون خودمه!

- خب اگه برات شکلات بخرم می‌ذاری مامانت

مامان منم بشه؟

با اسم شکلات چشمهای آیدین برق می‌زند و با

لبخند می‌گوید

- شکلات دوست دالم

ایندفعه چشمهای پر حرارت رهام برق می‌زند

-خب باشه من بهت شکلات می‌دم ولی تو هم

مامانت رو به من می‌دی!

آیدین سرش را با شدت به معنی بله تکان می‌دهد و

رهام به نگاه من چشمک می‌زند و می‌گوید

- بیا با شکلات فروخت

در حالی که سفره را تا می‌زنم جوابش را می‌دهم

- خوشبحال تو، رقیبت زود از میدون بیرون رفت

رهام عمیق نگاهم می‌کند و پچ می‌زند

- قوربون دوتایی تون بشم

تمام وجودم مات کلماتش می‌شود، زیر لب خدا
نکندی می‌گویم.

و او دستش را به طرف آیدین دراز می‌کند

- دست مردانه بده، به هم قول بدیم!

و دستهایشان با هم گره می‌خورد.

انقدر انتظار این روزها را کشیده‌ام که می‌ترسم
خودم، زندگی‌ام را چشم‌کنم و زیر لب وان یکادی
برای این حال خوش روزگارم می‌خوانم

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹,۰۵,۱۹]

[۱۶:۵۸]

۱۴۲#

خانم ایرانلو ظرف شیرینی را روبرویمان می‌گیرد و
باعشق به رهام و من نگاه می‌کند، انگار بعد سالیان
سال پسرش به سر و سامان رسیده و حالا دارد لذت
وافری از این امر می‌برد و من هم انگار جوگیر شده
و احساس عروس بودن در وجودم ریشه کرده، دائما
گونه‌هایم گل می‌اندازد و نگاه می‌دزد.

سه تا دختر خانم ایرانلو با دیدن آیدین با آن کت و
شلوار کرم رنگ تنش از هیجان جیغ کشیده و قربان
صدقه‌اش رفته و او را از ما قرض گرفته و به اتاق
خودشان برده تا همبازی هم شوند؛ هرچند که سن
هیچکدامشان به آیدین نمی‌خورد ولی مثل یک

عروسک میان آغوششان می چلانندش و لپ‌هایش را
محکم می بوسیدند.

خانم ایرانلو که پذیرایی اش تمام می شود روی مبل
روبروی ما می نشیند و به نگاههای پر ذوقش ادامه
می دهد که رهام پا روی پا می اندازد.

و با سرفه‌ای نمایشی سینه صاف می‌کند برای گفتن
حرفهایش

- اینم عروستون که هی می‌گفتین بهتون نشون
بدمش...

نگاهمان در هم گره می خورد و او با عشق ادامه
می دهد

- ایندفعه با خودم آوردمش تا خوب تماشااش کنید.
اشک شوق در چشمهای خانم ایرانلو برق می زند و با
همان تن صدای هیجان گرفته اش لب می زند

- واقعا که تو همه چی تکی! به سلیقه‌ات هم ایمان
آوردم، یعنی هر کس غیر بارانم، زنت بود؛ لیاقت رو
نداشت

شیطنت در صدایش می‌ریزد و در ادامه تعریف‌هایش
می‌گوید

- ولی خداییش جنس شناسی! اصل جنس را
انتخاب کردی!

نیش رهام تا بناگوشش باز می شود و من زیر لب
زمزمه می کنم

- شما به من لطف دارین

و همسایه‌ی مهربانمان می‌گوید

- فقط پسرم نگو که باران جان دست بزن داره و

کبودی پای چشمت پای دخترمه!

من و رهام اول مات نگاهش می‌کنیم و رهام یکدفعه

زیر خنده می‌زند

- نه بابا دست بزن؟ باران؟ روحش از این حرفها
لطیف‌تره!...

کوه قند است که از تعاریفش توی دلم آب می‌شود
و او ادامه می‌دهد

- حواسم نبود با چشم رفتم تو مشتی یک نفر، این
شد حال و روزم...

خانم ایرانلو با نگاه دلسوزانه رهام را برانداز می‌کند و
می‌گوید

- حتما چشمت کردن مادر!

و بعد با هیجان از جا برمی خیزد و با همان شتاب در

رفتارش می گوید

- یک دقیقه صبر کنید...

و با سرعت به طرف آشپزخانه می‌رود، من و رهام به
هم نگاه می‌کنیم که رهام از خلوت اتاق سوء
استفاده می‌کند و پیچ می‌زند
- تا کسی نیومده یک بوس بده، دلم برای طعم
لبات تنگ شده...

اخم مصنوعی می‌کنم و غر می‌زنم
- خوبه تو زن نمی‌خواستی، وگرنه...
وسط حرفم می‌خندد و لب می‌زند
- وگرنه چی؟

با ناز نگاه می‌گیرم و می‌گویم

- هیچی!...یکم صبور باش! وسط خونه‌ی مردم که

لب نمی‌گیرن!

از ته دل می‌خندد و دل من برایش ضعف می‌کند.

با آن کت و شلوار کرمی رنگش که با آیدین ست

کرده و بدجور روی تنش نشسته به پشتی مبل تکیه

می‌دهد و با نگاه کردن به در آشپزخانه، با لب‌های

خندان نق می‌زند

- آخه تو خونه هم که مامور داریم،... آدم بی‌شانس

دریا بره، آفتابه هم ببره، می‌بینه هم دریا خشکه هم

ته آفتابه‌اش سوراخه!

از مثالش می‌خندم و او اخم در هم می‌کشد و از
گوشه‌ی چشم به لب‌هایم خیره می‌شود و با حرص
کلمات را به ریشه می‌کشد

- نخند بی‌دین! حداقل بوس نمی‌دی، با اون خنده‌ی
شیرینت به بوسیدنت تحریکم نکن!

دوباره لبخند روی لبهایم جاری می شود که مرد
رکبرویم برایم خط و نشان می کشد
- باشه ! بالاخره که به هم می رسیم، حسابت باشه
اونجا تسویه می کنم...

من لب می گزم و همزمان خانم ایرانلو با ظرف
سپنجی که حسابی پر دود کرده‌اش از در آشپزخانه
بیرون می‌آید، رهام دوباره صاف و رسمی می‌نشیند
و میزبان سپنج گرداندن‌های خانم ایرانلو با ذکرهای
بلندی که می‌گوید، می‌شویم.

تا آمدن آقای ایرانلو خانه‌شان می‌مانیم و آخر شب
هم سر سفره‌ی ساده اما با سلیقه‌ی خانم ایرانلو
می‌نشینیم.

برایمان سبزی پلو با تن ماهی درست کرده، به قول
خودش غذای عجله‌ای، ولی عجیب این غذای
عجله‌ای می‌چسبد.

بعد از اتمام غذا هر چه اصرار می‌کنم دختران خانم
ایرانلو نمی‌گذارند در شستن ظرف‌ها کمکشان کنم.

تا صرف چای هم با حکم پدر خانواده‌شان نگهمان
می‌دارند و باز هم آیدین با قهقهه‌های از سر
شادی‌اش مهمان زهرا و زیبا و زینب دختران خانم
ایرانلو است.

گرمی حرفهای سیاسی آقایون که به سردی
می‌کشد، رهام از جا بلند می‌شود و من هم به
تبعیتش از جا برمی‌خیزم و آیدین را صدا می‌زنم.
زیبا دختر وسطی خانم ایرانلو هیس هیس کنان با
لبان خندان به طرفم می‌دود.

متعجب نگاهش می‌کنم که با لب خندان و

پرهیجان می‌گوید

- آیدین خوابید باران جون

ابروهایم از تعجب بالا می‌پرد که می‌بینم آیدین در

آغوش زهرا است و به طرفم می‌آید.

چشمم که به چهره‌ی معصوم آیدین می‌افتد، تازه
خواب بودنش را باور می‌کنم.

با احتیاط پسرکم را از آغوش زهرا می‌گیرم.

- وای چه زود خوابش برده، از بس بازی کرده...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۶:۵۸]

۱۴۳#

دخترها می‌خندیدن و از اینکه آیدین را خوابانده‌اند
ذوق می‌زدند.

با صدای آهسته‌تری خداحافظی می‌کنیم و از
خانه‌شان بیرون می‌زنیم.

پشت در رهام کنار گوشم زمزمه می‌کند

- بدش بغل من، خسته می‌شی!

من هم با همان صدای آهسته لب می‌زنم

- نه می‌ترسم بیدار شه

و در پایان همین جمله‌ی ساده نگاهمان با هم گره

می‌خورد و مردمک چشمان رهام درون حلقه‌ی

چشمانم می‌رقصد و با شیطنت نگاهش با تن صدای
بمش لب می‌زند

- بایدم بترسی بیدار شه!

چشم برایش درشت می‌کنم که خنده‌اش را
می‌خورد و دستش را پشت کمرم فشار داده تا

حرکت کنم و سر به سمت آسمان بلند می کند و با
آرامش می گوید

- آی خدا! چطوری جبران کنم، امشب هم هوام رو
داشتی و گشت ارشاد رو بدون دردسر فرستادی
بخوابه؟!؟

از ته دل می خندم و باز مرا مخاطب قرار می دهد

- نه مثل اینکه تو هم خوشحالی گشت ارشاد

خوابیده!

هیس می گویم تا شیطنتش بخوابد و میان آغوشش

تا در واحدمان هدایت می شوم.

کلید داخل در می‌اندازد و قبل از من وارد سالن
می‌شود و برق‌ها را روشن می‌کند تا جلوی پایم را
ببینم و ایدین را در تاریکی فضای اتاقش و روی
تختش می‌گذارم.

لباس‌های بیرونم را با تپش قلب با یک تاپ و
شلوارک عوض می‌کنم و از اتاق بیرون رفتن برایم
سخت می‌شود.

هر چند تمام دیشب را در آغوشش صبح کردم ولی
هنوز از طرز نگاهش، ظرف دلم پر و لبریز می‌شود.

از اتاق که بیرون می‌زنم، نمی‌بینمش!

با صدای لرزان که از هیجان درونم نشات می‌گیرد ،

مخاطب قرار می‌دهمش

- چای می‌خوری؟

صدای حواسپرتش از اتاقش می‌آید

- نه بابا چای می‌خوام چکار، بیا بخوابیم...

او لحنش بی‌حواس است ولی من نفسم به شماره
می‌افتد و لب می‌گزم، آهسته آهسته با قدم‌هایی که
هم به سمت اتاقش جاذبه دارند و هم دافعه خودم را
به چهارچوب در اتاقش می‌رسانم.

او هم لباس‌هایش را تعویض و تیشرت جذبی که؛
دل و ایمان مرا به یغما می‌برد را به تن کشیده،
پشتش به من و کتش که روی چوب لباسی سوار
کرده را داخل کمد می‌گذارد.

همین که به طرف من برمی گردد، ابروهایش را بالا
می پرد و با شیطنت هیجان می گوید
- او مای گادا!

در جا خشک می شوم و سر به زیر می اندازم، ضربان
قلبم توی دهانم می کوبد و جرات نمی کنم نگاهش

کنم که سایه‌اش تمام وجودم را در بر می‌گیرد و با
انگشتانش که زیر چانه‌ام جک می‌شود نگاهم را بالا
می‌کشد

- منو ببین!

آهسته نگاه و عطر غلیظش که محاصره‌ام کرده را

مزه مزه می‌کنم، تپله‌هایش عجیب برق می‌زند

- واسه همین می‌ترسیدی آیدین بیدارشه!

اخم در هم می‌کشم و سعی می‌کنم انگشتانش را از

چانه‌ام جدا کنم و در همان حال، قهر گونه می‌گویم

- اصلاً هم!

یکدفعه بی ربط می گوید

- بگو پلیس!

گیج نگاهش می کنم و او چانه ام را بین انگشتانش

می فشارد

- بگو!

همانطور بدون درک از منظورش لب می‌جنبانم و با
صدای ضعیفی که از حنجره‌ام بیرون می‌ریزد،

می‌گویم

- پلیس

و نمی فهمم یکدفعه چه می شود که لب هایم آتش و
تنم گر می گیرد.

لب هایم اسیر لب هایش و تنم در حصار دستانش
می سوزد.

نفس که کم می‌آورد، رهایم می‌کند، دست میان
موهای به‌هم ریخته‌اش می‌کشد و با نگاه خمار و
لحن بمش می‌گوید

- دیگه نگو پلیس! نمی‌دونی لبهات که غنچه می‌شه
چقدر وسوسه انگیزه!

لب‌هایم هنوز داغ و مرطوب است و مثل یک انسان
مسخ شده خیره‌ی لب‌هایش شده‌ام که با یک
حرکت مرا در آغوش می‌کشد و روی تختش
می‌خواباندم.

با این همه حجم از هیجان و عشق زنده بمانم و

قلبم از حرکت نایستد، لطف خداست!

برعکس حرکات تند اولش، حالا که کنارم دراز

کشیده، آرام است و فقط در آغوشش مرا پناه داده و

دستش میان موهایم شاهراه می‌زند.

سرم که روی بالشت پهنای بازویش جا می‌گیرم
تمام سلول‌های بدنم انگار به آرامش رسیده‌اند،
وجودم دیگر طلب هیچ چیز نمی‌کند جز سکون در
زیر همین چتر حمایت!

انگار تمام سالیان عمرم یک تکه پازل بوده‌ام که به
دنبال تکه‌ی تکمیل کننده‌ام می‌گشتم و حالا که
وجودم جفت وجودش قفل شده، دیگر تمام
می‌شوم، نقطه و همان ته خط می‌مانم.

توقعم از تمام دنیا فقط گرمی و امنیت همین حصار
بی‌بدیل دستانش بوده و بس...

- باران، حسرت دست از سرم برنمی‌داره!

با جمله‌اش از ذهنیاتم دست برمی‌دارم و گردنم را
رو به بالا کج می‌کنم تا عمق چشمهایش را کشف
کنم

- حسرت چی؟

خط نگاهش که به ناکجاها ختم می‌شود را روی من
خم می‌کند

- حسرت اینکه آخه چرا این همه سال خودم رو
اسیر یلدا و اون زندگی نکستی کرده بودم...
نگاهش درون چشمهایم یک پل معلق می‌زند...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۹]

[۱۶:۵۸]

۱۴۴#

نگاهش درون چشمهایم یک پل معلق می‌زند

- من تو این دو روزه حس‌هایی رو تجربه کردم که
هیچ وقت تو عمرم لمسشون نکرده بودم و فقط برام
یک آرزو بودن...

موهایم را پشت گوشم می‌راند و ادامه می‌دهم

- منظورم غرایض و حس‌های طبیعی هر آدم
نیست، منظورم اون آرامش و شور و هیجانیه که
انگار با بودن تو ، تو خونم تزریق شده!... باران! من از
زندگی و بودن تو این دنیا سیر شده بودم، اصلا هیچ
انگیزه‌ای برای آینده نداشتم ولی طی همین دو روز

دیگه دلم نمی‌خواد بمیرم، دلم می‌خواد زنده باشم و
با تو زندگی رو دوره کنم

نفسی که می‌گیرد من کلام را به دست می‌گیرم
- جرات داری بمیر!

لبخند می‌زند و سرم را به سینه‌اش فشار می‌دهد

- آخه چرا همیشه ما تو دوتا خط موازی بودیم، چرا
زودتر ندیدمت

جای سرم را توی آغوشش جابه جا کردم و در حالی
که چشمانم گرم و پلک‌هایم سنگین شده، لب زدم

- الانش هم شکر! حکمت کارهای خدا رو ما درک

نمی‌کنیم، ولی من به همین دیر رسیدنت هم

راضیم، به قول معروف دیر رسیدن بهتر از هرگز

نرسیدنه!

او موهایم را می‌بوسد و من با خودم فکر می‌کنم
چقدر بودنش شبیه قرص آرامبخش است.
تمام تنم میل عجیبی به خواب میان جغرافیای
آغوشش را دارد و اصلا نمی‌توانم تلاشی برای غلبه
بر خواب چشمانم داشته باشم...

#رهام

برعکس دیشب که تا دمدمای صبح چشم روی هم
نگذاشت و با زل زدنش دلتنگی‌اش را دوا می‌کرد،

امشب طولی نکشیده که سرش روی بازویم به
خواب رفته.

نفس‌های گرمش روی پوست گردنم بازدم می‌شود و
من به موهای نامرتب کوتاه شده‌اش و چشم و

ابرویش که مرا یاد علی می‌اندازد و به چرخش
سرنوشت فکر می‌کنم.

به سامانتا که اظهار عاشقی می‌کند و گند به
شخصیتش می‌کشد و به باران که عشقش را سال‌ها

قورت داده و حالا با آرامش درون آغوشم به خواب
رفته...

در فکر روزگاری که برای خودم و او ساختمام فرو
می‌روم، به مراد و نفیسه، آرش و زنش، و حتی آن
کلاهبرداری که پولهایش را بالا کشید...

به روزهایی که سنگ بودم و محبت‌های آیدین و

محکم بودن باران آرام آرام نرمم کرد...

به اشک‌هایش، به خنده‌ها و نگاه‌های پرعشقش که

به سپاسگذاری تعبیرش می‌کردم...

احساس می‌کنم جوانی بیست و چند ساله‌ام که تازه
ازدواج کرده و باید دختر در آغوشم را خوشبخت و
توامان حس مرد جافتاده‌ای را دارم که باید پدرا نه
پناهگاه و حامی‌اش باشم...

تارهای موهای روی صورتش را آهسته کنار می‌زنم
و پیشانی‌اش را آرام می‌بوسم و آرامشش انگار
ویروس دارد و من را هم مبتلا و پلک‌هایم را
سنگین می‌کند...

- کجا بریم؟ پارک یا سینما؟

آیدین جیغ می کشد

- پارک! پارک!

و باران شانه بالا می اندازد

- هر جا به شما دو تا خوش بگذره به منم خوش

می گذره!

چشمکی به آیدین می زنم و می گویم

- پس با اکثریت آرا پارک انتخاب شد!

و آیدین که معنی حرفم را نفهمیده، شاکی نگاهم
می‌کند و با کلمات کودکانه دستور می‌دهد

- بلیم پارک! من... عاشق... پالکم!

آرام و با تمنینه برایش توضیح می‌دهم که
می‌خواهیم به پارک برویم.

از خوشحالی دور خودش می‌چرخد و به طرف
اتاقش می‌دود.

باران با عشق نگاهم می کند و من صورتم را نزدیک

صورتش می برم

- قاشق چنگال بدم خدمتون؟

منظورم را نمی فهمد و می گوید

- چی؟

با خنده جواب می‌دهم

- همین داری با نگات می‌خوریم، قاشق چنگال بدم

خدمتت راحت‌تر بخوری منو؟

دست به کمر می‌زند و حرصی چشم درشت می‌کند

- نه بابا! چه نمکی هم داری! مثل اینکه دیگه از اون
آقا رهام فتاحی متین و آروم خبری نیست، فقط
می خواستی منو گول بزنی بعدا خودت رو رو کنی!
ها؟

بلند می خندم و می پرسم

- کلاه سرت رفته؟

دوباره داغی نگاهش از پوستم رد و به خونم نفوذ
می کند

- چه کلاه دوست داشتنی ای!

آیدین با شلوار و پیراهنش از اتاق بیرون می‌زند و
داد می‌کشد

- بلیم... بلیم

و لبهایم را نزدیک گوشش می‌برم و لب می‌زنم

- خودت رو به خوشی دیگران گره نزن، یعنی چی
شما خوش باشین منم خوشم، از این به بعد باید
بگی کجا رو دوست داری و بهت خوش می‌گذره،
نظرت برام مهمه و اجرا می‌شه!
لبخند رضایتمندش دلم را قرص می‌کند

- حالا هم پاشو حاضر شو بریم

ممنونی می گوید و به اتاق برای تعویض لباس
می رود و من کمک می کنم آیدین لباس هایش را
بپوشد...

بعد از اینکه کلی با آیدین بازی کرده‌ام خسته روی
حصیری که یک گوشه پهن کردیم؛ کنار باران
می‌نشینم.

آیدین هنوز خسته نشده و داخل محوطه دارد
می‌دود.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]
[۱۶:۵۸]

۱۴۵#

باران یک لیوان را از فلاسک پر از چای می‌کنم و به
دستم می‌دهد، همانطور که نفس نفس می‌زنم،
پاهایم را دراز می‌کنم

- ممنون...اوف این بچه بمب انرژییه ببین هنوز

خسته نشده ؟

نگاهم زوم آیدین است که نیفتد و باران آهسته

می گوید

- رهام

همانطور که نگاهم به محوطه‌ی بازی است لب

می‌زنم

- جانم

- من با نگام اول مزه مزه‌ات می‌کنم، بعد ته چشمم

حالات می‌کنم و آخر اجازه می‌دم آروم آروم جذب

خونم بشی! احتیاج به قاشق و چنگال ندارم برای
خوردنت!

با شنیدن جمله‌اش به طرفش برمی‌گردم و توی
چشمانش زل می‌زنم، حرفش را که درون ذهنم

خوب تجزيه تحليل مي كنم بعد تهديدوار جوابش را
مي دهم

- اين حرفهات عواقب داره! پاش هستي؟
چشمک ریزی می زند و می گوید

- همش وعده! همش وعید! مسئولین چرا پاسخگو
نیستن؟

از حاضر جوابی اش خنده ام می گیرد، انگشت اشاره ام
را در هوا تکان می دهم

- یک مسئولینی نشونت بدم!

کم نمی آورد

- کیو از چی می ترسونی؟

- آخ کاشکی این حرفها رو تو خونه زده بودی

بالاخره می خندد و گشت ارشاد هم به جمعمان

می پیوندد

- عمو منم چایی

باران بلافاصله داخل استکان کوچکی چای می‌ریزد

و رو به آیدین می‌گوید

- کفش‌ها رو در بیار بیا بشین چایی بهت بدم

من برای در آوردن کفش‌هایش کمکش می‌کنم و
ایدین می‌گوید

- آبیات چال تا می‌خوام (آبنبات چهار تا می‌خوام)

- وروجک خب بگو آبنبات می‌خوای نه چای!

با عجله روی حصیر می‌نشینند و به چای دست باران
که در حال سرد کردنش است خیره می‌شود، همین
که باران اعلام می‌کند چایش سرد شده، دستش را
داخل قندان کرده و مشتش پر از اینبات از قندان
خارج می‌کند.

باران می‌غرد

- آقا آیدین دو تا!

آیدین با شیطننت می‌خندد و می‌گوید

- چال تا!

خنده‌ی شیرینش ما را هم به خنده وا می‌دارد...

بعد از استراحت و خوردن نهار، تقریبا شهربازی را
دوره کردیم، غروب آفتاب را هم از روی تپه‌ی خاکی
که به زیبایی آسمان را به تصویر کشیده بود، به
تماشا نشستیم...

حساسیت آیدین کمتر شده ولی بااینحال سعی
می‌کند بین من و باران بنشیند تا خدای نکرده
خطایی از هیچ کدامان سرزنزند...

صوری حرص می‌خورم و باران به واکنش‌هایم
می‌خندد...

داخل ماشین که می‌شینیم، هنوز آیدین سرحال و
با نشاط است و با موزیک داخل ماشین قر می‌دهد...
دنده را عوض می‌کنم و زیر لب می‌پرسم

- چرا آیدین خوابش نمی‌بره؟ فکر نکنی خبیثم ولی
اینقدر این بشر رو دوووندم که خودم هلاکم! ولی این
چشم‌هایش حالت خواب هم نداره!

به طرف صندلی عقب برمی‌گردد و به پسرش زل
می‌زند

- طفلی بچه‌ام!

میدان روبرویم را دور می‌زنم و با چشمهای درشت
شده نگاهش می‌کنم

- طفلی بچه‌ات؟ حسودیم شد ها!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۶:۵۸]

۱۴۶#

نمی‌دانم ساعت چند بود که خوابیده بودم که
یکدفعه از خواب پریدم، کنار دستم درست روی
بازویم جای سرش خالی بود...
باران هنوز نیامده بود...

چشمانم را با دست می‌مالم و با کمرختی بدنم از روی
تخت بلند می‌شوم و به سمت اتاق آیدین راه
می‌افتم.

نور خفیفی که از درِ باز اتاقش به بیرون رخ نشان
می‌دهد نشانه‌ی بودن باران در آن اتاق است...

با قدم‌های آرام خودم را به چهارچوب در می‌رسانم و
به داخل اتاق سرک می‌کشم.

باران را می‌بینم که روی تخت نشسته، چشم‌هایش
را بسته و به تاج تخت تکیه کرده، پاهایش را هم
دراز و با همان چشم‌های بسته آیدین را روی

پاهایش تاب می‌دهد و آرام آرام شعری را با نوای
قشنگی زیر لب زمزمه می‌کند.

کمی چشم‌هایم را بیشتر باز می‌کنم و به صورت
آیدین زل می‌زنم و پلک‌های روی هم افتاده‌اش
نشان می‌دهد که به خواب رفته...

به حال آیدین غبطه می خورم، من هیچگاه محبت
مادری را درک نکردم.

آیدین اگر پدر ندارد حداقل مادری دارد به لطافت
باران...

با صدای آهسته، زن اینروزهای داستان زندگی‌ام را

صدا می‌زنم

- باران جانم؟

بلافاصله پلک‌هایش را باز می‌کند و تکیه‌اش را از
تخت می‌گیرد و نگاهم را مهمان لبخند خسته‌ی
لب‌هایش می‌کند.

همانطور پچ پچ‌وار لب می‌زنم

- هنوز نخوابیده؟

دستش را به علامت صبر کردن بالا می‌آورد و با
احتیاط آیدین را از روی پاهایش به روی تخت
منتقل می‌کند و خیلی محتاط از روی تخت و کنار
آیدین پایین می‌آید.

لحظه‌ای کنار تخت می‌ایستد تا ببیند تکانی
نمی‌خورد و بعد از اینکه مطمئن می‌شود دیگر به
خواب رفته چراغ خواب را خاموش و به سمت من
می‌آید، قبل از رسیدنش اتاق را ترک می‌کنم و به
سمت آشپزخانه می‌روم.

لب‌ها و دهانم خشک شده و به یک لیوان آب خنک
احتیاج دارم.

آب را که سر می‌کشم و لیوان را توی سینگ
می‌گذارم، باران روبرویم قد کشیده...
با همان ولوم کم صدایم لب می‌زنم

- چند ساعته رفتی بخوابونیش؟ از بس منتظرت
شدم خوابم برد...

به چهره‌ام زل می‌زند و بعد فاصله‌ی بینمان را با یک
قدم صفر می‌کند، دستانش را دور کمرم گره می‌زند
و صورتش را روی سینه‌ام چفت می‌کند

- وای نمی‌دونی چقدر خسته‌ام، درمون خستگی‌هام!

شانه‌هایش را ماساژ می‌دهم و می‌گویم

- این وروجک رو اینقدر خسته کردم چرا

نمی‌خوابید؟

متوجه می شوم بینی اش را بین بافت تی شرتم فرو
می کند و عمیق مرا بو می کشد و ناله وار جوابم را هم
می دهد

- نمی دونم به خدا، اگه بدونی چی به سرم آورد...
یک دفعه گفت چشمه اش می سوزه برم به چشمه اش

آب بزنم، یکدفعه گفت آب می‌خواد، باز گفت جیش
داره، یکدفعه گفت گشنه‌اشه، آخرش هم می‌گفت
دلش درد می‌کنه، اول گفت دلش رو ماساژ
بدم...دیگه آخری شربت مسکن بهش دادم آروم
گرفت و خوابید...

دلواپس می‌پرسم

- یعنی خدای نکرده طوریش شده؟

با حرص موهایش را می‌خاراند و تمام حجم موهای

به هم ریخته‌اش را به هم می‌ریزد و می‌گوید

- نه بابا...بهانه می گرفت، شاید هم یکم لته هاش درد
می کرد...کلا بچه ها هر جاشون درد بگیره می گن
دلمون درد می کنه!

دستش را می گیرم و درون آغوشم جا می دهمش

- قوربون اون موهای به هم ریخته‌ات بیا بریم

بخواب، داری از حال می‌ری!

شل و ول به بازویم می‌چسبد

- آی گفتی!

کنارم که دراز می‌کشد خودش را مثل بچه گربه‌ای
لوس درون آغوشم می‌سراشد

- وای رهامم چقدر خوبه تو هستی!

صورتش را غرق بوسه می‌کنم، سیر نمی‌شوم ولی
لب از صورتش برمی‌دارم و لب می‌زنم

- می‌دونی چیه بارن؟

نگاه خسته، عاشق و خواب آلودش روی صورتم

طواف می‌کند

- نه! چیو اصلا؟

لب‌هایم را تر می‌کنم

- من وقتی رفتار تو رو با بچه‌ات می‌بینم به آیدین
حسودیم می‌شه!

فکر می‌کند دارم مثل این دو روز شوخی می‌کنم که
او هم سر حرفم را می‌گیرد

- دقیقا به کدوم قسمت رفتارم حسودیت شده بگو
برات جبران کنم..

تلخ خندی روی لب‌هایم موج می‌گیرد و آنچه
سال‌ها در دلم مسکوت مانده را به زبان می‌آورم
- من اصلا مادر و پدرم رو یادم نمیاد...

نگاهش از آن خماری در می‌آید و دقیق‌تر روی
لب‌ها و چشم‌هایم زوم می‌شود و من با نگاه به روبرو
ادامه می‌دهم

- خاله‌م می‌گفت یکی دو ساله‌ام بود که از هم طلاق
گرفتن... بابام می‌ره پی بخت خودش و مامانم هم
میره دنبال زندگیش....

نگاهمان که در هم تلاقی پیدا می‌کند ادامه می‌دهم

- می‌گم دنبال زندگی و بختشون یعنی بخت و
زندگی‌ها! یعنی دیگه حتی نیومدن به من سر
بزَنن... حتی یکبار!

آهی که دوباره روی آه‌های تمام عمرم، در سینه
مدفون کرده‌ام را اینبار بیرون می‌فرستم

- بابابزرگم از این کارِ کوچکترین دخترش، دق
می‌کنه و تنها کسی که برام باقی می‌مونه که ازم
نگهداری کنه، خاله‌ام می‌شه که تفاوت سنیش با
من چهل سال بود و با مادرم خواهر ناتنی بود...

خداییش بهم کم محبتی نکرد، خدا بیامرزش مادری
رو در حقم تموم کرد ولی تفاوت سنی‌ش باعث شده
بود نتونه خیلی به احساس‌هام توجه کنه... آرزوی
یک بغل کردن مامان و بابام ته دلم باقی مونده بود؛
....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۶:۵۸]

۱۴۷#

آرزوی یک بغل کردن مامان و بابام ته دلم باقی
مونده بود؛ احساس تنهایی و بی‌کسیم وقتی بیشتر
بیخ خرخرهام رو گرفت که کلاس اول رفتم...
باران آرام دستش را روی رگ گردنم می‌گذارد و با
نگاهی رقیق و دلجویانه به چشמהایم زل می‌زند،

دستم را روی دستش می‌گذارم و باقی درد دلهایم
را برایش باز می‌کنم

- مادرا و گاهی پدرهای دوستان دنبالشون میومدن
و هیچ وقت هیچ کس دنبال من نمی‌اومد، خاله
مهتاب بچه نداشت، مثل یک مادر هم نمی‌تونست

فکر کنه، هیچ وقت دنبالم نیومد مثل بقیه مادرها
جایزه برام نگرفت، اصلا یک زن خونگی بود و جز با
حاج بابا؛ شوهرش رو می گم، بیرون نمی رفت.... فکر
می کرد تمام خواسته ی یک بچه لباس و غذا و
درسش و تو این موارد در حد توانش کم
نمی داشت...

نفس عمیقی می کشم و دلم برای چشمهای

خسته‌ی باران می سوزد

- بگیر بخواب دختر خوب، ببخش حواسم پرت شد

که تو خوابت میاد...

سر و گردنش را از روی بازویم بلند می‌کند و
پیشانی‌ام را می‌بوسد

- نه! بگو دردت به جونم... حالا دیگه بخوام هم
خوابم نمی‌بره، ذهنم درگیر شد
دقیق نگاهش می‌کنم

- واقعاً؟ بخواب بعداً تعریف می‌کنم ها!

لبخند بی‌حالی می‌زند

- نه جانانم بگو دیگه خوابم نمی‌بره...

دستی توی موهایم می‌کشم و با غوطه‌ور شدن در

آن سال‌ها کلمات را روی زبان می‌رانم

- بالاخره خودم رو عادت دادم به زندگی که دارم،
سعی می کردم اون چیزایی که آزارم می ده رو نبینم،
بی مادری، بی پدری، اینکه طردم کرده بودند، سعی
کردم فقط به خاله مهتاب و حاج بابا که به سختی
کار می کرد و یک دفعه هم سر من و خاله منت
هیچی رو نمی داشت؛ فکر کنم....درسم خوب بود

خیلی خوب! اصلا یادم نمیاد نمره‌ی کمتر از هجده
توی کارنامه‌هام داشته باشم...روزها روال عادی
خودش رو می‌گذروند، حاج بابا یک تراشکاری
کوچیک داشت، تابستونا کل روز و ایام مدرسه چند
ساعتی کنار حاج بابا کم دستش می‌شدم...از همون
روزها هم علاقه‌ام به این طور کارها رو فهمیدم...اما

یکدفعه زد و همه چی خراب شد، حاج بابا تصادف
کرد و سر تیر جانش رو از دست داد...

#باران

- حاج بابا که رفت دیگه خاله مهتاب نخندید،
افسرده شد، دنیاش تموم شد، تازه فهمیدم چقدر
حاج بابا رو دوست داشته و با این اتفاق انگار تنها
کس زندگیش رو از دست داد، غم دنیا رو دلش
نشست، به یک سال نکشید که اونم از غم مرگ
حاج بابا دق کرد و منو تنها گذاشت...

نگاهم را دلواپس به چشمانش می‌چسبانم که
ابرهای باران‌زا درونش دور می‌خورد و موج موج
اشک درونش می‌رقصد، نفس‌هایش سخت و کشدار
شده، رهامم حال خوشی ندارد و همچنان ادامه
می‌دهد

- تقریبا بیست ساله بودم که این داغها کمرم رو
خم کرد، یک چند وقتی ...

حرفها توی گلویش گیر می کند و با گرداندن
مردمک هایش سمت سقف سعی می کند جلوی
بارش نگاهش را بگیرد...

دستم را از روی شاه‌رگ گردنش برمی‌دارم و دستان
مردانه‌اش را بین دستانم می‌گیرم، گوشه‌ی لبش را
اسیر دندان‌هایش می‌کند و به گره دستانم چشم
می‌دوزد

- حتی حرف هم نمی‌زددم....دنیام از اونی که بود

کوچکتر شد، بالاخره دوباره روی پاهام

واستادم....سخت بود ولی... تونستم!

اینبار دو قطره اشک از کنار چشمانش چکید و بین

ته ریشش گم شد، لبهایش را به داخل دهانش

می‌کشد تا بغض لعنتی که به گلایش چنگ انداخته
را مهار کند ولی انگار نمی‌شود که نمی‌شود..
از دیدن اشک‌هایش دلم خون می‌شود ولی سکوت
می‌کنم تا خودش را خالی کند

- توی دانشگاه هم رتبه‌های برتر مال من بود، اصلاً
تمام خلا روحم رو این اولین بودن‌ها پر می‌کرد... به
جز کار و درس، نوشتن هم شده بود انیس و مونس
تنهایی‌هام... بیشتر اوقات فراغتم رو می‌رفتم کوه،
یک گوشه‌ی دنج می‌نشستم و می‌نوشتم... اما اون با
اومدنش، گند زدن به زندگی من شروع شد...

آینه‌ی لرزان و خیس نگاهش را به چشمانم می‌دوزم
- یک روز یکدفعه اومد و نوشته‌هام رو از زیر دستم
کشید، سر که به اعتراض بلند کردم دیدم یک دختر
خوشکل و خوشتیپ کنارم نشست، برگه‌هام رو
بادقت نگاه می‌کرد و می‌خوند، دستم رو که دراز

کردم که نوشته‌هام رو ازش بگیرم، با تحسین نگام
کرد و با ذوق ازم تعریف کرد...

دوباره اشک‌ها صورت زیبایش را می‌شورد

- لعنتی چشم‌هایش برق داشت... ولی اگه می‌رفت

فراموشش می‌کردم ولی نرفت، هر جمعه، هر

تعطیلی پای همه‌ی کوه رفتنام اونم بود، وقتی
می‌خندید دنیا شکوفه بارون می‌شد برام، لب‌های
سرخ، چشم‌های کشیده، موهای وحشی فرار از زیر
روسریش، دلم رو به باد داد...

حالا دل منم با دل او آه می کشید، اینجای داستان
سرآغاز سیاهی سرنوشت من هم بود، یلدا گند زده
بود به روزهایی که شاید می شد بهتر رقم خورد

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۹]

[۱۷:۱۰]

۱۴۸#

- اینقدر ازم تعریف کرد، اینقدر ذوق زد و بالا و
پایین پرید و خودش رو بهم نزدیک کرد که یک روز
به خودم اومدم و دیدم جز اون هیچی تو دنیا
نمی بینم... فکر کردم اونم حسش به من مثل حس
منه...

چشم می‌بندد و سر به افسوس تکان می‌دهد

- ولی احساس اون مثل حس‌های من نبود، اون

مثل روشنفکرا فقط از نوشته‌هام لذت می‌برد و باقی

زوایای وجودم برایش محقر بود...وقتی بهش از دل

وامونده‌ام گفتم، وحشی شد، داد کشید، توهین کرد،

نوشته‌هام که تا اون لحظه ازش تعریف می‌کرد رو به
باد داد و گفت من لیاقت ندارم شوهرش باشم،
ثروتشون رو تو سرم زد، جواب رد که نه حکم مرگم
رو امضا کرد و منو یک مرده‌ی متحرک کرد...

نگاهش توی چشمان غمگینم می‌نشیند، می‌دانم
خودش هم می‌داند این واگویه‌های دلش با من چه
می‌کند که اینگونه با استحکام به مردمک‌هایم حس
حمایت می‌دهد

- همون روز بود که با ماشین علی تصادف کردم،
بهوش که اومدم، بهم نزدیک شد و دردم رو فهمید،
با هم رفتیم پدرش رو پیدا کردیم، اول ناشناس جلو
رفتیم، از بخت بد یا خوب من پدرش کارخونه‌ای
داشت که من تو اون رشته درس خونده بودم... اصلا
انگار همه چی دست به دست هم داد که آقای

فرهودی عاشقم شد، که سرنوشتم به این خانواده
گره بخوره... اصلا اینقدر عاشق کارخونه‌اش بود که
به خاطر همین کار و فعالیتش، دل به من بست....

آب دهانش را با زحمت قورت می‌دهد و حرکت
سیبک گلویش و سوسه‌ام می‌کند همانجا را ببوسم
که کلماتش در گیرم می‌کند

- وقتی فهمید خواستگار دخترشم....اول جا خورد
ولی بعد چند روز برام نقشه کشید....برای موندگار

موندن کارخونه‌اش منو و دخترش رو فدای پیشرفت
کارخونه‌اش کرد... یلدای نامرد هم برای رسیدن بی
قید و شرط همه‌ی ارث و میراث باباش پا داد به
تمام حيله‌های باباش...

رهامم کمی آرام بگیر... حالش خراب شده، ، انگار
دارد غده‌ای سرطانی را عمل می‌کند و چرک و
کثافت این سال‌ها را از وجودش تخلیه می‌کند،
پوست صورتش تیره و تیره‌تر می‌شود و وقتی تیر
نگاهش درون مردمک‌هایم گیر می‌کند بیشتر
برایش دلواپس می‌شوم

- باران ! یلدا منو کشت، داغونم کرد...

پلک رو هم می گذارد

-حالا باید فهمیده باشی یلدا تنها دارایی من از

زندگی بود، می پرستیدمش، ستایشش می کرد، تلخ

بود، سرد بود، بی احساس بود ولی دلم نمی خواست

اون رو هم مثل باقی آدمایی که تو زندگی از دست
داده بودم از دست بدم، سعی کردم به خودم جذبش
کنم برای همین دست به کار شدم بدون هیچ
توقعی بهش محبت کردم، جلوی رفتاری زشتش
کوتاه اومدم، صبر کردم، تحمل کردم فقط برای
اینکه تنها داریی ام رو از دست ندم ولی دل یلدا رو

از سنگ یا شاید هم از فولاد ساخته بودند که اصلا
من به چشمش نیومدم...

تلخ‌ترین کلماتی را که می‌توانست کنار معشوقش
باشد و بگوید را گفته بود و حالا دوباره پلک از روی
چشمان خسته‌اش برمی‌دارد، اشک‌های من هم

بی دریغ می بارد، رهامم یک روزهایی که من داشتم
از دست می رفتم برای دل دختر دیگری جان
می کند، شنیدنش برایم گران تمام می شود ولی
آنقدر دوستش دارم تا بگذارم تمام این ها را از دلش
بیرون بریزد شاید این آخرین یادها از یلدا باشد

-از یک جایی به بعد تحمل کردنش سخت
شد،...باران..

دیگر واقعا دلواپسش شدم، باران گفتنش می‌لرزید،
رگ پیشانی‌اش می‌زد و سفیدی چشمانش چون
خون به سرخی می‌زد، بلافاصله دستهایش را رها و

انگشتانم را توی موهای شقیقه‌اش فرو بردم و آن‌ها
را به عقب راندم، پیشانی بلندش مقابل دیدم قرار
گرفت، لب‌هایم را روی رگ پیشانی‌اش گذاشتم و
جان‌کندم از دردهایش...

- جان باران!

دوقطره‌ی درشت از چشمانش می‌چکد، اینار
لب‌هایم را روی رد اشک‌ها می‌گذارم و پوست
نمناک و داغ پای چشمانش را می‌بوسم
- آروم باش....فدای دلت بشم

مثل پسر بچه‌ای که به مادرش پناه می‌برد، یکدفعه
سرش را درون سینه‌ام پرت می‌کند و سخت مرا در
آغوش می‌کشد، آنچنان که استخوان‌هایم زیر فشار
دستانش به درد می‌آید

- بگو که تو تنهام نمی‌داری؟ بگو که تنهایی‌های
زندگیم تموم شده

نفس‌های من هم سخت شده، دلواپسی‌هایش
فتوکی دلشوره‌های من از زندگی‌ست، دستانم را
دور شانه‌هایش که می‌لرزد؛ می‌پیچانم

- رهامِ جان! خودت هم بخوای من دیگه ولت
نمی‌کنم، تو تمام خواسته‌ی من از زندگی‌ای! قلبم
ترکید آروم باش جان باران گریه نکن...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۹۰]

[۱۷:۱۰]

۱۴۹#

ولی انگار نمی‌تواند بغضش را قورت دهد که حق حق
مردانه‌اش بیشتر می‌شود، دلم از صدای شکستنش
پر خون می‌شود و با تمام توانم به سینه‌ام
می‌فشارمش تا کمی قلب هردویمان آرام بگیرد، او
می‌بارد و من می‌بارم، موهایش را می‌بوسم و یلدا را
لعنت می‌کنم، دلم می‌خواهد جلوی دستم بود تا

نشانش می‌دادم توان دارم چه بلایی بر سر کسی که
اینچنین معشوقم را آزرده؛ بیاورم...

چشم می‌بندم و می‌گذارم لرز شانه‌های ستبرش
میان آغوشم آرام بگیرد و به این فکر می‌کنم گاهی
شانه‌های ظریف یک زن هم می‌تواند پناه

مردانگی‌های یک مرد باشد به شرطی که در سینه
دلی داشته باشی مهربان برای ترمیم آلام مردت!
رهام من امشب تلخ‌نامه‌ی زندگی‌اش را برایم روایت
کرده...

رهام من امشب زندگی‌اش را غربال کرده و هرچه
یلدا بود را بیرون ریخت...

رهام من امشب خالصانه مرد من شد...

توی بالکن کنار گلدان‌های گلش نشسته و به
آسمان پر ستاره زل زده، سینی چای را روبرویش
می‌گذارم و کنارش می‌نشینم.
از آسمان چشم می‌گیرد و سرخی چشمانش را به
من می‌دوزد و لبخند بی‌حالی می‌زند

- ببخش خسته بودی نذاشتم بخوابی

و دستش دورم می پیچد و به نزدیک ترین نقطه‌ی

ممکن به وجودش نزدیکم می کند.

من هم سرم را روی شانهاش که ساعتی پیش درون

آغوشم می لرزید؛ می گذارم

- اگه وقتی به هم نیاز داشته باشیم، یار هم نباشیم،
پس این شریک انتخاب کردن به چه درد می خوره؟
او هم سرش را روی سرم می گذارد، انگار به آرامش
بعد طوفان رسیده...

- باران احساس می‌کنم یک کوه غم رو دوشم بود و
حالا با این درد دل و دلا سبک شدم...
خنده‌ای بی‌حال‌تر از لبخند او می‌زنم
- خوشحالم...

و به بخار چای تازه دمی که آورده‌ام زل می‌زنم

- این خونه برام اومد داشته، اول آیدین و بعد تو
مال من شدین... شما دوتا بد رقمه تنهایی هام رو پر
کردین

بی ربط می پرسم

- این گلا خیلی بهت شباهت دارن، فکر می‌کنی
دلیلش این باشه که خودت پرورش دادی؟

آرام دم گوشم پیچ می‌زند

- اینا دخترای منن!

سرم را کج و به صورتش خیره می‌شوم

- دختر دوست داری؟

لبه‌هایش بی قید می‌خندد و درون حوض چشمانم
زل می‌زند

- فرقی نداره، فقط چون فکر می‌کنم گلا شبیه
دخترها هستند، می‌گم دخترای من!

آهانی می‌گویم و دوباره به دخترهایش نگاه می‌کنم

که جواب سوال اولم را می‌دهد

- شاید چون خیلی باهاشون حرف زدم، شبیه من

شدند...آخه اینجا چینی نازک تنهایی‌هام بوده...

-می‌دونی چیه؟

دستش روی پهلویم فشاری می‌آورد

- نه بانو چیه؟

با اخمی که لازمه‌ی گفتن جمله‌ام بود به چهره‌اش

چشم دوختم

- حس می‌کنم دیگه دوست ندارم از زندگیت چیزی
بدونم

ابروهایش با تعجب بالا می‌رود

-چی؟

انگشتانم دور چانه‌اش می‌پیچانم

- کم کم دارم به چیزایی که تو زندگیت داری
حسودی می‌کنم....یک وقت دیدی از جلد باران آروم
در اومدم و خشن شدم

اول با نگاه ریز شده‌اش زیر و بم صورتم را برانداز
کرد و بعد لبخندی روی لبهایش نشانده و با شیطنت
گفت

- خوشحال می‌شم ورژن خشنتم ببینم
کمی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد

- البته روی تخت باشه بهتره

چشمانم درشت و لبهایم را روی هم فشار می‌دهم،

هنوز چانه‌اش توی مشتم است که با طنازی

می‌گوید

- چونهام رو گرفتی، لبهام رو دید می‌زنی، اونوقت

هوس نمی‌کنی این لبهای خوش فرم رو ببوسی؟

لبهایم ناخودآگاه کش می‌آید و من با تعجب

می‌گویم

- لبهای خوش فرم!!!!

مردمک چشمهایش را در حدقه تاب می دهد

- شک داری؟

به جذابیت های تازه کشف شده اش خیره می.شوم و

لب می زنم

- اعتماد به نفس اسم شماست؟

دلبرانه می‌خندد و من به صورتش که هیچ عضو
عجیب و غریب و غلو شده؛ مثل شخصیت‌های
رمان‌ها ندارد زل می‌زنم، با تمام سادگی چهره‌اش
بدجور جای خودش را در دلم باز کرده... همانطور
که محو خنده و جادوی خلقت خدا هستم بی‌هوا
سرش را جلو می‌آورد و لب‌هایم را با خشونت

می‌بوسد و از پهلویم می‌گیرد و روی پاهایش
می‌نشاندم و در حالی که لب‌هایش، لاله‌ی گوشم را
لمس می‌کند؛ سحر می‌کند
- اونجوری نگام می‌کنی باید منتظر عواقب دید
زدنت هم باشی

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۷:۱۱]

۱۵۰#

هفده روز عشق، هفده روز زندگی، هفده روز باهم
بودنمان به سر رسیده، امشب که صبح شود وارد
دنای واقعی می‌شوم...

دنایی که رهام باید دنبال یلدا برود...

امشب که صبح شود بعد از هفده روز رهام بدون ما
از خانه خارج می‌شود...

امشب که صبح شود....

فکرش هم دارد دیوانه‌ام می‌کند، هرچند می‌خواهد
برود و یلدا را از زندگی‌اش خط بزند ولی دلم

نمی‌خواهد حتی برای یک لحظه‌ی دیگر چشمان
رهامم آن زن بی‌نقص را ببیند...

آخ چه می‌شود که امشب صبح نشود و ما در همین
امشب گم شویم...

سپیده نرند و ما در یک شب بی‌پایان به اسارت
کشیده شویم...

یک ساعتی می‌شود که از نوازش موهای رهام فارق
شده و او را با نوازش سر انگشتانم خوابانده و حالا
مثل قحطی‌زده‌ها به چهره‌ی در خوابش زل زده‌ام.

روی تخت، او دراز کشیده و به خواب رفته و من
روبرویش چهارزانو نشسته و ماتم زده تک تک
اعضای صورتش را در نگاهم اسکن می‌کنم و با ولع
قورت می‌دهم...

گاهی هم بی طاقت لب‌هایم را به آرامی روی بازو و
کتف و پیشانی و نقطه نقطه‌ی وجودش؛ طوری که
بیدار نشود، می‌گذارم.

چرا اینطور شده‌ام؟

مگر کجا می‌خواهد برود؟

خب می‌رود و برمی‌گردد دیگر!

این هفته روز احساس می‌کردم قوی‌ترین زن دنیا
هستم ولی امشب انگار فردا قرار است پشتم خالی
شود!

وای یلدا از تو و وجودت متنفرم!

چرا باید رهامم را پیش تو بفرستم؟

رهام از اول هم مال من بود تو به زور و حيله از من
جدایش کردی...

چشمه‌هایم به طرف ساعت روی دیوار راه می‌گیرد،
صفحه‌اش از هاله‌ی نور چراغ‌خواب کمی روشن

است و به سختی می‌توانم عقربه‌هایش را تشخیص
دهم.

وای از عقربه‌هایش که بی‌رحمانه ساعت‌ها را به
چشم برهم زدنی دور می‌زنند و تایم کنار هم
بودنمان را هی تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کنند...

تا گوش‌اش اذان می‌گوید مثل ببری خیز برمی‌دارم
تا بیدار نشده؛ صدای گوش‌ی را می‌بندم و باز کنارش
تحصن می‌کنم...

هنوز بدنم آرام نگرفته دوباره زنگ هشدار گوشی‌اش
آلارم می‌دهد و من دوباره با سرانگشتانم مهر سکوت
روی دهانش می‌کشم.

سر به آسمان بلند می‌کنم و از خدایی که آن بالا
نشسته و حاضر و ناظر کارهایم است با کج کردن

سر و ریختن مظلومیت درون کاسه‌ی چشمانم
معذرت خواهی می‌کنم.

تقریباً نزدیک سپیده یکدفعه چشمانش را باز
می‌کند و با بهت به من چشم می‌دوزد و نمی‌دانم در

من چه می‌بیند که با عجله از تخت کنده می‌شود و

روبروی من می‌نشیند

- باران! خوبی؟

انگار حس‌های کلماتم ته کشیده، لب می‌زنم

- می‌شه نری؟

چند بار پلک می‌زند و انگار هنوز درست بیدار نشده،

می‌پرسد

- کجا نرم؟

بغض به تارهای صوتی‌ام هجوم می‌آورد و با ناله

می‌گویم

- پیش یلدا!

هاج و واج در نگاهم با آن چشمهای خمار و
قشنگش زل می‌زند، دستی روی اعضای صورتش
می‌کشد و کمی جلوی سرش را می‌خاراند و موهای
آشفته‌اش را آشفته‌تر می‌کند

- الان این قیافه‌ی درب و داغونت واسه اینه که من
می‌خوام یلدا رو ببینم...خب عاقل نمی‌خوام برم
بغلش کنم که، می‌خوام برم طلاقش بدم! گوش کن!
می‌خوام برم! طلاقش بدم!

و بلافاصله دنبال گوشیش می‌گردد که در مشت
من فرو رفته...

گوشی را به طرفش دراز می‌کنم، عجیب نگاهم
می‌کند و مشکوک به صورتم خیره می‌شود
- کسی زنگ زده بود؟

سرم را به علامت نفی تکان می‌دهم

- نه...زنگ نمازش رو خاموش کردم بیدار نشی

با عجله گوشی را می‌گیرد و به ساعت گوشی زل

می‌زند و از جا می‌پرد

- وای..الان که نماز قضا می شه...چکار کردی دختر
خوب...

و با عجله از روی تخت پایین می پرد و اتاق بیرون
می زند...

او که می رود، اشک هایم بی پروا روی صورتم می چکد

لعنت به من چرا گریه می‌کنم؟

چرا یک مسالهی ساده را بغرنج می‌کنم؟

چه اتفاقی در وجودم رخ داده که خودم هم از پس

خودم برنمی‌آیم؟

بعد از دقایقی توی چهارچوب در رخ می‌نماید،
موهایش منظم شده و کمی پف زیر چشمانش
خوابیده، ولی در هر صورت برای من زیباست!

لحظاتی به همان جا تکیه می‌زند و به صورت اشکبار
من با تاسف زل می‌زند و بعد از هوفی که می‌کشد
نزدیکم می‌آید.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹,۰۵,۱۹]

[۱۷:۲۴]

۱۵۱#

روبرویم روی تخت می‌نشیند و با سرانگشتانش
اشک‌هایم را پاک می‌کند و من با حرص دستانش را
میان دستانم می‌گیرم و به لب‌هایم می‌چسبانم
- قوربونت بشم...فدات بشم!

اخم در هم می کشد و زیر لب خدانکندی می گوید و
دقیق نگاهم می کند و بعد سرم را در آغوشش
می کشد

- مطمئنی خوبی؟...اصلا منطقی نمیاد تو برای
دیدن من و یلدا به این حال در اومده باشی! ببین
منو!.. اون چیزی که تو دلته رو بهم بگو!
به تی شرت تنش چنگ می زنم و عطر تنش
را حریصانه به مشامم می کشم.

حرکات بی طاقتم را که می بیند صورتم را با دو

دست می گیرد و از سینه اش جدا می کند

- باران؟ تو چته؟ قلبم تو دهنم اومد...

به دو گوی قهوه ای دلواپشش خیره می شوم

- هیچی! به خدا هیچی! فقط نرو!

انگشتانش از دو طرف سرم درون حجم موهایم

می‌رود

- خوشکل من، باید این پرونده رو ببندم، باید یلدا از

زندگیم خط بخوره... به ولای علی این غصه خوردن

نداره! فوقش تا عصر درگیرم بعدش، دقیقا بعدش
میام و می‌ریم محضر عقد کنیم...

از جمله‌ی خوبش حالم خوب نمی‌شود و او می‌بیند
- وای! دارم دلواپس می‌شم! من خواب بودم اتفاقی
افتاده؟ کسی زنگ زده؟ چرا خوشحال نیستی؟ باید

الان ذوق زده باشی که فردا دیگه بدون قید و بند،
دائمی مال هم می‌شیم...این چه حال و روزیه از تو؟
صورتتم را از حصار دستانش می‌رهانم و دوباره خودم
را روی سینه و گوشم را روی صدای طپش بی‌بدیل
قلبش می‌گذارم و پلک روی هم می‌گذارم

- نمی‌دونم چرا خوشحال نیستم، نمی‌دونم چرا
اینطوری‌ام... فقط دلم می‌خواد از پیشم نری!
و دستانم را پشت کمرش قفل و زنجیر می‌کنم
- رهام دارم دق می‌کنم... قلبم داره تموم می‌شه...

از رفتارم مستاصل شده و نمی‌داند چه کار کند، این
را از تعللش در بغل کردنم می‌فهمم...

بالاخره به خودش مسلط می‌شود و محکم در بین
بازوان قدرتمندش اسیرم می‌کند تا دلم قرص

بودنش شود و دم گوشم نامم را چند باره با نت

زیبای صدایش می‌نوازد

- باران... باران.... باران... باران

و پا به پای موسیقی صدایش، تارهای صوتی‌ام را به

ارتعاش وامی‌دارم

- جانم...نفسم...عمرم...قلبم...

صدایش با آوای خنده مخلوط می شود

- اوه چه عالم نسبت باهات دارم موهایم را می بوسد

و دلواپسی اش را به رخم می کشد

- دلواپست شدم دختر؟ چرا اینجوری می کنی؟

و دستم را می کشد و بدن سستم را روی تخت آوار
می کند و خودش هم کنارم لنگر می اندازد.

بینی ام را بالا می کشم و می گویم

- نمی دونم چکارمه... فقط دلم می خواد از در خونه

بیرون نری!

به پهلو غلت می‌زند، دستش را ستون سر و گردنش
می‌کند و روی صورتم خم می‌شود.

و از حرفم با ذوق می‌خندد و صدایش توی
شنوایی‌ام طنین می‌اندازد

-نمی‌دونی چکارته؟ ولی من می‌دونم دردت چیه؟...
می‌خواهی بدونی چته؟

به موهایش که روی پیشانی‌اش ریخته زل می‌زنم و
هوس بهم ریختنشان دلم را به بازی می‌گیرد و زیر
لب می‌گویم

- اوهوم

صورتش روی صورتم سقوط و لب‌هایش روی لب‌هایم
ریزش می‌کند و بعد از قطع اتصال لب‌هایش زبان
در کام می‌چرخاند

- مشکل اینجاست که من زیادی مهربونم و تو رو
زیادی لوست کردم... و گرنه کدوم زنی برای بیرون
رفتن شوهرش زار زار گریه می کنه؟ ها؟
مشتی روی سینه اش می کوبم و رو بر می گردانم
- اذیتم نکن! واقعا دلم زیرو رو می شه!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۷:۲۴]

۱۵۲#

صبح خواب مانده و ساعت هشت و نیم رهام از خواب می پرد و از تخت کنده می شود، بلافاصله من هم به تقلیدش بلند می شوم.

- ببین دختر با من چکار می کنی؟

به طرف آشپزخانه می روم و با دلخوری می گویم

- این همه عجله‌ات نمی‌دونم برای چیه؟

پوف عصبی‌ای می‌کشد و بعد صدای بسته شدن درِ
سرویس را می‌شنوم.

چای ساز را به برق می‌زنم و لیوان داخل سینی
می‌گذارم، کره و عسل را از یخچال بیرون می‌کشم و
روی میز می‌چینم.

چند تکه نان داخل سفره را روی میز می‌گذارم.

با خاموش شدن کلید چای ساز، چای دم می‌کنم و
چند خرما می‌شورم و توی ظرفی، داخل سینی
می‌گذارم.

که یکدفعه از پشت بغلم می‌کند

- من دردت رو بفهمم خلیه؟

نفس عمیقی می کشم

- رهام ولم کن، بهم پيله نكن... خودم هم نمی دونم

چكارمه!

موهایم را می بوسد

- شاید به خاطر هورموناته...

و رهايم مي کند، چاي داخل ليوان مي ريزم، او پشت

ميز مي نشيند و مي گويد

-يك پيراهن برام مياري؟

سری به تایید تکان برایش تکان می‌دهم و به طرف
اتاقمان می‌روم و با یک پیراهن چهارخانه‌ی سفید و
مشکی بیرون می‌آیم.

لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرده و چایش را مزه
مزه می‌کند و با دیدن پیراهن دستم، صورتش را در
هم می‌کشد

-وای باران این نه! این اصلا بهم نمیاد
پیراهن رو روبرویش می‌گیرم

- می‌دونم، از دستی اینو برات آوردم

لیوان چایش را روی میز برمی‌گرداند و به صورتم
لبخند مهربانی می‌زند و پیراهن را از دستم می‌گیرد
و همراهش مچ دستم را هم می‌کشد.

صندلی‌اش را کمی تکان می‌دهد و من را بین
دوپایش جا می‌دهد و به صورتم خیره می‌شود
- باران! می‌رم یلدا رو طلاق بدم، تکرار کن می‌رم
یلدا رو طلاق بدم!

نگاهم از چشمانش کنده نمی‌شود و او صورتم را با
دست آزادش نوازش می‌کند

- باران اون جوری نگام نکن، نمی‌تونم برم ها!
از خودم و این رفتارهایم خجالت می‌کشم، خم
می‌شوم و پیشانی و روی هر دو چشمش را می‌بوسم

- عزیزم برو، ببخش منو...به خدا می سپارمت...

همین که از تنگنای آغوشش جدا می شوم،

تی شرتش را از تن بیرون می کشد و می خواهد توی

ماشین لباس شویی بندازد که تی شرت را از دستش

می کشم،

- نندازش تو لباس چرکا!

تی شرت را با ولع می بوسم و روی کانتر می گذارمش
همانطور که به حرکات من زل زده، پیراهنش را به
تن می کند

- می خوای عتیقه نگهش داری؟

روی پا می‌نشینم و دستم را به پیراهنش وصل
می‌کنم

- می‌خوام با عطر تنت نشئه کنم.... حالا هم تو
چاییت رو بخور من برات دگمه‌هات رو می‌بندم

ليوان چايش را به دست مي گيرد و با افتخار نگاهم
مي کند

- معتاد كي بودي تو؟...اينجوري برام مايه مي ذاري
فكر مي كني من ديگه يلدا رو نگاه هم مي كنم؟

لبخند تلخی می‌زنم و یکی یکی دگمه‌هایش را
می‌بندم، برای بستن دگمه‌های بالایی‌اش از جا
برمی‌خیزم و قبل بستن دگمه‌ها سینه‌اش را
می‌بوسم و کارم را تمام می‌کنم.

روی صندلی روبرویش می‌نشینم و لقمه‌ای کره و
عسل برایش درست می‌کنم و زیر نگاه ممتدش گرم
می‌شوم، این نگاهش را با تمام دارایی دنیا عوض
نمی‌کنم.

او رفته، آیدین جلوی تلویزیون نشسته و صبحانه
می خورد.

و من روی مبل به در زل زده ام و هنوز نرفته، منتظر
آمدنش هستم.

درست جایی نشسته‌ام که با کمی چرخش سرم
عقربه‌های ساعت شماته‌دار روی دیوار ، عدد ساعت
را توی چشمانم فرو می‌کند...
هنوز یک ربع هم از رفتنش نگذشته!

و من عجیب دلتنگ و بی طاقتِ دوباره دیدنش
هستم!

انگار چیزی جدا از من درونم رشد می کند که از
دلتنگی و دلواپسی نبودِ رهام دارد قلبم را ذره ذره

می‌بلعد و من برای زدنِ تک تک ضربان‌های قلبم
جان می‌کنم...

یک نگاهم به در و یک نگاهم به ساعت بد ریخت
روبروی دیدم، دوخته شده!

ماهیت ساعت عوض نشده، همان بی‌رحم
دیشبی‌ست با این تفاوت که دیشب به سرعت برق و
باد می‌دوید و حالا انگار خسته‌ترین موجود دنیا است،
آرام‌تر از حلزون روی صفحه‌ی طلایی ساعت
می‌خزد...

لعنت به انتظار...

لعنت به این حس که نمی‌دانم از کجا سربرآورده و
از درون تهی‌ام کرده...

دقیقه‌ها به ساعت و ساعت‌ها از شمارش نگاهم در
می‌روند و رهام از درِ بسته، وارد خانه‌مان نمی‌شود!

ساعت که از سه بعداز ظهر می‌گذرد دیگر دلم در
سینه طاقت ماندن ندارد، شمارهاش را لمس می‌کنم
و بدون اینکه انتظار بکشم، زنی توی گوشم
می‌کوباند

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد...

تماس را قطع و بلافاصله دوباره شمارهایش را
می‌گیرم و دوباره همین جمله‌ی تکراری سیلی
می‌شود و در گوشم می‌خورد، لعنت به چشم
انتظاری!

ساعت سه ، چهار می شود و من مثل مرغی سر
کنده دور اتاق بال بال می زنم...

تمام راههای ارتباطی من به همین شماره اش ختم
می شود و حالا با خاموش بودن خطش
درمانده ترینم...

ذهنم دنبال یک راه اتصال دیگر می‌گردد...

دنبالش به خانه‌ی مشترکش با یلدا بروم؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۷:۲۴]

۱۵۳#

قبل رفتن تماس با کارخانه‌اش به ذهنم می‌رسد، با
عجله به سمت دفتر تلفن می‌دوم و از بین چند

شماره تلفن شماره‌ی کارخانه‌اش را به راحتی پیدا
می‌کنم

بلافاصله انگشتانم روی شماره‌های گوشی می‌لغزد و
بعد از چند بوق صدای مرد جوانی آنطرف خط بله

می‌گوید و من با صدایی که تازه لرزشش را حس

می‌کنم لب می‌زنم

- آقای... فتاحی هستند؟

جوان مردد می‌پرسد

- شما؟

و من آب دهانم را قورت می‌دهم و با خلائی که زیر

پاهایم حس می‌کنم، با صدایی ضعیف لب می‌زنم

- یکی از آشناهاشون هستم

و او انگار دیرش شده با عجله می‌گوید

- امروز اصلاً نیومدن کارخونه، مثل اینکه به
مهندس نعیمی گفتن کاری دارن نمی‌تونن امروز
بیان!

و نمی‌دانم خدا حافظی می‌کند یا نه و گوشی را روی
تلفن می‌کوبد و صدای بوقی گوش‌خراش مغزم را

خراش می دهد و سوال آن جوانک مثل پتک توی

سرم می خورد

شما؟

شما؟

شما؟

واقعا نسبت من با رهام چیست؟

من کجا دنبالش بگردم و بگویم چکاره‌اش هستم؟

نام لعنتی‌ام پسوند اسمش هیچ کجای این دنیا ثبت

نشده!

ما در دنیای اسناد و مدارک نسبتی با هم نداریم...

من باران جواهری هستم و او رهام فتاحی!

همین!

واقعیت تلخی روبرویم رخ نشان می‌دهد، واقعیتی

عریان که نفسم را بند آورده

آیدین نق می‌زند و گوشه‌ی لباسم را می‌کشد.

سرم منگ شده، بی حس، روبروی آیدین روی زمین
می‌نشینم و به صورت درهمش چشم می‌دوزم ولی
فکرم توی خیابان‌های درندشت شهر دنبال یک
گمشده می‌گردد...

دنبال مردی که می‌خواست امروز سند نام مرا به
نام خودش در دفتر و دستک این دنیا ثبت کند...
خدایا یعنی کجاست؟

خدا کند دلم دروغ بگوید و اتفاقی نیفتاده باشد...

آیدین یک دستش را به لباس من بند کرده و با
دست دیگرش آشپزخانه را نشانم می‌دهد و با نق نق
می‌گوید

- گوشمه (گشمنه)...

خاک بر سرم آنقدر فکر رهام درگیرم کرده که از
گشنگی آیدین فراموش کرده‌ام...

با عجله به دنبالش می‌روم و او روی صندلی، پشت
میز می‌نشیند و در حالی که اشکی پای چشمش
خشک شده، لبخند می‌زند

- غذا غذا (غذا) بزیر (بریز)

- چشم مامان جون...بخش پسر...

بلافاصله در یخچال را باز می‌کنم، اضافی غذایی

که از شام شاهانه دیشب و سفره‌ی گرممان و حضور

رهام کنارم، در یخچال دیده می‌شود، به افکارم خنچ
می‌کشد.

رهام کجایی؟

بغض لعنتی‌ام را پشت چشم‌هایم به حبس می‌کشم
و از قسمت فریزر یخچال یک قسمت گوشت چرخ

کرده بیرون می کشم، یک ظرف را پر از آب گرم
می کنم و نصف بسته گوشت را داخل آب گرم
می ریزم و بقیه را به یخچال برمی گردانم.

یک سیب پوست می‌کنم و به دست آیدین می‌دهم
تا قبل حاضر شدن غذا ضعف نکند و او هم استقبال
می‌کند و با ولع شروع به خوردن سیب می‌کند...

پیازی توی ماهیتابه ریز می‌کنم و همراه سوزش
چشمانم، بغضم از کنار پلک‌هایم روی صورتم
می‌ریزد.

گوشت‌ها را داخل پیاز داغ‌ها تف می‌دهم و دلم از
دلواپسی کباب!

غذایش را درست و لقمه لقمه دهانش می‌کنم تا
سیر شود و فراموشکاری‌ام در حقش را جبران کنم و
غذا که تمام می‌شود به اتاقش می‌برم و روی پاهایم
می‌گذارمش و با مخالفتش برای خوابیدن ولی
بالاخره تسلیم می‌شود و روی پاهایم به خواب
می‌رود...

او را روی تخت می‌گذارم، به حال برمی‌گردم و
دوباره به در بسته‌ی خانه زل می‌زنم.
چرا نمی‌آید؟

ساعت که به پنج می‌رسد دیگر خونی در رگ‌هایم
نمانده، چرا اجازه نداد همراهش باشم، چرا گفت
یلدا ببیند بازی در می‌آورد؟
خب یلدا مرا می‌دید چه غلطی می‌خواست بکند؟

رمق از دست و پایم رفته و از بس شمارهای را
گرفته‌ام و خاموش بوده حالت تهوع گرفته‌ام.
فکری دائم در ذهنم می‌دود...
باید بروم در خانه‌ی یلدا!
تنها نشانی که از رهام دارم!

بالاخره دل به دریا می‌زنم تا حاضر شوم و دنبالش
بروم، مانتو به تن می‌کشم، روسری‌ام را زیر گلو گره
می‌زنم و برای تنهایی آیدین هم نقشه می‌کشم تا از
دختران خانم ایرانلو کمک بگیرم که صدای زنگ
خانه تمام معادلاتم را بر هم می‌ریزد

حتما خودش آمده!

نفسم کمی بالا می آید

الهی شکر که بالاخره آمد

با عجله و همان لباس‌های بیرون از در اتاق بیرون
می‌زنم اما با تعجب می‌بینم کسی در را باز نکرده و
داخل نشده...

رهام زنگ می‌زد ولی خودش در را باز و وارد خانه
می‌شد.

یعنی رهام نیست!

آب دهانم را با ترس قورت می‌دهم و با قلبی که
توی دهانم می‌زند تا دم در خودم را می‌رسانم.

گوشه‌ی روسری‌ام را روی سرم درست می‌کنم و با
صدای مرتعشی لب می‌زنم

- کیه؟

صدای زیر مردی از پشت در مرا در خود میچاله
می‌کند

- خانم جواهری می‌شه یک لحظه در رو باز کنید؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۷:۲۴]

۱۵۴#

با باز کردن در چهره‌ی وکیل رهام روبرویم رخ نشان
می‌دهد، مردی که کت و شلوار مشکی خوش
دوختی به تن دارد ولی صورتش رنگ خستگی و
استیصال دارد.

به چهارچوب در تکیه می‌دهم تا پس نیفتم،
فکرهای خفه کننده در مورد رهام به گلویم هجوم
می‌آورد، او سلام می‌کند و من با لب‌هایی که به
سختی تکانشان می‌دهم، بدون دادن جواب سلامش
با ترس می‌پرسم

- رهام...

متوجهی حال من می شود و قبل اینکه از استرس از
حال بروم با عجله کلمات را به بند می کشد

- خانم جواهری حال رهام خوبه! خودش گفته پیام
بهتون بگم سالمه!

با صدای ضعیفی لب می‌زنم

- پس خودش کجاست؟

نگاهش به زمین دوخته می‌شود و سکوت می‌کند،

بدون ترس از اینکه شاید او از رابطه‌مان چیزی

نداند، التماس به صدایم می‌ریزم

- آقای تقوی؟ رهام کجاست؟

همراه آب دهانی که قورت می‌دهد، سبک گلویش
تکان می‌خورد و با صورتی که دارد زار می‌زند، لب
می‌زند

- بازداشتگاه!

دو دستم را روی سرم گره می‌زنم و ویرانی تک تک
شهرهای سرزمین وجودم را حس می‌کنم
- یاعلی!

دوست دارم کسی باشد که زیر بازوانم را بگیرد و از
سقوط نجاتم دهد، من رهامم را می‌خواهم، او پلک

روی هم می‌گذارد و من از زیر ویرانه‌ها و خرابه‌ها با
صدای ضعیفی کلمات را هجی می‌کنم

- برای چی آقای تقوی؟

پنجه‌ی کفشش را روی سرامیک‌های زمین می‌کشد
و گوشه‌ی لبش را می‌جود

- وقتی می‌ره خونه خدمتکار خونه‌اش رو پر خون
وسط اتاق می‌بینه، تا می‌ره بینه چکارش شده و
دستش به چاقویی می‌خوره که تو تن خدمتکارش
بوده، پلیس بالا سرش می‌رسه و دستگیرش
می‌کنه...

سرش را بالا می‌آورد و درون چشمهای طوفانی‌ام
خیره می‌شود

- برایش پاپوش دوختن... خیلی واضح!

اشک نمی‌ریزیم و راست می‌ایستم

- می‌خوام ببینمش!

او هم مثل من خراب است

- نمی‌شه، اجازه ملاقات نداره... به جرم قتل

گرفتنش!

دهانم تلخ و خشک و اندامم بی حس می‌شوم و دنیا
هم روی سرم خراب می‌شود که کاغذی را به سمتم
می‌گیرد

- اینو داد بدم به شما

نگاهم قفل کاغذ دستش می‌شود که آقای تقوی
ادامه می‌دهد

- مطمئن باشین نمی‌ذارم اونجا نگهش دارن!
کاغذ دستش را می‌گیرم، قدرشناسانه نگاهش
می‌کنم و دوباره با التماس می‌گویم

- می خوام ببینمش!

صدایش با صلابت می شود

- حتما!...اولین فرصت که بدن حتما می برمتون

دیدنشون!

-من اینجوری دق می کنم

دقیق نگاهم می‌کند و از توی جیب کتش کارتی

بیرون می‌کشد

- بهم زنگ بزنید هر اتفاقی افتاد باهاتون در میون

می‌ذارم... الان هم باید برم دنبال کارهایش... با اجازه!

کارتش را به دستم می‌دهد و چند قدم می‌رود و

دوباره برمی‌گردد

- حالتون خوبه؟

- باید خوب باشم؟ می‌تونم خوب باشم؟

نفس عمیقی می‌کشد

- رهام به من گفته که نسبتون باهاش چیه...منم

برادر رهام فرض کنید، زن داداش اگه کمکی از

دست من برمیاد بگید، رودربایستی نکنید!

کلمه‌ی زن داداشش موجی درون وجودم راه

می‌اندازد، لبخند تلخی می‌زنم و لب می‌زنم

- فقط می‌خوام ببینمش!

با درد نگاهم می‌کند

- گفتم که اولین فرصت حتما می‌برمتون

ملاقاتش....ولی الان غیر ممکنه! حتی با وثیقه هم

اجازه ندادن بیرون بیارمش...

- پس خواهش می‌کنم حواستون به رهام باشه، اون

که خوب باشه منم خوبم...

لبخند غمگینی می‌زند

- شما هم مواظب خودتون باشین، ظاهرا جدیدا
رهام به زندگی امید پیدا کرده، میارمش بیرون،
مطمئن باشید!

و زیر لب خدا حافظی می کند و به سرعت پله ها را
پایین می رود و از دایره ی دیدم محو می شود.

فقط توانایی برداشتن یک قدم را دارم و پشت در که
می‌رسم روی زمین سر می‌خورم و دست نوشته‌ی
رهام را به قلبم می‌چسبانم و با انرژی کاغذ دستم،
نفس می‌کشم.

کاغذ را از قلبم جدا و روی لب‌هایم می‌چسبانم.

تای نامه‌اش را که باز می‌کنم، نوشته‌اش مرا

می‌بوسد

- سلام خواهر علی، همدم رهام.... من خوبم تو

هم باید خوب باشی، نباید بشکنی بارانم... تو باید

پشتم بمونی تا بتونم خوب بمونم....من بی‌گناه‌م

پس اینجا نمی‌مونم... می‌دونی چیه؟... از اینجا و این
تهمت نمی‌ترسم.... فقط دلم هواتو کرده بدجور.... برام
دعا کن زودتر برگردم... دنیا بدون تو بد رقم تنگ و
تاریکه...

خانه‌ی بختِ من تویی

طالعِ سعدِ من تویی
"نی شکرِ مُدامِ من"....

لبه‌ایم را به سختی جمع می‌کنم تا بغض لعنتی‌ام
بیرون نی‌پرد، رهامم من را قوی می‌خواهد، اشک

نمی‌ریزم، من تا آزادی‌اش و تا لمس آغوشش اشک
نمی‌ریزم...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]
[۱۷:۲۴]

۱۵۵#

شب به نیمه رسیده، آیدین خواب است، تلاش
تقوی برای نماندن رهام در بازداشتگاه بی‌ثمر
مانده...

نمی دانم چرا شبها کار دنیا سخت تر می شود...

درد اوج می گیرد...

انتظار طولانی تر می شود...

تنهایی بیشتر رخ نشان می دهد و فراغ و خاطرات

پوست و استخوانت را می سوزاند...

من با تی شرتی که آلوده به عطر تن رهام است در
آغوشم و صبح از دستش به غنیمت گرفتم، روی
بالکن و بین دخترانش ایستاده و به خیابانی زل
زده‌ام که برایم هیچ چیز جز غریبی و غربت ندارد.
من در این شهر بدون رهام تنهاترینم...

اصلا آدم بدون عشقش داخل پیچ و تاب این

شهرهای دراندشت عجیب گم می‌شود...

چراغ‌های بی‌روح سو سو می‌زنند ولی هیچ چیز جز

دو چشم پر فروغ رهام نمی‌تواند دلم را چراغانی

کند...

خودم را سخت در آغوش می گیرم ولی گرم
نمی شوم از درون دچار بهمن شده ام...
تنها چیزی که می تواند مستم می کند عطر تنش
است که روی تی شرتش جا گذاشته...
لعنت به جدایی...

صدای گوشیم از داخل اتاق می‌آید از افکارم دل
می‌برم و با عجله به سمت گوشیم پرواز می‌کنم،
وسط راه پایم به چیزی گیر می‌کند و روی زمین
پخش می‌شوم ولی دوباره بلند می‌شوم و با دردی
که در پایم پیچیده، دوقدم مانده تا گوشی را طی
می‌کنم.

باز هم آقای تقوی است، تماس را وصل می‌کنم و با

صدایی که نفس نفس همراهش شده، می‌پرسم

- بله آقای تقوی خبری شده؟

اما صدای شخص پشت خط مو به تنم راست

می‌کند

- منم باران

تمام تنم دلش می خواهد صدای پشت خط را قورت

دهد، ناباور لب می زنم

- رهام...رهام...رهامِ جان!

صدای قورت دادن آب دهانش می‌آید و تنها

گوش‌هایم را مهمان یک کلمه لذت می‌کند

- خوبی؟

از کلمات سانسور شده‌اش می‌فهمم که در جمع
کسانی است که نمی‌تواند راحت حرف بزند و من
برایش بقچه‌ی دل وا می‌کنم

- خوبم؟ می‌شه تو نباشی و خوب باشم؟ از من این
انتظار می‌ره؟...ازت دلخورم جانِ دلم! سر قولت

نبودی رهامم! مگه قرار نبود امروز عقد کنیم؟ مگه

قرار نبود ابدی مال هم باشیم؟!

صدای خسته‌اش دلم را زخم می‌کند

- هنوزم قراره! برمی‌گردم! ولی... الان وقت ندارم

حرف بزنم فقط اینقدر بهم وقت دادن تا زنگ بزنم و

ببینی حالم خوبه، که ببینم حالت خوبه! خودت رو
از بین نبری! برو بخواب! بزار دلواپست نباشم! باشه؟
دلم صدها پرنده می‌شود و همه با هم برایش پر
می‌کشند

-فدای صدات بشم، من جام خوبه، تو مواظب خودت

باش، رهام اینو که می‌دونی من بدون تو

می‌میرم...می‌دونی مگه نه؟... به خاطر من مواظب

خودت باش!

چشم می گوید و بی قرار خدا حافظی می کند، دلم

گریه می خواهد!

هق هق!

نال و شیون!

ولی به خودم قول داده‌ام تا در آغوشش حل نشده‌ام
اشک نریزم.

پس بی پناه بغضم را می‌خورم و روی زمین
می‌نشینم...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹,۰۵,۱۹]

[۱۷:۲۴]

۱۵۶#

از تخت و رفتن به آن می ترسم بدون شک همین
که تنم روی تخت مماس شود، خاطرات هم
آغوشی های هفده شب قبل، بیخ خرخره ی احساسم
را می گیرد و کمر به قتل می بندد...

رهامم مرد من، عمر زندگی مشترکمان چرا اینقدر
کوتاه بود؟

دهانم گس و تلخ مانده ، یادم نمی آید از کی چیزی
به دهانم نگذاشته ام...

کنار چایساز می ایستم تا آب جوش بیاید و به
گذشته فکر می کنم، اشتباهات گذشته دست به
دست هم داده تا عمر خوشبختی ام اینقدر کوتاه
باشد...

نگاهِ غلطم به مرد نامحرمی که برادرم به خانه آورده
بود و دل دادن یک طرفه‌ام...

ازدواج بدون عشق با آرش!

طلاق گرفتن بدون جنگیدن برای حفظ زندگی‌ام!

و دوباره پای رهام را داخل زندگی‌ام کشیدن...

می‌دانم استیصال و بی‌پناهی آن روزها باعث شد به
رهام پناهنده شوم ولی ای کاش به جای رهام به
خدای رهام پناهنده می‌شدم...

کاش در تمام سختی‌ها، جاهای خالی زندگی‌ام را با
او که مرا آفریده پر می‌کردم نه با بنده‌هایش...

دوست داشتن رهام منطقم را کور کرد، من باران
جواهری که در هزارتوی افکارم از حقوق زنان دم
می‌زدم یکدفعه به خودم آمدم و دیدم پایم را وسط
یک زندگی گذاشته‌ام، هر چند آن زندگی آوار و
خراب بود و یلدا میلی به مردی که من عاشقانه

می‌پرستیدمش؛ نداشت ولی من باید صبوری و
ایستادگی می‌کردم

باید اول شرح زندگی رهام را می‌شنیدم، باید تامل
می‌کردم رهام تکلیفش را با زندگی‌اش معلوم کند
بعد قدم‌هایم را وارد زندگی‌اش کنم...

من حتی با وجود اینکه صیغه کردنش را توهین
می‌دانستم ولی به خاطر عشقی که کورم کرده بود
باز به خواسته‌اش تن دادم...

صدای جوشش آب وسط فکرهایم سر و صدا به پا
می‌کند، لیوان و چای کیسه‌ای در دستم را روی

کابینت می گذارم و از چایساز درونش آب جوش
می ریزم.

چای که رنگ می گیرد با یک قندان به حال
برمی گردم، روی مبلی می نشینم که نه رهام نشسته
باشد و نه خاطره‌ای از آن داشته باشم.

غربال افکارم خطاهايمان را به رخم می کشید، یلدا
هر چه قدر خطاکار! من حق نداشتم وسط
زندگی اش سبز شوم...

رهام هم تقصیر داشت، رفت و آمدش به بهانه‌ی
آیدین و صیغه کردن من قبل طلاق یلدا ظلم بود به
من و یلدا و حتی خودش!
بالاخره زن و مرد هستیم، پنبه و آتش!

این نزدیکی‌ها اگر حسی هم از قبل نبود کار
دستمان می‌داد چه برسد به اینکه دل من با دیدنش
مثل گنجشک اسیری به در و دیوار سینه‌ام
می‌کوفت...

و حالا این جدایی، این در حبس افتادن رهام، نکند
حاصل غیظ یلدا باشد...

نتیجه‌ای که من و رهام حاصل جمعش هستیم
نتیجه‌ای که نتیجه‌ی اشتباهات پی در پی من و
رهام است...

می‌خواهم دیگر اشتباه نکنم، می‌خواهم برای داشتن
مردی که حالا به سرنوشت‌م؛ چه درست و یا چه
اشتباه، گره خورده مبارزه کنم.
دیگر حاضر نیستم رهام را تحت هیچ شرایطی از
دست بدهم...

دیگر بس است تمام کوتاه آمدن‌ها و ضعف‌هایم...

لیوان را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم و یک جرعه

چای تلخ را وارد دهان خشکیده‌ام می‌کنم

به دیدن یلدا می‌روم! باید حقم را حتی اگر هنوز

حق اوست باز پس بگیرم.

او دلخوش زیاد دارد، منم که تمام دنیايم را رهام
رنگ می‌بخشد...

آنقدر دنیا را می‌گردم تا قاتل آن زن بی‌گناه را پیدا
کنم و حکم آزادی مردم را بگیرم.

من تمام راه‌هایی که تابه حال نرفته‌ام را می‌روم تا
رهامم مرد زندگی‌ام شود...

زمان و مکان هم برایم اهمیت ندارد، از فردا کفش
آهنین به پا می‌کنم و می‌شوم بازپرس، پلیس، وکیل

و زن مجرمی که بی گناه به بند کشیده شده و تا
آزادی اش آرام نمی نشینم.

قندی توی دهانم می گذارم و یک جرعه ی دیگر از
چایم می نوشم

و خدایا از این لحظه می‌خواهم هیچ خودم را با
بی‌نهایت تو گره بزنم تا سقوط نکنم، تا اشتباه نکنم!
کمکم کن!

برای دلی که یک عشق خالص دارد کمکم کن!

برای منی که می‌خواهم پاک زندگی کنم و پایم به
خطا نرود، کمک کن!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]
[۱۷:۲۴]

دو ساعتی توی جلسه‌ی دادگاه حضور داشتم و جز
رهام نه چیزی دیدم و نه صدایی شنیدم...

انگار تمام دنیا شده بود، فضای جلسه‌ی دادگاه و
تنها انیان‌های روی زمین هم شده بودیم من و
رهام...

فقط رهام را می‌دیدم که خسته بود، دلواپس بود و
موهایش آن مرتب بودن همیشه را نداشت،

چشمه‌هایش قرمز و صورتش پف آلود و آن لباس آبی
که به اندامش پوشانده بودند، اصلاً قواری تنش
نبود...

و دستانم بدجور به دستبندی که دور میچش گره
خورده بود، رشک می‌بردند...

او هم نگاهم می کرد، نگاهی که سرتا پایم را
می سوزاند...

نگاهش با تمام خستگی پر بود از خواستن و می شد
با دوجام چشمانش تا ابد مست شد و چرخید...

نگاهش پر بود از قسم، قسمی که داد می‌زد عاشقانه
دل‌تنگم است...

امروز برای شهادت دادن مرا نخواستند، اصلاً من
نفهمیدم چه اتفاقی در اتاق افتاد فقط وقتی به

خودم آمدم که داشتند رهام را دوباره به حبس
برمی گرداندند...

با عجله به طرفش دویدم، او هم کندتر راه می رفت و
توسط سربازی کشیده می شد.

مقابلش که رسیدم تنها به هم نگاه کردیم،
چشمهایمان با هم حرف می‌زدند که یکدفعه گفت
- رنگت زرد شده

هنوز ماتش بودم که ادامه داد
- قول دادی مواظب خودت باشی!

سرباز غر زد

- بیا بریم دیگه

التماس کرد

- یک لحظه جناب

و به صورتم خیره شد و استهزایم کرد

- خب یک کلمه حرف بزن دلم برا صدات تنگ شده

به لب‌هایش چشم دوختم

- رنگ زردم، واسه اعتیادمه!

نگاهم را روی سرتا پایش پخش کردم و به وجودش

اشاره زدم

- مواد بهم نرسیده

سرباز کج کج نگاهم کرد ولی من محو نگاه عمیق

رهام بودم، پلک بست و با لحنی که جگر را به

شعله می کشید لب زد

- میام

لبخند محوی زدم و سرباز رهام را با خودش برد و
فقط مردمک‌هایمان بودند که قفل هم شده و تا
رفتن رهام از دایره دیدم، از هم کنده نشدند....
وکیلش هم با کیف چرم بزرگی که دستش بود، از
من گذشت و دنبال رهام دوید...

اصلا نفهمیده بودم قاضی چه گفته و چه اتفاقی
افتاده، به سمت در خروجی حرکت می‌کنم، از در
خارج شده و هنوز فقط دو گوی دلتنگش توی ذهنم
تاب می‌خورد که یکدفعه به کسی می‌خورم.

بوی عطر سردی مشامم را پر می‌کند و با عجله
خودم را جمع و جور و ببخشیدی می‌گویم که
دستی زیر چانه‌ام می‌نشیند.

سرم که با فشار انگشتان خوش‌تراش زنی بالا
می‌رود، چشم در چشم زنی می‌شوم که یک سر و

گردن از من بلندتر و در زیبایی، خدا چیزی برایش
کم نگذاشته و به رهام حق می‌دهم عاشق و مسحور
آن دو چشم آهوپی‌اش شود.

آب دهانم را قورت می‌دهم و در مقابل نگاه ریز
شده‌ی هووی زیبایم سلام زیر لبی می‌گویم که لب
از لب وا می‌کند

- تو همونی هستی که اون روز وسط خونه‌ی من
بودی!...چه جالب!

دست و پایم می لرزد نکند برای رهام بد بشود، نکند
کینه اش کار دستان دهد.

با مین مین می گویم

- من... من... یعنی...

لبخندی کنج لبش می نشیند

- تو یک موش کوچولوی نازی!... اصلاً بی‌شرف خوش

سلیقه‌است، دست روی هر کی می‌ذاره، دلبره!

موش کوچولو!؟

الان مرا با خودش مقایسه کرد؟

به رهام من گفت بی‌شرف؟

دلم می‌خواهد برای این حرفش دهانش را یک
سرویس اساسی بکنم.

- تمام جلسه چشمم به تو و رهام بود، هر چند که
نمی‌خوام روی زمین ببینمش ولی خوشحالم بالاخره

فهمید من عشقش نیستم!...ولی مهره‌ی مار داره،
کشته مرده داره تا دلت بخواد...

دستم را به زیر روسری می‌برم و پوست گردنم را
می‌کشم، حس خفگی دارم...

دوست ندارم کسی جز من رهامم را بخواهد...

انگشتانش را روی پوست صورتم می‌کشد و ادامه
می‌دهد

- ولی همین دلبر بودنش کار داده دستش...

من پرسشی و مات نگاهش می‌کنم که دستش را از
صورت‌م جدا و قصد رفتن می‌کند، وسط راه دستش
را می‌گیرم
- خانم...

و فامیلی‌اش یادم نمی‌آید، لعنتی! رهام میان
حرف‌هایش گفته بود چرا یادم نمی‌آمد، که خودش
لب می‌زند

- فرهودی هستم

راست می‌ایستم و قدرت توی نگاهم تزریق می‌کنم

- خانم فرهودی! شما می‌دونید کار کیه! باید کمکم

کنید رهام رو نجات بدم!

کاملاً به طرفم برمی‌گردد و با حالتی توأم با خنده و

تعجب نگاهم می‌کند

- من برای نجات رهی کمک کنم؟ از من چی
می‌خوای؟

می‌خندد و بعد حالت تفکر به خود می‌گیرد و توی
چشمه‌هایم زوم می‌کند

- اووم...شاید بشه یک کاریش کرد...اهل معامله هستی؟

آب دهانم را قورت می‌دهم، من که چیزی ندارم
برای معامله!

- چه معامله‌ای؟

نزدیک تر می شود

- نترس رهام رو نمی خوام ازت بگیرم

کمی دلم آرام می گیرد و در دل می گویم بخوای هم

بهت نمی دمش..

و با همان تم قدرت در چشمانش زل می زنم

- اهل معامله‌ام!

به اطرافش نگاهی می‌اندازد و می‌گوید

- اینجا که نمی‌شه صحبت کرد بیا بریم یک جای

خوب!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۹۰]

[۱۷:۲۴]

۱۵۸#

- اینجا که نمی‌شه صحبت کرد بیا بریم یک جای
خوب!

درست می‌گوید وسط هیاهو و رفت و آمد آدم‌های
دور و برمان مکان مناسبی برای حرف زدن نیست...
او جلوتر می‌رود و من هم پشت سرش راه می‌افتم

کنار ماشین آخرین مدلی می ایستد و ریموت

دزدگیرش را می فشارد و روبه من می گوید

- سوار شو

تعللم را که می بیند باز لبخند می زند

- نترس، من کبریت بی خطر...فقط از رهی متنفرم

یاد ندارم بلا ملا سرش بیارم

نفس آسوده‌ای می‌کشم و قبل از سوار شدن با غیظ

می‌گویم

- می‌شه دیگه بهش نگی رهی!

در حالی که به سمت در ماشین می‌رود، سعی
می‌کند خنده‌اش را بخورد، دستش را بند
دستگیره‌ی در می‌کند و زیر لب می‌گوید
- حساسیت‌هاش رو هم انتقال داده...

و من دلم می‌گیرد چرا روزی رهام مال این زن
بوده..

همزمان سوار ماشینش می‌شویم، موزیک بی‌کلامی
را با صدای آرامی پلی می‌کند و با زدن عینک
افتابی‌اش ماشینش را به حرکت در می‌آورد.

- رهام برات گفته، من عاشق پولم؟

به نیمرخش خیره می شوم

- چی؟

انگشت شصت و اشاره اش را به می مالد

- مانی! تومان! پول!

به خیابان زل می‌زنم

- نه! اصولاً جز خودمون در مورد چیز دیگه‌ای حرف

نمی‌زنیم

از بالای عینکش نگاهم کرد

- ببخش بهت گفتم موش کوچولو!...

دوباره که با تعجب نگاهش می‌کنم که به روبرو زل

می‌زند و ادامه می‌دهد

- تو یه مرغ عشقی!

از لقبی که به من داده چشم‌هایم گرد می‌شود و

منتظر باقی حرف‌هایش می‌مانم

- عشقت یک جوریه که از هفت فرسخی داد
می‌کشه، داری براش جون می‌دی، داغی قلبِ
عاشقت داره از چشمت زبونه می‌کشه...
متحیر و ناباور نگاهش کردم، این همان یلدایی‌است
که با مهری‌هایش گند به زندگی رهامم کشیده...

دنده را عوض می کند و میدان را دور می زند و زیر
لب می گوید

- درست مثل نگاه اون بعد یک مدت از
آشنایی مون...

و سکوت می کند و نگاه من ممتد روی اعضای
صورتش می ماند، غضبناک به طرفم برمی گردد و
می غرد

- چیه؟ می فهمیدم عاشقمه ولی دوستش نداشتم،
دوست نداشتن رو تا حالا تجربه نکردی؟ هر چی

بیشتر به دست و پام می پیچید بیشتر ازش متنفر
می شدم...

یکدفعه ماشین را کنار خیابان کشید و پایش را روی
پدال ترمز کوبید، ماشین خیلی غیر منتظرانه ایستاد
ولی من از خیرگی تغییر حالت ندادم و او دو

دستش را به فرمان گره زد و سرش را روی دستانش
گذاشت.

چند دقیقه‌ای سکوت بینمان را پر کرد که سرش را
بلند می‌کند و می‌پرسد

- اسمت چی بود مرغ عشق؟

لب می زنم

- باران!

به پستی صندلی اش تکیه می دهد

- فکر نکن رهامت قوربونی شده، منم زجر کشیدم

تا حالا اینقدر ریلکس و خونسرد به زندگی نگاه

می‌کنم... نمی‌دونم برات گفته یا نه... ولی تعهداتم رو
تو زندگی کنار گذاشتم، منم یکی رو می‌خواستم که
دوستش داشته باشم و اون آدم رهام نبود...
او مکث می‌کند و من حرف می‌زنم
- چرا طلاق نگرفتی؟

دستش را کلافه در هوا تاب می‌دهد

- اوہ...اینقدر اتفاقا افتاد که یک وقت به خودمون

اومدیم دیدیم چند سال گذشته، بعدش هم من

بنده‌ی پولم...

اگه من درخواست طلاق می کردم رهام پولی کف
دستم نمی گذاشت، صبر کردم تا خودش خسته
بشه...ولی نمی دونم چرا این بند پوشیده ی بینمون
به این سختی کنده می شه...بیا باز این اتفاق...مثلا
امروز قرار بود هر کدوممون بریم پی زندگی
خودمون...

- راستی با چی می‌خواستین با من معامله کنید؟
بشکنی در هوا می‌زند و دستش را به سمت دراز
می‌کند

- رو حرف و قولت می‌شه حساب باز کرد؟
به دستش خیره می‌شوم

- اگه حرف شما باعث آزادی رهام بشه، حتما!!!

چشمانش برقی می‌زند

- من می‌خوام رهام خونه‌ای که توش زندگی

می‌کردم رو به اسمم کنه!

- خونه‌اش؟

عینکش را روی داشتبورد می‌گذارد

- آره... یک سهمی از اون به من می‌رسه ولی من

تمامش رو می‌خوام، بگم کار کیه، تضمین می‌دی به

نامم کنه؟

سری به توافق برایش تکان می‌دهم

- برای من هیچی جز وجود خودش ارزش نداره،
اگه حرفهاتون باعث آزادیش بشه، قول می‌دم
راضیش کنم خونه رو به اسمتون بزنه!

- اینجوری رو هوایی حرفت قبول نیست، زنگ بزن
به تقوی، به اون بگو، اگه با رهام به توافق رسید منم
بهت می‌گم کار کیه...

نفس حرصی می‌کشم و گوشی‌ام را از کیفم بیرون
می‌آورم و شماره‌ی وکیل رهام را لمس می‌کنم،

خیلی زود تماس وصل می‌شود و تقوی شاکی
می‌گوید

- سلام خانم فتاحی کجا یکدفعگی غیبتون زد،
باهاتون کار داشتم...

از شنیدن فتاحی که به نام من زده بود، دلم قرص

می‌شود و آرام لب می‌زنم

- پیش خانم فرهودی‌ام

جا می‌خورد و این را از سکوتش می‌فهمم و ادامه

می‌دهم

- آقای تقوی، یلدا خانم می‌گن خبر دارن این قتل
کار کیه و برای گفتن اسم اون فرد حاضرین یک
معامله‌ای باهامون بکنن
صدایش متعجب است
- خبر داره کار کیه؟

- اینطور می‌گن

- من از جانب شما و رهام می‌تونم بهشون قوی
بدم؟

- چی می‌خواد، پول؟

- نه...خونه‌ی رهام رو!

- بزار الان یک وقت ملاقات یک ربه باهاش بهم

دادن...اونجا ازش می پرسم بهتون خبر می دم

- باشه ای می گویم و از هم خداحافظی می کنیم

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۷:۲۴]

۱۵۹#

تماس را که قطع می‌کنم یلدا منتظر نگاهم می‌کند،

گوشی را داخل کیفم سر می‌دهم و می‌گویم

- گفت داره میره پیش رهام، یک ربع دیگه جواب

می‌ده

- خب پس بيا تا موقعی که با هم شور و مشورت

می کنن بریم یک گلویی تازه کنیم

سرد نگاهش می کنم

- ممنون ... من چیزی میل ندارم

شوهر قانونی اوست و او سر حال است و من دmq...

- اوف بس کن، آزاد می‌شه این مرد رویاهات، نباید
که خودت رو از بالاش بکشی! همچین شیرهی گلو
سوزی هم نیست ها!

نفس پری می کشم، تلخی نگاهم را با سکوت پر
می کنم، بعضی ها معنی دلواپسی و مچاله شدن قلب
را نمی فهمند، توضیحش هم برایشان بی ثمر است...

پس سکوت می‌کنم تا با هوویی که دل دلدارم را
خون کرده و حالا دلش از غم او بی‌خبر است، هم
مسیر شوم.

پشت سرش وارد کافه‌ای می‌شوم و دور میز دایره
شکلی می‌نشیند و من هم بی‌حوصله روبرویش
می‌نشینم و ساعت گوشی‌ام را چک می‌کنم.

او سفارش بستنی می‌دهد و من به صندلی‌ام تکیه
می‌دهم و متوجه‌ی نگاه مرد و زنهای دوروبرم که به
یلدا دوخته شده می‌شوم.

زیبایی‌اش آنچنان در معرض دید است که همه برای
لحظه‌ای گرفتار دیدنش می‌شوند.

سفارش‌هایش را که می‌آورند، گوش‌ام زنگ
می‌خورد، تقوی است و آدرس می‌گیرد تا به جمع ما
پیوندد...

او شروع به خوردن بستنی‌اش می‌کند و من گاهی
به در ورودی و گاهی به ساعت گوش‌ام چشم

می‌دوزم تا اینکه بالاخره تقوی هم روی یکی از
صندلی‌های چوبی پشت میز ما جا می‌گیرد.
یلدا پا روی پا می‌اندازد و با عشوه می‌گوید
- خب تقوی جان، موکلت قبول کرد یا نه!

تقوی نگاهش را بین ما تقسیم می کند و جواب
می دهد

- به من وکالت تام داده تا اگه خانم جواهری گفتن،
خونه رو به اسم شما بزنم

یلدا پوزخندی میزند و نام مرا آرام توی دهانش
میچرخاند

- خانم جواهری!!

لب میگزم که تقوی ادامه می دهد

- البته بازم شرط داره و شرطش اینه که واقعا اون
شخصی که شما معرفی می کنید قاتل باشه و ما رو
سر کار نذارید و بخواین اموال موکل منو بالا
بکشید...

یلدا از حرف‌های تقوی حرصش می‌گیرد و با خشم
می‌گوید

- تازه به دوران رسیده‌ها... به موکلت بگو خم شه تا
پول بارش کنم...
ترسیده لب می‌زنم

- خانم فرهودی! ما برای چیز دیگه‌ای توافق کردیم

و دور هم جمع شدیم..

رو به من شکایت می‌کند

- نمی‌بینی چطوری موکلم موکلم می‌کنه! نمی‌بینی

اجازه‌ی تو رو برای به دست آوردن خونه و زندگی

خودم، تو سر من می‌زنه!؟

عصبی دستم را روی صورت‌م می‌کشم و رو به تقوی

می‌کنم

- آقای تقوی لطفا! الان جون رهام و آزادی رهام
مهمه! نه این چیزا !

تقوی کاغذی را از داخل کیفش در می‌آورد
- این مفاد قراردادی که قراره بین ما بسته بشه...
به هر دو نفر ما نگاه می‌کند و می‌گوید

- بخونینش، اگه قبول داشتین، امضا کنین و خانم
فرهودی اطلاعاتشون رو به ما بگن...

یلدا برگه را از دست تقوی چنگ می‌زند و با دقت
می‌خواندش و برگه را روی میز پرت می‌کند

- قبوله! خودکار بده امضا کنم

تا تقوی خودکاری از کیفش بیرون می کشد، من هم
برگه را نگاهی می اندازم و می بینم همان گفته های
تقوی است که به صورت نوشته در آمده...

برگه‌را امضا کرده‌ایم و حالا یلدا می‌خواهد
دانسته‌هایش را بگوید، اول برگه را در کیفش
می‌گذارد و بعد به تقوی خیره می‌شود.
- سامانتا رو می‌شناسی؟

من می‌شناسمش ولی تقوی کمی فکر می‌کند و لب
می‌زند

- خواهر سامان علیپور؟

من از شنیدن اسم این خواهر و برادر دلم زیر رو
می‌شود و یلدا بشکنی روی هوا می‌زند

- آفرین! خودشه

- خب

- قبل عيد تو يك مهمونی با هم بودیم که رهام
نمی‌دونم از کجا آدرس رو پیدا کرده بود و اومده بود
اونجا مثلاً مچ منو بگیره...

یک تکه از موهایش را زیر روسری شل شده‌اش
می‌دهد و ادامه می‌دهد

- نمی‌دونم به سامانتا چه نیشی زده بود که سامانتا
گر گرفته بود...

نگاهش توی مردمک‌های من رژه می‌رود و انگار
قصد آزار مرا دارد با لحنی خاص ادامه می‌دهد
- آخه نمی‌دونم می‌دونید یا نه، سامانتا خیلی کشته
و مرده‌ی رهام بود!

من آب دهانم را قورت می‌دهم و تقوی به صورت
من چشم می‌دوزد و عکس‌العمل احتمالی مرا رصد
می‌کند.

یلدا بی‌خیال یک قاشق سرخالی از بستنی که حالا
تقریبا وا رفته را داخل دهانش می‌گذارد

- فکر می کرد من نمی فهمم که همش به من
می گفت رهام به درد زندگی نمی خوره اونوقت
خودش همش دوره رهام تاب می خورد،...
تلخ خندش تا قلب من را به زهر می کشد

- دختره احمق به خیال خودش می‌خواست شر منو
از زندگی رهام کم کنه تا خودش بهش بچسبه!
تقوی حرفهایش را قطع می‌کند و کمی اکسیژن به
ریه‌هایم می‌رسد

- اینایی که می‌گی چه ربطی به قاتل شیرین خانم
داره؟

- صبور باش آقای وکیل ربطش رو می‌فهمی!

- شیرین خانم خدا بیامرز...

و اینجای حرفش بغض می‌کند؛ انگار یلدا فرهودی
هم جایی از دلش برای کسی می‌سوزد و بلافاصله با
نگاه به سقف گچبری شده، دوباره همان حالت
خودش را به دست می‌گیرد و ادامه می‌دهد

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۷:۲۴]

۱۶۰#

-برام تعریف می کرد یک روز که من خونه نبودم،
سامانتا میاد دیدن رهام و بهش ...
دوباره نگاهش قفل عکس العمل نگاه من می شود
- پیشنهاد با اون بودن رو می ده!...

تمام مویرگ‌های قلبم خونریزی می‌کند ولی درون
مردمک‌هایم بی‌تفاوتی می‌ریزم

- که انگار رهام قبول نمی‌کنه و سامانتا با گریه و
التماس بهش می‌گه عاشقشه و وقتی رهام می‌بینه
سامانتا دست بردار نیست ، سامانتا رو تو خونه جا

می‌ذاره و در برابر التماس سامانتا خودش خونه رو
ترک می‌کنه...

لبخند محوی گوشه‌ی لبم می‌نشیند که از
چشمهای یلدا پنهان نمی‌ماند و لبهای او را هم

طرح لبخند می‌دهد و من در دل قربان صدقه‌ی مرد
پاکم می‌شوم و دُز دلتنگی‌ام اوت می‌کند.

- خلاصه کنم اینقدر رهام به قلب عاشقش تیر

می‌زنه که سامانتا عشقش تبدیل به نفرت

می‌شه...هم اونجا شیرین تهدیدهاش رو شنیده و هم

بعد اون شب مهمونی، چند دفعه دیدن من اومد و
گفت حق داشتم از رهام متنفر بودم، باید انتقام این
سالهام رو ازش بگیرم...من همش می گفتم
بی خیالی در کنه ولی شب قبل اون اتفاق بهم زنگ
زد و گفت اگه من نمی تونم حق رهام رو بدم
دستش، اون بلده باهاش چکار کنه...اینقدر باغیظ

حرف می‌زد که من فکر کردم حالش خوب نیست،
بهش گفتم چیزی مصرف کرده؟... اما انکار کرد و
گفت فقط منتظر باشم و ببینم چه بلایی سر رهام
می‌اره!

لب‌هایم حالا انحنایش رو به پایین کشیده شده و
بغض می‌لرزاندش و چشم‌هایم را به ظرف بستنی‌ام
دوخته‌ام که تمام محتویاتش آب شده و دیگر شکل
بستنی ندارد که تقوی می‌گوید
- اینا که دلیل و مدرک نمی‌شه!

یلدا با تحکم می گوید

- چرا می شه! اون شب ازم پرسید چرا رهام چندین
شبه خونه نیومده؟ یعنی رفت و آمد رهام رو تحت
نظر داشته...من بهش گفتم فرداش قرار دادگاه داریم
و رهام هر جا باشه برای برداشتن مدارکش میاد

خونه! ساعت و تاریخ دقیق روز دادگاه رو هم ازم
پرسید، حتی گفت فردا شیرین میاد خونمون یا
نه... کثافت یک نقشه‌ی کامل کشیده بود! فقط دلم
برای شیرین کبابه! حقش این نبود! اگه می‌دونستم
چی تو فکرشه حتما...

و به روبروبه رو خیره می‌شود، هر سه سکوت
می‌کنیم، سکوتی که دست انداخته دور گردن من و
دارد زور می‌زند تا ذره جانِ مانده در تنم را خفه
کند.

یکدفعه یلدا خودکار روی میز را برمی‌دارد و روی
برگه‌ای که از کیفش بیرون می‌کشد چیزی
می‌نویسد و همان وسط میز خودکار و برگه را رها
می‌کند و از جا برمی‌خیزد

-این آدرس سامانتا و داداشش و آدرس پسر شیرین
خانمه! حتما به پسرش پول ديه رو داده تا از تو
دادگاه برای قاتل مادرش رضایت نده!...اگه نتونستين
ثابت کنين کار سامانتاست شما پول بیشتر بهش
بدین...راضی می شه حکم به قصاص رهام
نده!اسکناس پنجاه تومانی روی ميز می گذارد و

کیفش را چنگ می‌زند و با قدم‌های بلند از میز ما
دور می‌شود.

تقوی گوش‌اش را از کیفش بیرون می‌کشد و
صفحه‌اش را لمس می‌کند و بعد از روی صندلی‌اش

بلند می‌شود و کاغذ روی میز را برمی‌دارد و به من
می‌گوید

-خوبین خانم فتاحی؟

همانطور که به میز زل زده‌ام سر به نفی تکان
می‌دهم

-نه! خوب نیستم! تا رهام آزاد نشه خوب نمی شم

دوباره سر جایش می نشیند

-با بازپرس پرونده اش صحبت کردم، مطمئنه کار

رهام نیست، یک چیزایی این وسط می لنگه!

پرسشی نگاهش می کنم

-مثلا جواب پزشکی قانونی! جوابشون کامل نبود
اصلا ساعت قتل مقتوله رو محاسبه نکرده
بودن! یعنی اصلا ثابت نمی شه تو چه ساعتی اون زن
بیچاره به قتل رسیده و ساعتش رو اگه بگن دقیق
معلوم می شه کار رهام بوده یا نه!

کمی مکث می کند و ادامه می دهد

-اگر ساعت قتل مال زمانی باشه که رهام پیش شما

بوده، شما می تونین شهادت بدین که رهام اونجا

نبوده، فقط کاش شاهد دیگه ای هم داشت...

حرفهای صبح خانم ایرانلو به یادم می‌آید و با عجله
می‌گویم

- شاهد دیگه‌ای هم هست!

کنجکاو نگاهم می‌کند و من می‌گویم

- خانم ایرانلو! همسایه طبقه بالامون امروز می گفت،
دیروز شوهرش از شب قبل درد دندون داشته و
همش توی راه پله ها راه می رفته، صبح وقتی رهام از
در خونه داشته می رفته بیرون همدیگه رو
می بینن...اونم می تونه شهادت بده که ساعت چند
همو دیدن

تقوی لبخندی می‌زند که عمق زیادی دارد و لب
می‌زند

- اکی! پس خبرای خوش در راهه! صدای یلدا رو با
این اسم و نشونی‌ها می‌دم به بازپرس ویژه و می‌گم
اون پیگیری کنه! ان شاءالله که خدا کمکمون می‌کنه

و حکم آزادی رهام رو به زودی با هم جشن
می‌گیریم

با تعجب می‌پرسم

- صداش رو ضبط کردین؟

دوباره از روی صندلی‌اش برمی‌خیزد

- کافی نیست و لازم بود! کلمه به کلمه‌ی حرفه‌اش
می‌تونه سر نخ باشه...توی مراجع قضایی بازخوردی
نداره ولی افسر تحقیق می‌تونه ازش سر نخ پیدا کنه!
کاغذ و گوشی‌اش را در کیفش سر می‌دهد و
می‌گوید

-بیاین برسونمتون خونه

تعارف می کنم

-مزاحمتون نمی شم

لبخند برادرانه ای می زند

-رسوندن زنداداش آدم که مزاحمت حساب نمی شه

و دوباره از کلمه‌ی زنداداش حس‌های خوب در
خونم تزریق می‌شود.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]
[۱۷:۵۷]

دو هفته گذشته با تمام استرس‌ها و سختی‌هایش...
سامانتا و چند نفری که با پول نجس سامانتا دست
به آن قتل زده، گرفتار دست قانون شده بودند، حتی

یلدا هم بازجویی می‌شود و بعد بازجویی کلی فحش
و ناسزا حواله‌ی من و رهام می‌کند...

ولی برایم مهم نیست، مهم آزادی رهام است و بس
و طلاق غیابی که با گرفتن سند خانه به اسمش در
همان زندان ترتیبش را داد.

اینکه هیچ زنی دیگر در زندگی رهام نبود، حس خوبی بود که نمی توانم هیچگونه کتمان‌ش کنم... حالا بهتر و راحت تر و بی دغدغه تر می توانستم به تشکیل خانواده‌ای به سرپرستی رهام فکر کنم...

امروز حال عجیبی دارم، قرار است تقوی خبر بسته
شدن پرونده و آزادی و رفع اتهام رهام را برساند اما
از صبح خبری از تقوی و تماسش نیست که نیست..
من هم هرچقدر زنگ می‌زنم، رد تماس می‌کند.
وسط اتاق راه می‌روم و با خودم می‌گویم

- حتما جایی هست که نمی‌تونه حرف بزنه...

و با همین حرف‌ها خودم را آرام می‌کنم تا قلبم از
استرس نایستد که صدای زنگ درِ واحد بلند
می‌شود.

با خودم می‌گویم

- دختر خانم ایرانلو آیدین رو آورده!

و به طرف در می‌روم، اما همینکه در را باز می‌کنم
با دیدن قامت رهام با همان لباس سیاه و سفیدی
که دو هفته قبل برای پوشیدنش کمکش کردم؛

بیرون چارچوب در، از فرط هیجان نفس کشیدنم

فراموشم می‌شود و به لکنت زبان می‌افتم

- ر..ها..م...رها...م...

با یک حرکت خودش را داخل خانه می‌اندازد و در را

پشت سرش می‌بندد.

او سرتا پایم را با نگاهش آنالیز می کند و من
بی طاقت درون آغوشش می پریم.

سرم را محکم روی سینه اش فشار می دهم و قفل
دستانم را پشت کمرش سه قفله می کنم

- آخ عزیزم...رهامم...فدات بشم...قوربونت

بشم..داشتم از دلتنگیت می مردم!

او هم دستان تشنه اش سرزمین وجودم را در

می نوردد و با صدای خسته اش درون گوشم زمزمه

می کند

- خدا نکنه جانم...الهی شکر همه چیز تموم شد
صورتتم را از روی سینه‌اش جدا و دستهایم را دور
گردنش گره می‌زنم. چشم می‌بندم و لب‌های بی‌قرارم
را با لمس پوست گردن و صورتش قرار می‌بخشم.

مخدر نابی است لمس پوستش با لب‌های پر
عطش...

او هم کم از من ندارد و سرش بین موها و
شاهراه‌های گردنم سیر می‌کند و عمیق نفس
می‌کشد.

شاکی می گویم

- چرا وکیل هیچی بهم نگفت؟

لب هایم به لب هایش می رسد و لب هایش آنجا که

باید توقف می کند

- من ازش خواستم

نفسم می رود...

دستم را روی ته ریشش که حالا ریش به حساب
می آید می کشم و از دیدن گودی زیر چشمش با دلِ
خون نجوا می کنم

- چقدر لاغر شدی...

به رویم می خندد

- مهم نیست جانم، کو آیدینم؟

دستم تشنه‌ی لمس کردنش داخل موهای

پیچیده‌اش می خزد

- مثل بیشتر وقتا که بهانه‌ات رو می‌گیره، خونه‌ی
خانم ایرانلو!

دست‌هایم را از سر و صورتش دور و با نگاه عمیقی
درون مردمک‌هایم پرسه می‌زند.

- فکر نمی کردم اینقدر وابسته ات شده باشم خواهر

علی!...زندان سخت بود! خیلی...ولی دوری از تو

سخت ترش می کرد...

لبخند تلخی می زنم

- زندان که سهله، دنیا هم بدون تو برای من از
زندان تنگ‌تر شده بود...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹, ۵, ۱۹]
[۱۷:۵۷]

#۱۶۲

دوباره بین حصار تنش اسیرم می کند، عمیق موهایم
را بو می کشد و می گوید

- عطر زندگی! تا من می‌رم یک دوش بگیرم برو
بچه‌ام رو هم بیار، دلم براش ضعف می‌ره!
از صفت "بچه‌ام" که به آیدین می‌دهد، مارس
می‌مانم و مات نگاهش می‌کنم که حالم را می‌فهمد
و در حالی که چشم ریز می‌کند، لب می‌زند

- آیدین بچه‌ی من نیست؟ ناراحت شدی؟

بلافاصله سرم را به طرفین تکان می‌دهم و با عجله

جواب می‌دهم

- نه ناراحت نشدم، چرا باید ناراحت بشم؟...من از

خدامه منو آیدین رو وصله‌ی تنت بدونی!

لبخند خسته‌ای روی لب‌های خشکش نقش می‌بندد

- وصله‌ی جونم هستین! برو بیارش...

دوباره روی پنجه‌ی پاهایم می‌ایستم، می‌بوسمش و

به سمت مانتو و روسری‌ام می‌روم.

با آیدین که پایین می‌آییم، رهام هنوز داخل حمام

است، آیدین به پشت در حمام می‌دود و من به

سراغ کتری و اجاق گاز می‌روم.

آیدین از پشت در حمام داد می‌زند

- عمو رهام

و رهام از داخل حمام از اعماق وجودش جواب
می‌دهد

- جانِ عمو، نفسِ عمو، عمو قوربون اون صدات بشم
و آیدین که انگار تازه، بودن رهام را باور کرده
ذوق زده به طرفم می‌دود و با هیجان می‌گوید

- هست...هست...عمو رهام تو حموم هست

و من هم همراه ذوق کودکانی او می خندم و او
دوباره دم در حمام تحسن می کند و من چای تازه
دم را برای جلوس سه نفره مان تدارک می بینم.

چیزی نمی‌گذرد که رهام با حوله‌ی تن‌پوشش
خودش را از حمام بیرون می‌اندازد، روی زمین زانو
می‌زند و آیدین را به آغوش می‌کشد، می‌چلاندش و
غرق بوسش می‌کند.

- قوربونت بشم، قوربونت برم..بههم بگو بابا!

آیدین پرسشی نگاهش می کند و با همان لحن
پرسشی و زیبایش با تک ابرویی که بالا می دهد،
می پرسد

– بابا؟

رهام با لبخند سر تکان می دهد

- بله جانم بابا!

رهام دوباره آیدین را بغل می کند و از روی زمین
بلند می شود، آیدین خودش را لوس می کند و لب
می زند

- بابا رهام

و از خنده ریشه می‌رود

اشک شوق بی‌اختیار روی صورت‌م قدم می‌زند و من
عاشق این جمع خانوادگی‌ام هستم.

رهام نگاه‌م می‌کند

- هی دختر! چرا اشک می‌ریزی؟ یک چای بیار که

دلم برای چایی‌های باران پز لک زده...

با اشک لبخند می‌زنم و به آشپزخانه می‌دوم

- چشم چشم

بعد از دو هفته کنارش روی تخت دراز کشیده‌ام، او
به سقف زل زده و من دستم را تکیه‌گاهم قرار داده
و محو تصویر بی‌نظیرش هستم
- به چی فکر می‌کنی؟

از نگاه کردن به سقف دست برمی دارد و به صورتم
خیره می شود

- دوست داری به چی فکر کنم؟

شیطنت می کنم

-اوم... وقتی شبه، روی تخت دراز کشیدی یک
حوری هم کنارت خوابیده باید به چی فکر کنی؟
بلند و از ته دل می‌خندد
- آخ آخ قوربون راهنمای منحرفم... کور از خدا
چی می‌خواد یک زن خوشگل!

یکدفعه با یک دستش هلم می‌دهم و پشتم به تخت
می‌رسد، هین آرامی می‌گویم و با یک خیز روی
تنهام خیمه می‌زند که گوش‌اش زنگ می‌خورد،
نگاهش سمت گوش‌ی می‌رود و روی لب‌های من
برمی‌گردد

- مشترک مورد نظر در حال ارتکاب اعمال مثبت
هجده است و نمی تواند پاسخ گو باشد...لطفا اصلا
مزاحم نشوید

از خنده، ضعف می کنم، رهام فاصله ها را صفر
می کند و می گوید

- ای جونم...

ولی صدای گوشی قطع نمی‌شود و رهام کلافه از
من فاصله می‌گیرد و به طرف گوشی سرک می‌کشد
و زیر لب غر می‌زند

- ای بر خرمگس معرکه لعنت

دستم را نوازش گونه روی دست برهنه‌اش می‌کشم

- اعصابت رو به هم نریز حال خوبمون خراب می‌شه

- می‌ذارن تو حال خودمون باشیم؟

و وقتی صفحه‌ی گوشی مقابل دیدش قرار می‌گیرد

به صورت من زل می‌زند و با حالی عجیب لب

می‌زند

- یلداست!

با شنیدن اسم یلدا ناخواسته محکم ساعد دستش را
درون مشتم می فشارم و نگاه رهام روی پنجه‌ی
دستم می ماند و نگاهش را با قدرت روی ترس
چشم‌هایم می کشد

- خوف نکن! جواب نمی‌دم!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۷:۵۷]

۱۶۳#

یک لحظه تمام دنیا را سکوت گرفت و کل عالم شد،

حمایت چشمان رهام! پس ترس چرا، دیگر یلدا

جایی در زندگی‌اش ندارد، آب دهانم را قورت دادم و

لب زدم

- نه جواب بده!

و انگشتانم را تا بین انگشتانش سُر دادم و بین هم
قفلشان کردیم.

گوشی‌اش را به دست گرفت و کنارم روی تخت دراز
کشید و آیکون تماس را لمس کرد و گوشی را روی
بلندگو گذاشت

- الو

و صدای یلدا میان جمعمان عجیب غریبگی می کرد

- الو...رهام

رهام با تمسخر لب زد

- چی شده دیگه رهی نگفتی؟

صدایش آغشته به خنده می‌شود

- اون مرغ عشقت از حقوق دفاع کرد

رهام ابرو گره می‌دهد و من دلم برای تاب ابروهایش

ضعف می‌رود

- مرغ عشق؟

و من خودم را به وجودش می‌چسبانم و بازوی
برهنه‌اش را در آغوش می‌کشم

- باران رو می‌گم!

و رهام نگاهش را داخل چشمان من می‌پاشد و با
لحنی زمخت می‌گوید

- خب، فرمایش

یلدا صدا صاف می کند و صدایش توی گوشی

می پیچد

- می خواستم بگم من و تو جفت هم نبودیم و یک
اشتباه رو تا تهش رفتیم، اینقدر که قطار زندگیمون
فرسوها از روی ریل جدا شد و بی راهه رفت
گوشه‌ی لب می جود و من عکس العمل هایش را
شکار می کنم

- خودم می‌دونم! توضیح واضح‌تر می‌دی؟

- رهام یا بهتره الان دیگه بگم آقای فتاحی! بهت

برای پیدا کردن نیمه‌ی گمشده‌ات تبریک می‌گم!

رهامم کلافه نفسش را فوت می‌کند و حس می‌کنم

چطور سردی کلامش یلدا را یخبندان نمی‌کند

- به تبریک تو احتیاجی ندارم

- درسته! بله! ولی...فقط قدر عشقت رو بدون، تو

نگاه مرغ عشقت، دوست داشتن غوغا می کنه...

نفس عمیقش تا گوش من می رسد

- امروز پشیمون نیستم که دل به دلت ندادم و یک
زندگی کج دار مریض رو کلید نزد من...من و تو آخرش
به عشق نمی رسیدیم، فوق خوش بینی به آخر و
عاقبتمون می شد سرنوشت من تحمل و سرنوشت تو
خستگی!...ولی امروز خوشحالم که جدای از تنفر من
ازت ولی تو یک زندگی عاشقانه رو می چشی!

- خب؟

خب گفتنش از صد تا برو گمشو بدتر است ولی یلدا
قصد کرده امشب حرفهای دلش را رو کند

- هیچی! به حرمت تمام سال‌هایی که اسممون تو
شناسنامه‌ی هم بود، برای این شانس تو زندگیت
بهت تبریک می‌گم...

لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد

- سلام منم به اون مرغ عشقی که داره حرفهام رو

گوش می کنه برسون

و صدای بوق ختم کلامش می شود...

آدم های سیاه قصه ها هم جایی گل و لای

وجودی اشان عقب می رود و زلال می شوند....

درست مثل یلدا که به هوویش تبریک می گوید...

رهام که لب‌هایش را به لب‌هایم می‌چسباند،

فراموش می‌کنم یلدا را و هرچه در دنیا وجود دارد....

دستش که همزمان به نوازش پوست سردم می‌رود،
از درون داغم می‌کند و ضربان قلبم را دوبرابر
می‌کند.

روی لاله‌ی گوشم بوس می‌کارد و زمزمه می‌کند
- مرغ عشق؟

از هرم نفس‌هایش و تن صدایش لبخند می‌زنم.
حرارت پوست برهنه‌اش و عاشقانه‌هایی که در
گوشتم می‌نوازد، مثل پر سبکم می‌کند و عاشقانه در
مارتنِ دوست داشتن؛ همراهی‌اش می‌کنم.

انگشت‌هایم را بین موهایش فرو می‌کنم و فقط تنها
کلمه‌ای که انگار بldم را به زبان می‌آورم

- رهام

جانمی از اعماق وجودش نثارم می‌کند و کنارم روی
تخت فرود می‌آید...

مثل دو دونده‌ی خسته‌ایم که با هم پیروزی و فتح
را چشیده‌ایم.

تمام صورت و گردنش عرق کرده و با گردن کج،
نگاهِ پر آرامشش را وقف چشمهای مجنونم می‌کند و
با صدای بی‌رمق و خماری پچ می‌زند

- دلتنگیم رفع شد

لبخندی که در اوج آرامش می‌زنم به دلش
می‌نشیند و بدن برهنه‌ام را در آغوش می‌کشد و زیر
گردنم را بوسه‌ی عمیقی می‌کارد

- اوضاع برای تو هم، مثل من عالی بود؟

فقط می‌توانم میان این خلسه به تائید پلک ببندم و
او تنگ در آغوشم می‌گیرد و این مستی را تکامل
می‌بخشد...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹، ۰

[۱۷:۵۷

۱۶۴#

صدای گنجشک‌ها با گرمی اشعه‌ی آفتاب که روی
صورت‌م حس می‌کردم باعث شد از آن خلع بیرون
بیایم و با باز کردن چشمانم رهام را می‌بینم که
دستش را زیر سرش زده و یک طرفه دراز کشیده و
به صورت من زل زده، می‌خواهم از حالت دراز کش

بلند شوم که دستش را روی سینه‌ام می‌گذارد و
دوباره روی تخت می‌خواباندم.

- بخواب خوشکل خانمم

لبخند می‌زنم و حوله‌ای که دور موهایم پیچیده را
توی مشتم می‌گیرم و روی بالشت می‌گذارمش

- چرا به من زل زدی؟

دستش را توی موهایم شانه‌وار فرو می‌کند

- بهت گفتم با موهای خیس ن خواب! قبلنا حرف

گوش کن تر بودی!

مثل یک بچه گربه‌ی لوس سرم را به سینه‌اش
می‌چسبانم که موهایم را بین پنجه‌اش مشت
می‌کند و سرم را کمی عقب می‌کشد و بین
چشم‌هایمان پل می‌زند
- یک فکرایمی دارم!

به خشونت خفیفش با ذوق می‌نگرم

- خدا رحم کنه

چشمانش برق می‌زند

- رحم کرده دیگه منو داده واسه تو!

دستم را روی رگ گردنش می گذارم و از حس علائم
حیاتش خون درون رگ هایم می جوشد و با تمام قوا
خدا را برای این رحم بزرگش، شکر می کنم.

نگاه عاشقانه‌ام را می‌بوسد، دستم را می‌گیرد و یک
جور خاص با یک ملودی بی‌نظیر با چشم‌ها و زبانش
برایم زیباترین نت دنیا را می‌سراید
- بارانم...دیگه این روهوایی بسه! باید بریم محضر
این عقد رو دایمی کنیم!

چیزی ته قلبم ریزش می کند و نفسم بند می آید،

من و رهام!

من و آمال و آرزوهایم!

بالاخره رویاهایم به حقیقت می پیوندد!

بی خیال موهایم که بین انگشتانش کشیده می شود

بیشتر خودم را درون سینه اش جا می کنم

- یعنی بیدارم؟

شیطنت می کند و با لحن خاصی می گوید

- یک راه حل دارم برای اینکه بفهمی

بیداری؟ می‌خوای بهت نشون بدم؟

و قهقهه می‌زند

مشتی به سینه‌اش می‌زنم و او جدی می‌شود

- کی بریم بانو؟

آب دهانم را قورت می‌دهم

- هر وقت شما بگین!

موهایم را بالاخره رها می‌کند و به سقف زل می‌زند

- امروز می‌ریم خرید و رزرو آرایشگاه و سالن عقد و

فردا می‌ریم پیش به سوی زندگی...

با ذوق و نفسی که جایی بین سینه‌ام گیر کرده
می‌گویم

- اوه چه خبره ره‌ام، آرایشگاه و لباس می‌خوام
چکار؟ بیا بریم عقد کنیم بریم پی کارمون!
با عشق نگاهم می‌کند

- نوچ! دلم نمی‌خواد اونجوری بی هیچی زنم بشی!
باید حداقل کاری که از دستم برمیاد رو برات انجام
بدم...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹] .

[۱۷:۵۷]

۱۶۵#

صبح زود، بعد خوردن صبحانه، سه نفری به طرف کارهایی که رهام لیست کرده بود راه افتادیم. اولین جا وقت گرفتن از محضر بود، وارد محیط محضر که شدیم واقعا زیبایی‌اش قابل توجه بود، سالن دو تکه‌ای که با پرده‌های مخمل از هم جدا

می‌شد و قسمتی که قرار بود زوج جوانی بنشینند و
به عقد هم در بیایند تمام سقفش پر بود از گل‌های
یاس مصنوعی که از سقف آویز بود و جلوه‌ی خاصی
به محیط داده بود و روبروی مبل دونفره، سفره
عقدی که از آینه بود و گلدان‌های تزئینی نقره‌ای

رنگی که با سلیقه در گوشه و کنار این سفره چیده
شده بودند...

با صدای رهام به خودم آمدم،

- باران این شناسنامه‌ها رو بده دست منشی عاقد، تا

من برم ببینم آیدین از بیرون چی می‌خواد

چشم گفتم و به طرف خانم مسنی که ظاهری
شیک و صورت صافی داشت و تپیش سنش را
سال‌ها پایین‌تر نشان می‌داد و پشت میز بزرگ
قهوه‌ای رنگی نشسته بود رو برگرداندم که با تعجب
نگاه منشی را وصل قد و بالای رهام دیدم..

خوشم نیامد و با دلخوری جلو می‌روم و شناسنامه‌ها
را روی میزش می‌گذارم تا نگاه ممتدش را از مرد
من قطع کند...

زن چشم‌هایش را در صورتم می‌گرداند و من لب
می‌زنم

- وقت برای عقد می‌خوایم

نمی‌دانم چرا چشمهای این زن برایم اینهمه آشنا
می‌آید...

بدون حرف شناسنامه‌ها را برمی‌دارد و ورق می‌زند
ولی از شناسنامه‌ی رهام دست برنمی‌دارد و پشت

سر هم به صفحه‌ی اول می‌رود و بعد خیرگی به
عکس رهام به صفحه‌ی بعد زل می‌زد.

با استرس می‌پرسم

- مشکلی پیش اومده؟

مردمک‌های قهموه‌ایش چیزی درونش تلولو دارد

- می‌خواهی به عقد آقای رهام فتاحی در بیای؟

آب دهانم را قورت می‌دهم

- بله، چطور مگه؟

لحظه‌ای قلبم نمی‌زند

- می‌دونی قبل تو زن داشته!

نفس راحتی می کشم

- آره، می دونم

با نگاه خاصی زیر رویم می کند

- بازم دوست داری زنش بشی؟

محکم جوابش را می دهم

- خب منم یک ازدواج دیگه داشتم، بعدش هم اگه
مجرد هم بودم اینقدر این مرد آقا هست که تمام
زندگیم رو وقفش می‌کنم...

توی کاسه‌ی دید این زن چیزهایی است که طلوع
می‌کند و غروب...

با صدایی از ته گلو لب می‌زند

- مبارک هر دوتاتون باشه..

و چیزهایی تو دفترش ثبت می‌کند و برگه‌ای به

دستم می‌دهد

- کارهای مقدماتی رو که انجام دادین، فردا عصر
ساعت شش براتون وقت دادم،
و با ورود رهام و آیدین به سالن دوباره نگاهش قفل
قد و بالای رهامم می‌شود.

برگه و شناسنامه‌ها را برمی‌دارم و در خطی راه
می‌روم که منشی محضر دیدی به رهام نداشته
باشد.

- تموم شد

رهام می‌پرسد و من عجله دارم از این محضر بیرون
ببرمش...

- آره بیا بریم که کلی کار داریم

و صبر می‌کنم آن دو بروند و پشت سرشان راه
می‌افتم، اما قبل خروج از در، سرم را به عقب

برمی گردانم و نگاه خیره‌ی زن را شکار می‌کنم که
لبخند مصنوعی می‌زند و سرش را روی دفترش خم
می‌کند.

زیر لب غر می‌زنم

- ای بابا از سنشون خجالت نمی‌کشن...

و با عجله خودم را به شوهر و پسر می‌رسانم
پاساژ بزرگ و پرزرق و برق روبروی دیدم، مکان
بعدیست که برده می‌شویم و این شکوه دلم را
می‌لرزاند...

من با رهام و آیدین برای خرید لباس‌هایی آمده‌ایم
که می‌خواست ما را وصل بی‌چون چرای هم کند...
نفس عمیقی از هوای خنک اردیبهشت می‌کشم و با
فشار دست رهام و کشیده شدنم توسط دستهای
تپل آیدین، پا داخل راهروی پاساژ می‌گذارم.

زمینِ سنگِ فرش و براق بازار باعث شده نور چراغ
مغازه‌ها زیر پاهایمان تلولو خاصی داشته باشد.
انگار این فروشگاه هم برایمان جشن تدارک دیده...

چند متری در طول راهرو و عبور از مغازه‌های
رنگارنگ نگذشته‌ایم که رهام به طرف مغازه‌ای
راهنمایمان می‌کند.

- از این طرف

آیدین با شوق و ذوق قبل از ما وارد مغازه می‌شود و
من هم با نگاه قدرشناسی به رهام قصد داخل شدن
به مغازه را می‌کنم که رهام دم گوشم پیچ می‌زند
- این نگاه قشنگات رو بزار واسه بعد عقد...
دوباره توی صورتش عشق می‌پاشم

- همچین می گی بعد عقد انگار...

و بقیه حرفم را می خورم، معنادار نگاهم می کند و
لب می زند

- معنی عشق خیلی فراتر از بعضی چیزهاست که
ذهن آدم ها رو پر کرده! اهمیت بعد عقد برای من

اینه که تو تا ابد مال من میشی! نه وضعیت جسمی
تو یا هر چیز دیگه‌ای که شان انسانیت و عشق رو
پایین میاره...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۷:۵۷]

۱۶۶#

گرمی حرف‌هایش تمام یخبندان سال‌های پیش را
در وجودم آب می‌کند، فروردین و اردیبهشت لازم
نیست بیاید این مرد به تنهایی قدرت عوض کردن
فصل‌ها را دارد...

با طرح لب‌هایش درختان شکوفه می‌دهند و از
حرارت نفسش شکوفه‌ها گیلان می‌شوند...

عشق اگر با مرام و مردانگی درآمیزد هیچ کس به
بهشت نمی‌رود، دنیا جنت و فردوس می‌شود...

فشار دستش روی کتفم مجبورم می کند قدم‌های
اغوا شده‌ام را دو دوشادوش او بردارم و این رخوت
شیرین را درون قلبم تزریق می کنم تا ماهیچه‌های
بطن‌هایم تا ابد ضربان بگیرد...

با هم وارد مغازه‌ای می‌شویم که پر است از صدای
آهسته‌ی ترانه‌ای و عطری ملایم که فضا رو پر کرده
و رگال‌های و قفسه‌های لباس‌هایی که جذابیت
خاصی دارند و جذابیتشان وقتی بیشتر می‌شود که
مانکن‌ها لباس‌های ست مادر و فرزند و پدر و فرزند
را به رخ تماشا کننده‌ها می‌کشند...

رهام، آیدین را که هاج و واج دور و اطرافش را نگاه
می‌کند را به آغوش می‌کشد و به طرف مانکن‌هایی
که آخر مغازه قرار داده بودند؛ می‌رود.

و من از حیرت زیبایی آن کت و شلوار و تصور رهام
و آیدین با آن تیپ، خیره به کت و شلوار تن
مانکن‌ها می‌مانم.

دو دست کت و شلوار آبی پررنگ و خوش رنگ که
به تن ادمک‌ها، با دوخت و برش فوق‌العاده‌ای
نشسته است.

رهام به فروشنده که با خوشرویی به طرفش می‌رود
اشاره می‌کند

- سايڙ اين ڪت و شلوار رو ٻراي خودم و پسر م
مي خوا م

واز جمل ه بندي اش چيزي درون قلم جان مي گيرد،
نزد يڪتر مي شوم و با حالت قهر مي گويم

- پس من چي

لبخند دلگرم کننده‌ای می‌زند و رو به فروشنده که

به سمت رگالی می‌رود، می‌گوید

- جناب لطفا مانتوهای هم‌رنگش رو هم برای خانمم

بیارین تا یکی رو پسند کنن!

و رو به من چشمکی می‌زند

- اینم برای شما! این رنگ رو می‌پسندی؟

و من انگشت شصت و اشاره‌ام را به هم می‌چسبانم و

روبروی دیدش می‌گیرم

- عالیہ!

رهام نمی‌گذارد او را در اتاق پرو ببینم و در را به
رویم باز نمی‌کند و می‌گوید

- باشه همون فردا ببینم، امروز می‌ترسم پس بیفتی
از لج دلم با پنجه‌ی کفشم به در اتاق می‌زنم
- خوبه قبل عقد خصلت‌های شیطانیت رو رو کن!

و او از خنده ریشه می‌رود.

پرسه‌ی خریدمان هم به سر می‌آید و بعد خوردن
شام در یک فست فود و شنیدن کلی نصیحت از

رهام در مورد مضرات فست فود، حین تناول این
حجم از خوراکی‌های زیان‌آور؛ به خانه برمی‌گردیم.
رهام و آیدین با سرعت خوابشان می‌برد ولی من
اصلاً خواب به چشمانم نمی‌آید و حول و ولایی دلم
را اسیر خودش کرده....

خوشی توصیف ناپذیری در وجودم شیطنت به پا
کرده ، درست مثل شادی شب‌های مدرسه؛ که
فردایش قرار بود به اردو بروم...

از تخت دل می‌کنم و آهسته به بالکن و پاتوق
شب‌های بی‌کسی رهام می‌روم و به دیوارش تکیه

می‌زنم و به جاده زل می‌زنم و فکرم از روزی که
علی با جسم بی‌جان رهام به خانه‌مان آمد تا این
شب را جلوی چشمانم به نمایش می‌آورد...

یعنی واقعا شب و روزهای تنهایی و درد و بی‌کسی‌ام
به اتمام رسیده..

یعنی فردا شب من، بعد سالیان سال به عشقم که
آرزوی داشتنش روحم را می خورد، می رسم؟
یاد علی و حرفهایش اشکی گوشه‌ی چشمم متولد
می کند، و بلافاصله از مژه‌هایم به روی سرامیک‌های
زمین سقوط می کند...

چقدر زود آدم‌های مهم زندگی‌ام ترکم کردند...

زیر لب زمزمه می‌کنم

-علی یادت می‌آد گفתי عشق رهام را فراموش کنم؟

داداش! من به حرفت نکردم... نتونستم فراموش کنم

و حالا توی خونه‌اش زندگی می‌کنم و تا چندین

ساعت دیگه می‌شم زن دائمی‌اش... علی من دارم به
عشقم می‌رسم، علی برام دعا کن!

اردیبهشت امسال برعکس سال‌های پیش خیلی
خنک است و با نسیمی که می‌وزد لرزی توی بدنم
ایجاد می‌کند.

از بالکن و افکارم بیرون می‌آیم، از آیدین سر می‌زنم
و به اتاق خوابمان می‌روم.

پتویمان را که زیر پای رهام مچاله شده را بیرون
می‌کشم و رویش می‌اندازم و خودم هم کنارش دراز
می‌کشم.

صورتِ ته ریش‌دارش زیر نور چراغ‌های خیابان
عجیب و سوسه کننده است و بدون مراعات روی
صورتش خم می‌شوم و چند بوس محکم از
گونه‌هایش می‌گیرم.

چشمانش را باز نمی‌کند ولی با چشمان بسته بین
دستان قوی و پاهایش به بندم می‌کشد و با صدای
خواب‌آلود و ناواضحش لب می‌زند

- بگیر بخواب شیطون! بد خوابم کنی دمار از
روزگارت در میارم هااا!

لبخندی پر از سکون و آرامش می‌زنم و در
جغرافیای اسارتم آرام می‌گیرم.

چند آیه‌الکرسی برای سلامتی تنها بازمانده‌های
زندگی‌ام می‌خوانم و گرمی پلک‌هایم وادارم می‌کند
که در خوابی پر از آرامش غرق شوم....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۷:۵۷]

۱۶۷#

با صدای برخورد جارو سیخی بر روی آسفالتِ
خیابان توسط ماموران شهرداری، چشم باز می‌کنم.
هوای خنک و کمی آغشته به خاک شهر از میان
پنجره به داخل اتاق سرک می‌کشید و پرده‌ی اتاق
را به رقص در آورده ...

کم خوابی دیشب کار دستم داده و با همه‌ی دلایلِ
شادابی که نام بردم هنوز یک عدد آدم کسل
هستم.

غلّتی می‌زنم و متوجه‌ی جای خالی رهام می‌شوم،
بینی‌ام را توی بالش‌تتش فرو می‌کنم و عطر غلیظش

را که به تار و پود روبالشتی در هم آمیخته را به
مشام می کشم.

لبخندی برای حال خراب خودم می زنم، بدنم را
می کشم و پاهایم را از روی تخت پایین می اندازم و
آهسته همانجا می نشینم.

انگشتانم را توی موهای به هم ریخته‌ام شانه‌وار فرو
می‌کنم.

و به طرف آشپزخانه که صداهاى ریزی از آن به
گوش می‌رسد راه می‌افتم.

توی دربند در می‌بینمش که پشت میز نشسته و
لیوان چای به دستش متفکر به نقطه‌ای زل زده..
اول صورتم را می‌شویم و بعد به طرفش قدم
برمی‌دارم، نزدیک‌تر می‌شوم و سلام می‌کنم

نگاهش از آن نقطه جدا و به نقطه نقطه‌ی صورت
من قفل می‌شود و با لبخند پر آرامشی لب می‌زند
- سلام خانم بعد از این من!

از اصطلاحی که به کار می‌برد لب‌هایم کش می‌آید
و کنارش می‌ایستم

- تنها تنها چای می خوری؟

با یک دستش صندلی ای را به کنارش می کشد،

دستش را روی لبه ی صندلی تکیه می دهد و با

اشاره به صندلی می گوید

- بشین کنارم...گفتم دیشب نخوابیدی بیدارت
نکنم!

یک نگاه به صندلی و یک نگاه به خودش می‌کنم و
در مقابل چشمان پرسیانش صندلی را رد می‌کنم و
خودم را روی پاها و بین آغوش بازش جا می‌کنم.

چشمانش پر می‌شود از خنده ، لیوان چایش لب پر
می‌خورد و شیرین اعتراض می‌کند

- هی خانمم کجا؟

و با حس‌های خاص خیره‌ام می‌شود که گردنش را
می‌بوسم و با ناز کلمات را برایش به بند می‌کشم

- عزیزم، وقتی جای به این خوبی هست چرا روی

صندلی بشینم؟

موهای سرکشم که تمام صورتم را پوشانده را عقب

می‌زند و درون دشت چشمانم با احتیاط قدم می‌زند

- دقیقا!

لحظه‌ای نوری میان چشمانش خاموش می‌شود که

لب می‌زنم

- چیه؟

با آرامش سوال می‌کند

- یک چیزی ازت بپرسم جوابم رو می‌دی؟

صورت‌م را به سینه‌اش می‌چسبانم

- اوهوم....داشتی به همین سوالت فکر می‌کردی؟

دوباره لیوانش را به دست می‌گیرد و محتویات

تلخش را بدون قند مزه مزه می‌کند، بالا رفتن

ضربان قلبش را زیر گوشم حس می‌کنم و از پایین

به بالا و دقیق به صورت غرق فکرش زل می‌زنم که

نگاه مهربانش را توی صورتم می‌پاشد

-آره... واسم سخته پرسیدنش

قاطع می‌گویم

- خب نیپرس!

نیم نگاهی خرجم می کند

- دوست دارم نپرسم ولی خورهای فکری شده برام و

داره نابودم می کنه!

آب دهانم را قورت می دهم

یا خدا چه می خواهد بپرسد؟

که ادامه می دهد

- تو... با اون ...یعنی...

پوف کلافه ای می کشد و من دلوایش می شوم و او

یکدفعه به سیم آخر می زند

- تو... عاشق آرش هم شدی؟!!

مرد من نگران چه چیزیست؟، با حیرت نامش را
صدا می‌کنم

- رهامم

سیبک گلویش تکان سختی می‌خورد، با دو دستم
دو طرف صورتش را می‌گیرم و نگاه فراریش را به

بند چشمهای مجنونم می کشم، رگه های سرخ داخل
سفیدی چشمش جگرم را می سوزاند و حکایت از
وجود دل مشغولی اش می کند... مردمک هایم از چپ
به راست و از چپ به راست صورتش را و جب به
وجب متر می کند

- رهام منو ببین!

پلک روی هم می‌گذارد و قطره اشکی بی‌اجازه از
مژه‌هایش فرو می‌ریزد، با صدایی خش‌دار و عصبی
می‌خروشم

- رهام ! گوش کن ! من ! از وقتی فهمیدم دل چیه
و عشق چیه فقط عاشق تو شدم! تو دل من
هیچکس به جز تو حاکم نبود...وجود تو فقط
می‌تونه ریتم این قلب رو به بازی بگیره! عطر تن تو
فقط می‌تونه مستم بکنه! هر کی از کنار من رد شده
یه رهگذر بوده تو بومی قلب و دل و جون منی!

با بغض و چشم ریز کرده می پرسد

- می دونم منم گذشته ی درخشانی نداشتم ولی
چند روزه عجیب تو رو فقط برای خودم می خوام،
خصوصی! در بست! واقعا هستی؟

فقط سرم را تکان می‌دهد و اطمینان را از نگاهم به

بطن‌های پر تپش جگرش می‌ریزم

سرش را رو به آسمان کج می‌کند و نفس پرش را

بیرون می‌فرستد

- وای خدا شکرت

و انگار عجله دارد بحث را ببندد؛ بلافاصله قصد
می‌کند مرا در آغوشش بکشد که دست روی
سینه‌اش می‌گذارم و مانع می‌شوم.

تک قطره‌ی اشکش و بغضش خشک می‌شود و با
بهت و تعجب نگاهم می‌کند، دستش را می‌گیرم و

لیوان چایش را به لب‌هایم می‌چسبانم و کمی از
مایع سرخش را می‌چشم که با لحن خاصی می‌گوید
- دهنیه!

و در برابر نگاه آمیخته با اخم و سوالش می‌گویم

- اولاً دهنی مال غریبه‌هاست نه مال کسی که

همه‌ی جوخته‌!، بعدش منم یک سوال دارم!

مواج نگاهش کمی آرام می‌گیرد

- خب بپرس در خدمتم بانو!

صدایی صاف می‌کنم و فکر می‌کنم از کجای

واگویه‌های ذهنم شروع به پرسیدن کنم

- اِ... یعنی...

و به اجزای صورتش زل می‌زنم

- ببین...یادته اون موقع‌ها که میومدی من کتت رو

می‌بردم تو اتاق سر جالباسی وصل می‌کردم؟

سری به تایید تکان می‌دهد

- بله

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۹، ۰

[۱۷:۵۷

۱۶۸#

- خب تو یکی از اونروزا کتت از دستم افتاد...

سکوت می‌کنم و عکس‌العملش را زیر نظر می‌گیرم،
فکر می‌کند دردم این است با آرامش می‌گویند
- اشکالی نداره خب اتفاقه!

- نه این حرفم نیست، اونجا یک گردنبد از جیبت

بیرون افتاد که یک پلاک A ای اینگلیسی بهش

وصل بود

ابرو تاب می‌دهد

- خب؟

حس می کنم باز پرسم، جواب می خواهم

- اون گردنبد مال کی بود؟

اول خوب نگاهم می کند و بعد لبخند و کم کم

لبخندش به قهقهه تبدیل می شود

لب‌هایم روی هم می‌ماسد و به چهره‌ی جذابش
خیره

و در دل فدای خندیدنش ولی به ظاهر به روی
خودم نمی‌آورم و معترض نامش را صدا می‌کنم
- رهام!!!

از فرط خنده‌اش، صدایش تکه تکه به گوشم

می‌رسد

- وای... باران... می‌دونی از کی... اینقدر نخندیدم؟

به سینه‌اش می‌کوبم و او خنده‌اش را می‌خورد و با

تکان دادن سرش زمزمه می‌کند

- جانم... حرص نخور الان می گم

گوشه‌ی لبش را می جود

- راستش از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهون

نباشه خیلی دلم می خواست یک جوری از اون جوّی

که دورت رو گرفته بود بیرون بکشمت...اونروز که

اون گردنبد رو گرفتم دو سه روز بعدش تولدت بود
هم می خواستم یک کادوی تولدی بهت بدم هم سوء
برداشت نکنی برای همین پلاک رو به اول اسم
آیدین خریدم ولی خب....

تولد من؟

آنقدر حالم آن روزها بد بود که از تولدم فراموش
کرده بودم!

درون چشمانم نهال عشق می‌کارد

- خداییش روم نشد کادوم رو بهت بدم....الحمدلله
اینقدر زندگی ما هم ماجرا داشته که دیگه به کل
یادم رفت بهش بدمت...

یکدفعه حرفش را قطع می کند و با کف دست به
پیشانی اش می کوبد

- دیدی چی شد باران

هنوز در شوک و ذوق حرف ثانیه‌های پیشش هستم

که بی حواس لب می‌زنم

- نه ... چی شده؟

انگشتانم را می‌گیرد

- یادمون رفت حلقه بگیریم

به انگشتانم که درون دستهای مردانه‌ی او کوچکتر

از حد معمول به نظر می‌رسد، زل می‌زنم

- دیر نمی‌شه...بعد عقد می‌ریم

صدای نق نق ایدین می‌آید و رهام با هول مرا وادار

به بلند شدن از روی پاهایش می‌کند

- پاشو پاشو گشت ارشاد اومد

شاکی بلند می‌شوم

- آی! رهام!

- انگار خیلی بهت خوش گذشته!

چشمانم را به معنی "چه جور هم" برایش تاب
می‌دهم و زیر چتر نگاه رهام برای آیدین صدا بلند
می‌کنم

- بیا مامان تو آشپزخونه...ما اینجاایم

رهام به رفتارم می‌خندد و انگار چیزی یادش آمده
می‌گوید

- راستی یک سر محضر هم می‌رم

با یادآوری خانم دیروز که به رهام زل زده بود،
بلافاصله می‌پرسم

- چرا؟

و به سمت کتری و قوری می‌روم که او جواب
می‌دهد

- یک چای هم برای من بریز این یخ کرد....واسه
اینکه ساعتش رو می‌خوام بندازم عقب‌تر....

دوباره می‌پرسم

- چرا؟

به آیدین که با چشمهای باد کرده و لباس‌های کج و
کوله از در اتاق بیرون زده، نگاه می‌کند و ادامه
می‌دهد

- آخه نه اينكه شبای جشن و عیده! شهر تو این
شبا قشنگ تره... دلم می خواد بعد عقد کلی تو
خیابونایی که چراغونی و آذین شده بچرخیم و فکر
کنیم این شهر رو به خاطر رسیدن ما دو تا به هم
چراغونی و تزئین کردن....

چایش را روی میز می‌گذارم و زیر لب می‌گویم

- آخه چه معنی داره مرد اینقدر خوب

باشه... نمی‌گی نذارم دیگه سرکار بری؟!!

و به طرف ایدین که وسط سالن ایستاده و قصد

پیشروی ندارد؛ می‌روم که رهام می‌گوید

- لطفا به آرایشگر بگو موهاات رو هم یک مدل دلبر
کوتاه کنه!

با اخم به طرفش برمی‌گردم، لحنش با خنده در
آمیخته

- آخه آرایشگر قبلی فاتحه خونده تو موهای زنم!

با دلخوریِ نمایشی رو برمی گردانم، روبروی آیدین
زانو می زنم و صورت خوابالودش را می بوسم

- صبحت بخیر عزیزم

و او هم می گوید

- صبحم بخیر عزیزم

دلم برایش عنج می‌رود، با لبخندی که از
جمله‌هایش نشات می‌گیرد بغلش می‌کنم و به
سمت سرویس می‌برمش و او غر می‌زند
- نییم...جیش ندارم (نریم)

بینی‌ام را به بینی‌اش می‌چسبانم

- حالا معلوم می‌شه!

- من دسوشی شما دوست ندارم (من دستشویی

شما رو دوست ندارم)

با جدیت می‌پرسم

- اِ؟! می‌گی ببرمت دستشویی خونه‌ی کی؟

خودش خنده‌اش می‌گیرد و از خنده ریشه می‌رود

- دسوشی بالا (دستشویی همسایه بالا)

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۷:۵۷]

۱۶۹#

رهام

داخل ماشین منتظرش نشسته‌ام تا از آرایشگاه
بیرون بیاید، با هم به توافق رسیدیم که آرایش

ملایمی انجام بدهد و البته مطمئن بودم همان
اندک آرایش هم فرشته‌ی مرا ماورایی زیبا می‌کند.
آهنگ بی‌کلامی داخل ماشین پخش می‌شد و دلم
برای دیدنش قنچ می‌رود، مقابل درِ آرایشگاه جا
پارک نبود و به ناچار مجبور شده‌ام که آن طرف

خیابان پارک کنم و منتظرش شوم تا زنگ بزند و
دنبالش بروم.

صدای زنگ گوشی‌ام لبخند عمیقی را روی لب‌هایم
می‌نشانده و بلافاصله تماس را وصل می‌کنم

- سلام جانان من

صدایش با مراعات و دوست داشتنی تر شده

- رهام جان من حاضرم پیام یا میای؟

عجب کبکم خروس می خواند و به در شوخی می زنم

- نیا بابا چرا تهدید! قطع کن خودم پیام...

و از ماشین پیاده می‌شوم، گوشی را توی جیب
شلوارم فرو و ریموت را می‌زنم و با نگاه کردن به
چپ و راست عرض خیابان را برای رسیدن به بارانم
که همه‌ی زندگی‌ام شده طی می‌کنم.

کنار در آرایشگاه زنگی تعبیه شده، آن را می فشارم
و کمی بعد عروسم که هیچ شباهتی به عروس‌هایی
که تا به حال دیده‌ام؛ ندارد، با لبخندی که تمام
اعضای صورتش را تحت الشعاع قرار داده ، روبرویم
ظاهر می‌شود.

مانتوی بلند آبی کاربنی‌اش با آن شال هم‌رنگش
سفیدی صورتش را بیشتر به رخ می‌کشد و چشمانی
که به واسطه‌ی خط مشکی بالای پلکش جذاب‌تر
شده و بیشتر دل می‌برد.

در دل خدا را شکر و جذب پاکی و متانت مستتر در

چشمانش می‌شوم و به لب می‌غرم

- خجالت‌م خوب چیزیه! عروس که نباید بخنده؟

حاضر جواب می‌گوید

- والله عروسی که شاخ شمشادی مثل شما دامادش

باشه بایدم نیشش تا بناگوشش باز باشه!

دلم می‌خواهد لب‌هایش را که خیلی لایت رز خورده

را ببوسم ولی حیف که کنار پیاده رو ایستاده‌ایم و

امکانش صفر است.

- نمک نریز جانان... کار دستت می ده ها!

چشمک ریزی می زند

- همش وعده! همش وعید! کی عمل؟

ته دلم قند است که آب می شود

- اونم دارم برات...

و دست زیر بازویش می‌برم.

آنقدر آرایش نکرده که معلوم شود عروسِ امشبِ من
است ولی برق چشمانش تمام قلبم را نورانی کرده...
دست به دست هم دوباره عرض خیابان را به طرف
ماشین را می‌افتیم که صدای قیژ حرکت چرخ‌های

ماشینی ، شاخک‌هایم را در برابر خطر فعال می‌کند،
انگار قصد کم کردن سرعتش را ندارد و انگار نیتش
این است ما را زیر بگیرد.

در یک حرکت که شاید چند صدم ثانیه هم طول
نمی‌کشد خودم و باران را به عقب می‌کشم و از

خطر تصادف با ضربان قلبی که توی دهانم می‌کوبد؛
نجات می‌دهم.

کمی تعادل‌مان را از دست می‌دهیم ولی شکر خدا
پخش زمین نمی‌شویم.

باران ترسیده تقریبا خودش را میان آغوشم مچاله
می کند ، دستهایش را روی سینه اش گذاشته و
پرشتاب نفس می کشد و با کلمات تکه تکه که ترس
و هیجان منشاش است می پرسد
- رهام؟ خوبی؟ چی شد ؟ چرا اینجوری می روند؟

به خطِ رفتن ماشین مدل بالایی که از ما رد شد؛

زل می‌زنم و با نفرت لب می‌زنم

- بی‌شرفای بی‌درد... معلوم نیست چی می‌زنن که

نمی‌فهمن تو خیابونن نه تو پیست!

و با وسواس نگاهش می‌کنم، به وضوح رنگش
پریده...

با یک دستم سرش را به طرف صورتم خم می‌کنم،
از روی روسری سرش را می‌بوسم و در گوشش
زمزمه می‌کنم

- تا رهام پیشته از هیچی نترس!

لبخندی می‌زند و با دقت و احتیاط بیشتری عرض
خیابان را طی می‌کنیم.

تا در سمت خودش مشایعتش می‌کنم، در را برایش
باز و منتظر می‌شوم تا بنشیند، به محض نشستنش

در ماشین، به پشتی صندلی تکیه می‌زند و پلک
روی هم می‌گذارد.

درکش می‌کنم، خطر بزرگی از سرمان گذشت...

در را می‌بندم و ماشین را دور می‌زنم و پشت رول
می‌نشینم، خودم هم حال بهتری از باران ندارم،
شوک بد و در بد موقعیتی بود!
بطری آب را از کنار دنده برمی‌دارم و به طرفش
می‌گیرم

- یکم آب بخور رنگ به روت نمونده!

با نفس‌های بی‌رمقی چشم باز می‌کند

- اول تو بخور تا منم بخورم، خودتم حال بهتری

نداری...

نوحی می‌گویم و سر بطری را باز و یک قلوپ از آب
سردش می‌نوشم و شیشه‌ی آب را به طرفش
می‌گیرم

- حالا بخور جانانم!

لبخند کم جانی می زند و با دو دلی لب‌هایش را

برای گفتن کلماتی تکان می‌دهد

- رهام...اگه اتفاقی برای من افتاد قول می‌دی

مواظب آیدینم باشی؟

عصبی صدایم را بالا می‌برم

- واقعاً که! الان این که گفتی خودشیرینی بود؟
خیلی بی مزه بود! یک کثافتی بد روند، تو باید این
چرندیات رو رو زبونت بیاری؟
آب دهانش را قورت می دهد و به روبرو زل می زند

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹،۰۵،۱۹]

[۱۷:۵۷]

۱۷۰#

هر دو سکوت می‌کنیم که یکدفعه صدای جیغ ترمز
و کشیده شدن لاستیک‌های ماشینی از پشت
سرمان سر هر دویمان را به طرف شیشه‌ی ماشین
می‌کشاند.

باران هینی می کشد، توی صورتش می کوبد و با

ترس زمزمه می کند

- یا ابوالفضل بچه بود فکر کنم...

و در ماشین را باز و بیرون می‌پرد، دستم را دراز
می‌کنم تا دستش را بگیرم و مانع رفتنش بشوم ولی
دستم به دستش نمی‌رسد و از ماشین پیاده می‌شود

عصبی داد می‌کشم

- باران!!

و سعی می‌کنم از درِ طرف خودم پیاده شوم که
می‌بینم ماشینی برای دیدن تصادف، درست کنار در
ماشین من پارک کرده و من نمی‌توانم در را باز کنم
و بیرون بروم.

پشت سر هم و ممتد برایش بوق می‌زنم ولی انگار
گوش‌هایش کر است که توجهی به من نمی‌کند،
فحشی نثارش می‌کنم و به پشت سرم برمی‌گردم و
چشم‌هایم از ترس از حدقه قصد بیرون زدن می‌کند.

دو مرد باران را گرفته و با وجود تقلاهای باران او را
به آن طرف خیابان می‌برند و عابرها هم فقط تماشا
می‌کنند...

نمی‌فهمم چگونه از روی دنده و از دری که باران
پیاده شده و باز گذاشته خودم را بیرون می‌اندازم.

صدای رهام رهام گفتن باران میان هجوم صدای
هرج و مرج مردم زخم به دلم می‌زند و سرعتم را
بیشتر می‌کند...

با تمام توانم به طرفش می‌دوم و فریادهایی می‌کشم
که گوش خودم را کر می‌کند...

صدای بوق اعتراض آمیز ماشین‌ها مانع رفتن
نمی‌شود، دست برایشان بالا می‌آورم و چشم از
دست و پا زدن باران بر نمی‌دارم تا به دادش برسم.
اما کسی چیزی بین دو کتفم می‌کوبد، بی‌حسی
پاهایم مجبورم می‌کند با زانو روی زمین بیفتم،

دردی که مثل تیر بین دو کتفم پیچیده، برایم بی‌اثر
است وقتی باز هم دستم به دست باران که برای
گرفتنِ کمک از من دراز است؛ نمی‌رسد.

پشت سرم را با سرعت نگاه می‌کنم، مردی با چماقی
در دستش در جهت مخالفم فرار می‌کند..

با تحمل فشارهای عصبی و دردی که از پشت
گردنم تا ستون مهره‌هایم، تیر می‌کشد، دست روی
زانوهایم می‌گذارم و با سختی از روی زمین
برمی‌خیزم.

بارانم را توی ماشین انداخته‌اند، صدای جیغش و

تقلاهایش دیوانه‌ام می‌کند، باز هم می‌دوم...

لعنتی مگر چند متر با من فاصله دارد که نمی‌رسم

مثل کابوس شده رفتارم، رفتن و نرسیدن...

با چشمان خودم می‌بینم دست مردانه‌ای، با پشت
دست و انگشت برآمده‌اش، سیلی محکمی توی
دهان ناموس من می‌زند و صورتش از شدت ضربه
به طرف دیگر پرتاب می‌شود...

یک آن قفل می‌کنم و مغزم صحنه‌های روضه‌ی
حضرت زهرا(س) و حال امام حسن(علیه‌السلام) را
جلوی چشمانم می‌آورد و از سوز جگر و استیصال
لب‌هایم تکان می‌خورد و پناهنده می‌شوم
- یا جده‌ی سادات....وای مظلوم حسن جان!

نزدیکم، می‌دوم...

و فقط سر انگشتانم به کاپوت ماشین سیاهی که زنم

را می‌برد می‌رسد

داد می‌زنم

- کثافتا... آشغالا

پاهایم دویدن را رها نمی‌کند و ماشین مدل بالا را
تعقیب می‌کنم ولی سرعت آن کجا و قدرت پاهای
من کجا؟

گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌کشم و از ماشینی که
قلبم را از سینه بیرون کشیده و با خود می‌برد و

فقط هاله‌ای از سیاهی‌اش دیده می‌شود، عکس
می‌گیرم،

دست روی زانوهایم می‌گذارم تا کمی اکسیژن برای
تنفس پیدا کنم...

وقتی می ایستم انگار وسط دریایی آب، غرق شده ام،
هیچ صدایی نمی شنوم و صوت های اطرافم گنگ و
بم به گوشم می رسد.

دنیایم به آخر رسیده، همانجایی که زمین به انتها
رسیده و هر چه می بینی سیاهی مطلق است.

با شتاب به طرف ماشینم برمی‌گردم شاید بتوانم
ردی از دزدانی که جانم را با خود برده‌اند، پیدا
کنم...

اما هر چه با چشم‌هایم می‌گردم، اثری از آثار
ماشینم نمی‌بینم.

نفس‌های سنگین پر حرص و تلخم تا ریه‌هایم را
می‌سوزاند، انگشتانم را بی‌تاب بین موهایم فرو
می‌کنم و تمامشان را به چنگ می‌کشم و درد از
ریشه‌هایش تا مغز سرم می‌دود.

مستاصل و بیچاره دور و برم را برانداز می‌کنم و داد
می‌کشم

- لعنتی‌ها! ...لعنتی‌ها!

پیرمردی دست روی شانه‌ام می‌گذارد و با من حرف
می‌زند، تکان لب‌هایش را می‌بینم ولی صدایش را
نمی‌شنوم.

دستم را می‌گیرد و از وسط خیابان به کنار جدول
مرا می‌کشد.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]

[۱۷:۵۹]

۱۷۱#

با کمک پیرمرد روی جدول که می‌نشینم صدای

خسته‌اش به گوشم می‌رسد

- بابا جان، صدام رو می‌شنوی؟... زنگ بزن به صد و

ده!

تازه عمق فاجعه جلوی چشمانم رخِ کریهش را به
نمایش می‌گذارد.

نفسم توی سینه‌ام گره می‌خورد و از چشمانم داغی
بیرون می‌زند.

دست چپم از درد لمس شده، گوشی در دست
راستم خیس عرق شده، صفحهاش را روی شلوارم
می‌کشم و بعد شمارهی صد و ده را می‌گیرم...

صدای مرد جوانی توی گوشم می‌پیچد

- پلیس صد و ده بفرمایید

و من قدرت تکلمم را از دست داده‌ام، فکر می‌کنم
یک غده در راه تنفسی و تارهای صوتی‌ام به طرز
وحشتناکی در حال رشد است...

پیرمرد که حال نزار مرا درک کرده، گوشی را از
دست من می‌گیرد و با مرد آنطرف خط صحبت
می‌کند

- سلام بابا جان...این جوون نمی‌تونه حرف بزنه، من
دیدم چه اتفاقی براش افتاده... براتون توضیح بدم؟

- چشم چشم

- فکر کنم آدم ربایی بود بابا جان!... خانم این آقای

که زنگ زدن فکر کنم بود... من دیدم به زور یک

خانمی رو تو ماشین انداختند و این آقا هم داد

می کشید و دنبالشون می دوید...

از کلماتی که به گوشتم می‌رسد روح از بدنم پرواز
می‌کند، و پیرمرد ادامه می‌دهد

- بله بله...باشه می‌پرسم

و رو به من می‌کند

- می‌شناختیشون

با لب‌هایی که جادبه‌ی زمین خمشان کرده، بی‌صدا نه

می‌گویم و سر به نفی تکان می‌دهم

- می‌گه نه!

- بابا جان، ماشینش رو هم بردن...

به حرفهای افسر پشت خط دقیق گوش می‌دهد و

بعد می‌گوید

- بذار نگاه کنم

از جا برمی‌خیزد و با کنکاش به اطراف نگاهی

می‌اندازد

- بله خیابون دوربین داره!

و آدرس جایی را که هستیم را می‌دهد و تماس را
قطع می‌کند.

دوباره روبرویم روی پاهایش می‌نشیند

- پاشو بابا باید بری کلانتری...این افسره گفت باید

بری پرونده تشکیل بدی!

نگاهم را به سمتی که تصادف رخ داده ، برگرداندم

وبا صدای بی جانی لب می زنم

- اون تصادف؟!

پیرمرد دستم را می‌گیرد و بین دستش می‌فشارد

- مثل اینکه به خیر گذشت، خیلی زود جمع شد

همه چی!

به خیر گذشت یا نقشه بود؟

- پاشو بابا جان...تا دیر نشده برو پی زنت!

نگاه مات مرا که می‌بیند، عینکش را جابه‌جا می‌کند

- خوبی؟ من باید برم ولی اگه خوب نیستی بمونم

پلک‌های سنگینم را روی هم می‌گذارم و

قدرشناسانه نگاهش می‌کنم

- برین پدر جان...زنگ می‌زنم کسی بیاد دنبالم...

- برات دعا می کنم

این را می گوید و با تق تق صدای عصایش که بر
زمین می کوبد از من دور می شود....

گوشی‌ام را روبروی صورتم می‌گیرم و دنبال اسمی
که بتواند کمکم کند، لیست اسامی را بالا و پایین
می‌کنم

و روی اسم تقوی وقف و اسمش را لمس می‌کنم.
تا با ذوق سلام می‌کند، با درد می‌پرسم

- وحید...سامانتا آزاد شده؟

اول متعجب لب می زند

- نه!...

و بعد انگار جمله ام را در ذهنش تحلیل کرده،

ترسیده می گوید

-رهام مشکلی پیش اومده؟

بغضم تا چشمانم می‌رسد

- وحید...بیا منو از تو خیابون جمع کن...پاهام رمق

نداره راه برم...

صدایش پر از رگه‌های وحشت می‌شود

- یا ابولفضل...حرف بزن رهام سخته کردم
قطره‌های داغ اشک روی صورتم شیار می‌اندازد،
مستاصلم!
تنها!

یک تنه زیر بار سنگینی دنیا!

- وحید!... باران رو دزدیدن... جلوی چشمم زنم رو

بردن

عصبی داد می زند

- چرت نگو رهام ...من دارم لباس می پوشم پیام

محضر، شاهد عقدت باشم

نفسم توی گلویم گیر می کند

-عقد؟... کاش چرت می گفتم، کاش جفنگ می بافتم

ولی داداش واقعیه... قلبم داره وامیسته... وحید تا

تموم نکردم خودت رو بهم برسون...

او از من مسلط‌تر است، خب واضح است او که

صحنه‌هایی که من دیدم، ندیده!

دم گوشم دلداری و توصیه‌ام می‌کند

- درد داره ولی محکم باش!... آدرس بده، یک دو سه

اومدم

آدرس می‌گویم و صورتم را توی پهنای دستانم پناه
می‌دهم و با صدای بلند و مردانه حق می‌زنم...

زندگی لعنتی چرا با من راه نمی‌آید؟

روی جدول، کنار خیابان، با کت و شلوار دامادی‌ام
سر شده‌ام...

تا آمدن وحید که دقایقی بیشتر طول نمی کشد،
تکیده و پیر می شوم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۹، ۵، ۱۹]
[۱۷:۵۹]

زیر بازویم را می‌گیرد و کمک می‌کند تا داخل
ماشینش می‌نشاندم، روی صندلی که می‌شینیم هم،
لب از لب وا نمی‌کند و چیزی نمی‌پرسد.

فهم و درک و موقعیت‌شناسی و شناختی که وحید
از من دارد، باعث شده که سال‌های سال همراهم
بماند و مورد اعتمادم قرا بگیرد...

چندین متر بیشتر نرفته‌ایم که گوشی‌ام زنگ
می‌خورد، من مات، خیره‌ی آسفالت‌های کف خیابان
که چشمانم را پر کرده‌اند، مانده‌ام.

وحید گوشه‌ی خیابان ترمز می‌زند، دستی را
می‌کشد و گوشه‌ی ام را از بین دستم که روی رانم
مشت شده، بیرون می‌کشد...

- سلام...بله...من وکیلشون هستم!

- خانم ایرانلو ببخشین به جا نیاوردم، حالش
خوبه...فقط روز عقد به هم خورده...لطفا برید خونه
تا رهام هم برگرده خونه

- نه چیزی نیست، خود رهام میاد توضیح
می‌ده... آره لطفا!... خیلی مواظب آیدین باشین... شاید
دیر بیان...

و تماس را قطع می‌کند، گوشی را روی داشبورد
پرت می‌کند و نفسِ پر و صداداری می‌کشد...

نگاهم را به ابرهای سیاه آسمان می‌دوزم

- وحید این ابرها خفه کننده نیستن؟

دو دستش را روی فرمان سفت می‌چسباند و

صدایش توی کابین ماشین می‌پیچد

- رهام!!!

بغضم می‌ترکد و نام خودم را مستاصل و با غیظ

تکرار می‌کنم

- رهام! رهام! رهامِ لعنتی!

و با ضرب به طرف چشمهای پر استرسش
برمی‌گردم و از بین دندان‌های قفل شده‌ام تمام
غیظم را روی زبان می‌آورم

- منِ رهامِ بی‌عرضه مثل یک بی‌غیرت واستادم تا
زنم رو یک بی‌شرفِ پست فطرتِ بی‌ناموس جلوی
چشم‌ام بدزده!

ابرو گره می‌دهد و با جدیت چشم‌هایم را می‌کاود

- وحید می‌فهمی یعنی چی؟ می‌فهمی جلوی
چشم‌ت ناموست رو بدزدن یعنی چی؟ وحید...
نفس کم می‌آورم و مثل ماهی از آب بیرون افتاده
دم و بازدم می‌کنم تا شاید نیم بند، نفس، تنها
برای دیدن یکبار دیگر باران پیدا کنم.

وحیدِ حالم را می‌فهمد، سرِ بطریِ آب نیم‌خورده‌ی
داخل ماشینش را باز می‌کند و کمی آب درون
مشتش می‌ریزد و روی صورت من می‌پاشد
- رهام داداش! آروم بگیر یکم! قلبم داره کپ
می‌کنه!

باز هم نفسم جیره‌بندی دم می‌شود و گره گره بین
سینه‌ام گیر می‌کند.

وحید با ترس خودش را به طرفم بالا می‌کشد و
چند سیلی محکم توی صورتم می‌نوازد
- یا علی! یا علی! مرد نفس بکش!

ریه‌هایم با درد به کار می‌افتد و همراه باز و بسته
شدن شش‌هایم بغضم ترک برمی‌دارد و از چند جا
می‌شکند.

صورتم را توی پهنای دستانم پنهان می‌کنم و حق
می‌زنم

- خونه خراب شدم وحید! خونه خراب!

وحید سرم را توی آغوشش می‌کشد، و دستش
پشتم را دوار ماساژ می‌دهد و هنگامی که نوازش
انگشتانش به بین دو کتفم می‌رسد آهی از درد از

حنجره‌ام بیرون می‌زند و وحید با وحشت از خودش

دور می‌کند و توی صورتم زل می‌زند

- رهام داداش خوبی؟ کجاست درد داره؟

در ظاهر بین تو کتفم ولی در باطن قلبم! با خشونت

اشک‌هایم را پس می‌زنم

- هیچ جا ! فقط بریم کلانتری!

شانه‌هایم زیر فشار دستانش فشرده می‌شود.

مچ دستهایش را می‌گیرم و از شانه‌هایم جدا و سر

جایم برمی‌گردم و وحید در حالی که مرا زیر نظر

دارد، کمربندش را می‌بندد و سویچ را می‌پیچاند.

اگر مرد نبودم همچنان می‌باریدم...

وارد کلانتری می‌شویم و اتاق افسر نگهبان را پیدا
می‌کنیم.

توی اتاق و روی صندلی‌های چرمی که صدای
جیرجیرشان مغزِ موریانه زده‌ام را می‌آزارد،
می‌نشینیم.

پلیس صد و ده اطلاعاتی در اختیارشان گذاشته و
بقیه‌ی ماقع را من جان می‌کنم و تعریف می‌کنم.

پرونده تشکیل می‌شود، افسر نگهبان من و وکیل را
روبروی مانیتور لب‌تابش می‌برد و فیلم ضبط شده‌ی
اتفاقی که برایم افتاده را از دوربین‌های آن خیابان
برایمان پخش می‌کند.

اوج غم به سینه‌ام هجوم می‌آورد، وحید عالم را
می‌فهمد و دستم را در دستش می‌فشارد و با
اطمینان به چشم‌های ترسانم نگاه می‌کند.
تصویر ناواضح باران و من و دردی که به قلبم
هجوم می‌آورد، روی تصویر به حرکت در می‌آید...

افسر نگهبان فیلم را استپ و انگشت اشاره‌اش را

روی نقطه‌ای از مانیتور می‌گذارد

- ببینید آقای فتاحی! تصادفی در کار نبوده، همه‌اش

صحنه‌سازی بوده! اون نفری هم که خانمتون دیدن

که تصادف کرده، بچه نبوده، یک مرد قد کوتاه یا به
اصطلاح چهل مرد بوده!...

و دوباره فیلم را پلی می‌کند و بعد از چند دقیقه
استپ می‌کند

- اینجا رو ببینید همه رو دارن متفرق می‌کنن، این
ماشین رو ببینید از قصد کنار در ماشین شما پارک
می‌کنه تا سرعت شما رو تو رسیدن به خانمتون کم
کنه!

به چشم‌هایم خیره می‌شود

- آقای فتاحی دشمن دارین؟

پرده‌ای از اشک دیدم را تار کرده، وحید قبل من
می‌گوید

- یک نفر هست ولی الان بازداشته!

اوهومی می‌کند و صدا بلند می‌کند

- احمدی؟!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۹]

[۱۷:۵۹

۱۷۳#

یکی از نیروهایشان در را باز می کند، سلام نظامی
می دهد و پا می کوبد

- احمدی استعلام شماره پلاک ماشینا چی شد؟

مرد سبز پوشِ دم در، برگه‌ای را به طرف افسر
نگهبان می‌آورد

- پلاکاشون رو عوض کرده بودن...

انگشتانم بین موهایم فرو می‌رود، گردنم به عقب
خم می‌کنم و زیر لب با حرص می‌نالَم

- خدااا

افسر نگهبان پشت میزش می‌نشیند و به مدارک
دستش و تصویر مانیتور متفکر زل می‌زند

- احمدی خیلی با سرعت تحقیقات رو شروع
کنید... به گروه تحقیق بگو توی فیلم با دقت نگاه

کنن، شاید نشونه‌ای یا اشتباهی از اونا توی فیلم به

چشم‌تون بیاد

چشم می‌گوید و قصد رفتن می‌کند که افسر نگهبان

دوباره صدایش می‌کند

- احمدی بگو توجهشون رو ببرن بالا حتی یک
خالکوبی یا زخم عجیب تو اعضای بدن افراد تو فیلم
می‌تونه کمکمون کنه! در ضمن بعدا مشخصات این
کسی که آقای تقوی می‌گن دشمن آقای فتاحی
هست رو بگیرین و در موردش تحقیق کنید...شاید
آدم بیرون زندان داشته باشه

او دوباره چشم می‌گوید و به طرف در می‌رود و

جناب سروان حجتی رو به من می‌کند

- آقای فتاحی شماره‌ی خودتون و خونه‌تون رو

بگین شاید مورد آدم ربایی باشه... در ضمن

خانمتون موبایل همراه خودشون داشتن؟

بلافاصله سر تکان می‌دهم

- آره...می‌شه الان بهش زنگ بزنم؟

- نه، شاید گوشیش رو ازش نگرفته باشن، شما که

زنگ بزنید متوجه می‌شن و ازش می‌گیرن....

برگه‌ای با خودکار روبروی من می‌گذارد

- فقط لطفا شماره‌ها رو برام بنویسین، شاید شد
گوشی خانمتون رو ردیابی کرد...

می‌خواهم شروع به نوشتن کنم که متوجه لرزش
دستانم می‌شوم، وحید کنار گوشم می‌گوید

- اجازه هست من بنویسم

برگه و خودکار را به سمتش می گیرم

- ممنون می شم

و خودم به صندلی تکیه و سرم را به دیوار پشتش

می چسبانم و پلک روی هم می گذارم ولی پشت

پلک هایم آرامشی وجود ندارد فقط دردی است با

چند لبه‌ی برنده که جای جای احساسم را زخم
می‌کند...

کارمان که تمام می‌شود، می‌گویند به خانه برویم تا
خبرمان کنند، اما مگر می‌شود بدون باران به آن
خانه رفت؟

هوا تاریک شده و شهر آذین!

اما من به باران نرسیده‌ام و چراغانی شهر سیخ داغ

درون چشمه‌هایم فرو می‌کند و من انگار خودآزاری

دارم به تک تک تزیین‌های شهر زل می‌زنم.

راستی چقدر شهر بدون تو نازیباست!

وارد پارکینگ خانه‌ام که می‌شویم پاهایم رمقی برای
قدم برداشتن ندارند ولی ناگزیر پیاده می‌شوم.
روبروی در واحدها که می‌رسم چند مرد از در خانه
بیرون می‌زنند.

تمام سیستم عصبی بدنم به هم می‌ریزد و یقه‌ای
اولینشان را میان پنجه‌ام به چنگ می‌کشم و هوار
می‌کشم

- مرتیکه تو تو خونه‌ی من چکار می‌کنی؟

مرد ترسیده به لکنت زبان می‌افتد

- آق... ا... به... خدا...

وحید دستم را می کشد

- رهام ول کن خفه اش کردی

ولی من مستعد دعوا کردنم، به عقب هلش می‌دهم
و به دیوار می‌چسبانمش و از اعماق وجودم نعره
می‌کشم

-تا نفل‌ها نکرده‌ام، دهنت رو باز کن و بنال ببینم تو
خونه‌ی من چه غلطی می‌کردی؟

خانم ایرانلو با اضطراب به طرفم می‌دود

- خدا مرگم آقای فتاحی ولش کنید

ولی چشمهای مرا خون گرفته

- دخالت نکنید خانم ایرانلو

او توی صورتش می‌کوبد

- جون مردم رو ول کنيد من در رو براش باز کردم

متعجب به صورت خانم ايرانلو خيره مي شوم و

دستانم از دور يقه‌ي آن مرد شل مي شود

- چي؟ شما در خونه‌ي ما رو براش باز كردين؟

چرا؟

دو مرد دیگر جلو می‌آیند و دوستشان را از دم دست
من دور می‌کنند.

- خودِ باران جان گفتند، اینا که اومدن در رو
براشون باز کنم

مشکوک نگاهش می‌کنم

- برید تو خونه متوجه می‌شین!

مردها زیر لب غر می‌زنند و چیزهایی نثارم می‌کنند

که متوجه نمی‌شوم و در را باز و به داخل خانه پا

می‌گذارم و اولین چیزی که دیدم را پر می‌کند،

عکس سیاه و سفید خودم در ابعاد دیوار روبرویم

است که تمام دیوار را پوشانده...

خانم ایرانلو می گوید

- این هدیه‌ی غافلگیری باران به شماست، خیلی
تلاش کرد شما متوجه نقشه‌اش نشین... راستی کو
باران؟

راستی بارانم الان کجاست؟

زانوهایم خم می‌خورد و پای عکسم کم می‌آورم

هدیه برای چه دلبر جان، ما که به هم نرسیدیم!

صدای ترسیده‌ی خانم ایرانلو توی مغزم را می‌تراشد

- رهام پسر م کو خانمت؟

نیش‌چند می‌زنم

خانمم؟!!

زمین و زمان دست به دست هم داده‌اند تا من
بی‌باران بمانم...

وحید خانم ایرانلو را به بیرون می‌برد تا آرامش کند،
این را از صدای قدم‌هایشان می‌فهمم.

لحظاتی می‌گذرد و من ویران همانجا نشسته‌ام که
صدای پای کسی از پشت سرم می‌آید، حدس
می‌زنم یا وحید است یا خانم ایرانلو ولی صدایی که
نامم را می‌گوید غیر این را ثابت می‌کند....

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۹، ۰]

[۱۷:۵۹

۱۷۴#

ولی صدایی که نامم را می‌گوید غیر این را ثابت

می‌کند

-رهام؟

با شدت سرم به عقب برمی‌گردد تا بفهمم چه کسی

نامم را اینگونه خودمانی صدا می‌زند.

اما کسی را که می‌بینم با لحن صدا کردن نامم اصلا
هیچ نقطه‌ی شباهتی ندارد.

قیافه‌اش آشناست ولی با این حجم از ذهن
مشغولی‌ام نمی‌دانم کیست و با من چکار دارد.

- خانم اصلا حاله خوب نیست لطفا مزاحم نشین

روی زمین پخش می‌شوم و پاهایم را دراز می‌کنم و
زن نزدیکتر می‌شود

- حق داری شناسیم!

نگاهش نمی‌کنم شاید کوتاه بیاید و برود ولی باز
قدمی به طرفم می‌آید

- خاک تو سر من با این زندگی کوفتی که برای
خودم و تو ساختم

با چشمهای ریز شده به صورتش چشم می‌دوزم ولی
باز هم نمی‌شناسمش، این کیست که در روند
زندگی من دست داشته؟

کنارم زانو می‌زند، چشمهای قهوه‌ایش را اشک پر
کرده

- رهام منو ببخش!

با شک به رفتارش زل می‌زنم اما هدفی برای کارش
پیدا نمی‌کنم

- خانم پاشین این مسخره‌بازی‌ها رو تموم کنید، من

اصلا شما رو نمی‌شناسم!

سر به زیر می‌اندازد

- به خدا پشیمونم

فکر می‌کنم شاید با دزدیدن باران ربطی داشته
باشد، یکدفعه از جا کنده می‌شوم و روبرویش روی
زانو می‌نشینم و با صدای بلند می‌غرم
- غلطی که کردی با دزدیده شدنِ زن من ربط
داره؟

با نگاه آبدارش با ترس سر به نفی تکان می دهد
- نه...نه...

مبهوت می پرسم

- پس چی دارین می گین؟

توی مردمک چشمهایم را کنکاش می کند

- رهام من... مادر تم!

ناباور و شوکه لب می زنم

- چی؟ کی هستی؟

لبه‌هایش را با سختی تکان می دهد

- مادر بی معرفت!

حال خرابم، خراب‌تر می‌شود، پیمان‌ها پر شده و
طاقت این یکی را اصلاً ندارم.

از روی زمین بلند می‌شوم و با دست به بیرون اشاره
می‌کنم و فریاد می‌کشم

- خانم بفرما بیرون!

وحید و خانم ایرانلو با چشمهای اشکبارش خودشان
را توی اتاق می اندازند و حیران نگاهمان می کنند و
زن زار می زند

- رهام از خودت نروزم... خواهش می کنم بزار فقط
یکدفعه تو یکی از سختی های زندگی کنارت باشم!

با چندش نگاهش می‌کنم

-من مادر ندارم... برو همونجایی که تا حالا بودی!

می‌ایستد و شناسنامه‌اش را به طرفم می‌گیرد

- ببین فدات شم، اسمت تو شناسنامه!

نگاهم روی اجزای صورتش دور می‌خورد، دلم
نمی‌خواهد حرفهایش را باور کنم، آستینش را
می‌گیرم و به طرف در می‌کشانمش

- مادر؟ اولاً که مادر من خاله مهتاب خدا بیامرز
بود، ثانیاً اصلاً شک دارم تو اینو که می‌گی باشی،

بعدش هم برو اول این کلمه رو هجی کن ببین
خوندنش رو بلدی بعد مادر بودنت رو ادعا کن!
هق هقش روی اعصاب نداشته‌ام مثل ناخن روی
شیشه صدا می‌کند، داد می‌کشم و بی‌طاقت فریاد
می‌کشم

- دست از سرم بردار...می فهمی دست از سرم بردار

وحید هول کرده جلو می پرد، زن آرام نمی گیرد و با

حسرت نگاهم می کند و زیر لب اسمم را صدا

می زند...

وحید مچ دستم را می گیرد

- رهام! رهام! حالت خوب نیست آروم بگیر!

به عقب هلش می‌دهم

- ولم کن وحید! بزار کارم رو انجام بدم

خانم ایرانلو هم وسط می‌آید و دست زنی که زار

می‌زند را می‌گیرد

- خانم فتاحی الان حالش خوب نیست کوتاه بیاین،
بعدا من باهاش صحبت می کنیم

با توبیخ توی صورت خانم ایرانلو نعره می کشم

- خانم ایرانلو! خانم فتاحی کجا بود؟ این اگه بر
فرض مثال مادر من هم باشه... که من شک دارم

باشه...دیگه فتاحی نیست!...مادر من از بابام طلاق
گرفته، من بچهاش رو ول کرده رفته پی عشق و
حالش...

وحید دو بازویم را می گیرد

- رهام! عصبانی هستی! کوتاه بیا

با کف دست اینبار تخت سینه‌اش می‌کوبم

-آه... ولم کن وحید!

یقه‌ام را می‌چسبد و نگاه پرقدرتش را توی حدقه‌ی

چشمانم تشر می‌کند

- لعنتی تمومش کن! امروز به اندازه‌ی کافی ماجرا

داشتی...احمق داری سخته می‌کنی! ولت کنم که

باید جنازه‌ات رو از رو زمین جمع کنم

برادرانه‌هایش کمی آرامم می‌کند، آب تلخ دهانم را

با سختی قورت می‌دهم و نفس پر حرصم را با صدا

و پشت سر هم بیرون می‌دهم تا کمی آتش درونم
خنک شود...

دست وحید را از یقه‌ام می‌کنم، انگشتانم را توی
موهایم قفل می‌کنم و رو برمی‌گردانم و کلافه طول

اتاق را قدم می‌زنم تا رو در رو با عکسم که دیوار را
پوشانده، می‌شوم...

دست روی عکس می‌کشم و چشمم به تک مصرعی
که با رنگ سرخ، زیر تصویر خودنمایی می‌کند،
می‌افتد

"عشق آمد و آتش به همه عالم زد"

زیر لب اسمش را برای درمان داغ دلم چند بار

زمزمه می‌کنم

-بارانم...بارانم...بارانم

پلک می‌بندم و اشکی مژه‌هایم را تر و از زیر چشم تا
روی چانه‌ام را رد می‌اندازد...

احساس خفقان می‌کنم، کت پر خاکم را از تنم
بیرون می‌کشم و وسط سالن پرت می‌کنم و دو
دگمه‌ی بالای پیراهنم را هم باز می‌کنم ولی باز هم

نفسم بالا نمی‌آید، دگمه‌های سرآستین‌هایم هم به
جمع دگمه‌های باز شده می‌پیوندن اما باز هم
تدابیرم بی‌اثر است.
هوای اتاق کم شده!

وحید را می بینم که خم می شود و کت و

شناسنامه ی آن زن را از روی زمین برمی دارد و روی

میز می گذارد و بیچاره وار نگاهم می کند

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۹، ۰]

[۱۷:۵۹

۱۷۵#

همه رفته‌اند و من و سکوت لعنتی به جان هم
افتاده‌ایم...

فکر اینکه باران کجاست، دارد دیوانه‌ام می‌کند،
ذهنم به همه‌جاهایی که نباید برود، پل می‌زند...

یکدفعه از در باز اتاق، آیدین به داخل می‌دود و با
دیدنم به طرف من، راه کج می‌کند...

با دیدنش داغ دلم تازه می‌شود، دو دستم را به
عرض شانه از هم باز می‌کنم و او خودش را در بغلم
می‌اندازد.

با حسرت و عطش می‌بوسمش و موهایش را عمیق

می‌بویم که با التماس لب می‌زند

-بابا رهام! مامان جون کوجا مونده؟

آخ از امشب...

آخ از سوال‌ها...

آخ از نبودنش...

سعی می‌کنم بغض‌های انباشته شده توی گلویم را
قورت دهم ولی تلاشی عبس و بیهوده است و توی
صدایم رخ نشان می‌دهند

- میاد عزیزکم، میاد

خانم ایرانلو توی دربند در تکیه زده به چهارچوب
در، با نگاهی خیس خیره‌مان شده و آرام پیچ می‌زند
- دیگه نتونستم جلوش رو بگیرم بچه بغض کرده
بود

لبه‌ایم را به سختی تکان می‌دهم

- اشکال نداره...برین شما...خودم می خوابونمش...

سر تکان می دهد، در را می بندد و می رود.

آیدین توی آغوشم می نشیند و می گوید

- من مامان جون رو اذیت کردم؟

موهایش را می بوسم

- نه عزیز دلم...

انگشت اشاره‌اش را در حالت خمیده بالا می‌آورد

- قول می‌دم دیده (دیگه) اذیتش نتنم (نکنم)

دست تپل و کوچکش را میان مِشتم می‌گیرم، این
قول دادن‌ها را باران یادش داده، به سینه‌ام
می‌چسبانمش

-برمی‌گرده جانا...فقط دعا کن

بی مقدمه دستهایش را بالا می‌برد و بچگانه رو به

آسمان حرف می‌زند

- دعا...دعا...آمین

بالاخره لبخند سنگینی روی لب‌هایم می‌نشیند و
آیدین را روی بازویم می‌خوابانم و گهواره وار تابش
می‌دهم.

بینی‌اش را به پیراهنم می‌چسباند و پلک می‌بندد و
آرام به خواب می‌رود.

آیدینِ خوابیده را می‌بوسم و روی تختش می‌گذارم
و مثل شب‌گردها تمام خانه را متر می‌کنم.
اتاق خواب و تخت دونفره‌مان، گلخانه‌ی کوچکم،
آشپزخانه و هیچ‌جا آرام نمی‌گیرم.
این خانه را قبلاً بدون او چگونه تحمل می‌کردم؟

الان که دیوارهایش در حال خورد کردن
استخوان‌هایم است...

روی مبل می‌نشینم و چشمم به شناسنامه‌ی روی
میز می‌افتد، با تردید از روی میز برمی‌دارمش و به
صفحه‌ی اولش زل می‌زنم

عکس همان زن است در روزهایی که جوان تر بوده و
اسمش، ماهپاره رحیمی روی زخم‌های دلم نمک
می‌شود، من هم این اسم را همیشه در شناسنامه‌ام
داشتم و هیچ‌وقت لمسش نکردم...

ورق می‌زنم، صفحه‌ی دوم و مهر طلاق‌ی که روی
صفحه نشسته و اسم مردی که نام پدر را یدک
می‌کشد، رامین فتاحی! و نام تک فرزند این زن
رهام فتاحی....

آه از سرنوشت بی‌انصافم!

شناسنامه‌اش جاهای پر زیاد دارد یک ازدواج و
طلاق دیگر و...

باورم نمی‌شود ازدواج دوباره‌اش با رامین فتاحی
همان بابایی که من هیچ‌وقت ندیدمش...

شناسنامه را روی میز پرت می‌کنم، نصف مغزم را
گذشته و نیم دیگرش را آینده پر کرده...
خسته‌ام از اتفاق‌ها، فقط یک زندگی آرام کنار
آیدین و باران با دو لیوان چای داغ دست سازِ باران،
می‌خواهم...

آرام، بی حاشیه مثل خیلی از زندگی‌های
بی دغدغه‌ی این شهر...

صدای ریز در زدن از روی مبل و میان این افکار،
بلندم می‌کند.

پشت در وحید است با یک سینی پر از غذا و یک

قوری چای، به صورت منتظرش نگاه می‌کنم

- بیا تو ولی اصلاً اشتها ندارم

درک می‌کنمی می‌گوید و وارد خانه می‌شود و

سینی را روی این می‌گذارد

- وحید برو خونهات، خانمت دلواپست می‌شه

داخل آشپزخانه می‌شود

- نمی‌شه... بهش گفتم پیش تو آم...

دو لیوان از جا ظرفی برمی‌دارد و من به لیوان‌ها و

آرزوهای ذهنم زل می‌زنم.

به طرف مبل‌ها می‌روم و روی یکی از آن‌ها ولو
می‌شوم، لیوان‌های پر از چای را وحید روی میز
می‌گذارد و در همان لحظه گوشی‌ام به صدا در
می‌آید.

بی قرار و بی حواس دنبالش می گردم که توی دستان
وحید می بینمش، از دستش چنگ می زنم و نام
باران که روی گوشی حک شده دیوانه ام می کند.
انگشتم روی صفحه می لغزد و بلافاصله گوشی را به
گوشم می چسبانم

- جانم باران جانم، کجایی عزیزم؟

و فقط صدای نفس‌های ضعیفی نصیبم می‌شود، با

ترس و اضطراب نامش را دوباره زندگی می‌کنم

- باران؟

و صدای پرهیجانِ وحید را هم پس زمینه‌ی ضربان
وحشیانه‌ی قلبم می‌شنوم

- سلام جناب سروان...بله زنگ زده...اکی دارین
ردش رو می‌گیرین...باشه بهش می‌گم...فعلا...

ملتمسانه نامش را به زبان می‌آورم تا شاید

گوش‌هایم را به صدایش مهمان کند

- بارانم... عزیزم... فقط یک کلمه بگو ببینم زنده‌ای!

دارم دق می‌کنم به خدا...

وبالاخره لحنِ بی‌رمق و خسته و کش‌دار باران که
توی گوش‌ی می‌پیچد، نفسم را به جریان می‌اندازد
- رهام....

با همین یک کلمه روح به جانم برمی‌گردد
- جان رهام، عمر رهام... کجایی قوربونت بشم؟

و دیگر حتی صدای نفس‌هایش هم نمی‌آید، وحید

پرسا نگاهم می‌کند و لب می‌زند

- قطع نکنی دارن جای خانمت رو رد یابی می‌کنن!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۱۰]

[۰۶:۴۳]

۱۷۶#

-قطع نکنی دارن جای خانمت رو رد یابی می کنن

و من مستاصل می‌نالَم

- وحید دیگه حرف نمی‌زنه

وحید گوشی را از دستم می‌قاپد و کنار گوشش
می‌گذارد و انکدکی بعد نفسش را فوت و با آرامشی
که در تن صدایش مشهود است، تند تند می‌گوید

- وصله که شکر خدا! ...بگیر باهاش حرف بزن تا
قطع نکنه...من می‌رم ماشین رو روشن کنم، توهم
بیا... جناب سروان به محض اینکه آدرس را پیدا
کنن بهمون خبر می‌ده...

او با دو از خانه خارج می‌شود و من گوشی به دست
به طبقه بالا می‌دوم، هنوز در نزده‌ام، خانم ایرانلو در
را برایم باز می‌کند، او هم مثل ما خواب ندارد...
با هیجان و استرس به طبقه‌ی پایین اشاره می‌کنم
- آیدین خوابیده، خواهشاً مواظبش باشین

با...می پرسد

- از باران خبری شده

- زنگ زده ولی حرف نمی زنه...پلیس داره ردش رو

می زنه...من باید برم

و دیگر نمی فهمم او چه می گوید، فقط پله ها را دوتا

یکی می کنم و درون گوشی هم حرف می زنم

- باران خانم منتظر صداتم ها!

وحید توی ماشین روشن نشسته و من هم خودم را
تقریبا توی ماشین پرت می‌کنم و وحید هم بدون
معطلی پایش را روی پدال گاز می‌فشارد...

تاریکی شب و آخر وقت بودن، خیابان‌ها را خلوت و
راه برای جولان دادن ماشین را باز کرده و مرد

متعهد کنار دستم هم با جدیت و تمرکز به طدف
مقصد می‌راند...

جناب سروان آدرس را توی هندزفری گوشی وحید
می‌دهد و من تمام راه را با بارانی حرف می‌زنم که
یک کلمه هم جوابم را نمی‌دهد...

از شهر خارج می‌شویم و به ییلاق‌های کنار شهر راه
کج می‌کنیم.

با دیدن مسافتی که طی می‌کنیم آب دهانم را با
سختی و ترس چندین و چند بار قورت می‌دهم...

سیاهی خفه کننده‌ی هوا، درختان در هم پیچیده
که مثل فیلم‌های ترسناک، به چهره‌ی ترسیده‌ام
قهقهه می‌زدند، نور چراغ‌های ماشین که آسفالت
بی‌ریخت جاده را مثل چاقوی دو لبه‌ای توی چشمم
فرو می‌کند، همه قلبم را در مشت می‌گیرند و مثل
اناری می‌فشارند و می‌چلانند...

باران من مگر کجاست؟

دیگر زبانم هم برای مکالمه‌ی یکطرفه‌ام یاریم
نمی‌کند...

وحید دلواپس به صورتم زل می‌زند

- رهام! باهاش حرف بزن!

عصبی داد می کشم

- لعنتی حرف نمی زنه جوابم رو نمی ده!

وحید هم استرس بالایی را تحمل می کند،

انگشتانش را دور فرمان فشار می دهد و با سکوت به

روبرو زل می زند

- وحید کجا بردنش؟

صدای نفس‌های صدا دارش در کابین می‌پیچد

به شانه‌اش می‌کوبم

- وحید! تو یک چیزی می‌دونی! بارانم کجاست؟

پیچ جاده را دور می‌زند و بالاخره مقابل ویلایی ترمز
می‌کند...

جلوی در ویلا از چراغ‌های چرخان ماشین‌های
پلیس پر نور شده و آمبولانسی که کنارشان پارک
کرده، به معنای واقعی کلمه ماتم می‌کند...

دستم را از پیشانی تا روی موهایم می کشم، نفسم

توی سینه گره می خورد

- یا خدا!...یا خدا!...یعنی بارانم طوری شده؟

وحید شانه ام را می فشارد

- بد به دلت راه نده رفیق!...یکی به پلیس زنگ زده
و یک گزارشی داده واسه همین آمبولانس اومده!
گوشی را روی داشبورد پرت می‌کنم، دستش را پس
می‌زنم و بی‌توجه به رهام گفتن‌های وحید از ماشین
پیاده می‌شوم.

به طرف در ویلا می‌دوم، افسر نگهبان جلویم را
می‌گیرد، سینه‌اش را سد راهم می‌کند و من نگاهم
به در باز ویلا خشک شده

- آقای فتاحی، احتمالا رباینده‌ها ویلا را رها کردن و
رفتن ولی شاید هنوز کسی داخل باشه و جون...

نعره می‌زنم

-بزار برم! زنِ من تو اون ویلای لعنتیه! شما چی رو
برام توضیح می‌دین...من می‌رم تو ویلا! من از چیزی
نمی‌ترسم!

بی سیم دستش را توی سینه ام می کوبد و با
چشم‌هایی پر از صلابت توی نگاهم زل می زند
- می ریم توی اون خونه! البته با لحاظ کردن حفظ
جونِ خانمتون!... کار شما عملاً جونش رو به خطر
می ندازه...

و کمی لحنش را آرامش می دهد

- حالتون رو درک می کنم...لطفا اگر می خواین

داخل بشین پشت سر یگان ویژه راه

بیفتین...مطمئناً ما به شما احتیاج داریم...

"مطمئناً به من احتیاج دارد"ش زیر پایم را سست

می‌کند، چند حس، دوره‌ام می‌کند!

ترس، دلواپسی، خشم و عصبانیت و دلتنگی!

در و دیوارها و ثانیه‌ها به جانم چنگ می‌اندازند و

ذره ذره جانم را ریش ریش می‌کنند...

پشت سر سیاه پوشان نوپو و در پناه سروان حجتی،
آهسته و با احتیاط به داخل ویلا می‌روم.
همه‌جا را سکوت محض گرفته و با احتیاط و
حرکات خاص تمام اطراف و داخل ساختمان ویلا را
می‌گردیم، اثراتی از بودن افرادی داخل ویلا هست!

ولی بارانم نیست!

قلبم تمام می‌شود تا لحظه‌ای که یکی از نیروها، از
داخل حیات ویلا فریاد می‌کشد

- جناب سروان یک خانم توی این اتاقک افتادن...

دیگر هیچ چیز نمی‌فهمم نه صدای سروان حجتی و
نه پله‌ها و نه سنگ‌ریزه‌های زیر پایم و نه هیچ چیز
دیگر...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۱۰]

[۰۶:۴۳]

۱۷۷#

دیگر هیچ چیز نمی‌فهمم نه صدای سروان حجتی و
نه پله‌ها و نه سنگ‌ریزه‌های زیر پایم و نه هیچ چیز
دیگر...

فقط به طرف اتاقی که مامور گفته می‌دوم و از لای
در نیمه باز و نوری که بیرون زده، جسم باران که
روی زمین افتاده، را می‌بینم...

با سرعت وارد اتاق می‌شوم و خون‌های روی کفِ
اتاق، علائم حیاتی‌ام را مختل می‌کند...

با مانتوی آبی زیبایش که الان پر از خاک و خون
است پخش زمین شده، گوشه کف زمین، روی
سرخه خورش و کنار دست چپش که از بالای میچ تا
سر انگشتانش را خون رنگین کرده؛ افتاده...

و چشمهای آرایش کرده‌اش که الان دورش را هاله‌ی
سیاه گرفته؛ بسته‌است.

با شتاب کنارش روی دو زانو فرود می‌آیم، شلووار من
و مانتوی او ست بود و الان تشابهاتش بیشتر شده....

گذشت عرق را روی تیره‌ی کمرم حس می‌کنم و
نفسی که برای بالا و پایین رفتن مدد می‌خواهد...
پلک روی هم می‌گذارم و انگشت اشاره‌ام را روی
نبض دست سالمش می‌گذارم، تمام جهانم می‌شود
اینکه رگش زیر انگشتم برقصد...

چندین نفر بالای سرم ایستاده‌اند، ولی اتاق را چنان
سکوتی گرفته که گویی هیچ کس نفس هم
نمی‌کشد...

نبض آرامی، یکی درمیان زیر انگشتم می‌زند که
نشان از زنده بودنش می‌دهد و من از اعماق جانم
داد می‌کشم

- زنده‌است! زنده!

سروان حجتی با لحن پر هیجان و پر صلابتی که
قصد تسریع در کار دارد توی بی سیمش پیج می کند
- مامورای آمبولانس رو بفرست داخل!
دستم را زیر گردنش می برم و سرش را روی بازویم
می گذارم...

دو مامور آمبولانس داخل می‌شوند، رد خونریزی را
می‌بندن و با کمک من روی برانکارد می‌گذاریمش...
آنها می‌دوند و من می‌دوم و بارانم توی ننوی دست
آن دو مرد به خواب رفته...

توی آمبولانس کنارش می‌نشینم و دکتر وسایلی
وصل جسم عزیز من می‌کند و من فکر می‌کنم
زنده‌ام یا روحم از بدنم رفته...

#باران

قلبم در حال ترکیدن است، با چشمهای بسته
آوردنم، حس می‌کنم وقتی از ماشین پیاده‌ام کردن
از یک باغ ردم کردند و الان داخل یک اتاق هستم.

هنوز چشمها و دستهایم از پشت بسته‌است، این
مکان از هر صدایی خالی است جز صدای قدم زدن
یک نفر که این سکوتش نفس‌هایم را سنگین کرده!
بی‌طاقت می‌پرسم

-تو کی هستی؟ چرا منو اینجا آوردی؟ چی از جونم
می‌خوای؟

انعکاس برخورد کفش‌هایش نشان می‌دهد به طرفم
نزدیک می‌شود، طپش قلبم و حرکت قفسه‌س

سینه‌ام را حس می‌کنم و عطری که دل و روده‌ام را
به هم می‌پیچد، با لکنت زبان زمزمه می‌کنم
- آ...آر...آرش!

خنده‌ی مستانه‌اش محیط و مساحت فضا را پر و
گوش‌های مرا کر می‌کند.

حضورش را خیلی نزدیک حس می‌کنم و سفت
شدن عضله‌های بدنم غیر ارادی است، درست پشت
سرم قرار می‌گیرد و چشم‌بندِ چشم‌هایم را باز
می‌کند.

نور ظالمانه در نگاهم فرو می‌رود، پلک می‌بندم تا از
هجمه‌ی نور کور نشوم.

قامت نحش روبرویم می‌ایستد و روی جسمم سایه
می‌اندازد و باعث می‌شود بتوانم لای چشمانم را باز
کنم.

با نفرت از بین دندان‌های قفل شده می‌غرم

-کثافت با من چکار داری؟

لوده است و با لودگی جواب می‌دهد

ا...بارون جون تو که اینقدر زرنگی که از بوی

عطرم می‌شناسیم چرا خودت را به خنگی می‌زنی؟

-خواب و خیالات رو به گور ببر! آرش من ازدواج
کردم!

چشمانش گلوله‌ی آتش می‌شود

-برام مهم نیست!

-آرش من بمیرم هم به تو تن نمی‌دم

پوزخند می‌زند

- دل به خواهی نیست که! تو چنگمی اینقدر نقشه

نکشیدم و آدم اجیر نکردم که عین ماهی از دستم

سر بخوری

با غیظ می‌گویم

-رهام خرخرهات رو می جویه!

نعره‌ای می‌زند که فکر می‌کنم پرده‌ی گوشم دارد

پاره می‌شود و از ترس در خودم جمع می‌شوم

-اسم اون فرصت طلبِ نامرد رو جلوی من به زبون

نیار!

پلک‌هایی که از ترس جمع شده را می‌گشایم
- من زنشم! ناموسشم! اجازه نمی‌دم غیرتش ترک
برداره!

دورم می‌گردد و شیطانی می‌خندد

-تو کار خودت رو بکن منم کار خودم رو! اوف دلبر
جان دلم برای لمس تنت و شنیدن نفس‌هات
بی‌طاقت شده!

رعب و وحشت جسم لرزانم را وحشیانه در آغوش
می‌کشد، عرق سرد روی تنم می‌نشیند و به فرار فکر

می‌کنم، با نگاهم دنبال دریا پنجره‌ای می‌گردم،
حتی حاضرم با ناخن زمین را بکنم و از این سلول
عذاب فرار کنم.

این سالن درندشت هم در دارد و هم تا دلت بخواهد
پنجره، فقط حیف که دستانم بسته است.

فکرها و نقشه‌های متنوع توی سرم کلید می‌خورد و
تمام قوا در فکر حفظ ناموس رهام هستم.
اگر بلایی سر من بیاید او به حتم جان می‌دهد!

-خوشکله نترس تا شب کارت ندارم، نقشه‌ها برات
دارم، اگه قول بدی یک دختر مظلوم و حرف گوش
کن بشی منم قول می‌دم دستات رو باز کنم!
ولی من می‌ترسم!

حرفی روی زبانم نمی‌آید و دلهره دلم را ربوده

دوباره دورم می‌گردد

-این لباس‌های خوشگل و این آرایش ملیح سلیقه‌ی
آقا داماده؟

سرش تا نزدیک صورتم پایین می‌آید

فقط حیف سرتقی کردی رد چهارتا انگشت هم به

جای رز گونه رو صورت افتاده

لب‌هایش، هرم نفس‌هایش و این نزدیکی‌اش مرا

می‌کشد، دلم پا زمین می‌کوبد و رهامم را می‌خواهد

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۱۱]

[۲۱:۱۵]

۱۷۸#

- آرش توبه کن! الان من اون باران قبل نیستم الان
زن یکی دیگه‌ام! آتیش جهنم رو برای خودت نخر!
مسخره‌وار می‌خندد

- باز رفت رو ممبر! بابا من دین و ایمون چی
می‌فهمم من بنده‌ی دلمم! ببین خدام گفته هوست

رو کرده، چند ماه گذشته ولی من حرفش رو رو
زمین ننذاختم...

با نگاه پر هوس صورتم را درمی‌نوردد
- ببین خوشکله بالاخره تو یک قدمیمی!
با عجله دستانم را باز می‌کند

- پاشو پاشو باران، مثل اونموقعها برام چای بریز،
برام چای بیار! عملیات من با تمام جزییات انجام
می‌شه! درست مثل زمانی که زن و شوهر بودیم!

التماس می‌کنم

- آرش بزار برم

دستانم باز شده و رد طناب‌ها می‌سوزد

با مشت به کتفم می‌کوبد که از روی صندلی با زانو

روی زمین می‌افتم و اگر زود به هم نمی‌جنبیدم به

جای کف دستانم، صورتم پارکت زمین را لمس

می‌کرد.

می‌دانم زورم به یک مرد نمی‌رسد ولی تمام تلاشم
را می‌کنم تا دستان نجس این مرد آرزوهای شوهرم
را به یغما نبرد، حتی شده با تمام کردن آرزوهای
خودم...

با هوارش بلند می‌شوم و به طرف آشپزخانه‌ی طرح
ساحلی خانه‌اش می‌روم.

چای و لیوان‌ها حاضر است اما من کشوهای
کابینت‌ها را به امید پیدا کردن یک چاقو یا یک
جسم تیز می‌گردم.

که حدفاصل سالن و آشپزخانه حضورش را حس
می‌کنم

- نگرد بارون! همه‌ی چاقوها رو جمع کردم.

آب دهانم را قورت می‌دهم، پس بی علت نیست که
دستانم را باز کرده!

لعنت به تو و دل فاسد شده‌ات آرش!

ساعت‌های فیلم بازی کردنمان برای من با تشویش و
ترس و دلهره و به سختی و برای او با هوس و گناه و
لذت می‌گذرد، تا سکانس اصلی فیلم شومش
می‌رسد.

تاریکی چادرش را روی سر شهر کشیده و توی
پنجه‌ی آرش گیلادی پر از زهرمار تاب می‌خورد،
قفل بودن در و پنجره‌های سالن وسیعی که درونش
هستیم را به سلولی تنگ تبدیل می‌کند...

او هیز نگاهم می‌کند و من به پهنای صورتم اشک
می‌ریزم و دلواپسی‌های رهام توی ذهنم جان
می‌گیرد.

او نزدیکم می‌شود و من عقب می‌روم.

او چشمه‌هایش مست و خمار است و من مردمک‌هایم
سرخ است و دو دو می‌زند.

کمرم که به کابینت پشت سرم می‌خورد، آه از نهادم
بلند می‌شود، دست و حس لامسه‌ام روی کابینت

پشت سرم به گردش در می‌آید و قندان را لمس
می‌کنم.

قندان را درون پنجه‌ام جا می‌دهم و به طرفش پرت
می‌کنم، اما تاری چشمانم باعث می‌شود تیرم به
هدف نخورد و قندان روی پارکت بیفتد و تکه تکه

شود و آرش با لذت حرکاتم را اسکن کند و قدمی
بی ثبات به سمتم بر دارد.

جسم بعدی لیوان چایی است که هنوز پر است از
چای، ایندفعه نزدیک تر به کله‌ی پوکش می‌زنم ولی

دوباره سرنوشت این جسم هم، خورد شدن روی
زمین است.

صدای خنده‌ی کریه آرش باعث می‌شود که
گوش‌هایم را بگیرم و داد بکشم

- ازت نمی‌گذرم آرش...به خدا و عدالتش
می‌سپارمت!

با صدای کشیده‌اش آتشم می‌زند

- بارون دارم نزدیکت می‌شم دیگه چیزی نیست
بشکنی؟

چرا هنوز یک لیوان دیگر هست ، خیلی سریع
پرتش می کنم و مقابل چشمان بارانی ام او روی هوا
می گیردش و خودش روی زمین می کوبدش و به
هزار تکه تبدیلش می کند و ابرو بالا می اندازد

- می‌دونی بارون من عاشق فیلم شعله بودم... الان
صحنه خیلی شبیه صحنه‌ی اون فیلم شده... برق‌ص
باران... روی این شیشه‌ها برام برق‌ص!
مثل ابر بهار و به پهنای صورت اشک می‌ریزم
- خفه شو آرش... خفه شو!

داد می‌کشد

- برقص

قیافه‌اش از همیشه ترسناک‌تر شده و از ترس رعشه

به تنم می‌افتد

او دمپایی به پا می‌کند و پا روی شیشه‌ها می‌گذارد
وسعی دارد چند قدم باقیمانده را با تمام کردن جان
من طی کند

- برقص باران

من فقط در این لحظه رقص مرگ را بلدم، روی
زمین زانو می‌زنم و تکه‌های شکسته‌ی لیوان توی
دیدم برق می‌زند، به طرف یک تکه مرگ خیز
برمی‌دارم آرش نیتم را می‌خواند به طرفم می‌آید
ولی قبل رسیدن او شیشه و رگ دستم به وصال هم
می‌رسند و خون فواره می‌زند.

آه از نهادم بلند می‌شود و پشتم به در کابینت
می‌رسد، آرش بد و بیراه بارم می‌کند و من لبخند
می‌زنم

- رهامم از حیثیت دفاع کرده‌ام، رهامم اگر وصال
قسمت‌مان نشد، حداقل می‌توانی سرت را بالا بگیری
که بارانت تن به خفت و خواری نداد...
چشمانم سیاه تاریکی می‌بیند و حس می‌کنم آرش
مرا روی شانه‌اش می‌اندازد و مسیری را با سرعت

طی می‌کند، دری را باز و دوباره وارد جایی می‌شود،
جایی پر از هوای سرد...

جسمم را روی زمین می‌اندازد و کثافت لقبم
می‌دهد و پشت سر هم بد و بیراه بارم می‌کند و

لگدی به پهلویم می زند که آه بی رنم را بلند
می کند...

تنم یخ می کند و صدای گاز خوردن ماشینش را که
می شنوم، دست سالمم را توی جیبم می کنم،
گوشی ام را به مشت می کشم چشمانم نمی بیند ولی

انگشتم با بدبختی قفل صفحه را باز و اسم آخرین
مخاطبم را لمس می کنم و به ثانیه نمی کشد که
صدای مضطرب رهامم توی گوشم می پیچد.
خوشی وصف نشدنی به خونم تزریق می شود و بی
پیمانه مست صدایش می شوم...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۱۱]

[۲۱:۱۵]

۱۷۹#

-جانم باران جانم، کجایی عزیزم؟

من درون قلبت هستم یک نوار قلبی که بگیری
می‌بینی کسی درون قلبت زندگی می‌کند، یک
دختر عاشق و تنها!

دوباره نامم را نتهای صدایش می‌نوازد

- باران؟

جانم رهامم! جانم فدای باران گفتنت...

صدای وکیلش هم می‌آید و دوباره صدایی که میل

به زندگی را درونم به تلاطم می‌اندازد

- بارانم... عزیزم... فقط یک کلمه بگو ببینم زنده‌ای!
دارم دق می‌کنم به خدا...

می‌میرم و نمی‌گذارم بمیری! یک کلمه‌ام جز نام تو
چه می‌تواند باشد، جان می‌کنم و تمام نای بدنم را
در زبانم جمع می‌کنم و خسته و بی‌پناه پیچ می‌زنم

- رهام...

و دنیا سرد و تاریک و مسکوت می‌شود، دستم
تحمل نگه داشتن گوشی را ندارد و پلکم انقدر
سنگین است که گویی وزنه به آن وصل کرده‌اند....

#رهام

روی صندلی‌های کنار سالن انتظار نشسته‌ام، بارانم
برگشته و من انگار کوههای تمام جهان را از روی
شانه‌هایم زمین گذاشته‌ام...

خستگی تمام وجودم را تسخیر کرده ولی اینکه تک
ستاره‌ی امید زندگیم نجات پیدا کرده، زنده نگه‌م
می‌دارد و اجازه‌ی خورد شدن به وجودم نمی‌دهد...

حضور کسی را کنارم حس می‌کنم، سر بلند می‌کنم
و وحید را می‌بینم، مردی که برادری را در حقم
تمام کرده، لبخند خسته‌ام را توی صورتش می‌پاشم
- از دکترش شنیدم خطر رفع شده!

با بستن پلک و لبخند محوی حرفش را تایید
می‌کنم

- دکترش گفت خون زیادی از دست داده ولی
بریدگی الحمدلله روی رگ اصلی دستش نبوده،
همین باعث شده زنده بمونه!

نفسش را فوت می کند

- خدا رو شکر... به هوش نیومده؟

آب دهانم را قورت می دهم

- نه دڪترش مۍ گه طبعيه! خونی که از دست داده
و عملی که رو دستش انجام دادن باعث شده طول
بکشه هوشياريش بالا بياي
به صورت خسته‌اش زل مۍ زنم
- تو چه خبر؟

نگاهش تا توی نگاهم بالا می‌آید و مردمک‌هایم را
از چپ به راست و از راست به چپ تحت نظر
می‌گیرد

- الان از پیش جناب سروان اومدم
و در برابر انتظار دیدگانم با احتیاط لب می‌زند

- رهام!...بی شرف را گرفتن!

نفسم وسط راه می ماند، چشمانم از حدقه بیرون
می زند، دو کتفش را می گیرم و با هیجان می پرسم
- کار کدوم حروم زاده ای بوده؟

نگاه می‌گیرد و سر به افسوس تکان می‌دهد و آرام

زمزمه می‌کند

- آرش فراهانی!

آه از نهادم برمی‌خیزد، موهایم را به چنگ می‌کشم

- وای...وای...وای

و او ادامه می‌دهد

- مست بوده، تو جاده می‌زنه به گاردریلا...

قطره اشکم بی اختیار با پوست صورتم هم آغوش
می‌شود و فکرم تا ناکجاها می‌رود، باران دست چه
غولی اسیر بوده!

- فهمیدی چرا آمبولانس قبل ما در وِیلا حاضر
بوده؟

سر به نفی تکان می‌دهم

- باغبون وِیلا چیزی تو وِیلا جا گذاشته بوده، میاد
وِیلا که می‌بینه یک ماشین با سرعت سرسام آوری

از ویلا بیرون می‌زنه و تو اتاقش که می‌ره خانم
جواهری رو روی زمین و پر خون می‌بینه!
دلم تکه تکه می‌شود از یادآوری صحنه‌ای که دیده‌ام

- زنگ می‌زنه صد و ده و اونا هم به سروان حجتی

خبر می‌دن که این می‌شه که همه‌مون با هم

می‌رسیم اونجا...

از جا بلند می‌شود

- رهام جان حالا که الحمدلله خطر رفع شده به من

رخصت می‌دی برم

من هم از روی نیمکت آهنی و مشبک برمی‌خیزم و

در آغوش می‌کشمش

- ببخش داداش اگه داد سرت کشیدم!

او هم بین دو بازویش می فشاردم

- اگه سرم داد نرنی که دق می کنم!

می خندم و از بودنش خدا را شکر می کنم.

دستم را می کشد و مجبورم می کند کمی درون

محوطه‌ی بیمارستان بروم

- بزار یک بادی به کلهات بخوره...

او می‌رود و من از هوای خنک صبحگاهی نفس
می‌کشم که خانم ایرانلو، با آن زن که خودش را
مادرم معرفی کرده را می‌بینم که مضطرب از در
بیمارستان داخل می‌شوند.

زن با دیدنم سر جایش می‌ایستد و جلو نمی‌آید ولی
خانم ایرانلو به طرفم می‌دود

- سلام پسرم حال بارانم چگونه؟

نگاهم از آن زن جدا نمی‌شود و در همان حال بعد
جواب سلام لب می‌زنم

- شکر خدا خطر رفع شده

اشکش سراريز مي شود و دست به آسمان بلند
مي کند

- آي خدا شكرت، بچه اش رو يتيم نكردي

با اسم بچه‌اش به صورت زن دلسوز روبرویم زل
می‌زنم

- آیدینم کجاست

با گوشه‌ی چادرش، اشکش را پاک می‌کند

- زهرا پیشش خوابیده !

تشکر می‌کنم و می‌پرسم

- چرا این زنه رو آوردین؟

خانم ایرانلو با عتاب نگاهم می‌کند

- پسر من کار ندارم چه اشتباهایی تو زندگیش

کرده...ولی مادرت! تا حالا نداشتیش وای حالا اگه

می‌خواهی این بدبختی‌ها ولت کنه بهش احترام بذار!
بشو پناه دل شکسته‌اش...

- ولی شما نمی‌دونید با رفتن پی هوا و هوسش
چقدر حسرت تو دل من گذاشته... چقدر تنهایی

نصیبم کرده! چقدر بی‌پناهی رو سرم ریخته!
چطودی پناه کسی بشم که بی پناه ولم کرده؟!
- حرفم یک جمله‌است! می‌خوای این بدبیاری‌ها
دست از سرت برداره باید بشی پسر! حامی!
و از روبرویم راه کج و به طرف آن زن می‌رود...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۱۱]

[۲۱:۱۵]

۱۸۰#

با خودم فکر می‌کنم می‌توانم این زن را ببخشم؟
شاید حالا که خدا باران را به قلبم برگردانده، من
هم بتوانم پسرِ این زنِ سنگدل را به آغوشش
برگردانم...

روی صندلی یخ کرده‌ای کنار باغچه‌های کنار
محوطه می‌نشینم، به افق زل و به صدای مستانه‌ی
پرندگان گوش می‌دهم...

عطر زنانه‌اش دلیل بودنش کنارم می‌شود، عطر
زنانه‌ای که آغوش مادرانه را تداعی می‌کند و من
همیشه از داشتنش محروم بودم...

برمی‌گردم و توی صورتش خیره می‌شوم، یادم
می‌آید کیست، همان زن توی محضر است، چشمان

پر حسرتش آشناست، چشمان مرا از روی این
چشمان ساخته‌اند...

دستش را بالا می‌آورد تا دست روی گونه‌ام بگذارد
که ناخودآگاه سرم را عقب می‌کشم، دستش وسط

هوا و زمین می ماند، لحظه ای دستش را نگاه می کند
و بعد با پایین بردن دستش لب از لب وا می کند
- به قیافه ام نگاه نکن، ظاهرم خوب مونده ولی
باطنم رو حسرت خورده! روزی ده تا قرص می خورم
تا سرپا واستم...

خیلی سرد می‌پرسم

- چرا رفتی؟ چرا ولم کردی؟ چرا برنگشتی؟ چرا به
یادم نیفتادی؟

قطره‌های اشک از چشمانش تا روی چانه‌اش راه
می‌گیرد

- پونزده سالم بود، عاشق پسر همسایه‌مون، مسعود
شدم، اومد خواستگاریم ولی بابام منو بهش نداد،
گفت سوسوله! گفت مرد نیست! اونوقت منو داد به
بابات که شونزده سال ازم بزرگتر بود...

دستمالی از کیفش بیرون می کشد و اشک هایش را
پاک می کند.

-رامین خوب بود ولی من نمی خواستمش، به پام
صبوری کرد ولی من بهش هیچ حسی نداشتم.

نمی‌خواستم پای یک بچه این وسط باز بشه ولی
خواست خدا بود و تو اومدی...

بغضش را قورت می‌دهد و من با خودم فکر می‌کنم
چه سال‌ها که حسرت یک بچه داغم کرده بود

- حتی بهت شیر هم ندادم تا گرفتارت نشم...
مهتاب و رامین التماس کردند، به پام افتادن ولی
من گفتم نمی‌خوامت...
به نقطه‌ای نامعلوم زل می‌زند

- درست همون روزا مسعود برام پشت سر هم به
واسطه‌ی خواهرش پیام می‌فرستاد، همش می‌گفت
منتظرمه! داره از عشقم می‌میره و از این
حرف‌ها... منم خوشحال از اینکه به عشقم می‌رسم
یواشکی رفتم پی کارهای طلاق، اما رامین پاش رو
کرد تو یک کفش و گفت طلاقم نمی‌ده...

دو سال طول کشید تا رامین هم رضایت داد که
طلاقم بده، دیگه از خوشحالی نه رو زمین بودم و نه
رو آسمون... با طلاقم بابای پیرم دق کرد، رامین هم
مثل من، تو رو گذاشت و رفت، می‌گفت تو براش
یادآور من و بی‌مهری‌هام هستی!

آهش که بلند می‌شود، دلم برای کودکی آن

روزهایم می‌سوزد و او ادامه می‌دهد

- مهتاب خودش بچه نداشت و شده بود مادرت و

همه کارهایی که من باید برات انجام می‌دادم رو اون

انجام می‌داد....عقد مسعود شدم، اولش خوب بود،

خیلی خوب همونی که فکر می‌کردم ولی کم کم از
اون عشق داغ مسعود چیزی نموند، بهم سرد شد و
بد بین، بدبینی مسعود یک طرف، دیگه باردار هم
نشدم، چند سالی با هر بدبختی بود اون زندگی
کوفتی رو تحمل کردیم ولی آخرش شد طلاق
دوباره...

به چشمهای پر کینه‌ام چشم می‌دوزد
-بعد طلاق دنبالت اومدم، اما مهتاب خونه‌اش رو
عوض کرده بود، خیلی گشتم ولی پیدات
نکردم...اون روزا یک زن تنها و بدون حامی بودم،
باید کار می‌کردم، هم درس خوندم، هم کار

کردم...سر خودم رو همه جوره بند کردم تا به تو و
ظلمی که بهت کردم، فکر نکنم... ولی نمی‌شد،
شب‌ها که سرم رو روی بالشت می‌ذاشتم، تو
می‌اومدی همش مواخذه‌ام می‌کردی و من توی
کابوس و تب تا صبح غلت می‌زدم... آرامش از
زندگیم دیگه رفت و برنگشت..

به آسمان خیره می‌شود

- چند سالی هم هست که من و رامین همدیگره رو پیدا کردیم، رامین هم بچه‌دار نشده و طلاق گرفته بود، بچه‌دار نشدنمون چوب خدا بود... دوباره عقد

کردیم، با رامین هم دنبالت گشتیم ولی انگار ما جن
شده بودیم و تو بسم‌الله..

توی نگاهم زل می‌زند

- وقتی برای عقد اومدی دفتر با اینکه چهل سال
ندیده بودمت ولی شناختمت، فتوکپی بابات بودی و

تمام وجودم حس‌های مادرانه‌ای شد که توی دلم
مدفون کرده بودم... شناسنامه‌ات رو که دیدم دیگه
مطمئن شدم گمشده‌ام را پیدا کردم... ولی روم نشد
اونجا جلو پیام... صد تا نقشه کشیدم...

دستش آرام و با احتیاط می‌آید و روی دست من که
روی نیمکت گذاشته‌ام می‌نشیند، حسی عجیب از
رد انگشتانش تا قلبم ریشه می‌کند و تمام تنم
می‌لرزد

- می‌دونی چیه؟ من می‌گم پا و قدم این دختری که
پا تو زندگیت گذاشته باعث شده من پیدات کنم...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۱۴]

[۱۵:۰۶]

تمام نگاهش را می‌گردم، پشیمان است و نادم و این
را تمام اعضای بدنش شهادت می‌دهند ولی هنوز
دلم با نامادری‌هایش صاف نشده...

از جا برمی خیزم و نگاه ترسیده‌ی او را هم همراه
خودم بالا می کشم

- ازت می گذرم، از ظلم‌هات، از بی تفاوتی‌هات، از به
گند کشیدن روزهای کودکی‌م، از...

بغض پا گذاشته وسط حنجره‌ام و نه بالا می‌آید و نه
فرو خورده می‌شود

- فقط ازم توقع پسر بودن نداشته باش، ازم توقع
محبت نداشته باش... ازم خوب بودن طلب نکن...
به طرف ساختمان بیمارستان اشاره می‌کنم

-به خاطر اون دختری که تموم جونمه و رو تخت
بی جون افتاده می‌بخشمت ولی سعی نکن یک روزه
نقش مادر برام بازی کنی! باش ولی قول نمی‌دم
محبت ازم ببینی...باش ولی...

عقده‌های چهل سال باهم به قلبم هجوم آورده‌اند،

کم که نیست چهل سال گذاشته و رفته...

زود روبرویم می‌ایستد و لبخند می‌زند و سرتاپایم را

در چشم‌هایش می‌بلعد

- باشه فدای قد و بالات...باشه عزیز جونم...تو هر
چی بگی همون می شه!...من گناهکارم...من تمام
بدی هام رو قبول دارم...من بهشون اعتراف
می کنم...برام همین که بتونم دقیقه ای کنارت باشم
از سرم هم زیادیه...کاری برات نکردم که توقعی ازت
داشته باشم...پیر شی مادر...خوشبخت شی عزیزم...

عزم رفتن می‌کنم که اشک‌های پشت سر همش را
سرعت پاک می‌کند و ادامه می‌دهد
- فقط...

نفسی می‌گیرد

- به بابات هم خبر بدم پیدات کردم؟ اونم مثل من

پشیمونه که نموند تا برات پدری کنه!

جرمم چه بود که ترکم کردید؟

قرنيه چشمانم را در حدقه می چرخانم و وصل

آسمان می کنمش تا نبارد

– بابا!!! ...

چه واژه‌های غریبی!

چه روزهای بی‌بابایی زیادی!

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و جان می‌کنم تا

بگویم

-خبرش کن!

و خراب و ویران از مقابلش به داخل بیمارستان فرار
می‌کنم. خاطره‌های روزهای نداشتنشان دارد
دیوانه‌ام می‌کند، باید به کسی پناه ببرم...
باران بیدار شو که دنیا روی گرده‌ام سنگینی می‌کند

بیدار شو جانان من!

هم درد و هم درمان من!

روبروی درب بخشش می‌ایستم، هر چه اندوه و غم

هست را به پشت درها می‌ریزم، لباس مخصوص

می‌پوشم و با اجازه از سر پرستار به کنار تخت باران
می‌روم و کنار تختش روی صندلی می‌نشینم.
سر پرستار کنارم می‌آید و آهسته کنار گوشم
می‌گوید

- داره به هوش میاد، چند دقیقه پیش عکس العمل داشت، چشمه‌هاش رو هم باز کرد.

لبخندی از تشکر می‌زنم و به چشمه‌های بسته‌ی باران زل می‌زنم و انگار دنیا را برایم هدیه آورده‌اند - الان که چشمه‌هاش بسته است!

مهربانانه و با درک نگاهم می‌کند

- باهانش حرف بزنید، عشقتون قابل ستایشه!...قول

می‌دم از موج حرف‌هاتون چشم باز می‌کنه...قبل

اومدنتون داشت خیلی ضعیف اسم شما رو صدا

می‌زد!

با تمام جانم قدردانی می‌کنم، او می‌رود و من

انگشتان دست سالمش را در دست می‌گیرم.

انگشتم را روی پوستش می‌کشم، روی این تخت با

اینهمه سرم و دستگاه که به بدنش وصل کرده‌اند،

با باران من شباهتی ندارد

انگشتانش را می‌بوسم و زمزمه می‌کنم

- خانم خوشکله منو صدا کردی؟ ببین

اومدم...عروس من چطور دلت اومد منو تنها بذاری...

تکان انگشتانش را حس می‌کنم، با ذوق به صورتش

خیره و ادامه می‌دهم

- ولی من پیدات کردم، ببین اون ور دنیا هم که
بری دست ازت نمی کشم...

پلک هایش هنوز روی هم است ولی لب هایش تکان
می خورد و صوت ضعیفی حروف نامم را هجی
می کند

- رهام

با عشق سر تکان می‌دهم و از عمق وجودم لب

می‌زنم

- جانِ رهام...عمرِ رهام...چشمهات رو باز کن همه‌ی

زندگیم که دلم برای اون نگاه قشنگت یکذره شده...

مژه‌هایش می‌لرزد و لای چشمانش کمی باز و دوباره
بسته می‌شود، می‌خندم و می‌گویم

- وای یعنی اینقدر حرف گوش کن باشی از من یک
دیکتاتورِ خودخواه می‌سازی ها...

و وقتی انگشتانم بین انگشتانش فشرده می‌شود، هر

چند کم جان! قلبم برایش می‌رود

- فدات بشم، پاشو این تخت رو طلاق بده...عاقد

منتظره ما دو را دست به دست هم بده...

لب‌های خشکیده و بی‌رنگش به خنده‌ی بی‌حالی
کش می‌آید

- فقط بتونی بله رو بگی! به جان خودت که مهم‌تر
ازش چیزی تو این دنیا ندارم، عاقد رو میارم کنار
همین تخت! ... می‌شنوی چی می‌گم! پس هی بانو

پس لطفا تو خوب شدن عجله کن...دیگه طاقت
بی تو بودن رو ندارم...می فهمی دیگه طاقت ندارم...
این دفعه فشار انگشتانش بیشتر می شود ولی
عکس العمل دیگری ندارد...

سر پرستار دوباره و با قدم های آرام به سراغم می آید

- آقای فتاحی..بهش فشار نیارین، اثر داروهای
بی‌هوشی هنوز تو خورشه...با این عکس‌العملای
خانمتون، قول می‌دم فردا براتون مثل بلبل حرف
بزنه...

حتی شنیدنش را هم باور ندارم، ولی می‌گویم

- خدا از زبونتون بشنوه...دیگه طاقت ندارم اینجوری
ببینمش...

از بخش مراقبت‌های ویژه خارج می‌شوم و روی
صندلی کنار سالن می‌نشینم.

صدای پیچ بیمارستان دکتري را صدا مي زند و من
گوشي ام را از جيبم بيرون مي کشم، فکري در سرم
جولان مي دهد و مي خواهم به وحيد زنگ بزنم که
پشيمان مي شوم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۱۴]

[۱۵:۰۶]

۱۸۲#

احتمال خواب بودنش زیاد است، طفلی تمام دیشب
را پا به پای من بیدار بوده و دویده.

ببخشال تماس می‌شوم و سرم را رو به آسمان بلند و
زیر لب از او که حواسش به دلمان بوده تشکر
می‌کنم

-خدا جون، سخت گذشت ولی ممنون که به خیر
گذشت! مخلصتم اوس کریم که همه‌ی زندگیم رو
برام حفظ کردی! تا آخر دنیا هم که ازت تشکر کنم
بازم حقت رو به جا نیاوردم

سرم تکیه زده به دیوار خوابم برده، کسی با تکرار نام
فامیلی‌ام صدایم می‌کند ولی آنقدر چشم‌هایم
سنگین است که قدرت باز شدنشان را ندارم...

اما بالاخره با پافشاری آنکه صدایم می‌زند پلک‌هایم

را از هم باز و متحیر نگاهش می‌کنم

-آقای فتاحی! پاشین دیگه! خانمتون هوشیار شدن!

فقط هم دنبال شما می‌گردن!

یکدفعه انگار به شبکه وصلم کرده باشن تمام
حافظه‌ام لود می‌شود و با ضرب از جا برمی‌خیزم،
پرستار ترسیده دستش را روی قلبش می‌گذارد
-اِ وَا! چرا اینجوری می‌کنین، ترسیدم!

بدنم خشک شده و دردناک شده ولی به عکس العمل

پرستار لبخند می‌زنم

-برم ببینمش، مشکل نداره؟

با چشمان درشت شده‌اش سر تکان می‌دهد

-نه برین، خود دکترشون گفتن پیام دنبال شما

از او و نگاه خیره‌اش می‌گذرم و هر یک قدمم را به
اندازه‌ی دو قدم برمی‌دارم تا زودتر چشم‌های
قهوه‌ایش را رصد کنم.

لباس مخصوص به تن، تا کنار تختش می‌رسم،
صدای جیر جیر کفش‌های مخصوص روی
سنگ‌های کف اتاق به نظر قشنگ می‌آید.
با عشق همه چیز قشنگ می‌شود.
اما چشمان باران که بسته است!

یعنی خواب دیدم؟

و کسی مرا از هوشیاری باران خبر نکرد؟

نزدیک تر می روم، نیمی از دستگاههای دیشب را از

جسمش دور کرده اند!

و این یعنی بهبودش!

چند تار موی فراری از روسری‌اش را لمس می‌کنم،
قدرتِ بی‌طاقتی‌ام به اوج می‌رسد.

خم می‌شوم، پلک می‌بندم، پیشانی به پیشانی‌اش
می‌گذارم و حس می‌کنم او دارد عمیق بو می‌کشد.

حواسم را بیشتر جمع می‌کنم که صدای ضعیفش

جانم را روح می‌دهد

-الان بهشتم، شما هم حوری؟

از همان فاصله‌ی اندک نگاهش می‌کنم و بی‌اختیار
از عمق جان می‌خندم، همین‌که زبانش باز شده
یعنی عزیزم خوب شده!

-حوری رو مگه به مردا نمی‌دن، نه من حوری
نیستم!

دستش بالا می‌آید و دور گردنم قفل می‌شود

-پس جناب، ملکه‌ی عذابی شما؟

تازه اکسیژن به ریه‌هایم می‌رسد و از این هوای
دونفره نفس می‌کشم، در همین دو انگشت فاصله،

گیرم انداخته، بادستم گونه‌اش را نوازش گونه لمس
می‌کنم

-اوف چه جورم! پاتو از این اتاق بزار بیرون ببین چه
عذابایی برات تدارک دیدم!

با همان چشمان بسته گردنش و چانه‌اش را کمی

بالا می‌آورد و ناغافل لب‌هایم را می‌بوسد

نفسم می‌رود، هنگ می‌کنم و فاصله‌ام را با لب‌هایش

زیاد و متحیر نگاهش می‌کنم

با لب‌های خندان چشم باز می‌کند

-دکترا تخصص ندارن که، کافی بود این عطر و این
لب‌ها رو زودتر به من می‌رسوند، اونوقت الان خونه
بودیم!

با ولع ذره ذره‌ی نگاه و چهره‌اش را قورت می‌دهم

- می‌ذاری می‌ری نمی‌گی رهام بدون تو تو این دنیا
نفس کم میاره!

نگاهش مات می‌شود

-دلبخواهی نبود که!

دستش را میان مشتم می‌فشارم

-دلبخواهی و دلنخواهی دیگره حق نداری ترکم کنی

یکدفعه می گوید

-بریم خونه!

می خندم

-اجازه نمی دن هنوز!

بی قرار می پرسد

-مواظب آیدینم بودی؟

-جاش خوبه پیش خانم ایرانلو و دختراش مونده!

التماس توی نگاهش می ریزد

-رهام ببرم خونه!

-می‌ریم گلم البته قبلش یک سورپرایز برات دارم

نگاهش بی قرار است

-آگه به منه، من از این دنیا هیچی جز تو و آیدینم

نمی‌خوام...

شکوه‌ام را با شوخی می‌گویم

-آخه خب وسط حال دو نفره بودن، گشت ارشاد
هم واجبه!

بی قید و راحت می خندد

-قوربون اون گشت ارشادم بشم

اخم در هم می کشم

- اوه اوه...ترمز کن خانم! کشتار جمعی نداریم! فدا و
قوربون کسی نمی‌شی! من زنده لازمت دارم!
دست به یقیه‌ی لباس بیمارستانش می‌گیرد و کلافه
می‌گوید

-وای هوا چرا کم شده! وای نمی‌تونم نفس بکشم...

ترسیده نزدیکش می‌شوم و قلبم می‌خواهد بایستد،
توی نگاه فراری‌اش زل می‌زنم و صورتش را نوازش
می‌کنم

-بارانم خوبی؟ دکتر رو صدا کنم؟

به دور و بر نگاهش را می گرداند و سعی دارد چشم
در چشم نشود

- اکسیژن نیست

و یکدفعه توی کاسه ی چشمم، خیره می شود،
چشمک ریزی می زند و آهسته لب می جنباند

-یک بوس دیگه می‌دی؟

در مقابل رفتارهایش کم می‌آورم و متحیر خیره‌اش
می‌شوم که بوس دوم را هم خودش از لب‌هایم جدا
می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد

- آخ نفسم بالا اومد! جانان اکسیژن چر تو لب‌های تو
جمع شدن؟

عمیق نگاهش می‌کنم، معنی و روح زندگی است
این دختر و تمام!

سر تکان می‌دهم و با لذت سیرش می‌کنم

-خب تو که منو کشتی!

-دوست نداشتی؟

-من می میرم برای این شیطنتها

لبهایش را جمع می کند

- خداکنه عزیزم! زنده لازمت دارم

جمله‌ی خودم را به خودم برمی‌گرداند

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۵، ۱۵

[۲۱:۰۹

۱۸۳#

وقتی از بهبودی باران خیالم راحت می‌شود، با وحید
هماهنگ می‌کنم و از رییس بیمارستان اجازه
می‌گیرم، من از این شهر و آدم‌هایش و یک متر
آنطرفتر از این بیمارستان می‌ترسم...

ساعت نزدیک هشت شب است و دو روز است که
باران به هوش آمده، رنگ و رویش هنوز مثل قبل از
آن اتفاق وحشتناک، نشده ولی مهم خودش است و
بس...

دیگر کت و شلوار و لباس ست تنم نکرده‌ام و به یک
تی‌شرت آستین کوتاه سفید با شلوار جین مشکی
اکتفا کرده‌ام...

سر و صورتم هم کمی به هم ریخته شده ولی باز هم
مهم نیست، مهم دلم است که سر و سامان گرفته...

به صفحه و عقربه‌های ساعت‌ها می‌نگاهی می‌کنم و به در
ورودی زل می‌زنم که وحید را می‌بینم که با عاقد و
دفتر و دستکش به طرفم می‌آید...

با عجله و شادی به طرفشان می‌روم و دست می‌دهم
که صدایی متوقفم می‌کند، به طرف صدا و مادری
که تازه مادرم شده برمی‌گردم

- رهام؟

مات نگاهش می‌کنم، بسته‌ای را به طرفم می‌گیرد

- این شال سفید رو برای خانمت گرفتم، شگون
داره با لباس نو عقد کنه!

نفسی می گیرم

- خودت بهش بده!

لبخند بی جانی می زند

- منو که نمی‌شناسه، خودت بندازی رو سرش
بهتره...

و دستش را جلو می‌آورد، هنوز دلم با او و کارهای
گذشته‌اش صاف نشده ولی همینکه برای بندزدنِ

رابطه‌مان تلاش می‌کند، کمی از عمق دلخوری‌ام را
کم می‌کند.

بسته را می‌گیرم و تشکر می‌کنم.

وحید و عاقد کمی جلوتر، منتظرم ایستاده‌اند،

احترام می‌گذارم و به زنِ کنار دستم می‌گویم

- بفرمایین شما هم بیاین!

چشمانش برق می‌زند و با شادی لب می‌زند

- حتماً! ممنون از دعوتت پسر، شما برو منم الان

میام...

به طرف اتاق باران قدم تند می‌کنم، در می‌زنم و به
محض ورودم و دیدن چهره‌ی رنگ و لعاب‌دار باران
و خنده‌ی ریزِ دو پرستارِ ایستاده کنارِ تختش،
متوجه‌ی شیطنتِ شیرینشان می‌شوم..

قدم‌هایم که نزدیک می‌شود، دوپرستار عقب
می‌کشند و با آرزوی خوشبختی از اتاق بیرون
می‌زنند...

غرق چهره‌ی پر انرژی باران می‌شوم و لب می‌زنم
- چه خوشکل شدی؟

ابرو تاب می‌دهد

- خوشگل بودم، خوشگل تر شدم!

می‌خندم و شال هدیه‌ی مادرشوهرش را از بسته‌اش

بیرون می‌کشم و روی سرش می‌اندازم

- داره عاقد میاد... حجابت رو رعایت کن خوشگل
خانم!

ارنجش را به شکمم می کوبد و با خنده اش
دندان های سفیدش رخ نشان می دهد و گوشه ی

شال را می‌گیرد و با ذوق تارو پودش را از نظر
می‌گذراند

- وای چه شیکه! کی خریدیش؟

عزم رفتن می‌کنم

- من نخریدم

سر انگشتانم را می گیرد، به طرفش برمی گردم

- جانم؟

پراز احساس لب می زند

- باید باقی صیغه رو ببخشی!

نفس عمیقی می کشم و قدم رفته را به طرفش
جبران می کنم و سرش را با احتیاط توی آغوشم
می فشارم و مواظبم آرایشش روی تی شرت سفیدم
نشانی نگذارد

- دلم که نمیاد...ولی چون چند دقیقه دیگه مال
خودم می‌شی...

رهايش می‌کنم و درون دریای مواج نگاهش زل
می‌زنم

- روزهای باقیمانده‌ی صیغه رو بهت بخشیدم

و به طرف در اتاق راه می‌افتم که می‌پرسد

- راستی نگفتی کی این شال رو خریده؟

در را باز و از لای در بیرون می‌روم و سرم را به

طرفش برمی‌گردانم

- صبور باش بانو! می‌فهمی!

و بیرون می‌روم و در را می‌بندم و چند نفس عمیق
می‌کشم.

وحید کنار سالن ایستاده و برادرانه نگاهم می‌کند
- همه چی حله؟

با لبخند سرتکان می‌دهم

- حله...

وحید دست پشت سر عاقد می گذارد

- بفرمایید داخل حاج آقا

در می زنم، در را باز نگه می دارم تا حاج آقا وارد
شود.

یاالله می گوید و سر به زیر وارد اتاق و پشت سرش
من و وحید هم پا درون اتاق می گذاریم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۵، ۱۵]
[۲۱:۰۹]

رویِ چندِ صندلی چیده شده کنار اتاق می‌نشینیم و
در اتاق را باز می‌گذاریم و چند پرستار شاد داخل
بزممان سرک می‌کشند.

دل‌م بی‌وقفه می‌کوبد و برای گذشتن دقیقه‌ها،
لحظه‌شماری می‌کنم.

نه از سفره عقد خبریست و نه از تور و کله قند، ولی
دنیايمان به همین بودن کنارهمان گرم است.

گوشی‌ام را دست پرستاری می‌دهم تا فیلمبرداری

مراسم شاهانه‌مان را به عهده بگیرد...

عاقده دفترش را باز می‌کند و با نام خدا و دعا شروع

می‌کند

سر به زیر نشسته‌ام و درون دلم غوغایی است، مثل
بقیه‌ی زوج‌ها کنار هم ننشسته‌ایم و او روی تخت و
من مقابلش روی صندلی نشسته‌ام و ترجیح می‌دهم
روبرویش باشم و ببینمش تا کنار دستش نشسته
باشم...

عاقده بعد از خواندن دعایی، شروع می‌کند

- خانم باران جواهری، آیا وکیلیم با یک جلد کلام

الله مجید و آینه و شمعدان و مهر معلوم شما را به

عقد شاه دامادِ ماه داماد آقای رهام فتاحی در

بیاورم؟

پرستاری با ذوق لب می‌زند

- عروس رفته گل بیاره

که باران صدایش را به گوش همه می‌رساند

- نه! نرفتم گل بیارم! من اینجام!

همه می‌خندد و قبل از حرف دیگری خودش با

صدای رسا ادامه می‌دهد

- با اجازه‌ی ماه دامادِ شاه داماد آقای رهام

فتاحی....بله!

چشمانم درشت و نفسم بند می‌رود و صدای جیغ و
دست پرستارها جو بیمارستان را به هم می‌زنند.
با حیرت نگاهش می‌کنم و او با گونه‌های گلی و
لبخند شیرینش با افتخار نگاهم می‌کند...
عاقدهم ذوق زده‌است

- اولین باریه که عروس برای عقد از خود داماد
اجازه می‌گیره! شاه داماد حواست محسوس به این
عروس باادب باشه!

زیر لب چشمی می‌گویم و بله‌ی من هم در اتاق
می‌پیچد و همزمان مادرم و مردی کنارش، از بین
پرستاران، وارد اتاق می‌شوند.

پیرمردِ خوش لباس، آنقدر شبیه من است که در
پدر بودنش شک نمی‌کنم.

بی اختیار جلوی قدم‌های پر ابهتش از جا
برمی‌خیزم.

با چشم‌های بارانی‌اش به طرفم می‌آید و مردانه، مرا
درون آغوشش می‌کشد.

نمی‌دانم چرا هر چه قدر از مادرم دلخورم ولی برای

این مرد احترام قائلم!

دم گوشم پیچ می‌زند

- ببخش ما رو بابا!

دلم می‌ریزد و اولین بوسه‌ی پسر بودنم را بر صورت
پیر و چروکیده‌اش می‌زنم و او شانه‌ام را می‌بوسد.
باران مبهوت نگاهمان می‌کند و چشم‌هایش پر از
سوال است.

وحید عاقد را راهی می‌کند و امضاهايمان را به فردا
موکول می‌کنیم.

مادرم سر در گریبان اشک می‌ریزد، دست هر
دویشان را می‌گیرم و به سمت باران با آن چشمهای
درشت شده‌اش می‌برم.

پرسان فقط نگاهم می کند که لب می زنم

- مامان و بابام هستند

ابروهایش تا پیشانی اش بالا می رود و دهانش باز

می ماند

پدرم جعبه‌ای از جیبش بیرون می‌کشد و گردن
آویزی از درونش بیرون و دور گردن باران مبهوت
می‌اندازد

- الهی عشق توی زندگیتون هیچ‌وقت گم نشه بابا!
به پای هم پیر بشین ولی از هم سیر نشین!

و پیشانی باران را آرام می‌بوسد و من دلم برای
گونه‌های گل افتاده‌اش قنچ می‌رود.

مادرم هم از فرصت استفاده و دست دور گردنم
می‌اندازد و دلتنگ صورتم را می‌بوسد.

دلم برای خودش و دلتنگی‌هایش می‌سوزد و دستانم
را دور شانه‌اش می‌پیچم که گریه‌اش شدت پیدا
می‌کند.

پدرم می‌غرد

- ماهیاره! مجلس شادیه ها!

و مادرم خودش را جمع و جور و اشک‌هایش که با
لبخند آغشته شده را پاک و باران راهم در آغوش
می‌کشد

- نمی‌دونی که چقدر دوستت دارم!

و لبخند ملایم و مبهوت باران را تحت نظر می گیرم
و دلم برایش ضعف می رود، نمی داند چه شده و
رویش هم نمی شود سوالی بپرسد...
فقط نگاهم می کند و عمق چشمانش دوست دارد
تنها شویم و یک کوه سوال بپرسد...

بالاخره طلسم این عقد شکسته شده و این دختر
مال من شده...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۱۸]
[۰۶:۲۳]

۱۸۵#

پاهایم از خوشحالی نه روی زمین است نه روی هوا!

بالاخره زندگی دست از خلافِ جهتِ خوشبختی من
حرکت کردن، دست کشیده و رای موافق به
خوشبختی‌مان داده...

برگهی ترخص دکتر هم بلیت آزادی‌مان می‌شود،
باران را کنار دستم، توی ماشین می‌نشانم.

دستش را می‌گیرم و روی دنده می‌گذارم

- باید تو دنده عوض کردن کمک کنی!

مستقیم و ممتد نگاهم می‌کند

- مثلاً من دستم مشکل دار شده اونوقت تو برای

دنده عوض کردن به کمک احتیاج داری؟

چشمکی می‌زنم و دستش را روی قلبم می‌گذارم

- ببین! خب من قلبم مشکل پیدا کرده...ضربانش رو

چک کن...با این قلب دنده عوض کردنم خطرناکه!

باران با خنده، چشم گرد می‌کند

- آخ آخ اوضاع خیلی داغونه! ضربان قلبت می گه
باران باران!

دستش را می بوسم و سر تکان می دهم
- دیدی! داغونم داغون!

و غوطه‌ور میانِ ذره‌های شادیِ پراکنده شده داخل
کابین، ماشین را به حرکت در می‌آورم.
از میانِ بارانِ اردیبهشت که به شیشه‌ها می‌زند و
برای خوشیمان پایکویی می‌کند، می‌گذریم تا به
خانه می‌رسیم.

همین که وارد خانه می شویم، بوی دود و اسپند
جلوی نگاهمان پرده می شود.

آیدین به طرف باران می دود و باران روی زانو
می نشیند.

ایدین درون آغوش باز باران می‌پرد و خنده‌اش با
بغضی شکسته و چشمان درخشانش پر از قطره‌های
اشک می‌شود.

اصلا باورم نمی‌شود ولی بغض این بچه آنقدر هست
که فقط زار می‌زند و چسبیده به مادرش اشک
می‌ریزد.

اشک نشسته پای چشمانم را پاک می‌کنم که خانم
ایرانلو لیوان آبی را به دستِ باران بارانی می‌دهد

- مادر بهش آب بده!

باران لیوان را به لب‌های لرزان آیدین می‌چسباند و
هر دو نگاه خیس و عمیقشان به هم گره می‌خورد.

کمی آب به خوردش می‌دهد و من از زیر بازوهایش
گرفته و کمکش می‌کنم با آیدین چسبیده به بغلش
از جا بلند شود.

دخترهای خانم ایرانلو هم همگی چشم‌هایشان تر
شده و فین فین کنان خودشان را گوشه‌ای پنهان
می‌کنند.

چای و شیرینی را مهمان برای میزبان می‌آورد.

جو که کمی آرام می‌شود، رو به خانم ایرانلو

می‌گویم

- خانم ایرانلو شب سور داریم، ان شاءالله به آقای

ایرانلو هم بگین و تشریف بیارین

تعارف می‌کند و قصد دارد قبول نکند که با گفتن
اینکه، وحید و پدر و مادرم را هم دعوت کرده‌ام،
راضی می‌شود.

ساعتی گذشته، مهمان‌هایمان رفته‌اند و آیدین
درون آغوش باران به خواب رفته، برای تعویض

لباس می‌روم که باران آهسته صدایم می‌کند، با

تی‌شرت و گدملی از اتاق به طرفش می‌روم

- جان دلم؟

لبخند خسته‌ای می‌زند

- رهام جان! آیدین رو می‌ذاری رو تختش، دستم

خیلی درد گرفته، می‌ترسم بچه از دستم بیفته!

ازاینکه حواسم به دستش نبوده غصه می‌خورم

- ای دادا! خب زودتر می‌دادیش دست من

با محبت چشمهایش را وقف نگاهم می‌کند

- ندیدی بچه‌ام چطوری بغض کرده بود؟ دلم
نیومد...

آیدین را با احتیاط از بین دستهایش به آغوش
می‌کشم و موهای عرق کرده‌اش را می‌بوسم.

به اتاقش می‌برمش و روی تخت می‌خوابانمش،
ملحفه‌ای رویش می‌کشم و راه رفته را برمی‌گردم...

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۱۸]

[۰۶:۲۳]

#۱۸۶

باران دستش را ماساژ می‌دهد و به عکسی که از من
روی دیوار انداخته، زل زده...

با حسِ نگاهِ ممتدَم، زاویه‌ی دیدش چشم‌هایم
می‌شود

- خوش‌ت اومد؟

لبخند تلخی می‌زنم

- خوشم اومد ولی خاطره‌ی بدی رو برام تداعی
می‌کنه...

روسری‌اش را تازه از سرش باز می‌کند و موهایی که
تازه اصلاح و رنگ شده از زیر روسری بیرون می‌زند،

روسری را روی تاج مبل پرت و لب‌هایش از بغض

می‌لرزد و لب می‌زند

- خدا لعنتش کنه!

کنار پاهایش، روی زمین می‌نشینم و به مبل تکیه
می‌دهم، دلم نمی‌خواهد توی چشمانش نگاه کنم و

دل مشغولی‌هایم را بیرسم، صدای بمم حنجره‌ام را
می‌خراشد

-اذیت کرد؟

سکوت می‌کند و من می‌فهمم که درگیر بهت شده
و بعد با آوای خفیفی نامم را صدا می‌زند

- رهام...رهام...یعنی...نمی‌دونم فکرت تا کجا رفته
ولی به جون خودت، به جون خودم، به جون اون
بچه که از دنیا برام عزیزتره دستش هم بهم
نرسید...رگم رو زدم تا غیرت تو خش نخوره...

نگاهش نمی‌کنم ولی سر انگشتانش را در دست
می‌گیرم.

انگشتانش یخ کرده و می‌لرزد، من فقط می‌خواستم
دردش را بگویم تا کمی آرام شود
- به خدا اگه...

عصبی و بی طاقت می خواهد دستش را از دستم
بکشد، از ناراحتی اش، هول کرده مانعش می شوم و
به طرفش برمی گردم
- باران به خدا...

و درون چشمان پر حرفش گیر می‌کنم و لب
می‌جنبانم

-یک روز اسمت رو با عشق تو دفترم نوشتم، تو
نمی‌دونستی ولی دلم برات رفته بود...علی دید و
سرم داد کشید گفت کسی تو زندگیت! گفت پام رو

از زندگیت بیرون بکشم ولی دلم حرف گوش نکرد و
بازم برات رفت....

قطره اشکی روی صورتش راه می‌گیرد

-یک روز نحص دیگه علی کارت عروسیت رو برام

آورد ولی دلم بازم برات رفت....کارت عروسیت رو

انداختم تو آتیش تا دلم از عشقت کنده بشه، تا دلم
تو اون آتیش بسوزه و چیزی ازش نمونه! اما دلم
چلز و ولز کرد ولی بازم برات رفت ... دستم رو کردم
تو آتیش و اون قسمت کارت که اسم تو بود رو
بیرون کشیدم، دستم سوخت! احساسم سوخت! اما

مهم نبود، دلم از سالم بودنِ اسمت یک نفس راحت
کشید و بازم برات رفت...

سر به آسمان بلند می‌کند و اشک و بغضش را در
هوا رها می‌کند و نفسی پر درد میگیرد

- آی....اون نامرد شد شوهرم، شد محرم ولی دلی
توی سینه‌ام براش نداشتم، دلم برای تو رفته
بود...زنش رو دیدم برام سخت گذشت ولی اشکالی
نداشت چون دلم واسه تو رفته بود...با یک بچه
طلاقم داد بازم عیبی نداشت، زیر بار مشکلات کمر

خم کردم اما موردی نداشت...دلم این دل لامصبم

منو کشوند اونجایی که تو بودی!

زیر بال و پرت گرفتیم، نفیسه و مراد چوب حراج به

آبروم زدن، اما تو اومدی شدی ناجی و حامی و دلم

برای مردونگی‌ها ت رفت... می‌دونستم زن داری ولی
دلّم به تبعیت روزهای جوونی بازم برات رفته بود....
هق هقش را توی گلو خفه می‌کند و ادامه می‌دهد
- به خدا از زن دوم بودن متنفر بودم ولی دلّم برات
رفته بود.... از اضافی بودن بدم می‌ومد ولی دلّم برای

توی لعنتی رفته بود... از زندگی خراب کردن فراری
بودم ولی دلم برای رهام فتاحیِ مرد، رفته بود...
دستش را می کشم و در آغوشم می اندازمش
- باران... عزیزم

مانند غریقی، بین دستانم لنگر می اندازد و زار
می زند

- زنت رو دیدم! بی عیب و نقص بود!...دنیام خراب
شد، زورم شب شد! مُردم و آوار شدم... خواستم
عقب بکشم، اینقدر عقب که دیگه نبینمت! دیگه

یادت نیفتم! دیگه چشمم چشمهای با حیات رو
زیارت نکنه... اما دلم، دل بی صاحبم رفته بود... دلم
پی دل تو رفته بود... رهام! می فهمی دلت باهات راه
نیاد یعنی چی؟ ...رهام! رهام دلم باهام راه نمیومد،
دلم با تو می رفت و می اومد!... شده بود سایه ی تو
هر جا تو می رفتی، می رفت و منم دنبال خودش

می‌کشوند...اون روز هم میون تهدیدهای آرش، فقط
دلم برای دل مشغولی‌های تو می‌رفت!...تیزی شیشه
رو گذاشتم روی رگم تا خودم رو از این دنیا محروم
کنم ولی تو یک عمر دلت چرکی نباشه! می‌دونی
چرا چون دلم برای تو رفته بود...

مشت‌های بی‌جان به سینه‌ام می‌کوبد و تکرار
می‌کند

- واسه‌ی تو ...واسه‌ی تو...واسه‌ی تو!

نفسش تکه تکه بالا می‌آید، موهایش را به چنگ
می‌کشم و سرش را به سینه‌ام می‌چسبانم

- اخ...قوربون دلت بشم آروم بگیر...لال بشم اگه
منظورم با تو بود...بمیرم اگه بین حرفهام توهین و
یا بدبینی به تو داشتم...

پهلویم را بین بازوان ظریفش اسیر می‌کند و
مظلومانه و بی‌پناه، درسایه‌ی وجودم پناه می‌گیرد، و
هق می‌زند.

و من پشیمان و کلافه، فقط سعی می‌کنم چند
کلمه برای رفع دلخوری‌اش ردیف کنم

- منظورم این بود....

و می ترسم بدتر کنم آنچه را گفتم ، پس بقیه ی
حرفم را می خورم و آنچه در دلم هست را به زبان
می اورم

- ولش کن، اشک نریز! مهم اینه پیش خودمی!
همین که سالم کنارم هستی برام دنیا دنیا ارزش
داره... به جون خودم، به جون خودت، به جون اون
بچه که جونم براش می‌ره، حاضر بودم دار و ندارم
رو بدم فقط تو دوباره به این خونه و...

به سینه‌ام اشاره می‌کنم

- و اینجا برگردی!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۵، ۲۱]

[۰۶:۳۷]

بعد دوشی که گرفتم روی تخت کنار آیدین دراز
کشیدم، کمی از رهام و کلمه‌هایی که به زبان آورده
بود دلخور بودم، شاید حق داشت فکرش تا هر جایی

برود ولی من با اینهمه عشقم انتظار شنیدن این
کلمات حتی با معانی خوب را هم نداشتم.

از خودش به آغوش خودش پناه برده بودم و زار زده
بودم، لعنتی هم درد است و هم درمان...
هم زهر است و هم پادزهر...

روی تخت خودم را مچاله می‌کنم و رهام هم کنار
اتاق روی زمین به دیوار تکیه داده و نگاه سنگینش
را روی جسمم می‌اندازد....

دقایقی می‌شود که قضیه‌ی پیدا شدن پدر و مادرش
را برایم گفته و حالا هردو سکوت کرده‌ایم، تنها

صدای بینمان، صدای تیک و تاک ساعت و
نفس‌های آرام آیدین است...

از این ناراحتی زیر پوستی‌ام، رهام عجیب حرص
می‌خورد، یکدفعه دست سر زانوایش می‌گذارد، لا اله

الا الهی می گوید و از جا برمی خیزد و از اتاق بیرون
می زند.

هنوز دقایقی از رفتنش نگذشته که صدای زنگ
خانه می آید، گوش تیز می کنم ببینم کیست که

خود رهام با مانتو و روسری‌ام در دستش توی قاب
در پیدا می‌شود

- باران وحید اومده، پاشو بیا بیرون باهامون کار
داره...

از روی تخت آهسته و با احتیاط برمی خیزم تا مبادا
آیدین را بیدار نکنم و به طرفش می روم و دست
دراز می کنم تا لباس هایم را از دستش بگیرم که
لباس ها را می کشد و چشم هایمان که تلاقی پیدا
می کند، لب می زند

- دستت درد می‌کنه، خودم تنت می‌کنم

مقاومت نمی‌کنم و خودم را به دستش می‌دهم تا

مانتو به تنم بکشد و نگاه ممتدش را که از روی

چشم‌هایم برنمی‌دارد را پذیرا می‌شوم.

گره روسری‌ام را هم خودش می‌زند و دست زیر
چانه‌ام می‌برد و صورتم را تا زاویه‌ی دیدش بالا
می‌کشد

- دوستت دارم

لب‌هایم ناخواسته گل می‌کند و رهام یکدفعه مرا
توی آغوشش می‌کشد و به تی‌شرت جذب تنش
محکم می‌فشاردم

- جون و عمرم به تو وصله! از من دوری نکن عزیزم!

بوی عطرش و گرمی پناهگاه وجودش، مرا هم به
خودم می‌آورد و کسی توی ذهنم داد می‌کشد آهای
باران یادت بیاید که سالیان سال رشک این لحظات
را می‌بردی و این مکان چقدر برایت آرزو بوده!
برای او که آرزویت بوده، طاقچه بالا نذار...

من هم بی طاقت دستانم را پشت کتف‌هایش
می‌گذارم، به خودم فشارش می‌دهم و سرم را روی
سینه‌اش می‌چسبانم

- تو عزیزترین آدم زندگیمی رهام و تنهاترین آدمی
هستی که نمی‌تونم هیچ‌وقت قیدت رو بزنم!

نفس راحتی که می کشد را حس می کنم، موهای
سرکشم را توی روسری فرو می کند و پیشانی ام را
می بوسد

- منم! غلط کردم حرف بی ربط زدم، ...هیچ وقت
نگاهت رو ازم نگیر!

با لبخند چشم می‌گوییم و همراهش از اتاق به طرف
هال و وحید می‌رویم.

با ورودمان وحیدِ کت و شلوار پوش برمی‌خیزد و
سلام و احوالپرسی می‌کنیم.

حال و احوالش خوب نیست و این را از میمیک
صورت و صدای گرفته‌اش می‌شود فهمید.

قصد می‌کنم چای بگذارم که وحید صدایم می‌کنم
- زن داداش چیزی نمی‌خورم... یک مطالب مهمی
هست که شما هم باید بشنوید...

آب دهانم را قورت می‌دهم و قدم رفته را به
طرفشان برمی‌گردم.

روی مبل، کنار رهام می‌نشینم و به چشم‌های
آرامش نگاه می‌اندازم که با نگاهش موج اطمینان

راهی چشمهای مضطربم می کند و رو به وحید
می کنم

- آقای تقوی چیزی شده؟

صورتش را با ضرب بالا می آورد و لب می زند

- جای دلواپسی نداره! هول نکنید!

رهام سرانگشتانم را بین دستش می گیرد و
می فشارد

- فردا محاکمه‌ی اون مرتیکه‌ی نمک به حرومه!
آرش را می گوید، حتی اسمش را هم که نمی گویند
و نمی شنوم چهار ستون تنم می لرزد.

نگاهم بین هر دویشان سرگردان می ماند که وحید
ادامه می دهد

- جرم آدم ربایی توی پرونده اش با مدارکی که
داریم مو لای درزش نمی ره و پونزده سال به بالا رو
خورده... ولی من می گم پونزده سال کمشه اگه برای

محاكمه‌اش باشین، و ماقع رو تعریف کنین قاضی
بهتر می‌تونه حکم بده!

بی‌طاقت و پر از ترس از جا برمی‌خیزم و صورت و
زاویه‌ی دید این دومرد هم با من بالا می‌آید
رهام صدایم می‌کند

- باران جان آروم باش!

و من نفس‌هایم داغ و پر تشویش می‌شود

- من...من دیگه نمی‌خوام ببینمش! خواهش می‌کنم

منو نبرین دادگاه!

رهام برمی‌خیزد و صورتم را بین دستانش می‌گیرد،

چقدر من یخ کرده و او گرم است

- ببین عزیزم من هر جا بری کنارتم، بیا برو و به

خاک سیاه بزنش اون از خدا بی‌خبر رو...

زبانم الکن است در عوض با شدت سر به نفی تکان
می‌دهم.

رهام می‌پرسد

- می‌خواهی من برم؟ آخ دلم می‌خواد فکش رو پایین
بیارم و چشمه‌هاش رو از حدقه بیرون بکشم!

یکدفعه جیغ می کشم

– نه!

و دستانش که به صورتم چسبیده را در دست

می گیرم و التماس می کنم

- نه رهام جان ! خواهش می کنم تو هم نرو پیش
اون کثافت ، اون یک عوضی به تمام معناست، من
ازش می ترسم.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰، ۲۱،

۰۶:۳۷]

۱۸۸#

و رو به وحید که او هم حالا مضطرب ایستاده و

گوشه‌ی لبش را می‌جود، می‌کنم

- آقای تقوی مگه شما وکیل ما نیستید؟ شما که

تمام ماجرا رو می‌دونید تمنا می‌کنم خودتون واسه

همه‌ی مراحلش برین...نذارین من یا رهام چشممون
تو چشمای او آشغال بیفته!

فرش کوچک زیر پایش زاویه‌ی دیدش می‌شود
- می‌شه ولی حضور خودتون روند حکم دادن رو
بهتر پیش می‌برد...

با یادآوری کارهای سخیف آرش کلمات را به سختی
به زبان می‌آورم

- نمی‌تونم...دیگه کشش ندارم...دیگه بسمه! مگه من
چقدر قدرت دارم؟

می‌خواهم منم مثل خیلی آدم‌ها راحت زندگی کنم، با
آرامش! بدون دغدغه! بدون ترس! اصلاً آرش بره به
درک! بره بمیره! هیچی از این دنیا نمی‌خواهم فقط
می‌خواهم توی هیچ جای زندگیم نباشه!

مستاصل رو به طرف رهام و چشمه‌هایش را با نگاهم

زیر رو می‌کنم

- رهام بگو نمی‌ریم

رهام با تن صدایی که مرا مطمئن می‌کند لب

می‌زند

– باشه!...باشه، نمی‌ریم!

شب شده، رهام غذا سفارش داده و مهمان‌هایمان
آمده‌اند...

همه بگو و به خند دارند و از شادی ما شاد هستند
ولی خوشی من به هیچ کدام از این چیزها وصل
نیست تنها دلخوشی‌ام بودن رهام و آیدین است که

وسط مجلس مثل نگین برایم می‌درخشند، رهام با
پذیرایی و خوش و بش کردنش و آیدین هم با
ذوق‌های کودکانه‌اش در حال بازی با دختران خانم
ایرانلو...

فقط باید از زیر کوه مشکلاتِ پی در پی جان سالم
به در برده باشی تا حس و حال مرا درک کنی!
روی مبلی که به همه‌ی خانه احاطه دارد، نشسته‌ام
و مادر رهام را زیر نظر دارم که دقیقه‌ای از رهام
جدا نمی‌شود، انگار می‌خواهد تمام کم کاری‌های

سال‌های گذشته‌اش را همین امشب جبران کند،
رهام هم از آن سپر دفاعی که اول برداشته بود کمی
کوتاه آمده و گهگاه به صورت مادرش لبخند می‌زند،
در حال خودم هستم که کسی کنارم می‌نشیند، سر
که برمی‌گردانم پدر خوشتیب رهام را می‌بینم که در
عین پیری، کت و شلوارش بدجور توی تنش دلبری

می‌کند و این زیبایی‌های بی‌نظیرش را به پسرش هم
وام داده...

روی دسته‌ی مبل من می‌نشیند و لبخند گرممان
در هم گره می‌خورد، به صحنه‌ای که من در

تماشایش غوطه‌ور بودم، خیره می‌شود و زمزمه
می‌کند

- قصدش جدا کردن رهام از تو نیست! تازه داره
طعم مادر شدن رو می‌چشه! خیلی سختی کشیده!

دوباره به زنی که میوه برای پسرش پوست می‌کند

و به دستش می‌دهد، خیره می‌شوم

- ببخشین بابا اینو می‌گم ولی ما هم خیلی سختی

کشیدیم تا به هم رسیدیم، مامان که جای خود داره

دیگه به احدالناسی اجازه نمی‌دم رهام رو ازم
بگیره...

باندپیچی دستم را بالا می‌آورم و لب می‌زنم
- شاهد بودین که من براش خون هم دادم تا فقط
برای هم باشیم!

آقا رامین دست دور سرم می اندازد، با فشار دستش
گردنم به طرف سینه اش کج می شود و بوسه ی
پدرانه ای روی روسری ساتنم می کارد
- قوربون دلت بشم بابا، من و ماهپاره هم مثل شیر
برای دفاع از حریم زندگیتون واستادیم، به این

محبت‌های افراطیش نگاه نکن، تو خونه آب و نون از
دهنش میفته اسم تو و آیدین از دهنش نمی‌افته...
دست پیر و چروکیده‌اش را می‌گیرم و بوسه‌ی ریزی
رویش می‌کارم، قصد می‌کند دستش را از دستم

بکشد و مانع شود که موج محبت نگاه‌هایمان در هم
می‌آمیزد

- بابا! خوش به حال رهام!

پرسا نگاهم می‌کنم

- چرا بابا؟

اشک سمجی دست و پا می‌زند که چشمم را پر و
سرریز کند

- چون وقتی فکر می‌کرد پدر و مادرش رو از دست
داده خدا دوباره بهش برگردوندشون...

و لب‌های لرزانم را داخل دهان می‌کشم تا بغضی
نترکد و اشکی نچکد، از روی دسته‌ی مبل پایین و
کنارم خودش را جا می‌دهد و بین آغوش پدران‌هاش
مرا جا می‌دهد و سرم را به سینه‌اش می‌چسباند

- فدای دلت بشم دختر، خدا شاهده برای من، تو و
رهام فرقی ندارین...لطف می کنی اگه منو پدر
خودت بدونی!

عطر تنش شبیه عطر تن رهام با مخلوطی از
عطرهای پدران است، دلم هوای بودن کنار مامان و

بابا و علی را کرده، جان می‌کنم که مجلس بزممان
به اشک آلوده نشود.

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۵، ۲۱]
[۰۶:۳۷]

- اوه مای گاد اینجا رو ببین عروس و پدرشوهر چه
دل و قلوهای به هم می‌دن...

نگاه تارم را که بالا می‌آورم، با نگاه براق رهام تلاقی
پیدا می‌کند...

شادی از سر و روی نگاهش تراوش می‌کند...
آقا رامین از جا برمی‌خیزد و تهدیدوار رهام را
مخاطب قرار می‌دهد

- ببینم یک وقت عروسم رو اذیت کردی با من
طرفی، ها!

رهام چشمهایش را گشاد و به من زل می‌زند
-هی ستون پنجمی! چی گفتی به بابام؟

خنده‌ام می‌گیرد و پدر، نگاهی خرج من و پسرش
می‌کند

- الان که هیچی نگفته! واسه بعداً گفتم هوای کار
خودت رو بکنی، از گل نازکتر به دخترم گفتم،
نگفتی ها...

غرق محبت‌ها و حمایت‌هایش لبخندم ماندگار روی
صورت‌م می‌ماند که رهام با عشق لب می‌زند
- قوربون این دخترتون هم می‌شم باباجون!
و همدیگر را مردانه بغل می‌کنند، و مرد پدر دستش
چند بار پشت رهام می‌کشد...

او من و رهام را تنها می‌گذارد و به جمع مردانی که
برگه به دست، اسم و فامیل بازی می‌کنند، می‌رود.
رهام کنارم می‌نشیند و بیخ گوشم با حرص پچ
می‌زند

- غلط کردم مهمون دعوت کردم!

مات و متحیر نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد

- آخه دلم بدجور هوس کرده از اون لب‌های

خوشکلت بوسه بگیرم ولی وسط این جمعیت

نمی‌شه!

خیره‌ی نگاه پر شیطنتش می‌شوم

- برو خجالت بکش پسر می‌دونی چند ساله‌مونه،

این چیزا دیگه از ما گذشته!

رنگ نگاهش برزخ می‌شود و می‌غرد

- مگه به سن و ساله؟...واقعیتش رو بخوای من هنوز

تو بیست سالگی موندم!...باور کن باران من تازه بعد

چهل سال دارم می‌بینم زندگی یک روی دیگه هم
داره! دفعه آخرت باشه این حرف رو زدی!
حرفش عین واقعیت زندگیمان است، درست است
بهارهای گذشته بر عمرمان زیاد شده ولی هیچ
کداممان جز رنگ پاییز، چیزی ندیدیم!

هوای بودنش را عمیق نفس می کشم و چشم بلند و
بالایی می گویم.

آیدین از وسط شلوغی خانه، گوشیم را در دستش
گرفته و به طرفم می دود

- ماما ژون!...زنگ می زنه!

گوشی را از دستش می‌گیرم، ممنون زیر لبی
می‌گویم و به شماره‌ی ناشناسی که روی صفحه
حک شده، زل می‌زنم.

رهام آیدین را بغل می‌کند و قلقلکش می‌دهد و
صدای خنده‌اش را در خانه می‌پیچاند.

من هم مردد و با دلهره از جا برمی خیزم و به اتاق
خواب پناه می برم ولی ترس آن را دارم که آیکون
تماس را لمس کنم، آنقدر اتفاقات ریز و درشت را
پشت سر گذاشته ام که برای حفظ این آرامش حتی
می ترسم انگشتم مانیتور گوشی را لمس کند.

همانطور دو به شک ایستاده‌ام که رهام داخل اتاق
می‌شود و کنارم می‌ایستد و به دست در هوا مانده‌ی
من و گوشی زل می‌زند...

حضورش موجِ قدرتمند حمایت با خود دارد که تا
مویرگ‌های قلبم را گرم می‌کند...

مقابل نگاه ترسانم نمی‌دانم در من چه می‌بیند که
گوشی را از دستم می‌گیرد. تماس را وصل، گوشی
را کنار گوشش می‌گذارد و با صدای زمختی لب
می‌زند

- بله بفرمایید...

برای جمله‌ی بعد کمی صدایش لطیف‌تر می‌شود

- سلام...بله شناختم!

نگاهِ پر اخمش تا چشمهای پرسشگر من پل می‌زند

- نمی‌دونم می‌خواد با شما حرف بزنه یا نه!...الان

ازش می‌پرسم

به قرنی‌ه‌ی چشمانم خیره می‌شود

- دکتر فراهانی‌ه! بابای اون....

حرفش را می‌خورد و سری تکان می‌دهد

- می‌خوا‌ی باهاش حرف بزنی؟

بابای آر‌ش؟

با من دیگر چکار دارد؟

سکوت و بهتم باعث می‌شود، رهام گوشی را کنار

گوشم بگذارد

- ببین چی می‌گه

سلام بی‌جانی می‌گویم که مرد پشت خط با صدایی
که از گریه لرزان شده جوابم را می‌دهد
- شرمنده‌اتم بابا! پشت رو سیاهم! کاش این پسر
رو نداشتم... دخترم روم نمی‌شد زنگ بزnm فقط یک
موردی بود گفتم بهت بگم...

هر دو سکوت می‌کنیم و بعد از آه جانسوزی که
می‌کشد با صدای بمش برایم صحبت می‌کند
- چوب خدا صدا نداره! شنیدی این ضرب‌المثل رو
بابا؟ فرحناز حامله‌است، اونم پا به ماهه! این چیزی

رو یادت نمیاره؟ آره بابا همونجور که اون بلا رو سر
تو آوردن، حالا بدترش سر خودشون اومده!
لب‌هایم را به سختی تکان می‌دهم

- اونا بدی کاشتن این عاقبتشون شد! ولی آقای

فراهانی من هیچ گناهی نداشتم! من بی گناه

سوختم! منو بی گناه سوزوندن!

صدایش از قبل بیشتر ارتعاش دارد و فقط می تواند

یک جمله بگوید

- راست می‌گی بابا... شرمنده‌تم... حلالم کن... حلالم
کن بابا!

و با حق حق گریه‌اش تماس قطع می‌شود.

رهام حال و روزم را اسکن می‌کند که می‌گوییم

- قطع کرد!

گوشی را روی میز می‌گذارد و دلواپس می‌پرسد

- خوبی؟

لبخند می‌زند

- تو که هستی همه جوره خوبم!

به دیوار تکیه می‌دهد، پلک روی هم می‌گذارد و

نفس راحتی می‌کشد

- لعنت به اتفاقای گذشته...از ریسمون سیاه و سفید

هم می‌ترسم...

من هم مثل توأم جانا!

من هم ترس شده جزیی از وجودم و امیدوارم بودن
با تو ترس‌ها را در من حل کند...

دستش را می‌گیرم و به طرف هال می‌کشم

- بیا بریم مهمونا منتظرن، زشته تنه‌اشون گذاشتیم

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰، ۲۳،

۵۰:۷۰]

#۱۹۰

او هم دستش را پشت کمرم می‌گذارد و به بیرون
راهنمایی‌ام می‌کند که تاریکی فضای حال توی
چشمانم می‌زند، مردمک‌هایم را درشت می‌کنم و
ترسیده به رهام می‌چسبم که ناگافل لب‌هایم را
می‌بوسد.

نفسم قطع، هیجان و ترس تزریق خونم می‌شود،
لذت بوسیده شدن با ترس از تاریکی و سکوتی که
خانه را پر کرده مخلوط می‌شود و بریده بریده

می‌گویم

- رهام؟

آنقدر دهانش را نزدیک گوشم می آورد که با جوابش

لاله ی گوشم گرم می شود

- جانم

- چرا همه جا تاریکه! چی شده؟

فشاردستش را به پشتم بیشتر می کند و آهسته دم
گوشم پیچ می زند

- هیچی! آق خدا! دلش خواست یک حال سنگین
به من بده برق ها رو قطع کرد تا من ببوسمت!
با آرنج، آرام توی شکمش می زنم

- فرصت طلب...هیس! الان آبرومون می‌ره!

صدا بلند می‌کنم

- خانم ایرانلو؟ آیدین؟ خوبید؟ کجایین؟

صدای ریز خنده‌ی آیدین می‌آید و به یکباره

لامپ‌ها و روشنایی‌های خانه روشن می‌شوند و

صدای دست زدن افراد داخل هال و کیکی که توی
دستان مادر رهام است با آیدینی که قدبلندی
می کند و با انگشت از خامه هایش مزه می کند،
بهت زده ام می کند...

که رهام هم با جمله‌اش خون درون رگ‌هایم را به
جوشش می‌اندازد

- عزیزم پیوندمون مبارک!

هیجان زده به صورت پر نشاطش زل می‌زنم و دستم
را دو طرف گونه‌هایم می‌گذارم

- وای رهام....وای رهام...ممنونم

- خواهش می‌کنم، فکر کردی فقط خودت بلدی

منو سورپرایز کنی...

و به عکسش که روی دیوار چسبیده، اشاره می‌کند.

مهمان‌ها که می‌روند، خسته روی تخت می‌افتم،
چشم‌هایم را می‌بندم و دلم یک خواب راحت
می‌خواد، کنار رهام و تنگ آغوشش که صدایش
توی گوشم می‌پیچد

- خسته‌ای درست! رمق نداری درست! ولی فکر

نکن امشب رو قسر در رفتی!

نیشم تا بناگوشم کش می‌آید ولی با چشمهای

بسته، سکوت می‌کنم

- ها مظلوم نمایی می کنی؟ ولی دیگه نیرنگت
نمی گیره! آخ نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟
دستش روی دگمه های شومیزم می نشیند
- خودت بازشون می کنی یا من زحمتش رو برات
بکشم

پلک‌هایم را باز و نگاهم توی نگاهِ نزدیکش به صورتم
گیر می‌کند.

- الان این تهدید بود؟

دو دستش را دو طرف سرم ستون می‌کند و ابرو بالا
می‌اندازد

- هر جور می‌خوای حساب کن!

نمی‌دانم چرا توجهم جلب موهای مرتب ساعد
دستش می‌شود و دستم را روی موهای دستش
می‌کشم

- حال داری پسر؟ بیا بگیر مثل یک بچه‌ی خوب
کنارم بخواب!

چشم‌هایش را اندازه‌ی گردو درشت می‌کند
- می‌خواهی گولم بزنی؟

و سرش را توی گودی گردنم فرو می کند، عطرش
توی بینی ام می نشیند و از تماس لب هایش با پوستم
قلقلکم می آید

- فکر نکنم در جایگاهی باشی که گول بخوری؟
موهایم را به هم می ریزد و همراه چشمکی می گوید

- فکر کن یک درصد گول بخورم...پس بیشتر از این

بحث نکن و دگمه‌ها رو باز کن!...

یکدفعه جمله‌اش را با هیجان ادامه می‌دهد

- نمی‌خواود دگمه‌هات رو باز کنی، می‌خوام مثل این
رمان‌ها دگمه‌های پیراهنت رو از بالا و تا پایین پاره
کنم، ببینم چه حالی داره؟

دست‌هایم را روی پیراهنم حائل می‌کنم و جیغ
خف‌های می‌کشم

- به جان باران اگه بذارم، اینو خودت برام خریدی

خیلی هم دوستش دارم به هیچ قیمتی دلم

نمی‌خواد خراب بشه

مچ دو دستم میان یک دستش به حصر کشیده

می‌شود

-مقاومت نکن! دوباره برات مثل همین می خرم..این
که عزا نداره!

نه کشیده و با ترسی می گویم که دستانم را با یک
دستش بالای سرم می گیرد و لبهایش را با عطش

روی لب‌هایم می‌گذارد و آنچنان می‌بوسد که نفس
کم می‌آورم.

او غرق عرق و موهای به هم ریخته و مرطوب که
روی پیشانی‌اش چسبیده و عجیب دلبر!
و من با رخوتی شیرین توی آغوشش، صورت به
پوست سینه و صدای قلب ضربان گرفته‌اش، دراز
کشیده‌ام.

دست دراز می کند و پتوی مچاله شده را از پایمان
بیرون می کشد و تا زیر چانه مان بالا می آورد و با غم
پنهانی لب می زند
- باران منو ببخش!

پلک‌هایم را باز و متحیر نگاهش می‌کنم که
انگشتانش را بین موهایم شانه‌وار فرو می‌کند
- من خیلی فکر کردم... اشتباه‌ها از من شروع
شده... می‌دونی حکمتِ تصادف من با ماشین علی
چی بود؟

و من فقط به چشمهای خیره‌ی نگاهی که مثل
سنباق روی موهایم دوخته شده، می‌شوم
- خدا بهم گفت یلدا رو فراموش کن! گوشم رو
پیچوند که ای نادون یکی اینجا هست که بی‌دریغ
دوستت داره....ولی من نفهم فقط به یک عشقی

چسبیدم که هیچی توش نبود... من با اون تاکید
مسخرهام برای داشتن یلدا هم خودم رو بدبخت
کردم هم تو رو!...

تکان سینه‌اش زیر پوست دستم از نفس عمیقش
خبر می‌دهد

-فکرش رو بکن اگه اون سالها ازدواج کرده بودیم...
دستم را بالا برده، کف دستم را روی ته ریش‌های
مرتبش که از بینش عرق از پیشانی تا چانه‌اش راه
گرفته، می‌گذارم و حالت صورت و زاویه‌ی دیدش را
به طرف خودم می‌کشم

- افسوس گذشته و غم آینده رو نخور! الان که مال
همیم بیا به هم قول بدیم تا زنده‌ایم قدر همو
بدونیم!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰، ۲۳،

۵۰:۷۰]

#۱۹۱

حالت صورت و زاویه‌ی دیدش را به طرف خودم
می‌کشم

- افسوس گذشته و غم آینده رو نخور! الان که مال
همیم بیا به هم قول بدیم تا زنده‌ایم قدر همو
بدونیم!

لبخند عمیقی می‌زند و مرا محکم به قلبش
می‌فشارد

- فکر گذشته دلم را به درد میاره... ولی به اندازه‌ی
قدرت مردانه‌ام، قول می‌دم ندارم چیزی بتونه
بینمون جدایی بندازه...

همین برایم بس است مگر یک زن جز حمایت و
محبت از مردش چه می خواهد....

- رهام یعنی این چه وضعیه که با چشم‌های بسته
منو بیرون آوردی؟

صدای بوقی می‌آید و رهام می‌گوید

- تو که اینقدر غرغرو نبودی! خب صبر کن
می‌فهمی!

- بی انصاف دلم اومد تو دهنم یک راهنمایی حداقل

بکن بگو کجا داری می بریم

صدایش را کلفت می کند

- دارم می دزدمت! از من می ترسی؟

با مشت به بازویش می کوبم

- خیلی وقته منو دزدیدی خودت خبر نداری
با صدا و دلبرانه می خندد و حس می کنم ماشین
جایی را دور می زند، کم کم صداها حکایت از این
می کند که از شلوغی خیابان دور شده ایم و به یک

منطقه‌ی آرام شهر رسیده‌ایم، آن‌چنان که صدای
جیک جیک گنجشک‌ها هم توی گوشم می‌پیچد...
بالاخره پا روی ترمز می‌گذارد و ماشین متوقف
می‌شود

- باز کنم این پارچه‌ی روی چشمم رو

می‌غرد

- ای بابا، زن اینقدر کم طاقت...

تهدید هم به تن صدایش اضافه می‌شود

- نه باز نکنی ها!

نفس حرصی می‌کشم

- رهام دارم خفه می‌شم به خدا!

صدای باز کردنِ در طرف خودش می‌آید و زمزمه
می‌کند

- مگه از چشمهات نفس می‌کشی

دست به سینه و کلافه سر جایم محکم می‌نشینم

که در کنار دست خودم هم باز می‌شود

- عزیزم دستت رو بده به من و پیاده شو

با حالت قهر دستم را به دستش می‌دهم که دستم

را می‌فشارد و کمکم می‌کند از ماشین پیاده شوم.

با ترس و احتیاط دنبال زمین سفت می‌گردم تا پایم
را جایی امن بگذارم.

صدای ملودی قفل ماشین با ریموت که بلند
می‌شود، رهام دست دور بازویم می‌گیرد و به سمتی
که خودش می‌داند، می‌کشاندم.

خودم را به دستش می‌سپارم تا ببینم برایم چه
شگفتانه‌ای دارد.

کلید توی قفل دری می‌اندازد و من فقط صدای
چرخیدن کلید در قفل را می‌شنوم.

در با صدا باز و فشار دست رهام باعث می‌شود پا
داخل جایی بگذارم که هیچ پیش‌زمینه‌ای از
محیطش توی ذهنم ندارم.

صدای بسته شدن در پشت سرمان که می‌آید
یکدفعه دست پشت سرم می‌برد و گره پارچه‌ای که

خودش بسته را باز می کند، نور با شدت در چشمانم
می زند و باعث می شود، پلک هایم را روی هم فشار
بدهم.

رهام دم گوشم با لحنی گرم لب می زند

- خوشکلم چشمهات رو باز کن ببین کجا آوردمت

کم کم نگاهم را به روشنی عادت می‌دهم و وقتی
چشم باز می‌کنم از بهت یک قدم عقب و به سینه‌ی
رهام برخورد می‌کنم.

دستانش دورم پیچک می‌شود و لب‌هایش دم گوشم
متوقف

- عزیزم..به دست آوردنش خیلی سخت بود ولی
چون برای تو می خواستم ارزشش رو داشت
صورتم را کج و نگاهم را تا چشمهایش بالا می کشم
و قطره اشکی از چشمم روی صورتم می چکد
- تو چکار کردی رهام؟

لبخندی می‌زند و چشمهای اشکی‌ام را می‌بوسد

- یک دست به سر روش بکشیم می‌شه مثل اون

سال‌ها... نمی‌خوای همه‌جاش رو ببینی؟

اشک‌ها بی‌پروا صورتم را خیس می‌کنند، رهام با

عشق مرا توی آغوشش می‌کشد و دستانش را محکم

دورم می پیچد که صدای هق هقم بین تار و پود
پیراهن چهارخانه اش، گم می شود.

- می میرم وقتی گریه می کنی! فدات بشم آروم بگیر!

بغض‌ها و خاطرات در گلو مانده‌ام را عقب می‌رانم،
رهام صورتم را بین دستانش می‌گیرد و اشک‌هایی
که بی‌وقفه می‌ریزند را با سر انگشتانش پاک می‌کند
- رهام ممنون...هیچکس نمی‌دونست و نمی‌تونست
همچین هدیه‌ای بهم بده!

با لبخند پیشانی‌ام را می‌بوسد

- اشک نریز و برو تجدید خاطره کن!

از بین حصور دستانش که خارج می‌شوم،

موزاییک‌های پیر و شکسته، انگار از دیدنم

خوشحالی می کنند که زیر پایم صدایشان در
می آید...

درختها و گل های باغچه هرس نشده اند ولی باد که
بینشان می وزد سلام باران را زمزمه می کنند.

دو قدم به جلو، اینجا محل پارک ماشین علی

بود....علی ...علی...علی جانم

چهار قدم به راست، بوته‌ی گل یاس و گل رز که در

هم گره خورده و تا بام رفته و عطر غلیظشان هوش

از سر می برد، عشقِ مامان بود... مامان

...مامان... مامان خوبم!

پنج قدم به چپ، باربکیوی کنار حیاط را خود بابا با

ذوق، برای روزهای پر از شادیمان ساخته

بود... بابا... بابا... بابای مهربونم

شش قدم به عقب، همینجا و روی همین

موزاییک‌ها، استانبولی گذاشتم و کارت عروسی رهام

را بین آتش انداختم، رهام... رهام... رهامم... نگاهم به

قامت دست به سینه‌ی رهام مهربانم گره می‌خورد،

خانه‌ی پدری‌ام را به جای ماه عسل و هدیه‌ی

ازدواجی که من از او توقع نداشتم؛ برایم خریده....

- رهام یعنی این محبت رو با هیچ چیز نمی‌تونم
جبران کنم و تا ابد مدیونتم!

با غم لبخند می‌زند

- کاش می‌شد خانواده‌ات رو هم برگردونم
چشمهای پر م را رو به آسمانِ آبی حیات می‌کشم

- اینجان رهام! اینجان، حضورشون رو حس می‌کنم

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۵، ۲۳

[۵۰:۰۷

#۱۹۲

بیست سال بعد

از پای میز صبحانه برمی خیزند

- باران جان دستت درد نکنه، چسبید...همون کت
منو میاری عزیزم؟

هنوز خودم کتش را می برم و می آورم و با اینکه
سالهاست برای خودم دارمش ولی باز هم از عطر

تنش که بین تار و پود کتش جا می‌گذارد، مست

می‌شوم

- حتما !

و به طرف اتاقمان می‌روم، کتش را بین آغوشم

می‌چلانم و به حال برمی‌گردم که جلوی آینه در

حال شانه کردن موهای موجدارش که سفیدی‌اش
زیاد شده، می‌بینمش...

کت را به طرفش می‌گیرم

- بفرما جناب دلبر

لبخند قدردانی می‌زند که آیدین هم که حاضر شده
می‌پرسد

- مامان کیف چرم سفارش منو درست کردین؟

به طرفش برمی‌گردم و دست به کمر می‌زنم

- تا نگی واسه کی می‌خوای، سفارش بی سفارش!

محجوب می خندد

- از اون کسایی که شما فکر می کنین نیست!

- خب بگو منم فکرم درست بشه!

رهام صدا بلند می کند

- آرکان تو که حاضر نیستی تو کی می‌خوای بیای
کارگاه؟

لقمه‌ای که درست کرده را توی ظرفش می‌گذارد
- بابا جان، یکم کار دارم اونا رو راست و ریست کنم،
کارگاه در خدمتونم...

آیدین در حال پوشیدن کفش‌هایش شده و رهام با
نگاه و سرش حرف آرکان را تایید می‌کند و او هم
به سمت جا کفشی می‌رود

نزدیکشان می‌روم و به دیوار تکیه می‌زنم
- نگفتی آیدین خان!

با عشق نگاهم می کند

- خودم نمی خوام یک نفر ازم پرسید یک هدیه ی
خوب چیه؟ منم یاد کیف های دست دوز شما افتادم
و بهش پیشنهاد دادم، اونم سفارش داد

می پرسم

- واقعاً؟ حالا کی بود؟

قبل از آیدین، رهام آهسته لب می زند

- به این گیر نده! حسابش پاکه! اون آرکان مارمولک

داره چپ و راست می کشه...

و آیدین لبخند می زند و صورتش را برمی گرداند تا
خنده اش را نبینم.

با چشمهای درشت می گویم

- چی می گی رهام؟

در حال خارج شدن از در می گوید

- برو داخل که خبرگزاری گفته امروز آرکان خان
برات خوابها دیده!

آنهای خدا حافظی می کنند و پشت در بسته ناپدید
می شوند و من گیج به سر میز صبحانه برمی گردم.
- مامان برات چای بریزم

به صورت ريحانه خيره مي شوم و مي پرسم

- چي گفتي؟

ناز مي خندد

-قوربون مامان عاشقم بشم... خوشكلم مي گم چاي

برات بريزم؟

متوجهی حرفش لب می‌زنم

- ها...آره بریز مادر..

چای را که مقابلم می‌گذارد از بخارش چشم

می‌گیرم و به چشمهای زیبایش زل می‌زنم

- ریحان جان می‌شه بری تو اتاقت مادر؟

شانه‌هایش رو به پایین می‌افتد و معترض نامم را

صدا می‌کند

- مامان...

به چشم‌هایش که فتوکپی چشم‌های رهام است

خیره می‌شوم

- جانم

آرکان چشمکی به چشمهای شاکی ریحانه میزند و
مداخله می کند

- فدات بشم برو دیگه

ریحانه هم بی‌برو و برگرد به آرکان چشم می‌گوید و
به طرف اتاقش قدم برمی‌دارد، گویی ماجرا بین همه
فاش شده و تنها بی‌خبر جمع من هستم!

به پستی صندلی تکیه می‌دهم و به صورت معصوم
آرکان که تازه رنگ جوانی گرفته زل می‌زنم که
لقمه‌ای کره و مربا برایم درست و به طرفم می‌گیرد
- بفرمایید عشق رهام جون
اخم در هم می‌کشم

- چی شده امروز همه تون مهربون شدین

شیطنت چشمه‌هایش بند باره می‌کند و بیرون

می‌ریزد و با لبخند می‌گوید

- لو رفتم؟

- با مقدمه می‌خوای بگی یا بدون مقدمه؟

لقمه را توی ظرف جلوی رویش می‌گذارد،
دست‌هایش را به هم می‌کشد و مردد لب می‌زند
- دلم می‌خواد بی‌مقدمه بگم
ساعد دست‌هایم را روی میز ستون می‌کنم و به
طرفش خم می‌شوم

- خب بدون مقدمه بگو!

دمای چشمهایش گرم و خیره‌ی نگاه پرسیان من
می‌شود

- مامان بیا برو برام خواستگاری!

با چشمهای گشاد شده نگاهش می‌کنم و برای اینکه
عکس‌العملم با عجله نباشد از سر میز برمی‌خیزم و
منگ از جمله‌ای که شنیدم به حال می‌روم.

بلافاصله صدلیش را با صدا کنار می‌زند و از پشت

میز بلند می‌شود و پشت سرم می‌آید و با

آهسته‌ترین لحن ممکن صدایم می‌کند

- ماما؟

دستم را به علامت سکوت بالا می‌برم

- یک لحظه آرکان!

چند دور هال را قدم می‌زنم و بعد دقیقاً روبروی
نگاهش می‌ایستم و درون چشمان پر هیجانش که
سعی دارم شرم مخلوطش کند، خیره می‌شوم

- تو چند سالته؟

مثل دانش آموزی که درس‌هایش را خوب خوانده،
حاضر جواب پاسخ می‌دهد

- نونزده!

دقیق نگاهش می‌کنم

- نونزده نه! هجده سال و هفت ماه!

گردنش کج می‌شود

- مامان! از الان یعنی داری دبه در میاری!

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۵، ۲۳]

[۵۰:۷۰]

۱۹۳#

عصبانیتم بالا می‌زند، دست به کمر می‌زنم و
مقابلش قد علم می‌کنم

- آرکان خجالت بکش تو فقط هجده سالته! اگه قرار
به خواستگاری هم باشه باید برای آیدین آستین بالا
بزنی نه شما! مگه خاله بازیه؟

به پیراهنم نگاهی می اندازد و لب می زند

- آخه قوربون شکل ماهت برم، شما که همه‌ی
لباس‌هات آستین کوتاهه! چطوری می‌خوای آستین
بالا بزنی؟

نفسم را از بینی بیرون می‌دهم
- آرکان برو سر درس و مشقت!

- مامان! همچین می‌گی درس و مشق انگار دبستان
می‌رم!

سرش را توی صورتم کج می‌کند و ملتمس می‌گوید
- جونِ رهام جونت کوتاه بیا!

اخم در هم می‌کشم

- صد بار نگفتم جونِ بابات رو قسم نخور!

با شیطنت می‌خندد

-خب فقط قسم جون عشقت، حلال مشکلاته!... به

جون همون شوهرخوشکلت "نه" نیار... دختره تکه!

چشمکی می‌زند و چانه‌اش را می‌گیرد

- بابا رو راضی کن بریم خواستگاری... اونم هم سن

منه! می شناسیش!...ندا نوهی خانم ایرانلو!

با کف دست توی صورتم می کوبم

- خدا مرگم! انگار ازدواج بچه‌بازیه! آرکان تو تازه
سال اول دانشگاهی، نه سربازی رفتی نه پس‌انداز
داری!

با لبه‌ی فرش زیر پایش بازی می‌کند

- پس انداز دارم، تازه پیش بابا کار می‌کنم، یک
عدد پسر نجیب هم هستم، دیگه از یک داماد چی
می‌خوان؟

نفس حرصی می‌زنم

- آرکان سنتون کمه، کم!

روبرویم زانو می‌زند و دستانش را در هم گره می‌زند

- مامان نوکرتم! فقط یک حلقه برای نشون

بدیم..بعدش هم درس رو تموم می‌کنم هم سربازی

می‌رم

دستم را توی هوا بلند می‌کنم و می‌گویم

- با همین ملاقه می‌زنم توی سرت تا عقلت برگرده
ها!

به دستم خیره می‌شود، بلند و بی‌پروا می‌خندد

- کدوم ملاقه؟ تو دستت که چیزی نیست!

نچ گویان سری تکان می‌دهم و از کنارش می‌گذرم

- مگه حواس برای آدم می‌ذاری... چل شدم رفت...

یکی دو قدم که دور می‌شوم ملتمسانه صدایم

می‌کند

- ماما؟!!

به طرفش برمی‌گردم

- نگو که خودت عاشق نشدی و حالم رو نمی‌فهمی!
خاطرات توی ذهنم قد علم می‌کند و سال‌های سال
را در کمتر از ثانیه پیش چشمم می‌کشد.
با این جمله‌اش خلع سلاح می‌شوم و درون چشمان
براقش مات نگاه می‌کنم که ادمه می‌دهد

- فدات بشم ما که هر روز همو می بینیم و قوربون
صدقه‌ی هم می شیم...

نگاهش را می دزد

- طاقت دوری هم رو هم نداریم...اما می خوام این
رابطه هم رسمی باشه و هم زیر نظر خانواده‌ها...

همانطور سر به زیر با انگشتانش بازی می‌کند
-خودت که دیدیش ندا خیلی خانمه و هر روز یک
خواستگار داره! نمی‌خوام چشمام رو وا کردم ببینم
از دست دادمش...
برای دلِ پسر، دلم می‌ریزد...

برای از دست دادنی که خودم تجربه کردم و برای
کاری که صلاح نمی‌دانم، سینه‌ام تنگ می‌شود
بق می‌کند و ساکت روبرویم می‌ایستد و من میان
گذشته‌ای که برای رساندن من به عشقم بازی در

آورد و آینده‌ی پسرم که با منطق از رسیدن به
عشقش حرف می‌زند؛ سر دو راهی می‌مانم!
سنش کم است ولی شاید راه چاره‌ای پیدا شود تا
بفهمیم این احساسش عشق است یا یک حس داغ و

زودگذر، سر بلند می‌کنم تا با وجود قدبلندش خوب

نگاهش کنم و لاجرم لب می‌زنم

- امیدوار نباش! ولی با بابات مشورت می‌کنم ببینم

چی می‌گه! راهی وجود داره یا نه؟

از خوشحالی مثل دخترها جیغ می‌کشد، مرا بین
بغل مردانه‌اش می‌گیرد و صورتم را پر از بوسه
می‌کند.

- فدات بشم بارون بهاری...عشقِ بابا رهام...

اعتراض می‌کنم و سعی دارم از بین بازوانش بیرون
بکشم

—آه... آرکان...ولم کن...پسره‌ی لوس!

رهایم می‌کند و با عجله عزم رفتن می‌کند

- قوربونت بشم که دل دوتا کبوتر عاشق رو شاد
کردی!

در قاب در است که صدا بلند می‌کنم
- کجا؟

کفش‌هایش را باعجله به پا می‌کند

- برم به ندا بگم

اعتراض می کنم

- آرکان! گفتم امیدوار نباش، باید بینم بابات چی
می گه...

ولی او در هوا دست تکان می‌دهد و مثل باد از
جلوی چشمانم دور می‌شود...

مات به رد رفتنش نگاه می‌کنم که صدای پر از
هیجان و شادی ریحانه باعث می‌شود نگاه خیره‌ام را
از چهارچوب خالی در بگیرم

- وای خدایا دامادی افتادیم!

ابروهایم را گره می‌دهم و به طرفش برمی‌گردم

- ریحان... تو دیگه بس کن! اون داداشت می‌بره تو

هم می‌دوزی!

با شوق به طرفم می‌آید و بغلم می‌کند

- وای مامان یک جا بریم دوتا دختر داشته باشن
یک دخترشون رو برای آیدین بگیریم یکی هم برای
آرکان!

گره دستانش را باز می‌کنم و از خودم جدایش
می‌کنم

- کوفت! برو پی درس و مشقت! چه عجله‌ای هم
داره خواهر شوهر بشه!

به طرف آشپزخانه می‌روم و ادامه می‌دهم

- از دست شما سه تا دیوونه نشم خیلی کاره!
با ذوق داد می‌کشد

- مامان به بابا زنگ بزنم بگم می‌خوایم بریم برای
آرکان خواستگاری؟

زخم عشق از ملیحه بخشی (یاس)، [۱۹، ۵، ۰۵، ۲۳]
[۵۱:۰۷]

#۱۹۴

با ذوق داد می‌کشد

- مامان به بابا زنگ بزنم بگم می‌خوایم بریم برای

آرکان خواستگاری؟

با هول از آشپزخانه بیرون می‌زنم و تهدیدش
می‌کنم

- به خدا ریحان اگه یک کلمه از دهنت در بره، نه
من نه تو...

زیر لب غرغر کنان به آشپزخانه برمی‌گردم

- پونزده سالشه اما هنوز آلو تو دهنش خیس
نمی‌مونه... اصلاً بچه‌های من قصد ندارن بزرگ
بشن... اون از آرکان اینم از خواهر گلش...
ریحانه با صدا می‌خندد و وسط خانه قر می‌دهد

- مامان حرص نخور شاد باش... آه.... بیا!... خوشبختی

یعنی دامادی داداشت باشه... آخ جون دامادی

داداشمه!

در دلم برای حرکات موزونش ضعف می‌روم و در
ظاهر برایش به افسوس سری تکان می‌دهم و سراغ
غذایم می‌روم

- نه به باره نه به داره اسمش عمو یادگاره! هنوز
خواستگاری نرفتیم این عروسی گرفته!

که یکدفعه همان وسط می ایستد و با بهت می گوید

- ماما!

با ترس برمی گردم و به او و دور و برش دلوایس نگاه

می کنم

- چیه؟ چی شد عزیزم؟

شانه بالا می اندازد و با قیافه‌ای شیرین می گوید

- حالا لباس چی بپوشم؟

با چشمان درشت شده و با حرص نگاهش می کنم

- یعنی این دغدغه از غارنشینا تا الان مخ دخترای

ما رو تحت الشعاع قرار داده! تو هم مستثنی نیستی!

صدای خنده‌ی دلبرانه‌ی ریحانه وسط خانه
می‌پیچد، دلش را می‌گیرد و همان وسط اتاق
چهار زانو می‌نشیند.

- وای خدا منو قوربون این مامان جگرم بکن!
معترض صدایش می‌کنم

- ریحان!...خدانکنه عزیز دلم

بوس راه دوری می‌دهد و دلم برای او و شباهت‌های
بی‌حدش به رهام و خنده‌های رهام، ضعف می‌رود و
قربان صدقه‌ی سوگلی عشقم می‌شوم...

زندگی آرامم را با تمام پستی و بلندی‌هایش با دنیا
عوض نمی‌کنم...

باورم نمی‌شود که پسرم قصد زن گرفتن دارد و
می‌خواهم مادرشوهر شوم...

زندگی با رهام بدون سختی نبود ولی وجود سراسر
آرامشش تمام سختی‌ها و مشقتها را به شادی
تبدیل کرده...

رو به آسمان می‌کنم و خدا را برای تمام نعمت‌های
ریز و درشتش شکر می‌کنم و فکرم دوباره مشغولِ
خواسته‌ی آرکان می‌شود...

ندا را می‌شناسم و دل خودم را هم برده ولی سن
کمشان مجبورم می‌کند دنبال راه حل بگردم برای
این وصال...

پایان